

Lord RZA System

lordrza.blogfa.ir

dr_rza@yahoo.com

نیروی اهریمنی اش

جلد ۱

سپیده شمالی

(بخش اول)

فیلیپ پولمن



برخی از جوایزی که مجموعه نیروی اهریمنی اش دریافت کرده است:

برنده جایزه کتاب سال بریتانیا، مدال کارنگی، کتاب سال پابلیشرز ویکلی و...

lordrza.blogfa.ir

نیروی اهریمنی اش

کتاب اول - سپیده ی شمالی (بخش اول)

بخش اول : آکسفورد

فصل ۱ - قسمت اول

جام شراب

لایرا و شیطان اش { شیطان در این کتاب چیزی شبیه روح انسان می باشد } از دالان تاریک گذشتند , مراقب بودند از یک سو بروند تا از آشپزخانه دیده نشوند .

سه میز بزرگی که طول تالار را پر کرده بود از قبل چیده شده بود , ظرفهای نقره و لیوانها نور اندک محیط را منعکس می کردند و نیمکتهای بلند برای میهمانها گذاشته شده بود .

تصویرهایی از مدیران سابق بر بلندای دیوار که نوری نمی گرفت آویزان بود . لایرا خودش را به شاه نشین رساند و نگاهی به در باز آشپزخانه در پشت سرش انداخت و وقتی کسی را ندید , پشت میز استادان رفت . ظرفهای این میز همه از طلا بود , نه نقره

و چهارده کرسی آن نه نیمکت چوب بلوط ، که صندلی هایی از چوب ماهون با تشکچه های مخمل بود .

لایرا پشت صندلی مدیر ایستاد و با ناخن به بزرگترین لیوان روی میز به آرامی تلنگر زد . صدا به وضوح در تالار پیچید .

شیتان اش گفت : " انگار قضیه را جدی نگرفته ای - مراقب باش . "

نام شیتان اش **پنتالایمون** بود و در آن لحظه به هیبت یک شب پره در آمده بود ، شب پره ای به رنگ قهوای تیره ، تا در تاریکی تالار دیده نشود .

لایرا در جواب زمزمه کرد : " از آشپزخانه آنقدر سر و صدا می آید که کسی صدای ما را نمی شنود . پیشخدمت هم تا قبل از زنگ اول نمی آید . نگران نباش . "

توضیح : { } نوشته های داخل این علامت مربوط به اینجانب یعنی **pooriam** می باشد

اما با این همه ، کف دستاش را روی کریستال لرزان گذاشت و پنتالایمون پر زد و به آرامی از لای در باز اتاق خلوت که در سوی دیگر شاه نشین بود وارد آنجا شد . لحظه ای بعد دوباره برگشت .

زمزمه کرد : " کسی آنجا نیست ، اما باید عجله کنیم . "

لایرا از پشت استادان خمیده رد شد و به سرعت از در گذشت و وارد اتاق خلوت شد و در آنجا ایستاد و نگاهی به اطراف کرد .

تتها نور آنجا از بخاری دیواری می آمد که شعله ی درخشان کنده ها در آن به آرامی فروکش می کرد و فواره ای از جرقه را به کام دودکش سنگی می فرستاد.

او بیشتر دوران عمرش را در کالج سپری کرده بود ، اما قبل از آن هرگز اتاق خلوت را ندیده بود ، فقط استادان و مهمان هاشان اجازه ورود به آنجا را داشتند ، البته غیر از جنس مونث { آخه ... } حتی مستخدمه های زن اجازه نداشتند آن اتاق را نظافت کنند . این کار تنها وظیفه ی سر پیشخدمت مرد بود . { اینم شد افتخار ... } پنتالایمون روی شانه لایرا نشست .

زمزمه کرد : " راضی شدی ؟ حالا می توانیم برویم ؟ "

" حماقت نکن ! می خواهم نگاهی به اطراف ببینم ! "

اتاق بزرگی بود با میزی بیضی شکل از صندل سرخ که روی آن انواع لیوان ، تنگ های شراب ، بساط دخانیات و چندین و چند پیپ چیده بودند .

لایرا زیر لب گفت : " خوب به خودشان می رسند ، مگر نه پین ؟ "

بعد روی مبل چرمی سبز رنگی نشست . مبل آنقدر گود و نرم بود که لایرا تقریباً حالت دراز کش پیدا کرد ، اما پاهایش را جمع کرد و نگاهی به تصویرهای روی دیوار انداخت . ظاهراً باز تصویر مدیرهای سابق بود ، ردپوش ، ریشو و غمگین . با نگاهی ملالت بار از درون قاب عکسها به او خیره شده بودند .

لایرا گفت : " فکر می کنی چه می خواهند بگویند ؟ " هنوز جمله اش را تمام نکرده بود که از پشت در صدایی آمد .

پنتالایمون زمزمه کرد : " برو پشت صندلی - سریع ! " و لایرا در یک چشم بهم زدن از روی مبل پرید و رفت پشت آن . برای پنهان شدن محل مناسبی نبود . او مبلی را انتخاب کرده بود که درست وسط اتاق قرار گرفته بود و مگر خیلی ساکت می ماند که

در باز شد و نور اتاق تغییر کرد ، یکی از تازه واردها چراغی در دست داشت که آنرا روی بوفه گذاشت . لایرا پاهای او را می دید ، شلواری به رنگ سبز تیره و کفشهایی سیاه و براق به پا داشت، یک مستخدم بود .

بعد صدای بمی گفت : " لرد عزریل هنوز نیامده ؟ "

صدای مدیر بود ، لایرا در حینی که نفس را در سینه حبس کرده بود ، شیتان مستخدم را دید

(سگ بود ، مانند شیتان بقیه مستخدم ها) که وارد اتاق شد و کنار پای مستخدم آرام گرفت ، بعد پاهای مدیر نمایان شد ، با همان کفشهای سیاه و کهنه ای که همیشه می پوشید .

سر پیشخدمت گفت : " نه ، قربان ، از هوانورد ها هم خبری نیست . "

" وقتی برسد حتماً باید خیلی گرسنه باشد . او را مستقیم به تالار بیاورید . فهمیدی ؟ "

" بله قربان "

" قدری از آن شراب مخصوص در لیوان اش ریختی ؟ "

" بله قربان ، شراب ۱۸۹۸ ، همان که امروز فرموده بودید . یادم هست که عالیجناب
علاقه ای خاصی به آن شراب دارند . " { خدا شانس بده... }

" خوبست ، حالا لطفاً برو . "

" چراغ را نمی خواهید ، قربان ؟ "

" چرا ، آنرا هم بگذار ، وقت شام بیا و فتیله اش را بجین ، خب ؟ "

سر پیشخدمت تعظیم کوچکی کرد و بر گشت که برود ، شیتان اش با حالتی مطیع پشت سرش رفت . لایرا از مخفیگاه نه چندان مطمئن اش مدیر را دید که به سمت کمد چوب بلوط بزرگی

که در گوشه ی اتاق بود رفت ، ردایش را از چوب رختی برداشت و با زحمت زیاد آنرا به تن کرد . مدیر مردی قوی بود ، اما حالا از مرز هفتاد سالگی گذشته بود و حرکات اش خشک و کند شده بود .

شیتان اش هیبت کلاگی سیاه را داشت و وقتی او ردا را به تن کرد از روی کمد پرید و روی جای همیشگی اش بر روی شانه ی او نشست .

لایرا احساس کرد پنتالایمون مضطرب شده ، هرچند صدایی از او در نمی آمد . خود او هم دچار هیجانی دلپذیر شده بود .

مهمانی که مدیر نامش رو برده بود ، لرد عزریل ، عموی لایرا بود . مردی که لایرا هم برایش احترامی خاص قائل بود و هم از او خیلی می ترسید . می گفتند در مسائل سیاسی مهم ، اکتشافات سری و جنگ های سرزمین های دور دستی دارد و لایرا هیچ وقت نمی دانست کی می آید. او خیلی تند خو بود . اگر لایرا را آنجا می دید او را به شدت تنبیه می کرد ، اما لایرا همیشه تنبیه را تحمل می کرد . { عجب رویی داری تو ... }

چیزی را که چند لحظه بعد دید همه چیز را کاملاً عوض کرد .

مدیر از جیبش کاغذی تا خورده بیرون آورد و آنرا روی میز کنار بطری شراب گذاشت . چوب پنبه تنگی را که محتوی شرابی غلیظ و درجه یک بود برداشت ، تای کاغذ را باز کرد و پودر سفیدی را که توی کاغذ بود داخل تنگ خالی کرد ، بعد کاغذ را مچاله کرد و آن را توی

آتش انداخت . بعد از جیبش مدادی بیرون آورد و شراب را هم زد تا پودر سفید کاملاً حل شد ، وچوب پنبه را سر تنگ گذاشت .

شیتانش جیغ کوتاه و خفیفی کشید . مدیر با لحن ملایم پاسخ داد و قبل از آنکه از دری که وارد شده بود خارج شود ، با چشمهای خمار و بی احساس اش نگاهی به اطراف انداخت . { شما بگو مگر چشم خمار بی احساس میشه..... }

لایرا زمزمه کرد : " دیدی چکار کرد ، پن ؟ "

" البته که دیدم! حالا بیا قبل از آنکه پیشخدمت برگردد از اینجا برویم! "

اما در همان لحظه از سوی دیگر تالار صدای زنگ آمد .

لایرا گفت : " این زنگ پیشخدمت است فکر می کردم وقت بیشتر داریم . "

پنتالایمون به نرمی به سوی در تالار بال زد و به نرمی هم برگشت .

گفت : " پیشخدمت آمده . از در دیگر هم نمی توانی خارج شوی . " در دیگر که مدیر از آن آمده و رفته بود ، به دالانی شلوغ بین کتابخانه و اتاق استادان باز می شد . در این وقت روز پر از مردانی بود که ردایشان را به تن می کردند تا به ناهار بروند یا از فرط عجله اوراق و کیف هایشان را در اتاق استادان می گذاشتند . لایرا قصد داشت همانطور که به تالار آمده از آنجا بیرون رود و روی زنگ مباشر چند دقیقه بیشتر حساب کرده بود . واگر منظره پودر ریختن مدیر در تنگ شراب را ندیده بود ، ممکن بود گرفتار خشم مباشر شود یا شاید می توانست بدون آنکه متوجه حضور او شوند به دالان شلوغ برود . اما گیج شده بود و همین او را مردد کرده بود .

بعد صدای قدمهای سنگین را از شاه نشین شنید . مباشر داشت می آمد تا مطمئن شود اتاق برای پذیرایی بعد از شام استادان آماده باشد . لایرا به سمت کمد چوب بلوط دوید ، آنرا باز کرد و درون اش پنهان شد و لحظه ای قبل از ورود پیشخدمت در کمد را بست . نگران پنتالایمون نبود زیرا اتاق رنگی تیره داشت و او میتوانست زیر یکی از صندلی ها پنهان شود .

صدای نفسهای سنگین مباشر را شنید و از لای در کمد که درست بسته نشده بود او را دید که پیپ هارا در جایشان کنار بساط دخانیات مرتب کرد و بعد نگاهی به تنگهای شراب و لیوانها انداخت . بعد با کف دست موهای روی گوش اش را صاف کرد و به شیتانش چیزی گفت . او یک پیشخدمت مرد بود ، بنابراین شیتانش یک سگ ماده بود ، اما او پیشخدمت ارشد بود بنابراین سگ اش هم سگی ارشد محسوب می شد . در حقیقت یک ستر {نوعی سگ شکاری : setter } قرمز بود . شیتانش ظنین شده بود و به اطراف نگاه می کرد ، انگار حضور بیگانه ای را حس کرده باشد، اما خوشبختانه سراغ کمد نرفت .

لایرا از مباشر ، که قبلاً دو بار او را زده بود میترسید . لایرا زمزمه ای خفیف را شنید ، پنتالایمون خودش را به او رسانده بود .

" حالا مجبوریم همین جا بمانیم ، چرا به حرف من گوش نمی کنی ؟ " تا وقتی مباشر نرفت ، لایرا جواب او را نداد . چیدن میز استادان وظیفه ی مباشر بود . لایرا صدای استادان را شنید که وارد تالار شدند ، صداها ی نامفهوم و صدای پایشان .

در جواب زمزمه کرد : " چه خوب که به حرف تو گوش نکردم ، وگرنه نمی دیدم که مدیر در تنگ شراب زهر ریخته . پن ، این همان شرابی است که با پیشخدمت حرف اش را میزد . آنها می خواهند لرد عزریل را بکشند ! "

" از کجا می دانی زهر بود . "

" اوه ، البته که زهر بود ، یادت نمی آید ، سرپیشخدمت را وادار کرد که از اتاق بیرون برود ، بعد کارش را کرد ؟ اگر کلکی در کار نبود چرا سرپیشخدمت را رد کرد ؟ و من مطمئنم اتفاقی دارد می افتد - اتفاقی سیاسی - پیشخدمتها چند روز است که دارند راجع به اش صحبت می کنند . پن ، ما میتوانیم جلوی یک قتل را بگیریم ! "

او آرام گفت : " هرگز چنین مزخرفاتی نشنیده بودم . چطور می خواهی چهار ساعت تمام در این کمد تنگ بمانی ؟ بگذار بروم نگاهی به دالان ببینم . هر وقت خلوت شد خبرت می کنم "

از روی شانه لایرا پرید و سایه کوچکش روی شکاف نور قرار گرفت .

لایرا گفت " نه ، پن ، من می مانم . حتماً لباسی اینجا هست آنرا را روی زمین می اندازم تا راحت تر باشم . باید ببینم چکار می خواهند بکنند . "

قوز کرده بود . با احتیاط بلند شد تا بدون ایجاد سروصدا لباسی پیدا کند و تازه متوجه شد کمد بزرگتر از آنی است که تصور می کرده است . چندین و چند ردا و کلاه دانشگاهی با حاشیه ی خزو روکش ابریشمی در کمد بود .

لایرا زمزمه کرد : " یعنی این ها همه مال مدیر است ؟ شاید وقتی از جاهای دیگر مدرک افتخاری می گیرد ، این ردهای تشریفاتی را به او می دهند و او هم آنها را برای مراسم خاص نگه می دارند پن ، واقعاً فکر می کنی توی شراب زهر نریخته ؟ "

" نه ، من هم مثل تو فکر می کنم . اما به نظر من ربطی به ما ندارد . و فکر می کنم اگر

دخالت کنی ، احمقانه ترین کار زندگی ات را کرده ای . ربطی به ما ندارد . "

لایرا گفت: "چرند نگو، نمی توانیم بنشینیم تا آنها او را مسموم کنند!"

"پس برو جای دیگر."

"تو ترسویی، پن."

"البته که هستم. می شود به پرسم که چه می خواهی بکنی؟ می خواهی بیرون بپری و

لیوان را از بین انگشتهای لرزان او بقاپی؟ چه فکری توی سر داری؟"

لایرا تند گفت: "هیچ فکری توی سرم نیست، خودت هم خوب می دانی، اما حالا که

دیده ام مدیر چکار کرده، چاره دیگری ندارم. حتماً راجع به وجدان چیزهایی شنیده ای

، نه؟ چطور میتوانم به سادگی بروم و توی کتابخانه یا جای دیگر بنشینم و با انگشتهایم

بازی کنم، آن هم در حالی که می دانم چه اتفاقی قرار است بیفتد؟ قصد چنین کاری

راندارم، مطمئن باش."

پن لحظه ای بعد گفت: "این اتفاقی است که همیشه انتظارش را داشتی، می خواستی

بیایی اینجا پنهان شوی و آنها را بیایی. چرا این را قبلاً نفهمیدم؟"

"درست است، همه میدانند آنها کارهای مرموز می کنند. مراسم یا ایین خاصی دارند و

من فقط می خواستم ببینم چطوری است."

"ربطی به تو نداشت! اگر می خواهند از مراسم شان لذت ببرند، بهتر است خودت را

بالتر از این حرفها بدانی و بگذاری که کارشان را بکنند. قایم موشک بازی کار بچه

های نادان است."

" دقیقاً حرفهایی را می زنی که خودم هم می دانم . حالا دیگر نق زدن کافی است . "

دو نفری مدتی در سکوت نشستند ، لایرا ناراحت روی زمین سخت کمد و پنتالایمون با قیافه ای حق به جانب شاخک های موقتی اش را روی یکی از رداها می کشید .

لایرا احساس کرد ترکیبی از افکار مختلف به مغزش هجوم آورده و بهترین کاری که به ذهن اش می رسید این بود که آنها را با شیتانش در میان بگذارد ، اما از طرفی غرورش اجازه نمی داد . شاید بهتر بود بدون کمک او ذهن اش را پاک کند .

مهم ترین احساس اش نگرانی بود و برای خودش هم نبود .

اغلب آنقدر مشکل داشت که دیگر عادت کرده بود . این بار نگران لرد عزریل بود و اتفاقی که می خواست بیفتد . او زیاد به کالج نمی آمد و این واقعیت که آن روزها دوران تنشهای حاد سیاسی بود حکایت از آن داشت که او فقط برای مهمانی و دیدن دوستان قدیمی اش نمی آمد .

لایرامی دانست که هم لرد عزریل و هم مدیر کالج از اعضای مشورتی کابینه ، یعنی مشاوران مخصوص نخست وزیر بودند ، پس آمدن لرد شاید ارتباطی با بیان قضیه داشت ، اما جلسات شورای کابینه در کاخ برگزار می شد ، نه در اتاق خلوت کالج جردن . بعد شایعه ای سر زبانها افتاد که مستخدم های کالج روزها راجع به آن حرف می زدند . گفته می شد تاتارها به شهر مسکو حمله کرده اند و راهی شمال شده اند تا به سن پترزبورگ و از آنجا به دریای بالتیک و در نهایت کل اروپای غربی مسلط شوند . و لرد عزریل از

شمال آمده بود ، آخرین بار که لایرا او را دیده بود ، داشت گروهی را روانه لاپلند

{منطقه ای قطبی در شمال کشورهای نروژ ، روسیه ، فنلاند و سوئد} می کرد

لایرا زمزمه کرد : " پن . "

" بله ؟ "

" به نظرت جنگ شروع می شود ؟ "

" هنوز نه. اگر قرار بود هفته ی بعد جنگی شروع شود ، لرد عزریل امشب برای شام به

اینجا نمی آمد . "

" من هم همین فکر را کردم . اما بعد ؟ "

" هیس ! یکی دارد می آید . "

لایرا بلند شد نشست و چشم اش را روی شکاف در گذاشت . سر پیشخدمت بود ، آمده

بود تا فتیله ی چراغ راطبق دستور مدیر کوتاه کند . اتاق استادان و کتابخانه با نوری

مصنوعی روشن بود ، اما استادان چراغهای کهنه تر و ملایم تر نفت سوز را در اتاق

استراحت ترجیح می دادند .

سر پیشخدمت فتیله را چید و کنده ی دیگر در بخاری گذاشت ، بعد قبل از آنکه یک دسته

از برگهای توتون را از بساط دخانیات بردارد ، پشت در دالان فال گوش ایستاد .

هنوز در ظرف توتون را سر جایش نگذاشته بود که دستگیره ی در چرخید و او را با حالتی عصبی از جا پراند .

لایرا جلوی خنده اش را گرفت . سر پیشخدمت با عجله برگهای توتون را توی جیب اش چپاند و رو به تازه وارد ایستاد .

گفت : " لرد عزریل ! " و لرزشی عجیب لایرا را فرا گرفت . از آنجا که بود او را نمی دید و سعی می کرد حرکتی بکند تا بتواند او را ببیند .

لرد عزریل گفت : " عصر بخیر رن { wern } " آن صدای بم همیشه ترکیبی از لذت و احترام در لایرا بر می انگیخت .

" برای شام خیلی دیر کردم . همین جا منتظر می مانم . "

سر پیشخدمت حالتی معذب داشت . مهمانها فقط به دعوت مدیر وارد اتاق خلوت می شدند ، و لرد عزریل این را می دانست ، اما از طرفی متوجه شد لرد عزریل به برجستگی جیب او چشم دوخته است ، پس تصمیم گرفت اعتراض نکند .

" خبر آمدنتان را به مدیر بدهم ، قربان ؟ "

" بله ، اشکالی ندارد . در ضمن قدری قهوه برایم بیاور . "

" حتماً ، قربان . "

سر پیشخدمت تعظیمی کرد و با عجله بیرون رفت ، شیتان اش هم به نشانه ی اطاعت از پی او رفت . عموی لایرا به سمت بخاری دیواری رفت و دستهایش را به بالای سر برد و کش و قوسی داد و مثل یک شیر خمیازه کشید . لباس سفر به تن داشت . لایرا مثل همیشه یادش آمد که چقدر از او می ترسد . حالا دیگر قضیه ی بیرون رفتن از کمد مطرح نبود ، باید همانجا می نشست و امیدوار بود .

شیتان لرد عزریل که یک پلنگ قطبی ماده بود ، پشت سر او ایستاده بود .

شیتان به لرد گفت : " می خواهی اسلایدها را همینجا نمایش بدهی ؟ "

" بله . نگرانی کمتری ایجاد می کند تا بخواهیم به سالن سخنرانی برویم . حتماً می خواهند نمونه ها را هم ببینند ، در عرض یک دقیقه دنبال پادو می فرستم .

وقت مناسبی نیست ، استلماریا " { نام شیتان لرد عزریل } " بهتر است استراحت کنی . " لرد روی یکی از مبلها ولو شد ، طوری که لایرا دیگر صورت اش را نمی دید .

" بله ، بله . باید لباسهایم را عوض کنم . شاید مقررات کهنه ی آنها به خاطر نپوشیدن لباس مناسب مرا به چند بطری جریمه کند . باید سه روز بخوابم . فقط این مسئله می ماند که ... "

در زدند و پیشخدمت با یک سینی نقره که قوری و فنجان قهوه روی آن بود وارد شد .

لرد عزریل گفت : " ممنون ، رن ، آن شراب روی میز توکای ۱۸۹۸ است ؟ "

سر پیشخدمت گفت : " جناب مدیر آنرا سفارشی برای شما سفارش دادند ، قربان . از این شرابها فقط سه جین مانده است . "

" همه ی چیزهای خوب از بین می رود . { آی گفتی ... اونم۱۸۹۸} سینی را اینجا کنار من بگذار . در ضمن به پاد بگو آن دو صندوقی را که در اتاق گذاشتم به بالا بیاورد . "

" به اینجا ، قربان ؟ "

" بله ، به اینجا . در ضمن یک پرده و یک پروژکتور هم می خواهم ، در اینجا و حالا . "

سر پیشخدمت به زحمت جلوی باز شدن دهان اش از تعجب را گرفت ، اما موفق شد سؤال پرسیدن یا اعتراض را در خود سرکوب کند .

لرد عزریل گفت : " رن ، جایگاه خودت را فراموش کرده ای ، از من سؤال نکن ، فقط کاری را که گفتم انجام بده . "

سر پیشخدمت گفت : " بسیار خب ، قربان . فقط پیشنهاد من این است که آقای کاوسن را هم از تصمیم تان با خبر کنم ، وگرنه ممکن است یکه بخورد ، متوجه منظورم که می شوید . "

" بله . پس به او بگو . "

آقای کاوسن همان مباشر بود . بین او و سرپیشخدمت رقابتی دیرینه و همیشگی جریان داشت . مباشر مافوق محسوب می شد ، اما سرپیشخدمت فرصتهای بیشتری داشت تا پیش استادان خود شیرینی کند و از موفقیت آنها استفاده ی کامل را ببرد .

حالا خوشحال بود که فرصتی پیش آمده تا به مباشر نشان بدهد بیش از او از اوضاع اتاق استادان خبر دارد .

تعظیمی کرد و رفت . لایرا دید که عمویش فنجانی قهوه ریخت ، آنرا بی درنگ سر کشید و دومی را ریخت و این بار آرام آرام نوشید . لایرا کنجکاو شده بود ، جعبه نمونه ها ؟ پروژکتور ؟ چه چیزی را می خواست به استادان نشان بدهد که آنقدر مهم و ضروری بود ؟

بعد لرد عزریل بلند شد و روی اش را برگرداند . لایرا او را کامل دید و از تضادی که با سرپیشخدمت خپل و استادان بی رمق و قوزی داشت حیرت کرد . لرد عزریل مردی قد بلند بود با شانه هایی قوی ، چهره ای سبزه و خشن و چشمهایی که انگار با خنده ای وحشیانه می درخشید .

چهره ای داشت که هرکسی را تحت تاثیر قرار می داد یا به مبارزه می طلبید ، هیچ نشانی از رحم و شفقت در آن دیده نمی شد . تمام حرکات اش مثل حرکات حیوانی وحشی ، خشن و به شدت متعادل بود ، و وقتی مثل حالا در اتاقی حاضر می شد ، به حیوانی وحشی می ماند که در قفسی کوچک کرده باشندش .

در آن لحظه چهره اش حالتی خشک و پریشان داشت . شیتان اش جلو آمد و سرش را روی کمر او گذاشت ، و لرد قبل از آنکه برگردد و به طرف میز برود ، نگاهی مرموز به او انداخت . لایرا ناگهان دل اش ریخت ، چون لرد عزریل چوب پنبه ی در تنگ شراب را برداشته بود و داشت یک لیوان پر می کرد .

" نه ! "

فریاد قبل از آنکه لایرا بتواند جلویش را بگیرد از گلویش خارج شده بود . لرد عزریل صدا را شنید و به سرعت برگشت .

" کی آنجاست ؟ "

لایرا نتوانست جلوی خودش را بگیرد . به سرعت از کمد بیرون آمد و پرید تا لیوان را از دست او بقاپد . شراب بیرون پاشید ، روی لبه میز و فرش ریخت و بعد لیوان افتاد و شکست .

لرد مچ لایرا را گرفت و پیچاند .

" لایرا ! چه غلطی داری می کنی ؟ "

" ولم کنید تا توضیح بدهم ! "

" اول دستت را می شکم . چطور جرئت کردی بیایی اینجا ؟ "

" من زندگی تان را نجات دادم ! "

یک لحظه هر دو بی حرکت ماندند ، دختر از درد به خود می پیچید اما عضلات صورت اش را منقبض کرده بود تا فریاد نزند ، مرد روی او خم شده و مثل رعد بر او غریده و اخم کرده بود .

این بار آرام تر گفت : " چه گفتی ؟ "

لایرا از بین دندانهای به هم فشرده اش زمزمه کرد : " شراب مسموم بود . دیدم که مدیر پودری را در آن خالی کرد . "

لرد او را رها کرد . لایرا روی زمین افتاد و پنتالایمون با نگرانی بال زد و روی شانه اش نشست . عمویش با خشمی فرو خورده به او نگاه کرد و او جرئت نکرد توی چشمهایش نگاه کند .

لایرا گفت : " من فقط آدمم ببینم این اتاق چه شکلی است ، می دانم که نباید می آمدم . اما می خواستم قبل از آنکه کسی برسد از اینجا بروم ، اما مدیر آمد و من اینجا گیر افتادم . کمد تنها جایی بود که می شد پنهان شوم . و بعد دیدم که پودر را در تنگ شراب ریخت . اگر اینجا نبودم "

در زدند . لرد عزریل غرید : " پادو است . برگرد توی کمد . اگر کوچکترین صدایی بشنوم ، کاری میکنم که آرزوی مرگ بکنی . "

لایرا با عجله برگشت توی کمد و به محض آنکه در را بست ، لرد عزریل گفت : " بیا تو . "

همانطور که لرد گفته بود ، پادو بود .

" بیاورم داخل ، قربان ؟ "

لایرا پیرمرد را دید که با تردید در درگاهی ایستاده بود و پشت سرش گوشه یک جعبه ی بزرگ چوبی دیده می شد .

لرد عزریل گفت : " بله ، شاتر {shuter} ، هر دو را بیاور داخل و بگذارشان کنار میز . "

لایرا کمی عضلات اش را شل کرد و درد شانه و مچ اش بیشتر شد . آنقدر درد داشت که میتوانست او را به گریه بیاندازد ، البته اگر از آن دختر هایی بود که گریه می کنند .

در عوض دندان هایش را بهم فشرد و دست اش را به آرامی حرکت داد تا آنکه درد کمتر شد .

بعد صدای شکستن لیوان و ریختن مایع آمد .

" لعنت به تو ، شاتر ، پیرمرد احمق بی دست و پا ! ببین چکار کردی ! "

لایرا ماجرا را دید . عمویش تنگ شراب را با مهارت از روی میز انداخته بود و وانمود می کرد پادو آن را شکسته است . پیرمرد جعبه را با دقت روی زمین گذاشت و شروع کرد به عذر خواهی .

" واقعاً متاسفم ، جناب لرد ، حتماً خیلی به میز نزدیک شده بودم "

" یک چیزی بیاور تا این گند کاری را تمییز کنی . زود باش ، قبل از آنکه به خورد

فرش برود ! "

پادو با عجله بیرون رفت . لرد عزریل رفت نزدیک کمد و آرام گفت :

" چون آنجا هستی ، می توانی کار مفید انجام بدهی . وقتی مدیر آمد او را خوب زیر

نظر بگیر . اگر چیز جالبی در باره ی او به من بگویی ، نمی گذارم بیشتر از این

توی دردرس بیفتی . فهمیدی ؟ "

" بله ، عمو جان "

" اگر سر وصدا کنی ، من کمکت نمی کنم . پای خودت . "

بعد رفت و دوباره پشت به آتش ایستاد و پادو هم با یک برس و خاک اندازبرگشت تا

شیشه ها را جمع کند و با پارچه و کاسه ای آب فرش را تمییز کند .

" جناب لرد فقط می توانم بگویم که متاسفم ، نمی دانم چه باید "

" فقط اینجا را تمییز کن ! "

در حینی که پادو داشت شراب را از روی فرش پاک می کرد ، سر پیشخدمت در زد

و با مستخدم شخصی لرد عزریل که مردی به نام ثارولد بود وارد اتاق شد . آنها دو

طرف یک جعبه سنگین از چوب صیقل خورده با دسته های برنز را گرفته بودند .

وقتی دیدند پادو مشغول نظافت است بی حرکت ماندند .

لرد عزریل گفت : " بله ، عجب شرابی بود . حیف شد . پروژکتور را آوردید ؟
 ثارولد ، لطفاً کنار کمد سوارش کن . پرده را در سمت دیگر اتاق می گذاریم ."

لایرا فهمید که می تواند پرده و هرچه را که قرار بود نمایش دهند از شکاف در ببیند و
 تعجب کرد که آیا عمویش عمداً این کار را کرده بود یا نه . با سر و صدایی که
 مستخدم لرد برای باز کردن پرده ی کتانی خشک به راه انداخته بود ، لایرا زمزمه
 کرد : " دیدی ؟ ارزش آمدن را داشت ، نداشت ؟ "

پنتالایمون با ترشرویگی گفت : " شاید ، شاید هم نه . "

لرد عزریل کنار آتش ماند و آخرین جرعه قهوه اش را سر کشید و با جدیت ثارولد را
 که داشت جعبه ی پروژکتور را باز می کرد ، روکش لنز را بر می داشت و نفت
 داخل مخزن پروژکتور را کنترل می کرد ، زیر نظر گرفت .

گفت : " جناب لرد ، نفت اش کافی است . می خواهید بفرستم دنبال متخصص تا
 دستگاه را راه بیاندازد ؟ "

" نه ، خودم این کار را می کنم . متشکرم . ثارولد . هنوز شامشان را تمام نکرده اند ،
 رن ؟ "

سر پیشخدمت جواب داد : " فکر کنم دارند تمام می کنند . جناب لرد . اگر آقای کاوسن
 را خوب حالی کرده باشم ، مدیر و مهمانهایشان با علم به اینکه شما اینجا هستید زود
 می آیند . سینی قهوه را ببرم ؟ "

" بگيرش و برو . "

" بسيار خب ، جناب لرد . "

سر پيشخدمت تعظيم کوتاهی کرد ، سینی را برداشت و رفت . ثارولد هم با او رفت . به محض اینکه در بسته شد ، لرد عزریل به سمت ديگر اتاق و به کمد چشم دوخت و لایرا قدرت نگاه اش را حس کرد ، انگار که شکلی فیزیکی داشت و مثل نیزه یا پیکان بود . بعد لرد نگاهش را برگرداند و به آرامی با شیتان اش صحبت کرد .

لایرا آرام سر جایش نشست ، چشمهای عسلی اش با حالتی هشیار و نگران ، مثل چشمهای سیاه عمویش همه جای اتاق را برانداز کرد . لایرا در را نمی دید ، اما با وارد شدن اولین نفر صدای فرو افتادن نفسی را شنید .

لرد عزریل گفت : " جناب مدیر ، بله ، من برگشتم . مهمان هایتان را به داخل اتاق دعوت کنید ، چیز جالبی دارم که نشان شان دهم . "

فصل دوم

ایده شمال

مدیر با صدایی خسته گفت: " لرد عزریل. " و جلو آمد تا با او دست بدهد. لایرا از مخفیگاه اش چشم های مدیر را می پایید، واقعاً چشم های او لحظه ای به سمت میز، همان جا که تنگ شراب بود، چرخید.

لرد عزریل گفت: " جناب مدیر، آن قدر دیر رسیدم که ممکن بود مزاحم شام تان بشوم، بنابراین آمدم اینجا تا از خودم پذیرایی کنم . سلام آقای معاون ، خوشحالم که سرحال می بینمتان، ظاهر نامرتب مرا ببخشید ، تازه فرود آمده ام . بله ، آقای مدیر، شراب ناب تان ریخت . فکر کنم روی آن ایستاده اید، پادو آن را از روی میز انداخت ، اما اشتباه از من بود. سلام جناب کشیش آخرین مقاله ات را با لذت تمام خوانده ام. "

با کشیش رفت و جلوی دید لایرا را باز کرد تا چهره ی مدیر را بهتر ببیند. خیلی آرام بود، اما شیتان اش که روی شانه ی او نشسته بود بال میزد و بی تابانه این پا و آن پا می کرد. لرد عزریل اتاق را در اختیار گرفته بود و هر چند مراقب بود در حریم مدیر احترام و مقام او را نگه دارد، معلوم بود قدرت از آن چه کسی است .

استادان با مهمان احوالپرسی کردند و وارد اتاق شدند، بعضی ها دور میز نشستند، بعضی ها روی مبل ها، و چیزی نگذشت که همه مشغول گفت و گو شدند . لایرا می دید

که همه به شدت در مورد جعبه ی چوبی ، پرده و پروژکتور کنجاو شده اند . او استادان را خوب می شناخت : کتابدار، معاون کالج، مسئول تحقیقات و بقیه . آنها مردانی بودند که در تمام طول زندگی اش در اطراف او بودند، به او هدایایی کوچک داده بودند و او را از کنار درخت های میوه ی توی باغ رانده بودند؛ همه خانواده ی لایرا همان ها بودند. اگر او معنای واقعی خانواده را می دانست، چه بسا آنها هم با او احساس فامیلی می کردند، هرچند اگر چنین می شد احساس وابستگی لایرا به مستخدمان کالج بیشتر بود. استادان کارهایی مهم تر از پرداختن به احساسات دخترکی نیمه وحشی و نیمه متمدن داشتند که تقدیر او را در میانشان قرار داده بود.

مدیر چراغ الکلی را زیر ظرف کوچک نقره ای خش داری روشن کرد و قدری کره در آن آب کرد، سپس شش گرز خشخاش را پاره کرد و دانه های آن را توی ظرف ظرف ریخت. خشخاش همیشه بعد از ضیافت ها استفاده می شد { آقایان ظاهراً معتاد تشریف دارن } ، ذهن را شفاف و زبان را باز می کرد و زمینه ی مکالماتی غنی را فراهم می کرد. رسم بر این بود که خود مدیر آن را درست کند .

در سایه ی جز جز کره و گفت و گوی حاضران، لایرا کمی جابجا شد تا موقعیتی راحت تر پیدا کند. با احتیاط فراوان یکی از رداها را که از جنس خز بود از جا رختی برداشت و آن را کف کمد گذاشت.

پنتالایمون زمزمه کرد: " بهتر بود یکی از کهنه ها بر می داشتی . اگر خیلی احساس راحتی کنی، ممکن است خوابت ببرد. "

لايرا جواب داد: " اگر خوابم برد وظيفه ي دوست كه بيدارم كني . "

بعد نشست و به حرفها گوش داد . چه حرفهاي خسته کننده اي مي زدند؛ همه اش حرف از سياست بود ، به خصوص مسائل سياسي در لندن ، هيچ حرف هيجان انگيزي از تاتارها نمي زدند . بوي خوش خشخاش بو داده و دود دخانيات از لاي در وارد كمد شد و لايرا چند بار نزديك بود خوابش ببرد . اما بالاخره يك نفر روي ميز زد و صداها قطع شد، بعد مدير صحبت كرد.

گفت: " آقايمان ، از طرف همه به لرد عزريل خوشامد مي گويم . بيدار او به ندرت اتفاق مي افتد اما هميشه بسيار ارزشمند است و مي دانم امشب مي خواهد چيز جالبي را به ما نشان بدهد . همه مي دانيم كه اكنون دوران تنش هاي حاد سياسي است ؛ لرد عزريل بايد فردا صبح زود در عمارت سفيد حاضر باشند و يك قطار تند رو آماده است تا او را به محض اينكه جلسه ي ما تمام شد به لندن ببرند؛ پس بايد از وقت استفاده كنيم . وقتي حرف هاي لرد تمام شد ، فكر كنم سوال هاي زيادي مطرح شود . لطفاً آنها را خلاصه كنيد و مستقيم سر اصل مطلب برويد . لرد عزريل مي خواهيد شروع كنيد؟ "

لرد عزريل گفت : " متشكرم ، جناب مدير . براي شروع چند اسلايد دارم كه نشان تان بدهم . آقاي معاون، فكر كنم از اينجا بهتر مي توانيد ببينيد . البته اگر آقاي مدير لطف كنند و صندلي شان را کنار كمد بگذارند."

لايرا از هوش عمويش حيرت كرد . معاون پير تقريباً نابينا بود ، بنابراين قرار دادن او در موقعيتي نزديك تر به پرده حاكي از آداب داني لرد بود ، و جلو آمدن معاون باعث شد

مدیر کنار کتابدار بنشیند ، یعنی حدود يك متر دورتر از جايي که لایرا داخل کمد پنهان شده بود. در حیني که مدیر داشت روی صندلي اش می نشست.

لایرا صدای او را شنید که گفت: " ابلیس! قضیه شراب را فهمیده بوده ، مطمئنم . "

کتابدار هم زیر لب گفت: " حتماً بوجه می خواهد . اگر خواست آن را به رای بگذارد... "

" اگر این کار را کرد ، فقط باید مخالفت کنیم ، با تمام قدرت کلامی که داریم . "

پروژکتور شروع کرد به سوت کشیدن و لرد عزریل آن را سریع تلمبه زد . لایرا کمی حرکت کرد تا بتواند پرده را که حالا دایره ای سفید و نورانی بر آن افتاده بود ببیند.

لرد عزریل گفت: " لطفاً يك نفر چراغ را خاموش کند . "

یکی از استادان بلند شد تا این کار را بکند و اتاق تاریک شد.

لرد عزریل شروع کرد: " همان طور که بعضی از شما می دانید، من دوازده ماه پیش برای انجام ماموریتی سیاسی راهی شمال شدم تا پادشاه لاپلند را ببینم . لاقلاً این طور وانمود می کردم . "

هدف اصلی من در حقیقت پیشروی بیشتر در شمال بود تا در آن منطقه ی یخ زده بگردم تا بدانم چه بلایی بر سر گرومن آمده است. یکی از آخرین پیام های گرومن برای آکادمی برلین از وجود پدیده ای حکایت می کرد که فقط در سرزمین های شمال دیده می شد. من مصمم بودم در این مورد تحقیق کنم و از طرفی بفهمم چه بر سر گرومن آمده است. اما

اولین تصویری که می‌خواهم نشان‌تان بدهم مستقیماً ربطی به هیچ کدام از این دو موضوع ندارد. "

و اولین اسلاید را توی دستگاه و پشت عدسی گذاشت. تصویری مدور به رنگ سیاه و سفیدی تند روی پرده ظاهر شد. آن را در شب و زیر نور مهتاب گرفته بودند و کلبه‌ای چوبی در فاصله نسبتاً دور را نشان می‌داد، دیوارهای تیره‌اش با برفی که پیرامون و روی سقف کلبه نشان می‌داد، دیوارهای تیره‌اش با برفی پیرامون و روی سقف کلبه را گرفته بود در تضاد بود. کنار کلبه تجهیزات علمی دیده می‌شد که از دید لایرا شبیه وسایلی بود که در پارک تحقیقاتی در جاده ی یارنتون دیده بود .

آنتن، سیم و عایق‌ها و مقره‌های چینی که همه زیر پوششی از برفک قرار گرفته و در مهتاب می‌درخشید. مردی با پالتوی خز در پیش زمینه ایستاده بود، چهره‌اش در کلاه بزرگ به زحمت دیده می‌شد و یک دست‌اش را به علامت احوالپرسی بالا برده بود. در یک طرف‌اش هیكلی کوچک تر دیده می‌شد . مهتاب با نور رنگ پریده‌اش بر همه چیز می‌تابید.

لرد عزریل گفت: " این عکس با امولسیون نیترات نقره گرفته شده . حالا می‌خواهیم به عکسی دیگر که از همان نقطه و فقط چند دقیقه بعد با امولسیون جدید و حساسی گرفته شده نگاه کنید . "اسلاید اول را بیرون آورد و اسلاید دیگری را توی قاب گذاشت. این یکی خیلی تاریک تر بود؛ انگار نور مهتاب را با فیلتر گرفته باشند.

افق هنوز دیده می شد، همین طور هیبت تاریک کلبه و سقف برف گرفته اش؛ اما جزییات تجهیزات در تاریکی محو شده بود. ولی مرد کلاً تغییر کرده بود؛ غرق نور بود انگار فواره ای از ذرات درخشان از سرش بیرون می زد.

کشیش گفت: " آن نور از پایین به بالا می رود یا از بالا به پایین ؟ "

لرد عزریل گفت: " از بالا به پایین. اما این نور نیست. **غبار** است . "

جمله اش را طوری گفت که لایرا احساس کرد منظورش از غبار، غبار عادی نیست. واکنش استادان حرف او را تایید کرد، چون گفته لرد عزریل باعث سکوتی سنگین و همگانی شد، به همراه نفس زدن هایی حاکی از شگفتی.

" اما چطور "

" مطمئناً ... "

" امکان ندارد... "

صدای کشیش بلند شد که : " آقایان! بگذارید لرد عزریل توضیح بدهند . "

لرد عزریل تکرار کرد : " این غبار است. روی تصویر مثل نور ثبت شده، چون ذرات غبار مثل فوتون هایی که بر امولسیون نیترا ت نقره اثر می گذارند، روی این امولسیون خاص اثر گذاشته است. یکی از وظایف اصلی گروه اعزامی من به شمال تحقیق روی

همین قضیه بود. همان طور که می بینید، تصویر مرد کاملاً واضح است. حالا می
خواهم به شکلی که کنار اوست نگاه کنید . "

به هیکل ماتی که کوچک تر بود اشاره کرد.

مسئول تحقیقات گفت: " فکر کردم شیطان آن مرد است. "

" نه ، شیطان او به شکل ماری در آمده و دور گردن اش پیچیده است. این هیکل ماتی که
می بینید یک بچه است . "

یکی گفت: " یک بچه ی جدا شده ...؟ " و مکثی که کرد نشان داد حرفی را زده که نباید
می زده است.

سکوتی سنگین حکمفرما شد.

لرد عزریل به آرامی گفت: " یک بچه ی کامل . با استفاده از ماهیت غبار. نکته همین
است "

چند ثانیه کسی حرفی نزد. بعد صدای کشیش بلند شد.

با لحن مرد تشنه ای که بلاخره به آب رسیده، آن را نوشیده و لیوان را پایین برده تا نفسی
تازه کند، آهی کشید و گفت : " و جریان غبار... "

" ... از آسمان می آید، و مثل چیزی که شبیه نور است بر او می بارد. می توانید تصویر را با دقت نگاه کنید. موقع رفتن آن را برایتان می گذارم. آن را نشانتان دادم تا تاثیر این امولسیون جدید را نشان بدهم. حالا می خواهم تصویر دیگری را نشان بدهم. "

اسلاید را عوض کرد. تصویر بعدی هم در شب گرفته شده بود، اما این بار بدون نور ماه. تصویر تعدادی چادر در پیش زمینه بود که به شکلی مات و مبهوت در افق دیده می شد و کنار آنها تلی از جعبه های چوبی و یک سورتمه قرار داشت. اما جالب ترین نکته ی عکس در آسمان بود. جریان ها و رگه هایی از نور که مثل پرده آویزان بود، انگار به قلاب هایی نامرئی به ارتفاع صدها کیلومتر حلقه شده و در باد جریانی از نور ماه به راه انداخته بود.

صدای معاون گفت: " این چیست ؟ "

" تصویر آنورورا است. "

استاد کف شناسی گفت: "عکس بسیار جالبی است. یکی از بهترین عکس هایی که تا به حال دیده ام. "

صدای لرزان سر دسته ی گروه آواز کلیسا آمد: " بی اطلاعی مرا ببخشید، حتی اگر یادم بوده آنورورا چیست، حالا فراموش کرده ام. همان چیزی است که به آن سپیده ی شمالی می گویند؟ "

" بله ، نام هاي زيادي دارد. اجزاي تشكيل دهنده اش ذرات باردار و شعاع هاي خورشيدي است- که هر دو نامريي هستند، اما وقتي در جو بر يکديگر تاثير متقابل مي گذارند، اين شعاع هاي نوراني توليد مي شود. اگر وقت داشتم اين اسلايد را رنگ مي کردم تا رنگ هاي آن را ببينيد ؛ بيشتر سبز و قرمز مات، با رگه اي از زرشکي در حاشيه ي پايين آن آرايش پرده مانند. اين تصويري با امولسيون مخصوص گرفته شده نگاه کنيد . "

اسلايد را بيرون آورد. لايرا صداي مدير را شنيد که آرام گفت: " اگر خواست قضيه را به راي بگذارد، بايد سعي کنيم به قانون اقامت استناد کنيم. او در پنجاه و دو هفته ي اخير، سي هفته را خارج از کالج گذرانده است. "

کتابدار زمزمه کنان جواب داد: " همين حالا کشيش طرف اوست . "

لرد عزريل اسلايدي جديد در قاب دستگاہ گذاشت. همان صحنه را نشان مي داد. مثل دو تصوير قبلي بسياري از جزييات که در نور عادي واضح بود، در اين يکي مات تر شده بود که شامل شعاع هاي نور در آسمان هم مي شد.

اما در وسط آئورورا، بالاتر از چشم انداز مات، لايرا چيزي راديد. صورت اش را به شکاف در چسباند تا بهتر ببيند و ديد استادان هم به سمت پرده خم شده اند. هر چه بيشتر نگاه کرد، تعجب اش بيشتر شد، چون در آسمان بي شک طرح يك شهر ديده مي شد: برج ها، گنبدها، ديوار ها ... ساختمان ها و خيابان ها، همگي معلق در هوا! از تعجب نفس اش بند آمد.

يکي از استادان پرسید: " شبیه يك ... شهر است . "

لرد عزریل گفت: " دقیقاً همین طور است . "

سر کشیش با لحنی که نفرت در آن موج می زد گفت : " حتماً شهری در جهانی دیگر؟ "

لرد عزریل حرف او را نشنیده گرفت. موجی از هیجان بین بعضی از استادان ایجاد شده بود، انگار که بدون دیدن يك اسب تك شاخ به وجود او رای مثبت داده باشند، تصویری به آنها نشان داده شده بود که مثالی زنده از يك پدیده ی جدید بود.

استاد کف شناسی گفت: " این قضیه بارنارد و استوکس مربوط می شود، مگر نه؟ "

لرد عزریل گفت: " من می خواهم همین را بدانم . "

کنار پرده روشن ایستاده بود. لایرا چشم های سیاه او را می دید که داشت استادان را که مشغول تماشای اسلاید آئورورا بودند با دقت نگاه می کرد و درخشش سبز رنگ چشم شیتان اش از پشت سر او دیده می شد. تمام استادان محترم سرک می کشیدند و عینک هایشان برق می زد؛ فقط مدیر و کتابدار سر جایشان نشسته بودند و سرشان را به همدیگر نزدیک کرده بودند.

کشیش داشت می گفت : " گفتید مشغول تحقیق درباره ی گروه گرومن بودید، لرد

عزریل. دکتر گرومن هم داشت روی همین پدیده تحقیق می کرد ؟ "

" به نظرم این طور بوده و فکر کنم اطلاعات زیادی در این مورد داشته . اما دیگر نمی تواند این اطلاعات را در اختیار ما بگذارد، چون مرده است . "

کشیش گفت : " نه "

" متأسفانه همین طور است و من اینجا مدرک دارم . "

همه ی تشویق و هیجان اتاق خلوت را فرا گرفت و در همین حال دو سه نفر از استادان جوان تر، با راهنمایی لرد عزریل، جعبه ی چوبی را به جلوی اتاق بردند.

لرد عزریل آخرین اسلاید را بیرون آورد، اما دستگاه اسلاید را همچنان روشن نگه داشت و در نور نمایشی آن خم شد تا در جعبه ی چوبی را باز کند. لایرا صدای کشیده شدن ناخن ها بر چوب نمناک را شنید. مدیر بلند شد تا نگاه کند و همین جلوی دید لایرا را گرفت. عموییش دوباره گفت :

" اگر یادتان باشد، گروه اعزامی گرومن هجده ماه پیش ناپدید شد. آکادمیث آلمان او را به شمال فرستاده بود تا به قطب مغناطیسی زمین برود و از آنجا آسمان را رصد کند. کمی بعد از آن او ناپدید شد. قبلاً فکر می کردیم برایش حادثه ای پیش آمده و جسدش در شکاف یخی افتاده است. در حقیقت هیچ حادثه ای رخ نداده بوده است. "

سر کشیش گفت: " توی صندوق چه دارید ؟ جعبه و اکیوم شده است ؟ "

لرد عزریل جواب او را نداد. لایرا صدای باز شدن بست فلزی جعبه و صدای فیس ورود هوا به آن را شنید، بعد سکوتی برقرار شد. اما سکوت زیاد طول نکشید. چند لحظه بعد

لايرا صداهايي حاكي از آشفتگي شنيد : فرياد وحشت و اعتراض، صداهايي كه با عصبانيت و ترس بلند مي شد.

" اما چه ... "

" ... چه اتفاقي افتاده ؟ "

صداي مدير صداهاي ديگر را قطع كرد .

" لرد عزريل ، تو را به خدا بگو توي آن جعبه چه داري ؟ "

صداي لرد عزريل آمد : " سر استانيسلاوس گرومن . "

از ميان هممه، لايرا صداي گير كردن كسي را به در را شنيد كه از اتاق خارج شد و صداي آشفته حاكي از ناراحتي . دوست داشت آنچه را كه آنها ديده اند ببيند.

لرد عزريل گفت: " سر او را كه توي يخ نگه داشته بودند در **اسوالبارد** { نام منطقه ای در قطب – منطقه خرسها زره پوش } پيدا كردم . قاتل ها با اين سر اين طور رفتار کرده اند. متوجه طرح هايي كه روي سر كشيده اند شديد ؟ جناب معاون ، فكر كنم براي شما آشنا باشد . "

مرد پير با صدايي محكم گفت : " فبلاً ديده ام كه تاتارها با سر قربانيان اين كار را مي كنند. اين شيوه اي است كه بين بومي هاي سيبيري و مركز روسيه رواج دارد . اين رسم از همان منطقه به مناطق ديگر منتقل شده ، هرچند مي دانم در دانمارك نو آن را ممنوع کرده اند . مي توانم لز نزيك ببينم، لرد عزريل ؟ "

بعد از مکثی کوتاه دوباره گفت :

" چشم هایم خوب نمی بیند، یخ دور سر هم کثیف است، اما انگار بالی جمجمه را سوراخ کرده اند . درست می گویم ؟ "

" بله ، درست است . "

" آیین سوراخ کردن جمجمه ؟ "

" دقیقاً "

همه و هیجان دوباره شروع شد. مدیر از جلوی دید لایرا کنار کنار رفت و او دوباره توانست جلو را ببیند. معاون پیر در دایره ی نوری که از پروژکتور می آمد ایستاده و یک قالب سنگین یخ را جلوی چشم هایش گرفته بود و لایرا شیئی داخل قالب را دید: جسمی کرووی شکل و خون آلود که به زحمت می شد گفت سر یک انسان است. پنتالایمون دور و لایرا پر می زد و نگرانی اش لایرا را هم نگران می کرد.

لایرا زیر لب گفت : " هیس، گوش کن . "

سر کشیش با حرارت گفت : " زمانی دکتر گرومن از استادهاي این کالج بود. "

" گیر تاتارها افتاده بوده ... "

" یعنی تا مناطق شمالی هم آمده اند ؟ "

" حتماً بیش از آن که فکر می کنیم پیشروی کرده اند. "

سر کشیش گفت: " گفتید این سر را نزدیک اسوالبارد پیدا کرده اید ؟ "

" درست است. "

" یعنی پانسر بیونا ها ارتباطی با این قضیه دارد؟ "

لایرا معنای آن لغت را نمی دانست، اما ظاهراً استادان می دانستند.

یکی از استادان گفت: " غیر ممکن است. آنها هرگز چنین کاری نمی کنند. "

استاد کف شناسی که خود چندین سفر اکتشافی به مناطق قطبی شمال کرده بود گفت: " پس هنوز یوفور راکنسون { سلطان خرسهای قطبی } را نشناخته اید. من تعجب نمی کنم اگر بشنوم او جمعه ی مردم را به شیوه تاتارها سوراخ می کند. " لایرا دوباره به عمویش نگاه کرد که داشت با مسرتی تمسخرآمیز به استادان نگاه می کرد و حرفی نمی زد.

یکی پرسید: " این یوفور راکنسون دیگر کیست ؟ "

استاد کف شناسی گفت: " سلطان اسوالبارد . بله ، درست است، یکی از پانسر بیوناها . می گویند سلطنت را با دوز و کلک غصب کرده است اما موجود قدرت مندی است و بر خلاف ظاهر خنده دارش اصلاً احمق نیست. دارد کاخی از مرمر وارداتی می سازد و مشغول ساخت چیزی است که خود دانشگاه می نامدش . "

یکی پرسید: " برای کی؟ برای خرس ها ؟ " و همه خندیدند.

اما استاد کف شناسي ادامه داد : " با توجه به همه ی این ها، مي گويم يوفور راکنيسون شخصي است که به خاطر منافع خود چنين بلايي سر گرومن آورده باشد. از طرفي اگر تملق او را بگويند هر رفتاري ممکن است از او سر بزند . "

سر کشيش با پوزخند گفت : " و تو مي داني چطور بايد اين کار را کرد، مگر نه، تریلاني ؟ "

" بله مي دانم . مي دانيد بزرگترين آرزويش چيست؟ حتي برتر از گرفتن درجه افتخاري؟ او يك شيطان مي خواهد! راهي پيدا كنيد تا به او شيطان بدهيد، هر كاري بخواهيد مي كند. "

استادان از ته دل خنديدند.

لايرا اوضاع را با حيرت دنبال مي كرد؛ حرف هاي استاد کف شناسي برایش مفهومي نداشت. به علاوه، بي صبرانه منتظر شنيدن حرف هايي درباره سوراخ کردن جمجمه، سپيده شمالي و غبار مزمن بود. اما ناکام ماند چون لرد عزريل نمايش را به پايان رساند و کمی بعد گفت و گو ها به مشاجرات دانشگاهي درباره ي اينکه آيا بايد به او براي اعزام گروهی ديگر بوجه بدهند يا نه تبديل شد و لايرا احساس کرد پلک هایش سنگين شده است. کمی بعد خوابش برد و پنتالایمون به شکل مورد علاقه اش که قاقم بود در آمد و دور گردن او پیچید.

وقتي يکي او را تکان داد از خواب پرید.

عمویش گفت: " ساکت " در کمد باز بود و او آنجا جلوي در کمد نشسته بود. " همه رفته اند، اما هنوز مستخدم ها این اطراف هستند . حالا برو به اتاق ات و مراقب باش حرفي از این ماجرا نزني . "

لایرا با حالي خواب آلود گفت: " براي گرفتن پول راي لازم را آوردید ؟ "

" بله. "

" غبار چیست ؟ " بعد از مدتی طولانی که در جاي تنگي بود. سعی کرد از جا بلند شود.

" به تو ربطی ندارد . "

" خیلی هم ربط دارد. اگر از من خواستی از توي کمد جاسوسي کنم، باید بدانم جاسوسي چه چیزی را مي کردم . مي توانم سر آن مرد را ببینیم ؟ "

موهاي تن پنتالایمون که حالا قاقمي سفید شده بود سیخ شد: لایرا احساس کرد موي او گردن اش را قفلك مي دهد. لرد عزریل خنده ي سردی کرد.

گفت: " حرفهاي چندش آور نزن " و شروع کرد به جمع کردن اسلایدها و جعبه هاي نمونه هایش . " مدیر را زیر نظر داشتی ؟ "

" بله ، قبل از هر کاري دنبال تنگ شراب شراب مي گشت . "

" خوب است. فعلا او را شکست دادم . کاري را که به ات گفتم بکن و به اتاقت برو "

" اما شما کجا می روید ؟ "

" بر می گردم به شمال . ده دقیقه دیگر راه می افتم . "

" من هم می توانم بیایم ؟ "

دست از کار کشید و طوری لایرا را نگاه کرد که انگار اولین بار است او را می بیند. شیتان لرد هم با چشمان قهوه ای روشن اش به او زل زد و زیر نگاه خیره ی آن دو، لایرا سرخ شد. اما او هم با عصبانیت به آنها خیره شد.

بالاخره عمویش گفت : " جای تو همین جاست."

" اما چرا ؟ چرا جای من اینجا است ؟ چرا نمی توانم با شما به شمال بیایم ؟ می خواهم سپیده ی شمالی و خرس ها و کوه یخ و چیزهای دیگر را ببینم . می خواهم درباره ی غبار بیشتر بدانم . و آن شهری که توی هوا معلق است . دنیای دیگری است ؟ "

" تو با من نمی آیی ، بچه. این فکر را از سرت بیرون کن؛ الان اوضاع خیلی خطرناک است. کاری را که به ات گفتم بکن و به رختخواب برو، اگر دختر خوبی باشی برایت عاج فیل دریایی با کنده کاری اسکیمو ها می آورم . دیگر با من بحث نکن و گرنه عصبانی می شوم . " و شیتان اش با صدایی بم و وحشی غرید که همین ناگهان لایرا را متوجه کرد که اگر دندان او توی گلویش فرو برود چه می شود .

لب هایش را به هم فشرد و به عمویش اخم کرد . او داشت هوای توی جعبه ی واکيوم را خالی می کرد و به او توجه نکرد؛ انگار اصلاً حضور او را فراموش کرده بود. بدون يك

کلمه حرف، اما با لبانی به هم فشرده و چشم هایی تنگ، دخترک و شیتان اش رفتند تا بخوابند.

مدیر و کتابدار دو دوست و متحد قدیمی بودند و عادت داشتند بعد از وقایع سخت شرابی بنوشند و یکدیگر را دلداري بدهند. بنابراین بعد از آن که لرد عزریل رفت، به سکونتگاه مدیر رفتند در اتاق مطالعه ی او مستقر شدند، پرده ها را کشیدند، آتش را تازه کردند و شیتان هایشان در جای همیشگی که روی زانو و شانه ی آنها بود، آرام گرفتند و به اتفاق هایی که افتاده بود فکر کردند.

کتابدار گفت: " واقعاً فکر می کنی ماجرای شراب را فهمیده بوده ؟ "

" صد در صد . نمی دانم چطور، اما می دانسته، و تنگ را خودش انداخته . مطمئنم . "

" مرا ببخشید ، جناب مدیر ، اما من خیالم راحت نمی شود. از اول از این ایده خوشم نیامد که ... "

" که او را مسموم کنیم ؟ "

" بله. از قتل . "

" چارلز، کمتر کسی از چنین ایده ای استقبال می کند. مسئله این بود که نتایج مسموم کردن او باشد. خب ، آینده نگری ما نقش بر آب شد و اتفاقی نیفتاد . فقط متاسفم که با دانستن این قضیه باری بر دوش تو گذاشتم . "

" نه، اصلاً . اما کاش اطلاعات بیشتری به من می دادید . "

مدیر مدتی سکوت ماند ، بعد گفت : " بله ، شاید باید همین کار را می کردم . "

واقع نما { دستگاهی شبیه قطب نما ، دارای عقربه ها و نشانه های که برخی افراد می توانند توسط آن اتفاقات را پیشبینی کنند } هشدار می دهد که اگر لرد عزریل به تحقیقات اش ادامه بدهد، نتایج هولناکی در انتظارمان خواهد بود . جدای از هر چیز دیگر، پای آن بچه هم به میان کشیده می شود و من می خواهم تا حد ممکن او درگیر قضایا نشود. "

" آیا لرد عزریل ارتباطی با قانونگذاری های جدید دیوان انضباطی کاردینال ها دارد؟ شورای نذورات ؟ "

" لرد عزریل... نه ، نه. درست بر عکس . شورای نذورات کاملاً پاسخگویی دیوان انضباطی نیست. فقط يك مجمع قانونگذاری است . "

کسی آن را تاسیس کرده که هیچ علاقه ای به لرد عزریل ندارد . چارلز، از هر دوی آنها باید ترسید. "

کتابدار ساکت ماند . از زمانی که پاپ جان کالوین کرسی پاپ را به شهر ژنو منتقل کرد و دیوان انضباطی کاردینال ها را بنا نهاد، قدرت کلیسا بر تمام جنبه های زندگی

lordrza.blogfa.ir

اعمال شد. تعیین پاپ بعد از مرگ کالوین لغو شد و به جای آن انجمنی از دادگاه ها، کالج ها و شوراها که همگی تحت عنوان شورای مرکزی شناخته می شد تاسیس شد. این انجمن ها همیشه متحد نبودند؛ بعضی وقت ها رقابتی تلخ بین آنها در می گرفت.

در بیشتر اوقات قرن گذشته، کالج اسقف ها قدرتمندترین واحد بود، اما در سال های اخیر دیوان انضباطی کاردینال ها جای آن را گرفته بود و به فعالترین و خوفناک ترین محفل کلیسایی تبدیل شده بود.

اما ادارات مستقل همیشه می توانستند تحت حمایت یکی از واحد های کلیسا توسعه پیدا کنند و شورای نذورات که کتابدار به آن اشاره کرده بود، یکی از آن واحدها بود. کتابدار چیز زیادی از آن نمی دانست، اما با توجه به شنیده ها از آن خوش اش نمی آمد و می ترسید، نگرانی مدیر را کاملاً درک می کرد.

بعد از یکی دو دقیقه گفت: "استاد کف شناسی اسمی را بر زبان آورد. بارنارد و استوکس؟ قضیه ی بارنارد و استوکس چیست؟"

"اوه، به حوضه ما مربوط نمی شود، چارلز. می دانی که کلیسای مقدس در آموزش های خود می گوید دو جهان وجود دارد: جهانی که در آن می توان دید و شنید و لمس کرد، و جهان دیگر، جهان غیر مادی بهشت و جهنم. **بارنارد و استوکس** دو دانشجوی الهیات بودند که ... چه می دانم، مرتد شده بودند و فرضیه ی وجود چند دنیای دیگر مثل جهان ما را مطرح کردند، که نه بهشت بود و نه جهنم، اما نامریی و دست نیافتنی

بود. طبیعتاً کلیسای مقدس گفته های کفرآمیز آنها را تقبیح کرد و بارنارد و استوکس را ساکت کردند.

اما متاسفانه دلایلی مستدل بر درستی فرضیه ی آنها در دست است. من خودم هرگز آنها را دنبال نکرده ام ، اما یکی از استادان به من گفت فرضیه ی آنها استدلال منطقی دارد . " کتابدار گفت : " و حالا لرد عزریل از یکی از این دنیاها عکس گرفته است و ما هم به او بودجه ای داده ایم تا تحقیقاتش را ادامه بدهد. فهمیدم . "

" درست است. حالا شورای نذورات و حامیان قدرتمندشان فکر می کنند کالج جردن کانون حمایت از کفر است . و من باید بین دیوان انضباطی و شورای نذورات تعادل را حفظ کنم؛ و در این بین آن بچه هم بزرگ می شود . آنها او را فراموش نکرده اند.

دیر یا زود درگیر می شود، اما حالا چه بخواهم چه نخواهم وارد این ماجرا خواهد شد."

" اما از کجا می دانی ؟ باز هم از واقع نما ؟ "

" بله. لایرا در این ماجرا نقش دارد، یک نقش مهم. از بازی سرنوشت این که او بداند چه می کند درگیر ماجرا می شود .

البته می توان به او کمک کرد، و اگر نقشه تنگ شراب موفقیت آمیز از کار در آمده بود ، او کمی بیشتر صحیح و سالم می ماند. در این صورت شاید او را به سفر شمال می فرستادم . از همه مهم تر کاش می توانستم برایش توضیح بدهم ... "

کتابدار گفت: " به حرف ات گوش نمي کرد ... من او را خوب مي شناسم . هر وقت مي خواهی حرفي جدي با او بزني ، پنج دقیقه نصفه نیمه به حرف هایت گوش مي دهد بعد

شروع مي کند به بي تابی کردن . بعد که همان حرف ها را از او مي پرسى همه را فراموش کرده است . "

" اگر راجع به غبار با او حرف مي زدم ؟ فکر مي کنی باز هم گوش نمي کرد ؟ "

کتابدار صدایی از خودش درآورد تا نشان بدهد چقدر این کار به نظرش غیر ممکن است

گفت: " چرا باید گوش کند ؟ چرا يك معماي گنگ مذهبي باید براي يك بچه ي سالم و بي خیال جالب باشد؟ "

" به خاطر تجربه ای که باید از سر بگذرانند. يك قسمت اش خیانتی بزرگ است... "

"چه کسی قرار است به او خیانت کند ؟ "

" نه، نه . غم انگیزترین بخش قضیه همین جاست : او خودش خیانت خواهد کرد و تجربه ای تلخ را از سر خواهد گذرانند. البته نباید این را بداند، اما دلیلی ندارد قضیه ی غبار را نداند. شاید اشتباه می کنی، چارلز؛ او ممکن است به قضیه ی علاقه مند شود، البته اگر به زبان ساده برایش توضیح بدهند. شاید همین بعدها کمك اش کند.

در ضمن من هم کمتر نگران حال او خواهم بود."

کتابدار گفت: " این وظیفه ی بزرگ تر هاست که به جای کوچکترها نگران باشند. وظیفه ی کو چک تر ها هم به ریشخند گرفتن نگرانی بزرگتر هاست. "

کمی دیگر با هم نشستند، بعد از هم جدا شدند، چون دیر وقت بود و آنها پیر و نگران بودند.

فصل سوم

جردن لایرا

کالج جردن مهم ترین و با شکوه ترین کالج در آکسفورد بود. احتمالاً بزرگترین هم بود، هر چند کسی در این باره مطمئن نبود. ساختمان ها که دور حیاط چهارگوش نامنظمی بنا شده بودند متعلق به دوره های تاریخی مختلف بودند، از قرون وسطی گرفته تا اواسط قرن هجدهم. ساخت آنها بدون برنامه صورت گرفته بود؛ آنها را به تدریج ساخته بودند و در همه جای آن ترکیبی از گذشته و حال دیده می شد که در نهایت نمایانگر عظمتی فلاکت بار و به هم ریخته بود. بعضی از قسمت ها در حال ریزش بود و خانواده ی پارسلو پنج نسل کارهای بنایی و معماری عمارت ها را انجام داده بود.

آقای پارسلو ی کنونی داشت فوت و فن کار را به پسرش یاد می داد؛ این دو نفر به همراه کارگرایانشان روی داربستی که در گوشه ی ساختمان کتابخانه یا روی سقف نمازخانه برپا کرده بودند مثل موربانه های پرکار توی سر و کله همدیگر می زدند و بلوک های سنگی، شیروانی های براق یا تیرهای چوبی را بالا می کشیدند.

کالج در سراسر انگلستان املاک زراعی و مسکونی داشت. می گفتند از آکسفورد تا بریستول از یک سو و از آکسفورد تا لندن از یک سوی دیگر املاک کالج بود. در سراسر کشور کارگاه های رنگرزی، کره پز خانه و صنایع و حرفه های دیگر داشتند که به کالج اجازه می پرداختند و اول هر فصل، خزانه دار و کارمندهایش حساب و کتاب می کردند و جمع کل دارایی ها را به مقامات کالج اعلام می کردند و ضیافت مجللی برپا می

کردند. مقداري از پول صرف سرمايه گذاري مجدد مي شد- با خريد يك دفتر كار در شهر منچستر موافقت شده بود- و بقيه صرف پرداخت حقوق ناچيز استادان و دستمزد مستخدم ها (خانواده پارسلو و بقيه ي خانواده هايي كه كارهاي فني كالچ را انجام مي دادند.)، پر كردن خم هاي شراب توي سرداب، خريد كتاب و تجهيزات كتابخانه اي براي كتابخانه هاي بزرگ كالچ كه همچون لانه ي روباه چندين طبقه زير زمين بود و فضاي زيادي را اشغال مي كرد، و نيز خريد آخرين دستاوردهاي علمي و فلسفي براي تجهيز نمازخانه مي شد.

به روز نگه داشتن نمازخانه مهم بود، چون كالچ جردن به عنوان يك مركز الهيات تجريبي در اروپا و فرانسه ي نوين رقيب نداشت. لايرا اين را مي دانست و به آوازه ي كالچ خود افتخار مي كرد و دوست داشت در اين باره به بچه هاي ولگرد بي سروپايي كه كنار جوي و در گل و شل با آنها بازي مي كرد فخر بفروشد؛ و هر بار استادان جاهاي ديگر به آنجا مي آمدند با تحقيري ترحم آميز به آنها نگاه مي كرد، چون متعلق به كالچ جردن نبودند و در نتيجه بيچاره ها از معمولي ترين استاد جردن هم كمتر مي دانستند.

البته اطلاعات لايرا درباره ي الهيات تجريبي بيشتري از بچه هاي ولگرد همبازي اش نبود. اين باور را در خود به وجود آورده بود كه با حركت ستاره ها و سيارات، ذرات ريز موجود در طبيعت و جادوگري ارتباط دارد، اما اين فقط حدس و گمان بود. شايد اين ستاره ها هم مثل آدم شيطان داشتند و الهيات تجريبي در اين زمينه بحث مي كرد. لايرا تصور مي كرد كشيش با تكبر حرف مي زند و به گفته هاي شيطان ستاره ها گوش مي

دهد، بعد سرش را با حرکتی عاقلانه یا از روی تاسف تکان می دهد اما به ذهنش خطور نمی کرد چه حرفهایی ممکن بود بین آنها رد و بدل شود.

البته اهمیت چندانی هم نمی داد. لایرا از بسیاری جهات مثل وحشی ها بود. چیزی که بیش از همه دوست داشت بالا خزیدن از بام کالج با راجر، بچه آشپزی که دوست مخصوص او بود، تف کردن هسته های آلو سر استادان رهگذر، یا مثل جغد هو کشیدن پشت پنجره ای که در آن کلاسی برپا بود، یا مسابقه دادن در خیابان های باریک، یا سبب دزدیدن از بازار یا جنگ به راه انداختن بود. درست همان طور که او از جریان های سیاسی موجود در کالج بی خبر بود، استادان هم به نوبه ی خود از احساسات خروشان بچه ای که در آکسفورد زندگی می کرد، و دوست ها و دشمن های او بی خبر بودند. بچه ها با همدیگر بازی می کردند: چه منظره دلنشینی! جذاب تر و معصومانه تر از این چه بود؟

در حقیقت لایرا و هم سن و سال هایش درگیر جنگ بودند. همیشه چند جنگ در جریان بود. بچه های (مستخدم های جوان و بچه های مستخدم ها و لایرا) یک کالج علیه کالج دیگر اعلان جنگ می دادند. یک بار بچه های کالج گابریل لایرا را اسیر کردند و راجر و دوستانش، هیولوت و سایمن پارسلو، به آن محل حمله کردند و او را نجات دادند، از حیات کلیسا به داخل خزیدن و با هسته های سخت هلو به آدم رباها حمله ور شدند. آنجا بیست و چهار کالج داشت که همین باعث می شد دوستان و دشمنان مدام جابجا شوند. اما وقتی بچه های شهری به یکی از بچه های کالج حمله می کردند، در یک لحظه دشمنی بچه های کالج با هم فراموش می شد و همه بچه های کالج های مختلف با هم متحد می

شدند و به جنگ شهري ها مي رفتند. اين رقابت قدمتي چند ساله داشت و خيلي عميق و از طرفي رضاييت بخش بود.

اما وقتي پاي دشمناني ديگر به ميان مي آمد اين خصومت هم فراموش مي شد. دشمن ابدي آنها بچه هاي كوره پز خانه بودند كه هم بچه هاي كالج و هم بچه هاي شهر از آنها بدشان مي آمد. سال قبل لايرا و بعضي از بچه هاي شهري آتش بس موقت اعلام كردند و به جنگ بچه هاي كوره پز خانه رفتند و باران سنگ و كلوخ بر سر آنها ريختند و قصر گلي آنها را خراب كردند و آنها را روي زمين هاي گلي كه محل زندگي شان بود انداختند و در گل چسبناك غلتانند تا غالب و مغلوب فرياد سر دهند.

دشمن ديگر فصلي بود. خانواده هاي كوالي كه در لنج و قايق زندگي مي كردند، براي بازار مكاره ي بهار و پاييز مي آمدند و هميشه براي جنگيدن آماده بودند. به خصوص يكي از خانواده هاي كوالي كه به لنجر گاهي به نام **جريكو** در آن بخش شهر مي آمد از دشمنان هميشگي لايرا بودند و او هميشه اولين سنگ را به سمت آنها پرتاب مي كرد. آخرين باري كه در آكسفورد بودند لايرا و راجر و بقيه بچه هاي آشپزخانه كالج هاي جردن و سن مايكل براي آنها كمين كردند و لنج خوش رنگ و براق آنها را با پرتاب گل كثيف كردند تا آن كه تمام اعضاي خانواده بيرون آمدند و به دنبال آنها گذاشتند- كه در آن لحظه نيروي ذخيره به سر كردگي لايرا به لنج حمله كرد و آن را اشغال كرد و از ساحل دور كرد تا در كانال حركت بکند تا بتوانند همه جاي لنج را بگردند تا درپوش آب آن را پيدا كنند. لايرا قاطعانه اعتقاد داشت كه در هر لنج يك درپوش آب وجود دار. به يارانش اطمينان مي داد كه اگر آن را بيرون بکشند، لنج سريع غرق مي شود؛ اما آن را پيدا

نکردند و مجبور شدند قبل از آنکه کوالی ها به آنها برسند، لنج را ترك کنند و با هیكلی خیس اما با افتخار از پیروزی که بدست آورده بودند در کوچه های باریک جریکو فریاد شادی سر بدهند.

دنیا و مایه خوشحالی لایرا همین بود. او یک وحشی کوچولو و خشن بود اما همیشه احساسی مبهم به او می گفت تمام دنیایش این نیست؛ آن قسمت از وجودش متعلق به شکوه و آداب و سنت های کالج جردن بود؛ و این که جایی در زندگی اش ارتباطی بین دنیای سیاست و لرد عزریل بود. این حس فقط باعث می شد جلوی بقیه بچه های ولگرد پز بدهد. هرگز موردی پیش نیامد که بیش از این بداند.

بنابراین دوران کودکی را مثل گربه ای نیمه وحشی گذرانده بود تنها تنوع زندگی اش همان دیدارهای گاه و بیگاه لرد عزریل بود. یک عموی پولدار و قدرتمند بهترین مایه برای پز دادن بود، اما بهای این پز دادن گرفتار شدن به دست چابکترین استاد کالج و بردن به حمام بود تا او را بشویند و پیراهن تمیزی تنش کنند و بعد او را (با تهدید فراوان) تا اتاق های استادان مشایعت کنند تا با لرد عزریل و گروهی از استادان دعوت شده ی قدیمی چای بنوشند. می ترسید راجر او را ببیند یک بار او را در یک لباس چین دار صورتی با کلاهی بر سرش دیده بود و از خنده روده بر شده بود. او هم در جواب جیغ زده و ناسزا نثارش کرده بود طوری که استاد همراهش تعجب کرده بود، و در اتاق استادان خود را با حالتی تمرد آمیز روی مبل انداخته بود تا آنکه مدیر به او گفته بود درست بنشیند، بعد با عصبانیت به همه نگاه کرده بود و کشیش از حالت او به خنده افتاده بود. حالت آن دیدار های رسمی و آزار دهنده هرگز تغییر نکرد. بعد از چای مدیر و بقیه

استادانی که دعوت شده بودند رفتند و لایرا و عمویش را تنها گذاشتند و عمو از لایرا خواست جلوی او بایستد و به او بگوید از آخرین بار چه چیزهایی جدیدی یاد گرفته است. و لایرا هر چه را که از درسهای هندسه، عربی، تاریخ و علوم به خاطر می آورد بازگو می کرد و لرد می نشست و قوزک یک پایش را روی زانوی یک پای دیگر می گذاشت و تا زمانی که حرف های لایرا تمام می شد به طرز مرموز او را نگاه می کرد.

سال قبل، قبل از سفر تحقیقاتی اش به شمال، از لایرا پرسیده بود: ((وقتی با سختکوشی درس نمی خوانی، وقت ات را چطور می گذرانی؟))

ولایرا جویده جویده گفته بود: ((فقط بازی می کنم. همین اطراف کالج. واقعاً فقط... بازی می کنم.))

و او گفته بود: ((بگذار دست هایت را ببینم، بچه.))

لایرا دست هایش را برای واریسی بالا برد و لرد آنها را گرفت و پشت و رو کرد تا نگاهی به ناخن ها بیندازد. کنار او شیتان اش مثل ابوالهیل روی فرش دراز کشیده و با چشمانی مات به لایرا زل زده بود و هر از گاهی دم اش را با صدا می جنباند.

لرد عزریل گفت: ((کثیف است.)) و دست های لایرا را به عقب هل داد. ((اینجا وادارت نمی کنند دست هایت را بشویی؟))

گفت: ((چرا، اما ناخن های کشیش همیشه کثیف است. حتی کثیف تر از مال من.))

((او یک مرد تحصیل کرده است. بهانه تو چیست؟))

((حتماً بعد از آنکه دستم را شسته ام کثیف شده.))

((کجا بازی می کنی که این قدر کثیف می شوی؟))

لایرا با تردید نگاهی به او انداخت. این احساس را داشت که روی بام رفتن ممنوع است، هر چند کسی این را به زبان نیاورده بود. بالاخره گفت: ((توی بعضی از اتاق های قدیمی.))

((دیگر کجا؟))

((بعضی وقت ها هم توی گل))

((و؟))

((توی جریکو و پورت مدو))

((جای دیگر نمی روی؟))

((نه.))

((دروغ می گویی. همین دیروز روی بام دیدمت.))

لب اش را گزید و حرفی نزد. لرد داشت با طعنه نگاه اش می کرد.

لرد ادامه داد: ((پس روی بام هم بازی می کنی. تا به حال توی کتابخانه هم رفته ای؟))

لایرا گفت: ((نه. روی بام کتابخانه یک کلاغ سیاه پیدا کردم.))

((واقعا؟ آن را گرفتی؟))

((يك پایش مجروح شده بود. مي خواستم او را بکشم و بريانش کنم، اما راجر گفت بايد کمکش کنیم تا حال اش بهتر شود. بنابراین به او پس مانده ي غذا و قدری شراب دادیم، بعد حال اش بهتر شد و پرواز کرد و رفت.))

((راجر کیست؟))

((دوست من. بچه آشپز.))

((بسیار خوب. پس روي همه بامها رفته اي...))

((همه را نه. روي بام ساختمان شلدون نمی شود رفت، چون بايد از روي برج پیلگریم و از روي نورگیر سقفي که بين آنهاست پرید. قد من هنوز آن قدر بلند نشده تا به آن برسم.))

((غير از ساختمان شلدون روي تمام بام ها رفته اي. زیر زمین را چطور؟))

((زیر زمین؟))

((زیر کالج هم به اندازه روي آن فضا هست. تعجب مي کنم این را نمی دانستی. خب،

من دیگر بايد بروم. تو به اندازه ي کافي سالم به نظر مي آيي. بيا.))

دست اش را توي جیب اش کرد و يك مشت سکه در آورد و پنج دلاری طلا شمرد و به او داد.

گفت: ((یادت نداده اند تشکر کنی؟))

لایرا زیر لب گفت: ((متشکرم.))

((حرف های مدیر را گوش می کنی؟))

((اوه، بله))

((و به استادان احترام می گذاری؟))

((بله.))

شیتان لرد عزریل خنده ی کوتاهی کرد. اولین صدایی بود که از خودش در آورده بود. لایرا سرخ شد.

لرد عزریل گفت: ((حالا برو بازی کن.))

لایرا برگشت و با خیالی راحت به سمت در دوید، بعد یادش آمد برگردد و قبل از رفتن کلمه ی ((خداحافظ)) را به زبان بیآورد.

خلاصه قبل از روزی که تصمیم گرفت در اتاق خلوت پنهان شود و برای اولین بار درباره ی غبار چیز هایی بشنود، زندگی اش چنین بود.

و البته کتابدار اشتباه کرده بود که به مدیر گفته بود لایرا علاقه ای به قضیه غبار ندارد.

او حالا به هر کسی که می توانست درباره غبار حرفی بزند با اشتیاق گوش می داد.

lordrza.blogfa.ir

در چند ماه آینده چیز های زیادی درباره غبار می شنید، بیش از همه آدم های دنیا؛ اما در این بین زندگی پر بارش در کالج جردن اوقات او را پر می کرد.

و از طرفی ماجرای دیگری هم اتفاق افتاد که فکر او و همه را مشغول کرد. چند هفته ای بود که شایعه ای از خیابان های شهر وارد کالج شده بود: شایعه ای که بعضی ها را به خنده می انداخت و بعضی دیگر را به سکوت و می داشت، چرا بعضی آدمها به ارواح می خندند و بعضی از آنها می ترسند. بنا به دلایلی که بر هیچ کس معلوم نبود بچه ها ناپدید می شدند.

* * *

اتفاق این طور می افتاد.

شرق رودخانه پر تردد آیسس انباشته از بلم های کندي بود که آجر و آسفالت جابجا می کردند و یا تانکر های ذرت ه از جلوي هنلي و میدان هد می گذشتند و به تدینگتون که مد اقیانوس از آنجا می آمد می رفتند؛ و بعضی ها حتی جلوتر از آن، از جلوي خانه جادوگر بزرگ دکتر دي می گذشتند؛ از کنار فالکس هال که باغ های زیبا با فواره ها و پرچم های رنگین داشت و شب ها لامپ توي درخت ها را روشن می کردند و آتش بازی به راه می انداختند؛ از پهلوي عمارت سفید که پادشاه شوراي هفتگی را در آن برگزار می کردند از کنار شات تاور که همیشه از آن سرب مذاب به داخل آن می ریختند باز هم جلوتر، به جایی که رودخانه عریض و کثیف می شد و با چرخشی بزرگ به سمت جنوب می رفت آنجا لایم هاوس است و پسری که قرار است ناپدید شود همان جا است.

نام اش توني ماکاریوس است. مادرش فکر مي کند او نه سال دارد، اما زن حافظه اي ضعيف دارد که الکل آن را فرسوده است؛ پسرک شاید هشت يا ده سال باشد. نام خانوادگي اش يوناني است اما اين هم مثل سن او حدس مادرش است، چرا که پسرک بيشرشبيه چيني ها است تا يوناني ها، و از جانب مادر خون ايرلندي در رگ هایش جريان دارد. توني چندان باهوش نيست، اما نوعي مهرباني ناشيانه دارد که بعضي وقت ها باعث مي شود مادرش را با حالي خشن بغل کند و از گونه اش بوسه اي آبدار بگيرد. زن بيچاره معمولاً آنقدر آشفته است که خودش نمي تواند به پسرک محبت کند اما محبت او را به گرمي پاسخ مي دهد البته اگر هوشيار باشد.

حالا توني توي بازاري در خيابان پاي دارد پرسه مي زند. گرسنه است. اول شب است و توي خانه از غذا خبري نيست. توي جيبش يك شيلينگ پول دارد که سربازي براي رساندن پيامي به دوست دخترش به او داده بود، اما توني قصد ندارد آن را خرج غذا کند، آن هم وقتي که مي توان بدون پول دادن غذا برداشت بنابراین توي بازار پرسه مي زند بين غرفه هاي کهنه فروشي و ميوه فروشي و غرفه هاي بخت آزمائي و غرفه هاي ماهي پزها، شيتان کوچکش هم که به شکل گنجشک است روي شانه او نشسته و دارد لبه اين طرف و آن طرف نگاه مي کند؛ و وقتي يك غرفه دارو شيتان اش هر دو غافل مي شوند توني را خبر مي کنند تا او با حرکتي سريع چيزي را بر دارد و آن را زير پيراهن گشادش پنهان کند: يك سيب، چند فندق و بالاخره يك پيراشکي داغ.

زن غرفه دار او را مي بيند و فریاد مي زند و شيتانش که فرم گربه نر دارد از جا مي پرد اما گنجشک توني در هواست و خود او تا نيمه خيابان رفته است. فحش و ناسزا

نثارش مي شود، اما فايده ندارد. جلوي پله هاي نمازخانه ي سن كاترين مي ايستد، همان جا مي نشيند و غنيمت خرد و خميرش را كه هنوز از آن بخار بلند مي شود از زير پيراهن بيرون مي آورد و ردي از چربي روي پيراهن اش مي ماند.

و يكي او را زير نظر دارد. خانمي با پالتوي زرد و قرمز پوست روباه، خانمي جوان و زيبا با موهاي تيره، براق و لطيف؛ كلاه خردار پالتو را به سر كرده و توي درگاهي نمازخانه چند پله بالاتر از توني ايستاده است. انگار مراسمي رو به پايان است، چون از درگاهي پشت سرش نوري به بيرون مي تابد، صداي نواختن ارگ مي آيد و آن خانم يك كتاب دعاي جواهر نشان در دست دارد.

توني متوجه هيچ كدام از اين ها نمي شود. صورت اش را آسوده در پيراشكي فرو كرده ، انگشتان پايش را به داخل خم كرده و كف دو پايش را به هم چسبانده، نشست و مي جود و مي بلعد و شيطان اش تبديل به موش شده و سبيل هاش را تميزمي كند.

شيطان خانم جوان از کنار پالتوي پوست روباه بيرون مي آيد. هيبت يك ميمون را دارد، اما نه ميمون عادي: موهايي بلند و ابريشمين به رنگ طلايي براق دارد. با حرکاتي پريپچ و تاب از پله ها پايين و به سمت پسرک مي رود و يك پله بالاتر از او مي نشيند.

بعد موش چيزي را احساس مي كند و دوباره تبديل به گنجشك مي شود و سرش را كمی به اين سو و آن سو خم مي كند و يكي دو پله بالا و پايين مي پرد.

ميمون به گنجشك و گنجشك به ميمون نگاه مي كند.

میمون دست اش را به آرامی دراز می کند. دست کوچک سیاه و ناخن هایش شاخی تیز است و حرکات اش آرام و اغواگر است. گنجشک نمی تواند مقاومت کند. جلو و جلوتر می رود، سپس با یک پرش کوچک رو دست میمون می نشیند.

میمون او را بلند می کند و قبل از آنکه از جا بلند شود و به آدم اش بیاویزد، گنجشک را با خود می برد. خانم سر عطرآگین اش را خم کرده زمزمه می کند.

بعد تونی رو بر می گرداند. نمی تواند رویش را برنگرداند.

با دهانی نیمه پر و لحنی تقریباً هشدار دهنده می گوید: ((رتز!))

گنجشک کی خواند. حتماً احساس امنیت می کند. تونی لقمه را فرو می دهد و خیره می شود.

خانم زیبا می گوید: ((سلام، اسم ات چیست؟))

((تونی.))

((کجا زندگی می کنی، تونی؟))

((کلاریس واک))

((توی این پیراشکی چیست؟))

((گوشت گوساله.))

((شیر کاکائو دوست داری؟))

((بله.))

((اتفاقاً شیر کاکائوی من آن قدر زیاد است که خودم نمی توانم همه اش را بخورم. می

آیی در خوردن آن به من کمک کنی؟))

تونی سر در گم شده است. از همان لحظه ای که شیتان کند ذهن اش روی دست میمون پرید سر درگم شد. دنبال خانم جوان و زیبا میمون طلایی به خیابان دانمارک و از آنجا به اسکله ی هنگمن رفته، از پله های کینگ جرج پایین می رود و به دری کوچک و سبز رنگ در کنار انباری بزرگ می رسد. خانم در میزند، در را باز می کنند، آنها وارد می شوند، در بسته می شود. تونی هرگز از آنجا بیرون نمی آید- لاقلاً از آن در؛ و دیگر مادرش را نمی بیند. زن الکلی بیچاره فکر می کند حتماً پسرش فرار کرده است و وقتی او را به یاد می آورد، فکر می کند اشتباهات او باعث فرار تونی شده است و از ته دل گریه می کند.

* * *

تونی ماکاریوس کوچک تنها بچه ای نبود که گرفتار بانو و میمون طلایی شد. بچه های زیادی هم در انبار بودند، دختر و پسر، هیچ کدام بیشتر از دوازده سال نداشتند؛ و از آنجا که همه سرنوشتی مثل تونی داشتند، هیچ کدام سن دقیق خود را نمی دانستند. چیزی که الیته تونبی به آن توجه نکرده بود، این عامل بود که همه یک خصوصیت مشترک داشتند. هیچ کدام از بچه هایی که در آن انبار گرم و گرفته جمع شده بودند به سن بلوغ نرسیده بودند.

بانوي مهربان دید که توني رو نیمکتی کنار دیوار نشست و مستخدمی ساکت يك لیوان شیر کاکائو از شیر جوشي که روی اجاق اهني بود برای او ریخت. توني بقیه پیراشکی را خورد و بدون آنکه به اطراف توجه کند نوشیدنی گرم و شیرین را سر کشید، اطرافیان هم به او توجهی نکردند: او کوچک تر از آن بود که برای کسی تهدیدی به حساب بیاید و عبوس تر از آن بود که بتوان گفت قربانی شده است.

پسری دیگر سوالی را که شاید در ذهن خیلی های دیگر هم بود مطرح کرد.

((آهای، خانم، ما را برای چه به اینجا آورده ای؟))

موجودی مفلوک و خشن بود که سیاهی شیرکاکائو روی لب بالایش دیده می شد و شیتان اش موشی سیاه و مردنی بود. بانو کنار در ایستاده بود و داشت با مردی که شبیه ناخدای کشتی بود حرف می زد و به محض آنکه برگشت تا جواب پسرک را بدهد، چهره اش در نور ضعیف چراغ نفتی حالتی چنان فرشته گونه پیدا کرد که همه ی بچه ها ساکت شدند.

گفت: ((ما به کمک شما احتیاج داریم. دوست دارید به ما کمک کنید، مگر نه؟))

هیچ کس نتوانست کلمه ای به زبان بیاورد. همه خیره و تاگهان خجالتی شده بودند. قبلاً چنین خانمی ندیده بودند؛ آن قدر با وقار و مهربان بود که احساس کردند لیاقت مهمان نوازی او را نداشته اند و هرچه از آنها می خواست حاضر بودند با دل و جان بدهند تا کمی دیگر پیش او بمانند.

بانوبه آنها گفت به يك سفر دريايي مي روند. به آنها غذايي خوب و لباس گرم مي دادند و هر كه مي خواست مي توانست براي خانواده اش پيامي بفرستد تا بدانند حالش خوب است. كمي بعد ناخدا مگنوسن آنها را سوار كشتي ميكرد و وقتي وضعيت جزر و مد مناسب مي شدف راهي دريا مي شدند تا به شمال بروند.

كمي بعد، معدود كساني مي خواستند براي خانه پيام بفرستند دور بانوي زيبا نشستند و او جملاتي را كه ديكته مي كردند مي نوشت و مي گذاشت به علامت بوسه يك * در پايين نامه بگذارند بعد نامه را تا مي زد و آن را در پاكتي خوش بو مي گذاشت و آدرسي را كه مي گفتند روي ان مي نوشت. توني هم دوست داشت براي مادرش نامه اي بفرستد، اما واقعييت اين بود كه مادر سواد نداشت. آستين پالتوي پوست روباه بانو را گرفت و زمزمه كنان به او گفت به مادرش بگويد كجا رفته است و بانو سر زيبايش را خم كرد و تا نزديك بدن بدبوي او آورد تا گوش كند، بعد سر پسرک را ناز كرد و به او قول داد كه پيام اش را برساند.

بعد بچه ها دور هم جمع شدند تا خداحافظي كنند. ميمون طلايي تمام شيتان ها را ناز كرد و همه پوست روباه را به علامت شانس لمس كردند، انگار از بانو طلب قدرت، اميد يا خوبي مي كردند، بانو هم با همه خداحافظي كرد و آنها را به ناخدايي طاس سپرد تا از اسكله سوار لنج بخار شوند. حالا اسمان تاريك شده بود و رودخانه همچون نوري پرجوش و خروش به نظر مي آمد. بانو روي اسكله ايستاد و تا زماني كه صورت بچه ها را ميديد بر ايشان دست تكان داد.

بعد برگشت توي انباري، ميمون طلايي روي سينه جابخوش کرده بود، دسته ي نامه ها را توي بخاري انداخت و از همان راهي که آمده بود برگشت.

بچه هاي محله هاي فقيرنشين را راحت مي توان فريب داد، اما بالاخره مردم متوجه شدند و پليس با بي ميلي وارد صحنه شد. مدتي آدم ربايي ها متوقف شد. اما شايعه اي متولد شده بود که به تدريج عوض شد و شاخ و برگ گرفت و همه جا پخش شد و بعد از آن چند کودک در نوريچ و سپس شفيلد و منچستر در شهر هاي ديگر را هم شنیده بودند به داستان کودک ربايي شاخ و برگ هايي جديد افزودند و جاني تازه به آن دادند.

و بدین ترتيب افسانه اي گروه مرموز اغواگراني که کودکان را پنهاني مي دزدیدند در همه جا پخش شد. بعضي مي گفتند سر کرده آنها بانويي زيباست، بقيه مي گفتند مردی قد بلند با چشمان سرخ، حال آنکه داستان سوم در ابره ي جواني بود که مي خندید و آواز مي خواند و قربانيان مثل گوسفند پشت سرش به راه مي افتادند.

اما هيچ کدام از اين سه داستان بر سر اينکه بچه ها را کجا مي بردند با هم شباهت نداشتند. بعضي مي گفتند به جهنم، به اعماق زمين و به سرزمين عجيب. بقيه مي گفتند به مزرعه اي که کودکان را در آن نگه مي دارند تا پروار شوند بعد از گوشت شان استفاده شود. بقيه مي گفتند کودکان را نگه مي دارند و بعد به عنوان برده به تاتارهاي پولدار مي فروشند... و از اين جور داستان ها.

اما تنها چیزی که همه بر سر آن توافق داشتند نام این کودک ربایان نامریی بود. باید اسمی می داشتند و گرنه نمی شد به آنها اشاره کرد و راجع به آنها حرفی زد. به خصوص اگر صحیح و سالم توی خانه یا در کالج جردن بودید- و چه کیفی داشت. نامی که ظاهراً همه بر آن اتفاق نظر داشتند، بدون آنکه کسی علت اش را بداند، شفن ها بود.

((زیاد بیرون نمان وگرنه شفن ها می برندت!))

((دختر عمویم در نورت هامپتون زنی را می شناسند که پسر کوچک اش را شفن ها دزدیده اند.))

((شفن ها در استرانفورد بوده اند. می گویند دارند به جنوب می روند!))

و به طرز اجتناب ناپذیر:

((بیا شفن و بچه بازی کنیم!))

این جمله ای بود که لایرا در بعد از ظهری بارانی در اتاق کثیف زیر شیروانی به راجر گفت. حالا دیگر راجر برده ی حلقه به گوش او شده بود و حاضر بود تا آن سوی دنیا هم دنبال اش برود.

((چطور بازی کنیم؟))

((تو قایم می شوی و من پیدایت می کنم و بعد مثل شفن ها شکم ات را پاره می کنم.))

((تو که نمی دانی آنها چه می کنند. شاید این کار را نکنند.))

لایرا گفت: ((تو از آنها می ترسی معلوم است.))

((نه، نمی ترسم. اصلاً به آنها اعتقاد ندارم.))

لایرا با لحنی مصمم گفت: ((من دارم. اما از آنها نمی ترسم. درست همان کاری را می کنم که وقتی عمویم برای آخرین بار به جردن آمد کرد. خودم دیدم. تویی اتاق خلوت بود و مهمانی داشت که مودب نبود و عمویم با عصبانیت او را نگاه کرد و او دهانش کف کرد و افتاد و مرد.))

راجر با تردید گفت: ((نه، تویی آشپزخانه کسی از این موضوع حرف نزد. تازه تو که اجازه نداری به اتاق خلوت بروی.))

((معلوم است که خبر نداری. راجع به این جور مسائل با مستخدم ها حرف نمی زنند. در ضمن من به اتاق خلوت رفته ام. خلاصه عمویم همیشه این کار را می کند. یک بار وقتی تاتارها او را اسیر کرده بودند این کار را کرد. او را بسته بودند و می خواستند دل و روده اش را بیرون بریزند، اما وقتی اولین مرد با چاقو جلو آمد، عمویم او را نگاه کرد و مرد افتاد و مرد، پس یکی دیگر جلو آمد و عمو همان بلا را سر او هم آورد و بلاخره فقط یک نفر باقی ماند. عمویم به او گفت اگر طناب ها را باز کند زنده می ماند، پس او طناب های عمو را باز کرد، اما عمو در نهایت او را هم کشت تا همین برای او درسی بشود.))

راجر راجع به این قضیه شکاک تر از داستان شفن ها بود، اما داستان آن قدر خوب بود که حیف بود هدر برود، پس نوبتی نقش لرد عزریل و تاتارهای محکوم به مرگ را باز یکردند و به جای کف هم از شربت گازدار استفاده کردند.

اما فقط يك سرگرمي موقت بود؛ لایرا هنوز به بازی شفن و بچه علاقه مند بود و راجر را وسوسه کرد تا به سرداب نگهداری شراب ها بروند که با استفاده از کلید یدکی سرپیشخدمت این کار را کردند. با هم دزدانه به سرداب بزرگ رفتند، همان جا که انواع شراب ها را نگه می داشتند و روی بعضی ها از فرط کهنگی تار عنکبوت بسته بود. تاق های سنگی و قدیمی روی آنها را گرفته بود. و ستون هایی به ضخامت ده درخت تاق ها را نگه می داشت و سنگفرشی نامنظم در زیر پایشان بود و در همه سو جاشرابی ها به شکلی منظم روی هم قرار گرفته بود، ردیف به ردیف، بطری و بشکه. خیلی دیدنی بود دو کودک حالا دیگر شفن ها را فراموش کرده بودند و پاورچین با شمعی که در دست های لرزان شان داشتند به تمام گوشه های تاریک سرک کشیدند و يك سوال مدام در ذهن لایرا تکرار می شد: این شراب چه مزه ای دارد؟

برای پاسخ به این سوال راه ساده ای وجود داشت. لایرا علیرغم اعتراض شدید راجر – قدیمی ترین، پیچ دارترین و سبزترین بطری را بر داشت و چون چیزی نداشت در بطری را باز کند، آن را از گلو شکست بعد گوشه ای نشستند و شراب سرخ و مرد افکن را مزه مزه کردند و منتظر مست شدن بودند، ولی نمی دانستند این اتفاق کی می افتد و از کجا معلوم می شود. لایرا زیاد از مزه شراب خوشش نیامد، اما قبول داشت که مزه خاص و عجیب دارد. با مزه ترین چیز دیدن شیطان های آندو بود که بیش از پیش منگ

می شدند: گوشه ای افتاده بودند، بی دلیل می خندیدند و مدام شکل عوض می کردند تا شبیه جانوری عجیب و غریب شوند و هر یک سعی می کردند زشت تر از دیگری شود.

بالاخره و تقریباً همزمان، بچه ها حالت مستی را درک کردند.

راجر بعد از استفراغی مفصل نفسی تازه کرد و گفت: ((یعنی از این کار لذت هم می برند؟))

لایرا هم که در وضعیتی مشابه بود گفت: ((بله)) و با لجاجت اضافه کرد: ((من هم همینطور.))

لایرا از این قضیه چیزی یاد نگرفت الا اینکه بازی شفن و بچه آنها را به جایی جالب کشانده است. کلمات عمویش را در آخرین دیدار به یاد آورد و شروع کرد به واریسی زیرزمین، چون هر چه که بالای زمین بود فقط پاره ای کوچک از کل بود.

جردن مثل قارچ های بزرگ که تا چند جریب ریشه می دواندند، از قرون وسطی بنا شده در زیرزمین گسترش پیدا کرده بود (وراه خود را به بالای زمین هم باز کرده بود) و در یک سو کالج سن مایکل، در سوی دیگر کالج گابریل و در پشت خود کتابخانه ی دانشگاه را داشت. تونل ها، دهلیزها، سرداب ها و دخمه ها و پلکان چنان زیر و اطراف جردن را خالی کرده بود که زیر زمین هم به اندازه بالای آن فضا و هوا داشت؛ کالج جردن بر زمینی سنگی و تو خالی ایستاده بود.

و حالا که لایرا می خواست آن را کشف کند، پاتوق همیشگی اش را که همان بلندی های

ناهمگون با م کالج بود رها کرده، به همراه راجر به جهان زیرین رو آورده بود. حالا از

شفن و بچه بازي كردن به شكار آنها رو آورده بود، كسي چه مي دانست، شايد در زير زمين هاي كالج پنهان شده بودند.

بنابراين يك روز او و راجر وارد سردابي كه زير نمازخانه بود شدند. جايي بود كه چند نسل از مديران كالج در تابوت هاي چوب بلوط با حاشيه سربي در جايي مناسب در ديوار سنگي دفن كرده بودند. زير هر كدام از قبر ها لوحه سنگي بود كه نام هر كدام از افراد بر آن نوشته بود:

سايمن لوكلركف، مدير ۱۷۸۹-۱۷۶۵ سرباتن

Requiescant in pace

راجر گفت: ((معني اش يعني چه؟))

((قسمت اول اسم اوست و تکه آخر به لاتين است. تاريخ وسط هم دوراني است كه مدير

كالج بود آن اسم ديگر هم نام شيطان اوست))

در دخمه ي ساكت جلوتر رفتند و سنگ نوشته هاي ديگر را هم خواندند:

فرانسيس لاييل، مدير ۱۷۶۵-۱۷۴۸ زوهاريل

Requiescant in pace

ايگنيتشس كول، مدير ۱۷۴۸-۱۷۴۵ موسكا

Requiescant in pace

جالب آنکه روی هر تابوت لوحی برنجی بود که تصویر موجودات مختلف بر آنها نقش بسته بود: یکی سوسمار یالدار بود یکی افعی و دیگری میمون. لایرا فهمید که اینها تصویر شیطان آن مرده هاست. وقتی مردم بالغ می شدند، شیطانشان قدرت تغییر شکل را از دست می داد و تا ابد به یک شکل می ماند.

راجر زمزمه کرد: ((توی این تابوت ها اسکلت هست!))

لایرا زیر لب گفت: ((جسد های پوسیده. کرمه و حشرات توی کاسه چشمشان می لولند.))

راجر گفت: ((اینجا حتماً روح هم دارد.)) و لرزشی مطبوع او را گرفت.

پشت اولین دخمه دالانی پیدا کردند که قفسه های سنگی داشت. هر قفسه مربع شکل بود و توی هر مربع یک جمجمه دیده می شد.

شیطان راجر دمش را بین پاهایش گذاشت و لرزید و ناله ای کرد.

راجر گفت: ((هیس.))

لایرا پنتالایمون را نمی دید اما می دانست شب پره شده و روی شانهِ اش نشسته و احتمالاً او هم دارد می لرزد. لایرا دستش را دراز کرد و به آرامی نزدیک ترین جمجمه را از قفسه اش برداشت.

راجر گفت: ((چه می کنی؟ نباید به اینها دست بزنی!))

لایرا جمجمه را توی دستش چرخاند و به حرف راجر توجهی نکرد. ناگهان چیزی از پایین جمجمه به بیرون افتاد- از بین انگشتان لایرا روی زمین افتاد و صدا داد، لایرا نزدیک بود جمجمه را بیاندازد راجر شیئی را برداشت و گفت : " سکه است! شاید گنج باشد! "

آن را جلوی شمع گرفت و هر دو با چشمانی گرد به آن خیره شدند. سکه نبود، بلکه صفحه ای کوچک و برنزی بود که طرح يك گربه به شکلی ناشیانه روی آن حک شده بود.

لایرا گفت: " شبیه پلاک های روی تابوت هاست. این شیطان اوست. حتماً همین است. "

راجر با ناراحتی گفت : " بهتر است آن را سر جایش بگذاری. " و لایرا جمجمه را سر و ته کرد و صفحه برنزی را توی جایی قدیمی اش گذاشت بعد جمجمه را سر جایش توی قفس گذاشت. بقیه جمجمه ها هم هر کدام صفحه برنزی را داشتند که نمایانگر شیطان فرد در دوران حیات بود. که حالا هم پس از مرگ در کنار او قرار گرفته بود.

لایرا گفت : " فکر می کنی اینها در دوران زندگی کی بودند؟ فکر کنم استادان کالج. فقط مدیر ها تابوت دارند. در طول قرن ها کالج استادان زیادی داشته، پس نمی توانستند فضایی برای دفن همه آنها مهیا کنند، بنابراین سرشان را بریده اند و نگه داشته اند. به هر حال مهم ترین قسمت بدن آنهاست. "

در آنجا هیچ شغنی پیدا نکردند، اما دخمه های زیر نمازخانه چند روز لایرا و راجر را سرگرم نگه داشت. يك بار لایرا خواست استادان مرده را دست بیاندازد و سکه های توی

جمجمه ها را جابجا کرد و شیتان هر يك را به ديگري داد. پنتالایمون از این کار او چنان آشفته شد که تبدیل به يك خفاش شد و به بالا و پایین پرواز کرد و توي صورت او بال زد، اما لایرا به او توجهي نکرد شوخي بامزه اي بود که نباید آن را از دست مي داد. اما بعد بهاي این کارش را پرداخت. توي رختخواب در اتاق کوچکش بالای پلکان دوازدهم بود که شبخ اي بر او ظاهر شد ؛ فریاد زنان از خواب پرید و هیکل هاي خرقه پوش را دید که کناري ایستاده بودند و با انگشت هاي استخواني شان به او اشاره مي کردند، بعد خرقه را کنار زدند و جاي سر بریده شان را به او نشان دادند. فقط وقتي پنتالایمون تبدیل به شیر شد و به آنها غرید عقب نشینی کردند و وارد دیوار شدند تا جايي که فقط دستهایشان را مي شد دید، بعد فقط پنجه ي زرد و خاکستري شان را، بعد انگشت هاي لرزانشان را، و بعد هیچ. صبح روز بعد اولین کاري که لایرا کرد به دخمه رفت و سکه ها را سر جاي خود گذاشت و خطاب به جمجمه ها زمزمه کرد: " ببخشید! ببخشید! "

دخمه ها خیلی بزرگتر از سرداب شراب ها بود، اما آنها هم اندازه ي محدودی داشتند . وقتي لایرا و راجر تمام گوشه و کنار آنها را کشف کردند و مطمئن شدند هیچ شفني در آنجا پیدا نمی شود، توجه شان را به جاي ديگر معطوف کردند. - اما قبل از آن کشيشي آنها را در حال ترك سرداب ها دید و آنها را به نماز خانه فرا خواند .

کشيش مردی پیر و چاق بود که پدر **هایست** صدایش مي زدند. کار او انجام مراسم مذهبي کالج بود، مثل موعظه، دعا و شنیدن اعتراف. وقتي لایرا کوچکتر بود پدر هایست دوست داشت موجبات سعادت معنوي او را فراهم کند، اما بي اعتنايي کودکانه ي لایرا و

توبه هاي دروغين او پدر را درمانده کرده بود. در نهايت پدر به اين نتيجه رسيده بود که او از نظر معنوي آینده درخشاني نخواهد داشت.

وقتي لایرا و راجر صدای او را شنیدند با بی ميلي برگشتند و به سمت او رفتند، پاهایشان را روی زمین می کشیدند و وارد نماز خانه تاريك که بوي نا می داد شدند. نور لرزان چند شمع تصویر هاي قدیسي را روشن می کرد؛ سر و صدای ضعیف از فاصله دور از تالار کلیسا می آمد جایی که مشغول تعمیر ساختمان بودند؛ مستخدمی داشت میز خطابه برنجی را برق می انداخت. پدر هایت از کنار در رختکن به آنها اشاره کرد گفت: " کجا بودید؟ "

دو سه بار دیده ام به اینجا می آید و می روید. چه کار دارید می کنید؟ " لحن صدایش حالت اتهام آمیز نداشت. انگار فقط کنجکاو شده بود. شیطانش که مارمولکی ماده بود روی شانه او جا خوش کرده بود خطاب به آنها زبانش را بیرون آورد.

لایرا گفت: " می خواستیم نگاهی به سرداب بیاندازیم . "

" برای چه؟ "

" برای ... تابوت ها ، می خواستیم تمام تابوت ها را ببینیم . "

" اما چرا؟ "

لایرا شانه بالا انداخت. همیشه وقتی تحت فشار قرار می گرفت جوابش همین بود.

پدر رو کرد به راجر. " و تو " شیتان راجر که حال يك سگ تریر شده بود به آرامی دم جنباند. " اسم ات چیست ؟ "

" راجر، پدر "

" اگر مستخدم هستی کجا کار می کنی ؟ "

" توی آشپزخانه ، پدر. "

" الان باید آنجا باشی ؟ "

" بله، پدر "

" پس زود برو. "

راجر برگشت و دوید. لایرا پایش را روی زمین می کشید.

پدر هایست گفت : " و تولایرا، خوشحالم که می بینیم به آنچه در نمازخانه می گذرد

علاقه مند شده ای . تو بچه خوشبختی هستی که این همه تاریخ در اطراف توست. "

لایرا گفت: " اهوم . "

" اما از انتخاب دوستان ات تعجب می کنم . بچه ی تنهایی هستی؟ "

" نه. "

" دل ات برای بودن با بچه های دیگر تنگ نمی شود ؟ "

" نه . "

" منظورم راجر بچه آشپزخانه نیست . بچه هاي مثل خودت را مي گويم . بچه هاي
نجيب زاده . نمي خواهي با آن جور بچه ها دمخور باشي ؟ "

" نه . "

" اما فکر مي کنم بقيه دخترها . "

" نه . "

" مي داني، هيچ کدام از ما نمي خواهيم خوشي ها و سرگرمي هاي دوران کودكي را از
دست بدهي . بعضي وقت ها فکر مي کنم با زندگي در ميان اين استادان پير بايد احساس
تنهائي کني ، لايرا . اين طور احساس نمي کني ؟ "

" نه . "

دو انگشت شست دست هاي قلاب کرده اش را به هم زد ، سوال ديگري به ذهن اش
نمي رسيد که از آن بچه ي يککنده بپرسد .

بالاخره گفت : " اگر چيزي ناراحت ات مي کند، مي داني که مي تواني با من در ميان
بگذاري . اميدوارم با من احساس راحتی کني . "

" بله "

" دعايت را مرتب مي خواني ؟ "

" بله. "

" آفرین . خب حالا دیگر برو . "

لایرا با آهی حاکی از آسودگی که حتی سعی نکرد پنهانش کند، برگشت و رفت. حالا که نتوانسته بود در زیرزمین شفن پیدا کند ، دوباره راهی خیابان شد . آنجا احساس راحتی می کرد . بعد ، تقریباً وقتی دیگر علاقه ای به آنها نداشت سر و کله شان در آکسفورد پیدا شد.

*

اولین بار که لایرا خبری از آنها شنید وقتی بود که آنها پسری از يك خانواده کوالی { منظور همان کولی ها هست .. } که او را می شناخت ناپدید شد.

دوران بازار اسب فروشان بود و حوضچه ی کانال پر از قایق و لنج بود، کاسب ها و مسافران، و روی اسکله های بارانداز جریکو درخشش زین و یراق چشمها را خیره می کرد و صدای سم اسب و های و هوی چانه زدن می آمد. لایرا همیشه بازار اسب فروش ها را دوست داشت؛ علاوه بر سواری دزدانه بر اسبی چموش فرصت های زیادی هم برای جنگ و درگیری پیش می آمد.

و امسال نقشه بزرگی در سر داشت. با الهام از نقشه سال قبل حمله به لنج، این بار قصد داشت قبل از آنکه بفهمند به سفری درست و حسابی برود. اگر او و دوستانی که در آشپزخانه کالج می توانستند تا ابینگدون بروند، می توانستند وارد آبهای آزاد بشوند...

اما آن سال قرار نبود جنگی در بگیرد. اتفاق دیگری افتاد. صبح لایرا داشت سلانه سلانه از حاشیه کارگاه قایق سازی پورت مدو رد می شد، برای اولین بار بدون راجر (او را به نظافت انبار آذوقه گماشته بودند)، هیو لاوت و سایمن پارسلو همراه اش بودند و داشتند سیگاری را که کش رفته بودند با حالتی متظاهرانه نوبتی دود می کردند که ناگهان صدای فریادی آشنا به گوششان خورد.

" خب، با او چکار کردی، احمق دیوانه؟ "

صدایی رسا بود، صدای یک زن، ولی زنی با ریه هایی از جنس آهن و چرم. لایرا نگاهی به اطراف انداخت تا او را ببیند چون صدای **ماما کاستا** بود که دوبار لایرا را زده و گیج کرده بود اما سه بار به او شیرینی زنجبیلی داده بود، او همانی بود که با خانواده اش قایقی بزرگ و باشکوه داشتن آنها در بین کوالی ها شاهزاده محسوب می شدند و لایرا خیلی برای ماما کاستا احترام قائل بود، اما با این همه از او می ترسید چون لنجی که همراه بچه ها دزدیده بودن مال او بود.

یکی از پسرهای شیتان همراه لایرا وقتی صدای داد و قال را شنید ناخود آگاه سنگی از زمین برداشت اما لایرا گفت: " بگذارش زمین . او عصبانی است. می تواند کمرت را مثل شاخه بشکند . "

در حقیقت ماما کاستا بیشتر نگران به نظر می آمد تا عصبانی. مردی که مورد خطاب او بود، یک دلال اسب، شانه بالا می انداخت و دست هایش را باز می کرد.

مرد مي گفت : " خب ، نمي دانم . يك دقيقه پيش اينجا بود . اما حالا نيست . نديدم كجا رفت ... "

" داشت به تو كمك مي كرد! اسب هاي لعنتي تو را نگه داشته بود ! "

" خب، پس بايد همين جا مي ماند، مگر نه؟ وسط كار ول کرده و رفته... "

نتوانست ادامه بدهد، چون ناگهان ماما كاستا ضربه اي به بغل سرش زد و باراني از ناسزا و سيلبي بر او باريد ، مرد فرياد مي زد و مي خواست فرار كند . بقيه ي دلال هاي اسب مي خنديدند و كره اسبي كه گيج شده بود از ترس روي دو پا بلند شد.

لايرا از يك پسر كوالي كه داشت صحنه را با دهاني باز نگاه مي كرد پرسيد: "چه شده؟ از چه عصباني است؟ "

پسر گفت: " بچه اش، بيلي . حتماً فكر مي كند شفن ها بچه اش را دزدیده اند. ايد همين طور باشد. من هم او را نديدم كه ... "

" شفن ها ؟ پس آنها به آكسفورد هم آمده اند؟ "

پسرك كوالي برگشت تا دوستانش را كه داشتند ماما كاستا را نگاه مي كردند صدا بزند.

" او نمي داند چه اتفاقي افتاده! نمي داند شفن ها به اينجا آمده اند. "

نيمي از بچه هاي شرور با حالت تمسخر رو برگرداندند، لايرا سيگارش را به زمين انداخت آنها حالت جنگي به خود گرفته بودند. خيلي زود شيطان ها حالت جنگي گرفتند؛

هر كودك با دندان، پنجه يا موهاي سيخ شيطان اش حمايت مي شد و پنتالايمون كه از تخيل محدود شيطان كوالي بيزار بود، به شكل ازدهايي به قامت يك سگ تازي در آمد.

اما قبل از آنكه جنگي در بگيرد، ماما كاستا جلو آمد، دو تا از كولي ها را كنار زد و مثل يك مشت زن حرفه اي جلو لايرا ايستاد از او پرسيد: " تو او را نديدي؟ بيلي را نديدي؟ "

لايرا گفت: " نه، چند ماه است كه بيلي را نديده ام . "

شيطان ماما كاستا بالاي سر او مي چرخيد يك شاهين شده بود و با چشمان زرد و خشن اش اين سو و آن سو را مي پاييد بدون آنكه پلك بزند. لايرا ترسيده بود. هيچ كس نگران بچه اي كه چند ساعت گم شده بود نمي شد، لاقول كوالي ها در دنياي متحد آنها ، تمام بچه ها به شكلي افراطي مورد توجه و محبت قرار مي گرفتند و يك مادر مي دانست اگر بچه اش جلوي چشم او نيست در جاي ديگر كس ديگري به شكل غريزي از او حمايت خواهد كرد. اما حالا ماما كاستا، ملكه كولي ها، نگران بچه گمشده اش بود. چه اتفاقي مي افتد؟

ماما كاستا نگاهی به جماعت اندك بچه ها انداخت و برگشت تا با صدای بلند بچه اش را صدا بزند يكهو بچه ها به همدیگر نگاه کردند و خصومتشان با دیدن اندوه ماما كاستا تبديل به اندوه شد.

سایمن پارسلو، يكي از همراهان لايرا گفت: " آن شفن ها كي هستند؟ " پسر كوالي اول گفت: " تو كه مي داني . آنها در همه جاي كشور بچه دزدیه اند. آنها دزد دريايي اند ... "

کوالی دیگر گفت: " دزد دریایی نیستند، آدمخوارند. برای همین به اشان می گویند شفن؛ چون شقه می کنند. "

هیولوت، همراه دیگر لایرا که از بچه های آشپزخانه کالج سن مایکل بود گفت: " یعنی بچه ها را می خورند؟ "

کوالی اول گفت: " کسی نمی داند. آنها را می برند، بعد دیگر کسی آنها را نمی بیند. "

لایرا گفت: " همه این را می دانیم چند ماه است که داریم بچه و شفن بازی می کنیم حتی قبل از شما، اما هیچ کس تا به حال آنها را ندیده است. "

یکی از پسرها گفت: " چرا دیده اند. "

لایرا با اصرار گفت: " کی بوده؟ خودت آنها را دیده ای؟ از کجا می دانی فقط یک نفر نیست؟ "

یک دختر کوالی گفت: " چارلی آنها را در بن بری دیده. با خانمی مشغول صحبت می شوند و مردی دیگر پسر کوچک او را از حیاط بیرون می برد. "

چارلی که یکی از پسرهای کوالی بود تصدیق کرد: " بله، خودم دیدم. "

لایرا پرسید: " چه شکلی بودند؟ "

چارلی گفت: " خب... درست ندیدمشان، اما پسر کوچک را سوار کامیونی سفید کردند و سریع رفتند. "

لایرا پرسید: " اما چرا به آنها شفن می گویند؟ "

پسر کوالی اول گفت: " چون آنها را شقه می کنند. یک نفر در نورت هامپتون این را به ما گفت. آنجا هم بوده اند. دختری در آنجا هست که برادرش را برده اند و دخترک می گفت مردها در حینی که برادرش را می برده اند گفته اند که می خواهند او را بخورند. همه این قضیه را می دانند. بچه ها را می خورند. "

دخترکی کوالی که آن نزدیک استاده بود شروع کرد به گریه کردن.

چارلی گفت: " این دختر عموی بیلی است. "

لایرا گفت: " آخرین بار کی بیلی را دیده . "

چند صدا با هم گفت: " من، دیدم اسب پیر جانی فیورلی را نگهداشته بود- کنار آبناات فروش دیدمش- داشت چوبدستی اش را تکان می داد... "

وقتی لایرا حرف ها را کنار هم قرار داد به این نتیجه رسید که آخرین بار بیلی را حداقل دو ساعت قبل دیده اند.

گفت: " پس، حدود دو ساعت قبل حتماً شفن ها اینجا بوده اند. "

همه به اطراف نگاه کردند و علیرغم آفتاب گرم، اسکله ی شلوغ، بوی آشنای قیر و اسب و دود دخانیات به خود لرزیدند. مشکل این بود که چون هیچکس نمی دانست شفن ها چه شکلی اند، هر کسی ممکن بود شفن باشد، از قیافه ی همه از اهالی کالج گرفته تا کوالی ها می شد خواند که تحت تاثیر حرف او قرار گرفته اند.

توضیح داد: " حتماً شبیه آدم های عادی هستند ، وگرنه متوجه شان می شدند. اگر فقط شب ها بیرون می آمدند ، ممکن بود هر شکلی داشته باشند . اما اگر در روز روشن می آیند، حتماً ظاهری عادی دارند. پس هر کدام از این آدم ها ممکن است شفن باشند . "

یکی از کوالی گفت: " نه، نیستند. من همه شان را می شناسم. "

لایرا گفت: " منظورم فقط اینها نیست هر کسی را می گویم بیایید برویم دنبال آنها و کامیون سفیدشان را بگردیم! " همین باعث ازدحام و شلوغی شد. کمی بعد جستجوگران جدید هم به اولی ها پیوستند و دیری نگذشت که سی و چند کودک کوالی مشغول جستجو در گوشه و کنار اسکله ها شدند، توی اسطبل ها را می گشتند، بالای چرتقیل های کارگاههای قایق سازی سرک می کشیدند؛ از روی پرچین پریدند وارد چمن زار وسیع شدند و در دسته های پانزده نفری روی پلی که بالای آب سبز معلق بود رفتند و در خیابان های باریک جریکو پخش شدند، و بین خانه های آجری کوچک و به هم چسبیده و در نمازخانه ی سن بارناباس کیمیا گر که برجی چهار گوش داشت به جستجو پرداختند.

نیمی از آنها نمی دانستند دارند دنبال چه می گردند و فکر می کردند بازی می کنند، اما آنها که به لایرا نزدیک تر بودند واقعاً نگران بودند و می ترسیدند و هر بار که فردی تنها را در تاریک و روشن نمازخانه یا کوچه ای می دیدند با خود می گفتند: او شفن است؟

اما البته نبود در نهایت بدون هیچ موفقیتی و با علم به این که بیلی در آن منطقه ناپدید شده بود قضیه رنگ باخت. با نزدیک شدن زمان شام، وقتی لایرا و دو پسر همراهش از جریکو رفتند، کوالی ها را دیدند که روی اسکله ای کنار توقف گاه لنج ماما کاستا جمع

شده اند. بعضي زن ها بلند بلند گريه مي کردند و مردها عصباني و شيطان هايشان ناراحت بودند و از عصبيت در هوا پرواز مي کردند. يا به سايه ها مي غريدند. لايرا در حيني که داشتند قدم به ورودي کالج مي گذاشتند به سامن پارسلو گفت: " مطمئنم شفن ها جرات نمي کنند به اينجا بيابند."

سايمن با ترديد گفت: " نه، اما مي دانم يك بچه ديگر هم توي بازار گم شده است. " لايرا گفت: " كي! " او بيشتري بچه هاي بازار را مي شناخت، اما اين قضيه را نشنیده بود.

" جسي رينولدز ، از بازار سراج ها. ديروز موقع بستن مغازه آنجا نبوده و فقط رفته بوده براي پدرش کمي ماهي بياورد اما هرگز برنگشت و هيچکس او را ندیده. تمام بازار و جاهاي ديگر را گشتند . "

لايرا با عصبانيت گفت: " من اين ماجرا را شنیده ام! " به نظرش اشتباهي تاسف انگيز بود که دوستانش هر خبري را به او ندهند.

" خب، اين ديروز بوده. شايد امروز بيابند. "

لايرا گفت : " مي روم تا بپرسم . " و برگشت تا از ورودي کالج به بيرون برگردد. اما هنوز از در رد نشده بود که پادو او را صدا زد.

" لايرا ، بيا اينجا! امروز عصر ديگر نبايد بيرون بروي . دستور مدير است. "

" چرا؟ "

" گفتم که دستور مدیر است. گفته اگر آمدی باید بمانی . "

لایرا گفت: " من را بگیرید. " قبل از آنکه پیرمرد بتواند کاری کند به بیرون دوید از عرض خیابان باریک گذشت و وارد کوچه ای شد که چند وانت مشغول خالی کردن بار برای بازار سرپوشیده بودند. وقت بستن بازار بود و فقط دو سه وانت آنجا بود. اما یکدسته جوان کنار دروازه جلوی دیوار سنگی کالج سن مایکل ایستاده بودند و سیگار دود می کردند. لایرا یکی از آنها را می شناخت، پسر شانزده ساله که لایرا برایش احترام غائل بود چون برد نقش بیشتر از بقیه بود. { دلیل احترام رو حال کردین ... } رفت کنار او ایستاد تا متوجه حضورش بشود.

پسر بالاخره گفت: " چیه؟ چه می خواهی؟ "

" جسی رینولدز ناپدید شده؟ "

" آره. چرا؟ "

" چون یک بچه کوالی هم امروز ناپدید شد. "

" آنها همیشه غیبشان می زند. بعد از هر بازار اسب غیب شان می زند . "

یکی از دوستان اش گفت: " اسب ها هم غیب شان می زند. "

لایرا گفت: " این بار فرق دارد. یک بچه بوده. تمام بعد از ظهر دنبال اش می گشتیم و

بقیه ی بچه ها می گفتند شفن ها او را دزدیده اند؟ "

" کی ها ؟ "

" شفن ها. اسم آنها را نشنیده ای؟ "

این برای بقیه پسر ها هم تازگی داشت و جدای از یکی دو اظهار نظر نسنجیده، به حرفهای لایرا با دقت گوش دادند.

آشنای لایرا که اسمش دیک بود گفت: " شفن ها. احمقانه است. این کوالی ها همه جور داستانی از خودشان در می آورند. "

لایرا با اصرار ادامه داد: " می گفتند شفن ها دو هفته پیش در بن بری بوده اند و پنج کودک را دزدیده اند. حالا احتمالاً به اکسفورد می آیند تا از بچه های ما هم بزدند. حتماً جسی را هم آنها دزدیده اند. "

یکی از پسر ها گفت: یک بچه هم توی راه کاولی گم شده. حالا یادم آمد. عمه ام دیروز آنجا بوده، چون توی یک وانت چیپس و ماهی می فروشد، او شنیده بود... یک پسر کوچک... هر چند چیزی درباره ی شفن ها نمی دانم. فکر نکنم واقعی باشند. فقط یک داستان است. "

لایرا گفت: " واقعی اند. کوالی ها آنها را دیده اند. آنها معتقدند بچه های را که می گیرند می خورند و ... "

وسط جمله مکث کرد، چون ناگهان فکری به ذهن اش رسیده بود. در آن شبی که در اتاق خلوت پنهان شده بود، لرد عزریل اسلاید مردی را نشان داده بود که رشته های نور از سرش بیرون زده بود؛ و کنار مرد هیکلی کوچک دیده می شد، با نوری کمتر در

اطرافش؛ لرد گفته بود که آن هیكل كوچك يك بچه است، و عمويش جواب منفي داده بود.
نکته همین جا بود. بچه جدا شده يعني تکه تکه شده.

بعد چيز ديگري او را نگران کرد: راجر کجا بود؟

از صبح تا به حال او را ندیده بود.

ناگهان احساس ترس کرد. پنتا لایمون که حالا شيري كوچك شده بود توي بغل اش پرید و
غرشي کرد. از پسرها خداحافظي کرد. و آرام به سمت خیابان ترل رفت، بعد با تمام قوا
به طرف ورودی کالج جردن دوید و يك ثانيه قبل از شیتانش که حالا چیتا شده بود وارد
ورودی شد.

پادو با حالي مقدس نما آنجا بود.

گفت: " مجبور شدم به مدیر زنگ بزنم و بگویم. اصلاً خوشش نیامد. اصلاً دوست ندارم
جاي تو بودم، اصلاً و ابداً. "

لایرا پرسید: " راجر کجاست؟ "

" او را ندیده ام. او هم تنبيه مي شود. آه، اگر آقاي کاوسن او را بگیرد... "

لایرا به آشپزخانه دوید و وارد آن فضاي گرم و شلوغ و بخار گرفته شد داد زد: " راجر کجاست؟ "

" برو بیرون، لایرا! حالا کار داریم! "

" اما او کجاست؟ او را دیده اید یا نه؟ "

ظاهراً هیچ کس علاقه ای به جواب دادن نداشت.

لایرا خطاب به آشپز داد زد: " او کجاست؟ حتماً شنیده اید! " اما از او يك سيلی خورد.

برنی شیرینی پز سعی کرد او را آرام کند، اما فایده ای نداشت.

" آنها دزدیدنش! آن شفن های لعنتی آنها را می دزدند و می کشند! از آنها متنفرم! شما

مراقب راجر نبودید... "

" لایرا ما همه به راجر اهمیت می دهیم ... "

" نمی دهید، وگرنه کار را متوقف می کردید و همین حالا می رفتید دنبالش می گشتید!

از شما متنفرم . "

" حاضر نبودن راجر ممکن است چندین و چند دلیل داشته باشد . منطقی باش . کمتر از

يك ساعت دیگر باید شام را آماده و سرو کنیم ؛ مدیر در اقامت گاهش مهمان دارد و غذا

می خورد، این یعنی سر آشپز باید غذا را سریع درست کند و قبل از آنکه سرد شود به

آنجا ببرد؛ لایرا، زندگی باید ادامه داشته باشد مطمئنم راجر می آید ... "

لایرا برگشت و از آشپزخانه بیرون دوید و تلی از در پوش ظرف های نقره را ریخت و

به داد و فریاد هایی که بلند شد اهمیت نداد با عجله از پله ها پایین رفت از حیاط چهار

گوش بین نماز خانه و برج پالمز گذشت و وارد یاکسلی کواد، قدیمی ترین ساختمان کالج،

شد.

پنتالایمون جست و خیز کنان از جلو می رفت از پله ها بالا رفت و به بالا رفت و به بالا ترین نقطه که اتاق خواب لایرا بود رسید. لایرا با تنه در اتاق را باز کرد صندلی تق و لق اش را به سمت پنجره کشید، پنجره را باز کرد و به بیرون خزید ناودان سنگی حاشیه سربی زیر پنجره بود که لایرا روی آن ایستاد و چرخید و سفالهای برجسته بام را گرفت و خود را با بالایی بام رساند. در آنجا دهانش را باز کرد و فریاد کشید پنتالایمون که همیشه روی بام پرنده می شد به این سو و آن سو می پرید و در هیبت کلاغی سیاه همراه لایرا جیغ می کشید.

آسمان غروب پوشیده از رنگهای گلبهی تیره و روشن شیرینی بود: ابرهای کوچک و بستنی شکل در آسمان گسترده و نارنجی. منارها و برج های آکسفورد اطراف آنها را گرفته بود، همسطح نه بالاتر؛ جنگل های سبز شاتوور و وایت هم در هر دو سمت شرق و غرب قد علم کرده بود. در جایی کلاغ ها غار غار می کردند و زنگ ها به صدا در آمده بودند و صدای یکنواخت موتور گازی خبر از حرکت کشتی هوایی سلطنتی به مقصد لندن را می داد. لایرا آن را دید که از پشت مناره نمازخانه سن مایکلوج گرفت، اول به اندازه بند انگشت کوچکش، وقتی که آن را به درازای دست می گرفت، و بعد کوچک و کوچکتر تا آنکه نقطه ای در آسمان صدفی شد.

برگشت و نگاهی به حیاط چهار گوش و تاریک کرد، جایی که اشکال سیاه و ردا پوش استادان در دسته های دو تایی و گاهی انفرادی راهی انبار آذوقه شده بودند و شیتان هایشان تته پته کنان و بال زنان همراهشان می رفتند یا روی شاننه شان نشسته بودند. چراغ های تالار روشن بود. لایرا پنجره های لك گرفته را دید که وقتی مستخدمی چراغ

نفتي را روشن کرد به تدریج روشن شدند. زنگ مباشر به صدا در آمد به این معنا که نیم ساعت دیگر به شام مانده است. دنيای او همین بود. او می خواست همیشه همینطور بماند اما همه چیز داشت تغییر می کرد، چون بیرون از آنجا کسی داشت بچه ها را می دزدید. لایرا روی لبه بام نشسته و چانه اش را به دست گرفت.

گفت: " بهتر است نجاتش بدهیم ، پنتا لایمون . "

او با صدای کلاغ اش از بالای دودکش جواب داد: " خطرناک است. "

" البته ! "

" یادت هست در اتاق خلوت چه می گفتند؟ "

" چه ؟ "

" درباره بچه ای که در منطقه قطبی بود همایی که غبار را جذب کرده بود. "

" گفتند که يك بچه کامل است... خوب که چه ؟ "

" این یعنی که می دانیم با راجر و بچه های کولی و بقیه چه می کنند. "

" چه می کنند؟ "

" خوب کامل چه معنایی دارد؟ "

((نمی دانم، شاید انها را نصف می کنند. شاید آنها را برده می کنند. شاید استفاده های

دیگری هم داشته باشند. شاید برای کار در معدن می برندشان . معدن های اورانیوم برای

فعالیت های اتمی . مطمئنم همین است اگر آدم بزرگ ها را به ان معادن بفرستند می
 میرند بنابراین از بچه ها استفاده می کنند تا هزینه کمتری داشته باشند. حتماً او را هم
 برای همین کار برده اند. "

" فکر می کنم ... " اما فکر پنتالایمون باید منتظر می ماند ، چون از پایین کسی صدا
 زد : " لایرا! لایرا! زود برگرد تو ! "

صدای مشت زدن به قالب پنجره بود لایرا آن صدا و بی صبری اش را می شناخت :
 خانم لانسدیل مستخدم بود. از او نمی شد پنهان شد.

لایرا با قیافه ای گرفته از بام پایین خزید و روی ناودان سنگی پا گذاشت، بعد دوباره از
 پنجره وارد اتاق اش شد. خانم لانسدیل داشت توی لگن کوچک و لب پریده آب می ریخت.

" چند بار به ات گفتم بیرون نروی ... نگاه اش کن! دامن اش را نگاه کن... چه کثافتی!
 زود آن را در بیاور و خودت را بشور تا من برایت لباس آبرومندی پیدا کنم . چرا
 نمی توانی خودت را تمیز و مرتب نگه داری؟ "

لایرا بد عنق تر از آن بود که از او بپرسد چرا باید خودش را بشوید و لباس مرتب
 بپوشد، این آدم بزرگ ها هیچ وقت برای کارهایشان دلیلی ارائه نمی دادند. لباس را از
 سر درآورد و آن را روی تخت باریک اش انداخت، بعد شروع کرد به شستن خود به
 شکلی بی هدف و در این بین پنتالایمون که حالا قناری شده بود پرید و پرید و به شیتان
 خانم لانسدیل که یک سگ شکاری عبوس بود و سعی کرد سر به سر او بگذارد.

" وضعیت این کمد را ببین! چند هفته ای هست که چیزی را آویزان نکرده ای! چروک این ها را ... "

این را ببین، آن را ببین... لایرا نمی خواست ببیند. چشم هایش را بست و با حوله ای نازک صورت اش را خشک کرد.

" باید همین طور که هست آن را بپوشی . وقتی نمانده تا آن را اتو کنم. وای خدای من، دختر، زانو هایت... ببین چه شکلی شده اند... "

لایرا زیر لب گفت: " نمی خواهم به هیچ چیزی نگاه کنم . "

خانم لانسدل به پاهای او زد و با عصبانیت گفت: " بشور. این کثافت ها را پاک کن. "

لایرا بالاخره گفت: " چرا؟ من هیچ وقت زانوهایم را نمی شورم . هیچ کس به زانوهای من نگاه نمی کند. چرا باید این کار را بکنم؟ تو مثل سرآشپز به راجر اهمیت نمی دهی . فقط من هستم که... "

ضربه ای دیگر به پای او زد.

" چرند نگو . من هم مثل پدر راجر از خانواده ی پارسلو هستم . او از عموزاده های من است. مطمئنم این را نمیدانستی، چون هیچ وقت از من نپرسیدی، خانم لایرا. شرط می بندم به ذهنت هم نرسیده بوده. پس بیخود نگو من به آن پسر اهمیت نمی دهم . خدا می داند حتی نگران حال تو هستم و تو نه این را می فهمی و نه یک تشکر خشک و خالی می کنی . "

لیف را برداشت و زانوهای لایرا را چنان سایید که پوستش سائیده و به رنگ صورتی روشن در آمد اما تمیز شد.

" دلیل این کار این است که قرار است با مدیر و مهمانهایش شام بخوری فقط خدا کند ادب را رعایت کنی. هر وقت با تو حرفزدن حرف بزن. ساکت و مودب باش و با مهربانی لبخند بزن و وقتی کسی از تو سوالی پرسید نگو چه می دانم. "

بهترین لباس لایرا را به تن استخوانی او پوشاند آن را صاف کرد از گلوله ای روبان که در کتو بود یک روبان قرمز بیرون کشید و با برسی زبر موهای او را برس کشید اگر زودتر گفته بودن، قشنگ سرت را می شستم. خیلی بد شد. البته چون خیلی نزدیک نمی شوند... بیا. حالا بلند شو به ایست آن کفشهای ورنی ات کجاست؟ "

پنج دقیقه بعد لایرا داشت در اقامتگاه مدیر را می زد، خانه ای مجلل و نسبتاً کم نور که در آن به حیاط یاکسلی و پشن آن به حیاط کتابخانه بود. پنتالایمون که حالا برای حفظ ادب تبدیل به قاقم شده بود، خود را به پاهای لایرا می مالید. در را کازینز، مستخدم مخصوص مدیر و دشمن قدیمی لایرا باز کرد؛ اما هر دو می دانستند که فعلاً باید آتش بس موقت بدهند.

لایرا گفت: " خانم لانسدیل گفت به اینجا بیایم. "

کازینز کنار رفت و گفت: " بله، آقای مدیر در اتاق پذیرایی هستند. "

او را به اتاق بزرگی که به حیاط کتابخانه مشرف بود راهنمایی کرد آخرین شعاع های

آفتاب به درون اتاق می تابید- از فاصله بین کتابخانه و برج پالمر- و عکس ها و نقره

هاي ماتي را كه مدير جمع مي كرد روشن مي كرد. ميهمان ها را نيز نشان مي داد و لايرا تازه فهميد كه چرا شام در تالار صرف نمي شود: سه مهمان مدير خانم بودند.

مدير گفت : " آه، خوشحالم كه آمدي- كازينز ، يك نوشيدني ساده مي آوري؟ بانو هانا فكر نمي كنم قبلاً لايرا را ديده باشيد، او برادر زاده لرد عزريل است. "

بانو هانا رلف مدير يكي از كالج هاي زنان بود، خانم مسن با موهاي خاكستري كه شيتانش يك مار موزيت بود. لايرا تا آنجا كه توانست با ادب با او دست داد بعد به مهمان ديگري كه مثل بانو هانا از استادان كالج هاي ديگر و مثل او بي روح و كسل كننده بود معرفي شد بعد مدير رو كرد به مهمان آخر و گفت: " خانم كولتر اين لايرا است. لايرا ، بيا به خانم كولتر سلام كن . "

خانم كولتر گفت : " سلام لايرا. "

او زيبا و جوان بود موهاي سياه و براقش تا زير چانه اش آمده بود، و شيتانش ميموني طلايي بود.

فصل چهارم

واقع نما

خانم کولتر گفت: " امیدوارم موقع شام کنار من بنشینی. " و روی کاناپه برای لایرا جا باز کرد. " من به تشریفات اقامتگاه مدیران عادت ندارم. باید به من بگویی کدام کارد و چنگال را استفاده کنم."

لایرا گفت: شما استاد خانم هستید؟"

او استادان خانم را با تحقیر یاد می کرد: چنین افرادی وجود داشتند، اما بیچاره ها هرگز جدی گرفته نمی شدند و مثل حیواناتی بودند که لباس پوشیده و در نمایشی بازی کنند. اما خانم کولتر شباهتی به استادان خانمی که لایرا قبلاً دیده بود نداشت و البته مثل دو مهمان دیگر که خانم هایی مسن و جدی نبودند.

لایرا سوالی پرسید که انتظار داشت پاسخ اش منفی باشد، چون خانم کولتر چنان حالت خیره کننده ای داشت که لایرا مجذوب او شده بود، نمی توانست چشم از او بردارد.

خانم کولتر گفت: " راستش نه، من یکی از اعضای کالج بانو هانا هستم، اما بیشتر کار من بیرون از آکسفورد است ... از خودت بگو، لایرا. همیشه در کالج جردن زندگی کرده ای؟ "

در عرض پنج دقیقه لایرا همه چیز را درباره ی زندگی نیمه وحشی خود برای او تعریف کرد: مسیرهای مورد علاقه ای روی بام، جنگ در زمین های گلی، ماجرای وقتی که او

و راجر يك كلاغ را گرفته و بريان کرده بودند، قصد او براي تصاحب لنج کوالي ها و سفر به آبينگدون و غيره.

حتي (نگاهي به اطراف انداخت و صدایش را پايين آورد) از کلکي که او و راجر به جمجمه هاي دخمه زده بودند گفت.

"بعد ارواح آمدند، بله، بدون سر آمدند توي اتاق خواب من! نمي توانستند حرف بزنند، فقط صدایي مثل قرقره از خودشان در مي آورند، اما من مي دانستم چه مي خواهند. پس روز بعد رفتم توي دخمه و سکه را سر جایش گذاشتم. وگر نه ممکن بود مرا بکشند."

خانم کولتر با حالي احترام آمیز گفت: "پس تو از خطر نمي ترسي!"

حالا ديگر وقت شام رسیده بود و همان طور که لایرا امیدوار بود کنار همدیگر نشستند. لایرا کتابدار را که در سمت دیگرش نشسته بود کاملاً نادیده گرفته بود و در طول شام با خانم کولتر حرف مي زد.

وقتي خانم ها براي صرف قهوه عقب کشیدند، بانو هانا گفت: "بگو ببینم، لایرا... قصد دارند تو را به مدرسه بفرستند؟"

لایرا حالي گنگ پیدا کرد. گفت: "چه مي ... نمي دانم" بعد محض اطمینان اضافه

کرد: "شاید نه. نمي خواهم کسی را به دردرس بیاندام." بعد با حالي مقدس مابانه

ادامه داد "به خاطر هزینه اش. شاید بهتر باشد همین جا در جردن بمانم و از استادهاي اینجا در اوقات فراغت شان درس بگیرم.

آنها چون همین جا هستند ، وقت آزاد پیدا می کنند."

"و عمویت لرد عزریل برایت برنامه ای ندارد؟" این را خانم دیگر که استاد یکی از کالج های خانم ها بود گفت.

لایرا گفت: "چرا. این طور فکر می کنم. اما نه مدرسه دفعه بعد که بیاید من را با خودش به شمال می برد."

خانم کولتر گفت: "یادم است به من هم این را گفت."

لایرا پلک زد. دو استاد خانم سرجایشان تکان خوردند، اما شیتان هایشان از سر تربیت یا تنبلی غیر از نگاه کردن به همدیگر حرکتی نکردند.

خانم کولتر ادامه داد: "او را در موسسه ی سلطنتی قطب دیدم. در حقیقت امروز به خاطر آن دیدار به اینجا آمده ام."

لایرا گفت: "شما هم کاشف هستید؟"

"از برخی جهات. چند بار در شمال بوده ام. سال قبل سه ماه در گرینلند بودم و سپیده شمالی را رصد می کردم." خودش بود؛ در آن لحظه کس دیگری برای لایرا وجود خارجی نداشت. با ترسی آمیخته با احترام به خانم کولتر زل زده بود و مبهوت و ساکت به داستان های او درباره کلبه یخی اسکیموها، شکار سگ ماهی، و مذاکره با جادوگرهای لاپلند گوش می داد.

دو استاد خانم دیگر حرف هایی به این جذابی نداشتند که بگویند و ساکت نشسته بودند تا اینکه مردها آمدند.

بعد، وقتی که مهمان ها می خواستند بروند، مدیر گفت: " لایرا، تو بمان. می خواهم یکی دو دقیقه با تو حرف بزنم. برو توی اتاق مطالعه ی من، دخترم؛ آنجا بنشین و منتظر من باش."

لایرا با حالتی منگ، خسته و از طرفی سرحال کاری را که او گفت کرد. کازینو مستخدم راه را به او نشان داد و به شکلی معنادار در اتاق را باز گذاشت تا بتواند از تالار لایرا را زیر نظر داشته باشد – البته در حینی که داشت کت مهمان ها را برایشان می گرفت. لایرا چشم دواند تا خانم کولتر را ببیند، اما او را ندید. بعد مدیر آمد توی اتاق و در را بست.

به سنگینی روی مبل کنار بخاری دیواری نشست. شیتان اش پر زد و روی پشتی صندلی، کنار سر او نشست و چشم های پیر و خمارش را به لایرا دوخت. چراغ فیس فیس ملایمی کرد و مدیر گفت:

" خب، لایرا. با خانم کولتر صحبت کردی. از حرف هایی که زد لذت بردی؟"

"بله!"

" خانم فوق العاده ای است."

" بی نظیر است. بی نظیر ترین کسی که تا به حال دیده ام."

مدیر آهی کشید. در کت و کراوات سیاه عین شیطان اش شده بود و ناگهان لایرا فکر کرد او هم روزی، شاید به زودی، در سرداب زیر نمازخانه دفن می شود و هنرمندی طرح شیطان اش را برای تابوت او روی صفحه ای برنجی حک می کند و نام شیطان در کنار نام او قرار خواهد گرفت.

مدیر بعد از چند لحظه گفت: " باید قبل از این با تو صحبت می کردم ، لایرا. به هر حال باید این کار را می کردم، اما انگار زمان زودتر از آن که فکر می کردم گذشت. تو در جردن زندگی امنی داشته ای ، عزیز من. فکر کنم راضی بوده ای . اطاعت از ما کار ساده ای نبوده، اما همه دوستت داریم و تو هرگز بچه ی بدی نبوده ای . در وجود تو خوبی ها و شیرینی های زیادی هست، همین طور پشتکار فروان. به همه ی این ها احتیاج خواهی داشت. اوضاع دنیا طوری است که دوست داشتم اینجا بمانی تا از تو حمایت کنیم ... اما دیگر ممکن نیست.)

لایرا فقط خیره مانده بود. یعنی می خواستند او را به جایی دیگر بفرستند؟

مدیر ادامه داد: " می دانی که بالاخره روزی باید به مدرسه بروی . در اینجا چیزهایی یادت داده ایم، ولی کامل و به قاعده نیست و دانش ما از نوعی متفاوت است. تو باید چیزهایی را یاد بگیری که پیرمردها نمی توانند یادت بدهند، به خصوص در سنی که تو حالا هستی. حتماً خودت متوجه شده ای . تو بچه یك مستخدم نیستی؛ نمیتوانیم تو را تحت قیمومت یك خانواده عادی قرار بدهیم. شاید از برخی جهات مراقب تو باشند ، اما نیازهای تو متفاوت است. می دانی، لایرا، منظورم این است که آن بخش از زندگی ات که متعلق به کالج جردن بود تمام شده است."

لايرا گفـت: " نه، نه، من نمي خواهـم از جـردن بروم. اينجا را دوست دارم. مي خواهـم تا ابد اينجا بمانم."

" وقتي جوان هستي ، فكر مي كني همه چيز تا ابد مي ماند. متاسفانه اين طور نيست. لايرا، زياد طول نمي كشد- حداكثر دو سه سال- قبل از آن كه زن جواني بشوي، و ديگر بچه نباشي. يك خانم جوان. و باور كن، ديگر امكان ندارد بتواني در كالج جردن زندگي كني."

" اما اينجا خانه ي من است!"

" خانه تو بوده، اما حالا به چيز ديگري احتياج داري."

"مدرسه نه. من به مدرسه نمي روم."

" تو نياز به همراهي خانم ي داري. راهنمايي زنانه."

كلمه زن براي لايرا فقط يادآور استاد خانم بود و او ناخواسته شكلي در آورد . مي خواستند او را از كالج با شكوه جردن با آن استادان مشهور و فوق العاده اش تبعيد كنند و او را به مدرسه اي شبانه روزي و كثيف بفرستند كه معلم هاي زن آن بد لباس بودند و بوي كلم و نفتالين مي دادند، درست عين دو مهمان مدير در سر ميز شام!

مدير شكلك او راديد و ديد كه چشم هاي پنتالايمون كه گربه ي قطبي شده بود درخشيد.

گفت : " اما تصور كن خانم كولتر باشد."

موهاي زير و قهوه اي پنتالایمون به سفیدی و نرمی گرایید.

چشم هاي لايرا گشاد شد.

"واقعا"

"اتفاقاً او لرد عزریل را می شناسد. عمویت البته خیلی نگران راحتی توست و وقتی خانم کولتر درباره ی تو شنید، زود پیشنهاد کمک داد. آقای کولتری در کار نیست؛ او بیوه است. شوهرش چند سال قبل به طرزی غم انگیز در يك حادثه مرد؛ بهتر است قبل از آنکه بررسی این را بدانی."

لايرا با اشتیاق سري تکان داد و گفت: "و واقعا می خواهد از من.. مراقب کند؟"

"دوست داری؟"

"بله!"

نمی توانست سرجا بند شود. مدیر لبخندی زد. آن قدر کم لبخند می زد که تمرین نداشت و هر کس نگاه اش می کرد (لايرا در شرایطی نبود که توجه کند) فکر می کرد از ناراحتی چهره در هم کشیده است.

مدیر گفت: "خب، بهتر است بگویم خودش بیاید تا در این باره صحبت کنیم."

از اتاق بیرون رفت و يك دقیقه بعد با خانم کولتر برگشت، لايرا آن قدر هیجان زده بود که نمی توانست بنشیند و ایستاده بود. خانم کولتر لبخندی زد و شیتان اش با لبخندی حاکی

از خشنودی دندان های سفیدش را نشان داد. خانم کولتر در حینی که از کنار لایرا رد می شد تا روی مبل اش بنشیند، سر او را ناز کرد و لایرا احساس کرد جریانی از گرما در او حرکت کرد، و سرخ شد.

وقتی مدیر قدری شراب برای خانم کولتر ریخت، او گفت: "خب، لایرا، قرار است يك دستیار داشته باشم، درست است؟"

لایرا به سادگی گفت: "بله" حاضر بود به هر چه او بخواهد پاسخ مثبت بدهد.

"يك عالمه کار دارم که باید کمک کنی."

"می توانم کار کنم!"

"و شاید مجبور شویم مسافرت کنیم."

"مهم نیست. هر جا بگویید می آیم."

"اما ممکن است خطرناک باشد. شاید مجبور شویم به شمال برویم."

زبان لایرا بند آمده بود. بعد به زحمت گفت: "به همین زودی؟"

خانم کولتر خندید و گفت: "احتمالاً اما می دانی که باید سخت کار کنی. باید ریاضیات، فن جهت یابی و جغرافیای فلکی یاد بگیری."

"شما یادم می دهید؟"

" بله. و تو باید یادداشت برداری و مرتب کاغذها و انجام محاسبات مختلف و این جور کارها به من کمک کنی. و چون افراد مهمی را ملاقات می‌کنیم، باید لباس‌های قشنگی برایت پیدا کنم. خیلی چیزها را باید یاد بگیری، لایرا."

" مهم نیست. می‌خواهم همه را یاد بگیرم"

" از این بابت مطمئنم. وقتی به کالج جردن برگردی، سیاح مشهوری خواهی بود. حالا صبح زود باید با کشتی هوایی سحر برویم، پس بهتر است بدوی و مستقیم به رختخواب بروی. سر صبحانه می‌بینم ات. شب به خیر."

لایرا گفت: " شب به خیر." و خرده آداب دانی اش را به کار انداخت و به در که رسید برگشت و گفت: " شب به خیر، آقای مدیر."

مدیر سری تکان داد و گفت: " خوب بخوابی لایرا."

لایرا رو کرد به خانم کولتر و اضافه کرد: " و ممنونم."

بالاخره لایرا خوابید، هر چند پنتا لایمون آرام نمی گرفت تا اینکه لایرا او را دعوا کرد و او از ناراحتی تبدیل به خاریشت شد. هنوز هوا تاریک بود که کسی او را تکان داد و بیدار کرد.

"لایرا - هیس - نترس - بیدار شو، دخترم."

خانم لانسدیل بود. شمعی در دست داشت و خم شد بود و آرام حرف می زد، با دست آزادش لایرا را گرفته بود.

"گوش کن. مدیر می خواهد قبل از اینکه سر صبحانه به خانم کولتر ملحق شوی تو را ببیند. سریع بلند شو و به اقامتگاه برو. برو توی حیاط و با انگشت به پنجره ی اتاق مطالعه ضربه ای بزن. فهمیدی؟"

لایرا که حالا کاملاً هشیار و از طرفی متعجب شده بود، سرش را به علامت تصدیق تکان داد و پاهای برهنه اش را توی کفش هایی که خانم لانسدیل برایش گذاشته بود کرد.

"نمی خواهد دست و رویت را بشوری - بعداً این کار را بکن. مستقیم برو و مستقیم هم برگرد. من وسایلت را جمع می کنم و لباسی برایت آماده می کنم تا بپوشی."

حالا عجله کن."

حیاط چهارگوش و تاریک هوای سردی را داشت. در آسمان هنوز آخرین ستاره ها را می شد دید، ولی نوری از شرق به تدریج آسمان بالای تالار را روشن کرد. لایرا به حیاط کتابخانه دوید و لحظه ای در سکوت مطلق ماند، به سرمنازه های سنگی نمازخانه، سقف

گنبدی و سبز ساختمان شلدون و چراغ سفید کتابخانه نگاه کرد حالا که قرار بود این دیدنی ها را ترك کند نمی دانست چقدر دلش برای آنها تنگ می شد.

پشت پنجره اتاق مطالعه چیزی تکان خورد و يك لحظه درخششی دیده شد. یادش آمد که چه باید بکند، پس به در شیشه ای زد. در سریع باز شد.

مدیر گفت: " آفرین دختر. سریع بیا تو. " به محض اینکه لایرا وارد شد مدیر پرده پشت در را کشید. همان لباس همیشگی و سیاه را به تن داشت.

لایرا پرسید: " بالاخره باید بروم؟ "

مدیر گفت: " بله، من نمی توانم جلویش را بگیرم. " در آن لحظه لایرا متوجه نشد چه حرف عجیبی زده است. " لایرا می خواهم چیزی به تو بدهم، و باید قول بدهی آن را مخفی نگه داری. قسم می خوری؟ "

لایرا گفت: " بله "

مدیر به سمت میزش رفت و از کثو يك بسته کوچکی بیرون آورد که در مخمل سیاه پیچیده شده بود. وقتی پارچه را باز کرد، لایرا چیزی را دید که شبیه يك ساعت مچی بزرگ یا ساعت دیواری کوچک بود: صفحه ای ضخیم از طلا و کریستال. حتماً يك قطب نما یا چیزی شبیه آن بود.

گفت: " این چیست؟ "

" واقع نما است. یکی از شش عددی است که ساخته شده. لایرا، باز تاکید می‌کنم : آن را مخفی نگه دار. بهتر است خانم کولتر هم نداند تو آن را داری . عمویت ... "

" اما چکار می‌کند؟ "

" حقیقت را به تو می‌گویم. خودت باید طرز خواندن آن را یاد بگیری. حالا برو- هوا دارد روشن می‌شود- قبل از آنکه کسی ببیندت برگرد به اتاقت. "

وسیله را توی پوشش مخمل پیچید و آن را توی دست لایرا گذاشت. به شکل غریبی سنگین بود . بعد دو دست اش را دو طرف سر لایرا گذاشت و چند لحظه با مهربانی نگاه اش کرد.

لایرا سعی کرد به او نگاه کند و گفت : " چه می‌خواستید راجع به عمو عزریل بگویید؟ "

" عمویت چند سال پیش این وسیله را به کالج جردن تقدیم کرد . شاید ... "

قبل از آنکه بتواند حرفهایش را تمام کند، کسی به آرامی در را زد. لایرا احساس کرد دست هایش به شکلی غیر ارادی لرزید.

مدیر آرام گفت : " سریع برو، دختر. نیروهای این دنیا خیلی قوی اند. قدرت جذر و مد بیشتر از آن است که تصورش را بکنی و مردان و زنان را با خود می‌برد. موفق باشی، خدا پشت و پناه ات. این راز را حفظ کن. "

لایرا از روی وظیفه شناسی گفت: " ممنون، آقای مدیر. "

بسته را به سینه اش چسباند و از در حیاط از اتاق خارج شد، يك لحظه به پشت سر نگاه کرد و شیتان مدیر را دید که داشت از لبه ي پنجره نگاه اش مي کرد. آسمان روشن تر شده بود؛ هوا تازگي خاصي داشت.

خانم لانسديل که داشت چمدان کوچک و کهنه او را بازحمت مي بست، گفت: " آن چیست توي دست ات؟"

" مدیر آن را به من داده. نمي شود بگذارم اش توي چمدان؟"

" خيلي دير شده. ديگر نمي توانم بازش کنم. هرچه هست بايد بگذاري اش توي جيب كت ات. حالا برو به غذا خوري؛ آنها را منتظر نگذار."

کمي بعد از آن که با چند مستخدم و خانم لانسديل خداحافظي کرد، به ياد راجر افتاد؛ بعد احساس گناه کرد که از زمان دیدار با خانم کولتر به فکر او نبوده است. همه چيز چه سريع اتفاق افتاده بود! اما بي شك خانم کولتر کمک اش مي کرد تا او را پيدا کند، حتماً دوستان با نفوذ زيادي داشت که مي توانستند راجر را هر جا که بود پيدا کنند. بالاخره او را پيدا مي کردند.

حالا داشت به لندن مي رفت : کنار پنجره ي کشتي هوايي نشسته بود و پنجه هاي تيز و کوچک پنتالایمون که قاقم شده بود توي ران او فرو مي رفت و پنجه هاي جلوي او روي شیشه ي پنجره اي بود که از آن به بيرون خيره شده بود. در سمت ديگر خانم لایرا خانم کولتر نشسته بود و داشت با کاغذ هایش کاري مي کرد، اما بعد آنها را کنار گذاشت و مشغول صحبت شد. چه حرف هاي شیريني! لایرا سرمست شده بود؛ اينبار حرف از

شمال نبود، بلکه از لندن بود و رستوران ها و تالارهاي رقص و شب نشيني ها و سفارت خانه ها و وزارت خانه هایش، و تنشهاي بين تالار سفید و وست مینستر.

لايرا به این حرف ها بیش از تغییر منظره ي زیر کشتي علاقه مند بود. حرف هايي که خانم کولتر مي زد حرف آدم بزرگ ها بود، کمی ناراحت کننده اما در عين حال جذاب بود: بوي شکوه و جلال مي داد.

در الکسال گاردنز فرود آمدند، با قايق به سمت ديگر رودخانه ي گل آلود و عريض رفتند ، و به خانه ي اعياني مجالي در ايمبانکمنت رسيدند که درباني چاق (يك جور پادو با مدال هاي فراوان) به استقبالشان آمد و به خانم کولتر سلام داد و به لايرا که بي حرکت او را نگاه مي کرد چشمکي زد.

بعد خود خانه...

لايرا نفس اش بند آمده بود.

در زندگي کوتاه اش زيبايي هاي زيادي ديده بود، اما زيبايي کالج جردن بود، زيبايي آکسفورد – سنگي و با باشکوه و مردانه . کالج جردن بيشتتر باشکوه بود تا زيبا . در خانه ي خانم کولتر همه چيز زيبا بود. پر از نور بود، چرا که پنجره هاي بزرگش رو به جنوب باز مي شد و ديوار هایش با کاغذ ديواري سفيد و طلايي ظريفي پوشيده شده بود. تابلوهاي جذاب در قاب هاي طلا کاري شده، آينه اي عتيقه، چراغهاي ديواري عجيب با حباب هاي پر زرق و برق؛ و بالشتک هايي حاشيه دوزي شده و والان هاي گلدار روي

lordrza.blogfa.ir

چوب پرده، و فرشي نرم و سبز با طرح برگ؛ هر سطحی پوشیده شده بود و در چشمان معصوم لایرا جعبه ی چینی کوچک و زیبا و چوپان و دلقک چینی جلوه ای دیگر داشت.

خانم کولتر با دیدن حیرت او لبخندی زد.

گفت: "بله، لایرا. خیلی چیزها هست که نشان ات بدهم. کت ات را در بیاور تا به حمام

ببرم ات. می توانی حمام کنی، بعد ناهار می خوریم و به خرید می رویم..."

حمام هم شگفتی دیگری بود. لایرا به شست و شو با صابونی زرد و سخت در وان لب پریده عادت کرده بود، و آبی که با زحمت از شیر بیرون می آمد در بهترین حالت ولرم بود و اغلب آغشته به زنگ. اما اینجا آب داغ بود، صابون به رنگ سرخ و صورتی و خوشبو، حوله ها هم نرم و ضخیم بود. دور تا دور آینه ی خوش رنگ چراغ های کوچک و صورتی تعبیه کرده بودند که وقتی لایرا در آینه نگاه می کرد تصویری مطبوع می دید که شباهت چندانی به لایرای که می شناخت نداشت.

پنتالایمون که شکل شیطان خانم کولتر را تقلید می کرد، روی لبه ی وان نیم خیز شده بود و برای لایرا شکلک در می آورد. لایرا او را به داخل آب هل داد و ناگهان یادش آمد که واقع نما در جیب کتش جا مانده است. کت را روی صندلی اتاقی دیگر گذاشته بود. به مدیر قول داده بود آن را از خانم کولتر پنهان نگه دارد.

اوه عجيب بود. خانم کولتر آن قدر مهربان و باهوش بود، حال آنکه لایرا به چشم خود دیده بود که مدیر می خواست عمو عزریل را مسموم کند. به کدام باید بیشتر اعتماد می کرد؟

با عجله خود را خشک کرد و به اتاقي که کت اش در آن بود برگشت و دید دست نخورده است.

خانم کولتر گفت: "حاضري؟ فکر کردم برای ناهار به موسسه ي سلطنتي قطب برويم. من يکي از معدود اعضاي مونث آنجا هستم، بنابراین می توانم از مزایا خاص خودم استفاده کنم."

بعد از بیست دقیقه پیاده روی به ساختمان مجلل با نمایی سنگی رسیدند و در اتاق غذا خوري آن که رومیزی و دستمال های سفید و ظرف های نقره داشت نشستند و جگر گوساله و ژامبون خوردند.

خانم کولتر به او گفت: "جگر گوساله خوشمزه است، جگر سگ ماهی هم همین طور، اما اگر در قطب شمال بی غذا ماندی نباید جگر خرس بخوري. پر از سمی است که در عرض چند دقیقه آدم را می کشد."

در حین خوردن، خانم کولتر بعضی از اعضا را که سر میز بودند با لایرا معرفی کرد.

"آن آقای پیری را که کراوات قرمز بسته می بینی، او سرهنگ **کاربورن** است. اولین کسی است که با بالن روی قطب شمال پرواز کرد. و آن آقای قد بلندی که کنار پنجره است و همین حالا بلند شد دکتر **بروکن ارو** است."

"کاشف است؟"

"بله و او همان کسی است که نقشه ی جریان های آبی را در اقیانوس کبیر شمالی مشخص کرد."

لایرا به همه آن مردان بزرگ، با کنجکاو ی و ترسی آمیخته با احترام نگاه کرد. آنها همه استاد بودند، شکی در این نبود، اما کاشف هم بودند. حتماً دکتر بروکن ارو اطلاعاتی راجع به جگر خرس داشت؛ لایرا شك داشت کتابدار کالج جردن چیزی در این مورد می دانست.

بعد از شام خانم کولتر بعضی بقایای ارزشمند قطبی را در کتابخانه ی موسسه به او نشان داد. نیزه ای که گریمز دور، نهنگ بزرگ، با آن کشته شده بود؛ سنگ نبشته ای به زبان ناشناخته که در دستان **لرد روک** کاشف که در چادرش یخ زده بود پیدا شده بود؛ آتش زنه ای که ناخدا **هادسن** در سفر دریای معروف اش به سرزمین ون تیرن از آن استفاده کرده بود. خانم کولتر داستان هر کدام را تعریف کرده و لایرا احساس کرده بود قلب اش با احترام برای آن قهرمانان بزرگ، شجاع و غریبه می زند.

بعد به خرید رفتند. همه چیز در آن روز فوق العاده برای لایرا تجربه ای جدید بود، اما خرید از همه گیج کننده تر بود. وارد ساختمان بزرگی شدند که پر از لباس های زیبا بود و می گذاشتند آنها را امتحان کنی و خودت را در آینه تماشا کنی ... و چه لباس قشنگی ... لباس های لایرا را همیشه خانم لانسدیل تهیه می کرد و خیلی از آنها کهنه و وصله

خورده بود. به ندرت لباس نو گیرش می آمد و وقتی هم گیرش می آمد فقط جنبه ی پوشیدنی آن مهم بود نه زیبایی اش؛ خود لایرا هرگز لباس انتخاب نکرده بود.

و حالا خانم کولتر از او می خواست خودش لباس اش را انتخاب کند و از او تعریف می کرد و پول لباس ها را می داد و ...

وقتی کارشان تمام شد، لایرا از خستگی برافروخته شده و چشم هایش سرخ شده بود. خانم کولتر سفارش کرد بیشتر لباس ها را بسته بندی و ارسال کنند و موقع برگشتن فقط یکی دو تا را با خود برد.

بعد حمام با کفی غلیظ و خوشبو. خانم کولتر به حمام آمد تا موی لایرا را بشوید، ولی مثل خانم لانسدیل سر او را محکم نمی سایید. آرام می شست. پنتالایمون با کنجاوی تمام او را نگاه می کرد. تا آنکه خانم کولتر به او نگاه کرد و او فهمید که منظورش این

است که روی اش را برگرداند و مثل میمون طلایی به این دو موجود مونث نگاه نکند. قبل از آن هرگز روی اش را از لایرا برگردانده بود.

بعد از حمام، یک نوشیدنی گرم با شیر و گیاهان دارویی یک لباس خواب فلانل با طرح گل و حاشیه دالبردار، دمپایی های پوست گوسفند به رنگ آبی روشن، و بعد رختخواب.

چه رختخواب نرمی بود! نور چراغ های کنار تخت چه ملایم بود! و اتاق خواب با کمد های کوچک و میز توالت و کتوهای که لباس های جدیدش قرار بود در آن جای بگیرد و فرش که تمام اتاق را پوشش می داد و پرده های قشنگی که طرح ماه و ستاره و سیاره

داشت چه دنج و راحت بود! لایرا با تتي كوفته دراز كشيده بود، خسته تر از آن بود كه خواب اش ببرد، و محسور تر از آن كه سوالي بپرسد.

وقتي خانم كوالتر خواب خوبي را برايش آرزو كرده و رفته بود، پنتالایمون به موهاي او چسبيده بود. با برس او را راند، اما او زمزمه كرد: " آن را كجا گذاشتي؟ "

سريع منظور او را فهميد. كت قديمي و ژنده اش در كمد آویزان بود؛ چند ثانيه بعد دوباره به رختخواب برگشت و در حيني كه مخمل سياه را باز مي كرد تا به چيزي كه مدير به او داده بود نگاهی بياندازد، پنتالایمون با دقت او را تماشا مي كرد.

لایرا آهسته گفت : " اسم اش را چه گفت؟ "

" واقع نما "

دليل نداشت معنای آن را بپرسد. در دست هایش سنگيني مي كرد، صفحه كريستالي اش مي درخشيد، بدنه طلايي اش با ظرافت ساخته شده بود. خيلي شبیه يك ساعت يا قطب نما بود، چون در وسط عقربه و در اطراف نشانه هاي داشت، ولي به جاي شماره تصويرهاي كوچك و فراوان ديده مي شد كه هر يك با ظرافتي خاص رنگ شده بود، انگار با بهترين و ظريف ترين قلم مو روي عاج نفاشي كرده باشند. پيچ تنظيم را چرخاند تا به همه ي آنها نگاهی بياندازد . يك لنگر ؛ يك ساعت شني كه جمجه اي بالاي آن قرار داشت؛ يك آفتاب پرست، يك گاو نر، يك كندوي عسل... روي هم سي و شش تصوير، و او حتي نمي توانست معنای آنها را حدس بزند.

پنتالایمون گفت : " نگاه كن، يك پيچ كوچك، ببين مي تواني كوچك اش كني؟ "

در حقیقت سه پیچ کوچک داشت و هر کدام یکی از سه عقربه ی کوچک تر را می چرخاند که با تقه هایی نرم و دلنشین در صفحه ای می چرخید . می شد آنها را روی هر کدام از تصویرها تنظیم کرد، دقیقاً روی مرکز هر کدام، تکان نمی خوردند.

عقرب ی چهارم بلندتر و باریک تر بود و ظاهراً جنس فلز آن نامرغوب تر از سه عقربه دیگر بود. لایرا نمی توانست حرکت آن را کنترل کند؛ هر جا که میخواست میگشت، مثل عقربه های قطب نما با این تفاوت که آرام نمی گرفت.

پنتالایمون گفت: "نما یعنی نشان دادن. مثل قطب نما کشیش این را می گفت."

لایرا زمزمه کرد: "بله، اما این قسمت ساده اش است. فکر می کنی چه استفاده ای دارد؟"

هیچ کدام نمی توانستند حدس بزنند. لایرا مدتی را صرف چرخاندن عقربه ها به روی تصویر های مختلف کرد. (فرشته، کلاهخود، دلفین؛ کره، عود، قطب نما؛ شمع، صاعقه، اسب) و عقربه بزرگ را می دید که بی وقفه می چرخید، و هر چند سر از چیزی در نمی آورد از پیچیدگی و جزییات آن مبهوت و هیجان زده شده بود. پنتالایمون موش شد تا نزدیک تر برود و پنجه های کوچک اش را لبه ی آن گذاشت و چشم های کوچک اش را با کنجاوی به عقربه ی متحرک دوخت.

لایرا گفت: " فکر می کنی منظور مدیر از آوردن اسم عمو عزریل چه بود؟ "

" شاید باید آن را سالم نگه داریم و تحویل او بدهیم."

" اما مدیر می خواست او را مسموم کند! شاید عکس این قضیه باشد. شاید منظورش این بوده که ان را به او ندهیم."

پنتالایمون گفت: " نه، باید آن را از خانم کولتر پنهان نگه داریم."

ضربه ای آرام به در نواخته شد.

صدای خانم کولتر آمد: " لایرا، اگر جایی تو بودم چراغ را خاموش می کردم. تو خسته

ای و فردا روز پر کاری داریم."

لایرا واقع نما را سریع زیر پتو ها برد.

گفت: " باشد، خانم کولتر."

" حالا دیگر شب به خیر"

" شب به خیر."

خود را در رختخواب جمع کرد و چراغ را خاموش کرد. قبل از آنکه خواب اش ببرد،

محض اطمینان واقع نما را زیر بالش اش گذاشت.

فصل پنجم

مهمانی رسمی

در روزهای بعد، لایرا با خانم کولتر همه جا رفت، انگار که شیتان او باشد. خانم کولتر آدم های زیادی را می شناخت و آنها را در جاهای مختلف ملاقات می کردند: صبح ممکن بود جلسه جغرافی دانها در موسسه ی سلطنتی قطب برگزار شود و لایرا می نشست و گوش می داد؛ بعد ممکن بود خانم کولتر در رستورانی شیک با یک سیاستمدار یا مقام مذهبی ناهار صرف کند و آنها از لایرا خوششان می آمد و برای او غذاهای مختلف سفارش می دادند و او یاد می گرفت چطور مارچوبه بخورد یا نان شیرین را مززه کند.

بعد از ظهر باز به خرید می رفتند، چون خانم کولتر داشت گروه اعزامی اش را آماده می کرد و باید برای آنها خز، لباس مشامی و چکمه های ضد آب می خرید، همین طور کیسه خواب و چاقو و وسایل طراحی که مورد علاقه لایرا بود.

بعد نوبت به صرف چای می رسید و با خانم های دیگر دیدار می کردند که مثل خانم کولتر لباس می پوشیدند، هرچند مثل او زیبا و همه چیز نبودند: خانم هایی که نه شبیه استادان خانم بودند و نه مثل زن های کوالی یا مستخدمه های کالج، انگار کاملاً جنسی جدید بودند، جنسی با قدرت و تواناییهای خطرناک همچون وقار، جذابیت و متانت. لایرا برای این مناسبتها لباس قشنگ تری می پوشید و خانم ها او را لوس می کردند و در صحبت های متین و ظریف سیاستمداران یا عشاق شان.

و وقتی شب می شد، خانم کولتر لایرا را به تئاتر می برد و در آنجا هم دوباره مردمانی باوقار بودند که می شد با آنها هم صحبت شد، چون انگار خانم کولتر تمام آدم های لندن را می شناخت.

در فاصله بین این فعالیت ها، خانم کولتر اصول جغرافیا و ریاضیات را به او یاد می داد. اطلاعات لایرا نقص های زیادی داشت، مثل نقشه جهانی بود که موش قسمت اعظم آن را جویده باشد، چون در جردن به او تدریجی و پراکنده درس داده بودند: یکی از استادان جزء مامور گرفتن و تدریس او شده بود و درس ها تا يك هفته ي ملال آور ادامه پیدا کرد تا آنکه لایرا فراموش می کرد در کلاس حاضر شود تا استاد نفس راحتی بکشد. یا اینکه استاد فراموش می کرد چه درسی باید بدهد و کلی تمرین درباره ی تحقیق جاری خود به او می داد، حالا می خواست هر چه باشد. تعجبی نداشت که اطلاعات لایرا تکه پاره بود. درباره ی اتم و ذرات بنیادین و چهار نیروی اصلی در طبیعت و دیگر جزئیات الهیات تجربی می دانست، اما از منظومه شمسی هیچ نمی دانست. در حقیقت وقتی خانم کولتر این را فهمید و از چگونگی گردش زمین و پنج سیاره ی دیگر به دور خورشید سخن گفت، لایرا به این لطیفه بلند بلند خندید.

با این همه دوست داشت نشان بدهد اطلاعاتی دارد و وقتی خانم کولتر از الکترون می گفت، لایرا با حالتی کارشناسانه گفت: "بله، آنها ذرات با بار منفی هستند. چیزی شبیه غبار، البته با این تفاوت که غبار باردار نیست."

به محض آنکه این حرف را زد، شیطان خانم کولتر سرش را بلند کرد و به او نگاهی انداخت. و موهای طلایی بدن کوچک اش سیخ شد انگار که بار مغناطیسی گرفته باشد. خانم کولتر دست اش را روی پشت او گذاشت.

گفت: " غبار؟"

" بله. می دانید، همان که از فضا می آید، آن غبار."

" تو درباره غبار چه می دانی، لایرا؟"

" اوه ، اینکه از فضاي خارج می آید و مردم را نورانی می کند، البته اگر برای دیدن آن دوربین مخصوص داشته باشید. البته غیر از بچه ها. روی بچه ها تاثیر نمی گذارد."

" این ها را از کجا یاد گرفته ای؟"

حالا دیگر لایرا فهمیده بود که تنشی قوی در اتاق پا گرفته است، چون پنتالایمون قاقم روی پای او خزید و به شدت لرزید.

لایرا با حالتی بهت زده گفت : " یکی توی جردن گفت. یادم نیست کی بود. فکر کنم یکی از استادان بود"

" توی درست بود؟"

" بله، شاید بوده. شاید هم همین طوری شنیده ام. بله. فکر کنم همین طوری بود. یکی از استادان که فکر کنم اهل دانمارک بود، داشت با کشیش درباره ی غبار حرف می زد و من

هم داشتم رد می شدم و حرف هایشان به نظرم جالب آمد و نتوانستم جلوی خود را بگیرم و فالگوش ایستادم. همین طوری بود."

خانم کولتر گفت: " درست"

" حرفی که زد درست بود یا من اشتباه متوجه شده ام؟"

" خب، نمیدانم. مطمئناً بیشتر از من می دانی. بیا برگردیم سر موضوع الکترون ها..."

بعداً پنتالایمون گفت: " می دانی وقتی موهای شیتان اش سیخ شد او چکار کرد؟ خب، من پشت شیتان بودم، خانم موهای او را چنان محکم گرفته بود که انگشت هایش سفید شده بود. تو نمی توانستی ببینی . خیلی طول کشید تا موهای او بخوابد. فکر کنم می خواست به تو بپرد. "

بی شک عجیب بود؛ اما هیچ کدام دلیلش را نمی دانستند. بالاخره کار به درس هایی کشید که از فرط سادگی و ظرافت اصلاً شبیه درس نبود چطور موهای خود را باید شست؛ چطور رنگ ها را با همدیگر هماهنگ کرد؛ چطور پاسخ منفي داد تا کسی نرنجد؛ چطور ماتیک، پودر و عطر زد.

البته خانم کولتر درس آخر را مستقیم به لایرا نداد بلکه وقتی مشغول آرایش می شد می دانست که لایرا او را زیر نظر دارد. و طوری کارش را می کرد تا لایرا ببیند جای هر کدام از لوازم آرایش کجاست و به او فرصت می داد تا خودش آنها را کشف و روی خود امتحان کند.

زمان گذشت و پاییز تبدیل به زمستان شد هر از گاهی لایرا به یاد کالج جردن می افتاد، اما در مقایسه با زندگی شلوغی که حالا داشت خیلی حقیر و آرام به نظر می آمد اغلب به یاد راجر هم می افتاد و ناراحت می شد اما رفتن به اپرا، پوشیدن لباس های جدید یا دیدار از موسسه سلطنتی قطب باعث می شد دوباره او را فراموش کند.

وقتی شش ماه از زمان ورود لایرا به آنجا می گذشت خانم کولتر تصمیم گرفت یک مهمانی رسمی برگزار کند. لایرا احساس می کرد مهمانی مناسبی دارد، هر چند خانم کولتر در این مورد حرفی نزده بود. او گل سفارش داد، درباره ساندویچ ککتل و نوشیدنی با مسئول تدارکات صحبت کرد و یک شب تمام با لایرا در مورد کسانی که باید دعوت می شدند صحبت کرد. "باید اسقف را دعوت کنیم نمی توانم او را از فهرست حذف کنم هر چند پیرمرد گند دماغ و نفرت انگیزی است. لرد بوریل در شهر است: آدم با مزه ای است. همین طور شاهزاده خانم پاستنیکوا. فکر می کنی باید اریک اندرسن را هم دعوت کنم؟ فکر کنم وقت اش رسیده او را هم دعوت کنیم..."

اریک اندرسن رقصی مد روز بود لایرا نمی دانست منظور خانم از او را هم دعوت کنیم چیست، اما با این همه دوست داشت نظر بدهد. با وظیفه شناسی تمام اسم هایی را که خانم کولتر می گفت می نوشت، بعد که نظر خانم کولتر عوض می شد آنها را خط می زد.

وقتی لایرا به رختخواب رفت، پنتالایمون از کنار بالشت زمزمه کرد: "او هرگز به شمال نمی رود! می خواهد تا ابد ما را همین جا نگه دارد کی فرار می کنی؟"

لایرا در پاسخ زمزمه کرد: "چرا، می رود. تو از او خوشتر نمی آید. خب، برایت متاسفم. من از او خوشم می آید. تازه، نمی خواهد ما را به شمال ببرد، چرا جهت یابی و درس های دیگر به من می دهد؟"

"برای اینکه بی صبري نکني همین. تو دوست نداری مثل دخترهای قشنگ و ناز نازی لایرا به او پشت کرد و چشم هایش را بست اما پنتالایمون راست می گفت. این زندگی مودبانه، علیرغم تجملاتش، لایرا را محدود و دست و پا بسته کرده بود. او حاضر بود هر چه می خواهند بدهد تا يك روز را با راجر و دوستان و لگردد آکسفوردي اش بگذراند در مهمانی او شرکت کنی. او از تو يك عزیز دردانه ساخته است."

تا در زمین گل آلود بجنگد و در کانال مسابقه بدهند تنها چیزی که باعث می شد در کنار خانم کولتر مودب و مشتاق باشد امید و سوسه انگیز رفتن به شمال بود. شاید لرد عزریل را ملاقات می کردند. شاید او و خانم کولتر از همدیگر خوششان می آمد و با هم ازدواج می کردند و لایرا هم به فرزندی قبول می کردند و بعد می رفتند راجر را از دست شفن ها نجات می دادند.

در بعداز ظهر مهمانی رسمي خانم کولتر لایرا را نزدیک يك آرایشگر مد روز برد تا موهای خشک و بلوند تیره اش را نرم تر و موج کند و ناخن هایش را سوهان و لاک بزند و حتی کمی او را آرایش کند تا او شیوه این کار را یاد بگیرد. بعد رفتند تا لباس جدیدی را که خانم کولتر برای او سفارش داده بود بگیرند و چند کفش ورنی بخرند و سپس به خانه برگردند تا گل ها را واریسی کنند و لباس مهمانی بپوشند.

در حیني که لایرا از اتاق خوابش بیرون آمد و از زیبایی خود لذت می برد، خانم کولتر به او گفت: " عزیزم، آن کیف را با خودت نیاور. "

لایرا کیف چرمی سفید و کوچکی را به شانه انداخته بود تا واقع نما کنارش باشد. خانم کولتر چند شاخه گل سرخ را که درگلدان بود کمی جابجا کرد و دید که لایرا تکان نمی خورد و با چشم به در اتاق اشاره کرد.

" اوه، خواهش می کنم، خانم کولتر، این کیف را دوست دارم!"

" نه تویی خانه لایرا. حمل کیف دستی در خانه خود کار بیهوده ای است. زود بگذارش کنار، بعد بیا تا این لیوان ها را با هم کنترل کنیم. ..."

لحن تحکم آمیز او در حین گفتن " در خانه خود" باعث شد لایرا با لجاجت پافشاری کند. پنتالایمون روی زمین فرود آمد و سریع تبدیل به گربه ای قطبی شد و پشتش را قوز داد لایرا با دیدن این منظره تشویق شد و گفت: اما مزاحم کسی نیست و تنها چیزی است که واقعاً دوست دارم همراهم باشد چون فکر می کنم به من.."

نتوانست جمله اش را تمام کند چون شیتان خانم کولتر مثل گلوله ای از پشم طلایی از روی مبل پرید و قبل از آنکه پنتالایمون بتواند حرکت کند او را به زمین میخ کوب کرد لایرا از تعجب و بعد ترس و درد فریادی کشید در حالی که پنتالایمون به این سو و آن سو می چرخید و جیغ می زد و ناله می کرد و نمی توانست خود را از دست میمون طلایی خود را خلاص کند.

فقط در عرض چند ثانیه میمون کاملاً بر او مسلط شد: پنجه سیاه و خشنش را روی گلوله او گذاشت و پنجه های سیاه دیگرش پاهای پایین گربه قطبی را گرفته بود، با پنجه دیگر یکی از گوشه های پنتالایمون را گرفت و طوری می کشید که انگار می خواست آن را از جا بکند نه با عصبانیت بلکه با نیروی سخت و خونسردانه که دیدن آن سخت و حس کردن آن سخت تر بود.

لایرا از ترس به هق هق افتاد.

"نکن! خواهش می کنم! اذیتش نکن!"

"خانم کولتر از روی گل ها به او نگاه کرد.

گفت: "پس کاری را که گفتم بکن."

"قول می دهم."

میمون طلایی از روی پنتالایمون بلند شد انگار که ناگهان بی حوصله شده باشد. پنتالایمون سریع به سمت لایرا پرید و او شیتان را با مهربانی به صورتش چسباند و بوسید.

خانم کولتر گفت: "لایرا، حالا برو."

لایرا به او پشت کرد و وارد اتاق شد و در را محکم به هم زد اما چند لحظه بعد در باز شد. خانم کولتر در درگاهی ایستاده بود.

" لایرا، اگر این طور زشت و بی ادبانه رفتار کنی با هم مشکل پیدا می کنیم که البته پیروزی با من است حالا آن کیف را کنار بگذار اخمت را باز کن. جلوی من و بقیه در هیچ اتفاقی را این طور نبند. چند دقیقه دیگر اولین مهمان می رسد و انتظار دارم تو را از هر جهت دختری مودب، شیرین، جذاب، معصوم، مهربان و شاد ببیند. من امیدوارم این طور باشی لایرا، منظورم را می فهمی؟ "

" بله، خانم کولتر. "

" پس مرا ببوس. "

کمی خم شد و گونه اش را جلو برد. لایرا مجبور بود روی نوک پا بایستد تا او را ببوسد. پوست صورت او خیلی نرم بود و بوی حیرت انگیزی می داد: خوشبو، اما سرد. بعد عقب عقب رفت و کیف را روی میز توالی گذاشت و دنبال خانم کولتر به اتاق پذیرایی رفت.

خانم کولتر طوری که انگار هیچ اتفاقی نیافتاده پرسید: " راجع به گل ها نظرت چیست، عزیزم؟ به نظرم همه گل سرخ دوست دارند، به خصوص اگر تعدادش زیاد باشد... پیشخدمت ها یخ به اندازه کافی آورده اند؟ لطفاً برو سوال کن. نوشیدنی گرم خیلی افتضاح است... "

لایرا فهمید که باید وانمود کند خوشحال و خندان است، هر چند از لحظه لحظه ی نفرت پنتالایمون آگاه بود، همچنین از نفرت خود به میمون طلایی. در همان لحظه زنگ در را زدند و کمی بعد اتاق پر از خانمهایی با لباس مد روز و آقایانی خوش تیپ و شاخص شد.

لايرا بين آنها مي رفت و ساندويچ کوکتل تعارف مي کرد يا لبخند مي زد و وقتي از او سوال مي کردند جواب هاي زيبا مي داد. احساس مي کرد مثل حيوان خانگي معرفي شده است و وقتي اين فکر به ذهن اش رسيد، پنتالایمون که سهره شده بود بالي زد و چهچه اي بلند سر داد.

چهچه ي او انگار فکر لايرا را تايد کرد و همين باعث شد کمی کمروتر شود.

خانم مسني که از پشت عينک بي دسته اش لايرا را با دقت نگاه ميکرد از او پرسيد: " عزيزم، کجا به مدرسه مي روي؟"

لايرا گفت: " من به مدرسه نمي روم."

" واقعاً فکر مي کردم مادرت تو را به مدرسه ي قديمي خودش مي فرستد. خيلي جاي خوبي است..."

لايرا گيج شده بود، تا آنکه متوجه اشتباه بانوي مسن شد.

" اوه! او مادر من نيست! من فقط به او کمک مي کنم. من دستيار شخصي او هستم."

" آها. و والدين ات کي هستند؟"

دوباره لايرا بايد قبل از جواب دادن منظور او را مي فهميد. گفت: " آنها يك کنت و کنتس بودند که هر دو در يك سانحه هوايي در شمال کشته شدند."

" کدام کنت؟"

" کنت بلاکوا. برادر لرد عزریل بود. "

شیتان بانوی پیر که طوطی سرخی بود انگار که ناراحت باشد این پا و آن پا کرد. بانوی مسن با کنجاوی اخی کرد، لایرا لبخندی زد و از کنار او رفت.

داشت از کنار چند مرد و یک خانم جوان رد می شد که کلمه غبار را شنید . حالا دیگر به اندازه کافی در مجامع حاضر شده بود و می دانست که مردان و زنان جوان گاهی لاس می زنند { بی ادب ... } و این صحنه را با علاقه تماشا کرد، هر چند بیشتر به کلمه غبار علاقه مند شده بود، پس فالگوش ایستاد. مردها ظاهراً استاد کالج بودند؛ از سوال هایی که خانم جوان می پرسید لایرا به این نتیجه رسید که او به نوعی دانشجو است.

مردی میانسال که خانم جوان با احترام به او خیره شده بود داشت می گفت: " یک روس آن را کشف کرد- اگر موضوع را می دانید به من بگویید- مردی به نام روساکف و معمولاً آن را به یاد او اجرام روساکف می نامند. ذرات بنیادینی هستند که بر یکدیگر کنش متقابل ندارند- به سختی می شود آنها را ردیابی کرد، اما نکته جالب این است که بدن انسان آنها را به سختی جذب می کند."

خانم جوان با چشم هایی گشاد پرسید : " واقعاً؟ "

مرد ادامه داد : " و حتی جالب تر آنکه بعضی انسان ها بیش از دیگران. بزرگسال ها آن را جذب می کنند، اما بچه ها نه. حداقل نه چندان و نه تا سن و سال بلوغ .

به همین خاطر بود که ... " اینجا صدایش را پایین آورد و به خانم جوان نزدیکتر شد و دست اش را با جسارت روی شانه ی او گذاشت . " ... شورای نذورات تشکیل شد. میزبان خوب مان هم می تواند در این مورد به شما توضیحاتی بدهد . "

" واقعاً؟ او هم عضو شورای نذورات است؟ "

" جانم، ایشان خود شورای نذورات است. این در کل پروژه خود او بود... "

مرد می خواست توضیحات بیشتری بدهد که ناگهان لایرا را دید. لایرا هم بدون آنکه پلک بزند به او خیره شد، و شاید آن آقا کمی زیاد نوشیده بود یا می خواست خانم جوان را تحت تأثیر قرار بدهد، چون گفت: " این خانم کوچولو همه چیز را می داند شك ندارم. شورای نذورات کاری به تو ندارد، درست می گویم جانم؟ "

لایرا گفت: " اوه، بله هیچ کس کاری به من ندارد. جایی که قبلاً زندگی می کردم، در آکسفورد، همه جور خطری مرا تهدید می کرد. کوالی ها بودند - آنها بچه ها را می دزدیدند و به عنوان برده به ترك ها می فروشند. و در پورت مد مرد گرگ نمایی هست که در ماه کامل از صومعه قدیمی گادستو بیرون می آید. يك بارصدای زوزه اش را شنیدم. تازه شفن ها هم هستند... "

مرد گفت : " من هم منظورم همان است. آنها شورای نذورات را این طور می نامند. درست است؟ "

لایرا احساس کرد پنتالایمون ناگهان لرزید، اما به بهترین شکلی ظاهر را حفظ کرد. شیتان دو فرد بالغ که یکی گربه و دیگری پروانه بود، ظاهراً توجهی نکردند.

خانم جوان گفت: " شفن ها؟ چه اسم عجیبي! چرا به آنها شفن ها مي گويند؟ "

لايرا مي خواست يكي از داستان هاي ترسناكي را كه براي ترساندن بچه هاي آكسفورد از خودش در آورده بود براي او تعريف كند اما مرد شروع كرد به صحبت كردن.

" حرف اول كلمه هاست : شوراي فراگير نذورات. البته ايده اي قديمي است. در قرون وسطي والدين بچه هايشان را به كليسا مي بردند تا راهب يا راهبه بشوند. به آن بچه هاي بيچاره نذري مي گفتند، يعني پيشكش، يعني قرباني يا چيزي مثل آن. بنا بر اين وقتي قضيه ي غبار مطرح شد همان ايده به كار گرفته شد... كه دوست كوچك مان هم مي داند. چرا نمي روي با لرد بوريل صحبت كني؟ " اينرا به لاير گفت. " مطمئنم از ديدن دست پرورده ي خانم كولتر خوش اش مي آيد... اوست، همانمردي موسفيدي كه شيطان اش شبیه افعي است."

مي خواست از شر لايرا خلاص شود تا بتواند با خانم جوان حرف هاي خصوصي تر بزند؛ لايرا به راحتی اين را حدس زد. اما انگار زن جوان هنوز به لايرا علاقه مند بود و از مرد جدا شد تا با او حرف بزند.

" يك دقيقه صبر كن ... اسم ات چيست؟ "

" لايرا."

" من آدل استارمينيستر هستم . روزنامه نگارم. مي شود چند كلمه صحبت كنيم؟ "

لايرا كه حرف زدن با مردم را امري طبيعي مي دانست به سادگي گفت: "بله"

شیتان پروانه ای زن به هوا بلند شد، به چپ و راست پرید و بلاخره پایین آمد و در گوش زن چیزی زمزمه کرد که او خطاب به لایرا گفت: " بیا برویم روی مبل کنار پنجره."

آنجا نقطه ای مورد علاقه ی لایرا بود؛ به رودخانه دید داشت و در آن وقت شب نورهای ساحل جنوبی رود می درخشیدند و بازتاب آنها در آب سیاه جلوه ای زیبا داشت. صفی از قایق های تشریفاتی به سمت بالایی رودخانه در حرکت بود. آدل استارمینیستر نشست و روی مبل جابجا شد تا جا برای لایرا باز شود.

" پروفیسور داکر گفت شما با خانم کولتر نسبتی دارید؟"

"بله."

" چه نسبتی؟ دخترش که نیستید؟ فکر کنم باید بدانم..."

لایرا گفت: " نه! البته که نیستم. دستیار شخصی او هستم."

" دستیار شخصی؟ برای این کار کمی جوان هستید، نه؟ فکر کردم با او نسبتی دارید. چطور آدمی است؟ "

لایرا گفت: " خیلی باهوش است." قبل از آن روز عصر ممکن بود خیلی چیزهای دیگر هم بگوید اما اوضاع داشت تغییر می کرد.

آدل استارمینیستر اصرار کرد: " بله، اما از نظر شخصیتی، منظورم این است که خونگرم است یا بی حوصله یا چی؟ تو اینجا با او زندگی میکنی؟ در زندگی خصوصی چه جور آدمی است؟ "

لایرا با سردی گفت: " جیلی خوب است . "

" چه کارهایی میکنی؟ چطور به او کمک میکنی ؟ "

" حساب و کتاب می کنم و از این جور کارها. مثلاً جهت یابی. "

" آها، فهمیدم... اهل کجا هستی؟ گفتی اسم ات چه بود؟ "

" لایرا. اهل اکسفورد هستم. "

" چرا خانم کولتر تو را انتخاب کرد تا... "

ناگهان ساکت شد چون خود کولتر نزدیک آنها ایستاده بود از طرز نگاه آدل استارمینیستر به او، و مؤذّب بودن شیطاننش که دور سر او می چرخید لایرا حدس زد که زن جوان قرار نبوده به مهمانی بیاید.

خانم کولتر خیلی آرام گفت: " اسمت را نمی دانم، اما در عرض پنج دقیقه پیدایش می کنم. بعد دیگر هرگز نمی توانی کار روزنامه نگاری کنی حالا بدون سر و صدا بلند شو و از اینجا برو این را بگویم که هرکس تو را به اینجا آورده هم توی در دسر خواهد افتاد. "

خانم کولتر انگار دچار برق گرفتگی شده بود حتی بوی متفاوتی می داد بوی تند مثل بوی فلز حرارت دیده از بدنش متصاعد می شد. لایرا خود شمه ای از آن را حس کرده بود اما حالا آن را در برابر کس دیگر می دید و آدل استارمینیستر بیچاره توان مقابله نداشت شیتانش بی حال روی شانه او افتاد و قبل از آنکه از هوش برود یکی دو بار بال زد و زن جوان انگار به زحمت سر پا ایستاده بود. حرکت نامتعادل و ناشیانه کرد و راه خود

را از بین مهمان های حراف باز کرد و از اتاق پذیرایی بیرون رفت يك دستش را روی شانه گذاشت و شیتان بیهوش را گرفته بود.

خانم کولتر به لایرا گفت: "خب؟"

لایرا گفت: "چیز مهمی به او نگفتم."

"چه می پرسید!"

"فقط درباره اینکه چه کار می کنم و کی هستم و سوالهایی از این قبیل."

در حینی که داشت اینها را می گفت، متوجه شد که خانم کولتر تنها است. بدون شیتانش. چطور ممکن بود؟ اما لحظه ای بعد میمون طلایی در کنار او ظاهر شد و خانم کولتر دست او را گرفت و از زمین بلندش کرد و او را به نرمی روی شانه خود گذاشت در همان لحظه انگار آرام شد.

"عزیزم، اگر با کس دیگری که دعوت ندارد برخورد کردی، بیا به من بگو، باشد؟"

بوی تند فلز داشت محو می شد. شاید فقط تصورات لایرا بود دوباره بوی آشنای خانم کولتر آمد و بوی گل سرخ و دود سیگار و بوی خوش خانمهای دیگر. خانم کولتر به لایرا لبخندی زد، انگار می گفت: "من و تو این چیزها را می فهمیم مگر نه!" و رفت تا به مهمان های دیگر خوش آمد بگوید.

پنتالایمون داشت توی گوش لایرا پچ پچ می کرد.

" وقتي اینجا بود شیتانش از اتاق ما بیرون آمد جاسوسي ما را مي کند. قضیه واقع نما را مي داند!"

لايرا احساس کرد چنین احتمالي وجود دارد، اما کاري از دستش بر نمي آمد. آن پروفیسور درباره شفن ها چه گفته بود؟ به اطراف نگاه کرد تا او را پیدا کند اما به محض آنکه او را دید، دربان که لباس مخصوص شب را پوشیده بود و چند مرد دیگر را دید که روی شانه پروفیسور زدند و آرام به او حرفي زدند که با شنیدن آن رنگش پرید و دنبال آنها رفت. تمام اینها در عرض چند ثانیه اتفاق افتاد و چنان نامحسوس انجام شد که هیچ کس متوجه نشد. اما در لايرا احساس نگراني و نا امني به جا گذاشت. در دو اتاق بزرگی که مهماني برپا بود گشت و گوش اش به مکالمات بود و حواس اش به نوشیدني هاي که اجازه نداشت امتحان کند و مدام

نگران تر مي شد. متوجه نبود کسي او را زیر نظر دارد، تا آنکه دربان کنار او ظاهر شد و خم شد و گفت:

" خانم لايرا آقايي که کنار بخاري هستند مي خواهند با شما صحبت کنند. اگر نمي دانيد ، ایشان لرد بوریل هستند."

لايرا به سمت دیگر اتاق نگاه کرد. و مردی با موهاي جوگندي و ظاهري قوي داشت مستقيم به او نگاه مي کرد، و به محض آنکه نگاه شان تلاقي کرد به علامت احوالپرسی سري تکان داد. لايرا با اکراه، اما حالا علاقه مند، به سمت او رفت. مرد گفت: " شب به

خیر، دختر. " لحن صدایش روان و تحکم آمیز بود. سر براق و چشم های زمردین شیتان اش که يك افعي بود در نور چراغ های دیواری می درخشید.

لایرا گفت: " شب به خیر. "

" حال دوست قدیمی من، مدیر کالج جردن چطور است؟ "

" خیلی خوب، ممنون. "

" انگار همه از اینکه با تو خداحافظی کرده اند متأسف اند. "

" بله همین طور است. "

" و خانم کولتر سرت را گرم نگه می دارد؟ چه چیزهایی یادت می دهد؟ "

چون لایرا احساس طغیان و ناراحتی داشت، سوال بزرگوارانه او را به درستی جواب نداد، و از پاسخ دادن طفره رفت. در عوض گفت: " دارم درباره اجرام روساکف چیز یاد می گیرم و درباره شورای نذورات. "

لرد ناگهان به او خیره شد، مثل وقتی که کسی به نور ضعیف چراغ نفتی خیره می شود. انگار تمام توجه او معطوف لایرا شد.

گفت: " به من بگو چه می دانی. "

لایرا گفت: " دارند در شمال آزمایشاتی می کنند. مثل دکتر گرومن. " به سیم آخر زده بود.

" ادامه بده."

" عکس های مخصوصی دارند که می شود در آن غبار را دید، و وقتی مردی را می بینید از بالای سر او نور به بیرون می تابد، اما در مورد بچه ها این طور نیست. حداقل زیاد نیست."

" چنین عکسی را خانم کولتر به تو نشان داده است؟ "

لایرا مکث کرد، چون قضیه دروغ گفتن نبود بلکه چیز دیگری بود و او فکر اینجایش را نکرده بود. بعد از لحظه ای گفت: " نه عکس را در کالج جردن دیدم."

" چه کسی آن را نشان ات داد؟ "

" در واقع آن را به من نشان نمی داد، داشتم رد می شدم و آن را دیدم. بعد شورای نذورات دوستم راجر را گرفت و ..."

" چه کسی آن را نشان ات داد؟ "

" عمو عزریل ام."

" کی؟ "

" آخرین بار در کالج جردن بود."

" بسیار خوب. دیگر راجع به آن چه می دانی؟ شنیدم از شورای نذورات حرفی زدی."

" بله. اما راجر در این باره حرفی به من نزد، در اینجا شنیدم."

که البته این یکی را دقیقاً راست می گفت.

لرد موشکافانه او را نگاه می کرد. لایرا هم با معصومانه ترین حالت ممکن به او نگاه می کرد. بالاخره لرد به علامت تصدیق سرش را تکان داد.

"پس خانم کولتر به این نتیجه رسیده که تو برای کمک به او آمادگی داری. جالب است. هنوز کاری نکرده ای؟"

لایرا گفت: "نه." لرد از چه داشت حرف می زد؟ پنتالایمون به شکلی هوشمندانه به بی حالت ترین شکل خود که شب پره بود در آمده بود و نمی شد از او چیزی بیرون کشید؛ و لایرا مطمئن بود که می تواند چهره خود را معصوم نگه دارد.

"به تو نگفته با بچه ها چه می کنند؟"

"نه، این را به من نگفته. فقط می دانم در رابطه با غبار است و آنها يك جور قربانی هستند."

این بار هم دروغ نگفته بود؛ نگفته بود که خانم کولتر اینرا گفته است. "کلمه قربانی در مورد این قضیه کمی اغراق آمیز است. این کار را به خاطر خودشان و خودمان می کنند. و البته همه با کمال میل نزد خانم کولتر می روند. برای همین او این قدر با ارزش است. بچه ها خودشان باید بخواهند! در این کار شرکت کنند و چه بچه ای می تواند در برابر او مقاومت کند؟ و اگر می خواهد از تو برای جذب بچه های دیگر استفاده کند، چه بهتر. من خیلی خوشحالم."

لرد طوري به لايرا لبخند زده بود: انگار هر دو رازي را مي دانستند. لايرا هم مودبانه لبخندي زد و برگشت تا با کس ديگري صحبت کند.

او و پنتالایمون وحشت یکدیگر را حس مي کردند. مي خواست تنها به جايي برود و با او صحبت کند؛ مي خواست ار آن خانه برود؛ مي خواست به جردن و تختخواب کوچک و کهنه اش در پلکان دوازدهم برگردد؛ مي خواست لرذ عزریل را پیدا کند...

و انگار در پاسخ به خواسته ي آخرش شنید که کسی نام او را برد و به سمت گروهی که در نزدیکی او مشغول صحبت بودند رفت، به این بهانه که مي خواهد از بشقاب روی میز یک ساندویچ بردارد. مردی در لباس ارغوانی اسقف ها داشت مي گفت:

"...نه، فکر نمی کنم لرذ عزریل بتواند حالا حالا ها براي ما مشکلي ایجاد کند."

"گفتید او را کجا نگه مي دارند؟"

"به من گفته اند در قلعه اسوالبارد. که پانسر بیوناها يعني خرس هاي مسلح و زره پوش

از آن محافظت مي کنند. موجودات ترسناکی هستند! تا هزار سال ديگر هم نمی تواند از

دست شان فرار کند. حقیقت اینکه واقعاً فکر مي کنم راه مشخص است، خیلی واضح

است..."

"آخرین آزمایش ها نظریه ي من را که همیشه به آن اعتقاد داشتم تایید کرد... اینکه غبار

ریشه و مبنای سیاهی دارد و ..."

"نشانه هایی از کفر زرتشتی؟" { آهای توهین نداشتیم دیگه }

"چيزي كه زماني كفر بود..."

"و اگر بشود سياهي آن را جدا كرد؟"

"گفتيد اسوالبارد؟"

"خرس هاي زره پوش..."

"شوراي نذورات..."

"بچه ها درد نمي كشند، مطمئنم..."

"لرد عزريل زنداني شده..."

لايرا به اندازه كافي شنیده بود. برگشت و مثل پنتالایمون شب پره آرام به راه افتاد، به اتاق خواب رفت و در را بست. هياهو مهماني به ناگهان خفه شد.

گفت: "خب" و پنتالایمون روي شانه او تبديل به سهره شد.

پرسيد: "حالا بايد فرار كنيم؟"

"البته. حالا كه اين همه آدم اينجا هست، خانم كولتر تا مدتي متوجه نمي شود."

"ولي او مي شود."

منظور پنتالایمون شيطان خانم كولتر بود. وقتی لايرا به ياد هيكل طلايي و چالاک او افتاد، ترس وجودش را فرا گرفت.

پنتالایمون با جسارت گفت: " این بار با او می جنگم. می توانم عوض شوم، اما او نمی تواند. آن قدر سریع عوض می شوم که نتواند مرا بگیرد. این بار پیروز می شوم، حالا می بینی."

لایرا با حالتی منگ سرش را تکان داد. چه باید می پوشید؟ چطور می توانست بدون آنکه دیده شود از آنجا بیرون برود؟

ززمه کرد، " باید بروی مراقب باشی. به محض آنکه شرایط مناسب شد، باید فرار کنیم. شب پره شو. یادت باشد، وقتی کسی حواس اش نبود..."

کمی لای در را باز کرد و به بیرون خزید، بر خلاف نور صورتی روشن تالار آنجا تاریک بود.

در این بین با عجله گرم ترین لباسهایی را که داشت پوشید و چند لباس گرم دیگر را هم توی کیف ابریشمی که عصر همان روز از فروشگاههای آلامد خریده بود گذاشت. خانم کولتر مثل همیشه به او پول داده بود و هر چند مقداری از آن را ولخرجی کرده بود، هنوز مقداری داشت که آن را در جیب کت پوست گرگ اش گذاشت تا پاورچین از در بیرون برود.

آخر از همه واقع نما را در مخمل سیاه پیچید. یعنی آن میمون نفرت انگیز آن را پیدا کرده بود؟ حتماً پیدا کرده بود؛ حتماً به خانم کولتر گفته بود؛ او، کاش جای بهتری پنهان اش کرده بود! پاورچین به طرف در اتاق رفت. اتاق اش به انتهای راهرویی که خوشبختانه به ورودی از همه نزدیک تر بود باز می شد و بیشتر مهمان ها در دو اتاق

بزرگ در آن سوي راهرو بودند. صدای بلند حرف زدن، خنده هایشان و صدای سیفون
توالت و به هم خوردن گیلایس ها می آمد؛ بعد صدای ظریف شب پره ای در گوشش
گفت:

"حالا، سریع!"

از لای در به بیرون خزید، وارد راهرو شد و در کمتر از سه ثانیه داشت در خانه را باز
می کرد. لحظه ای بعد از آنکه بیرون رفت و در را آرام بست، پنتالایمون دوباره سهره
شد و لایرا به سمت پله ها دوید و فرار کرد.

فصل ششم

تور شکار

با عجله از رودخانه دور شد، چون حاشیه رود عریض و پر نور بود. بین آنجا و موسسه سلطنتی قطب خیابان هایی تو در تو و باریک بود، تنها جایی که لایرا مطمئن بود می تواند در آن تاریکی و عجله پیدا کند.

کاش لندن را هم مثل آکسفورد می شناخت! آن وقت می دانست به کدام خیابان ها نباید برود؛ یا کجا میتواند قدری غذا پیدا کند؛ یا بهتر از همه، کدام در را بزند تا سرپناهی پیدا کند. در آن شب سرد، تمام کوچه های تاریک اطراف پر از حرکت و زندگی بود، اما او هیچ کدام را نمی شناخت.

پنتالایمون گربه ی وحشی شد و با چشم های قوی خود همه جا را کنترل کرد. هر از گاهی می ایستاد، موهایش سیخ می شد و از جایی که می خواست وارد شود رو بر می گرداند. شب پر از سر و صدا بود: خنده های مستانه، صدای نخراشیده ی آواز خواندن، صدای تلق تلق و ناله ی ماشینی که خوب روغن کاری نشده از یک زیر زمین. لایرا با احتیاط از میان صداها رد شد و حواس اش با حواس پنتالایمون هماهنگ شده بود و خود را در سایه و کوچه های باریک پنهان می کرد. هر از گاهی باید از خیابان عریض تر و روشن تر رد می شد که اتوبوس های برقی ناله کنان از آنها رد می شدند.

رد شدن از خیابان های لندن قاعده داشت، اما او توجه نمی کرد و وقتی کسی داد می زد، فرار می کرد.

چه خوب که دوباره آزاد شده بود، میدانست که پنتالایمون که حالا گربه وحشی شده بود، مثل او از بودن در هوای آزاد لذت می برد، حتی اگر هوای دودآلود، مه گرفته و پر سر و صدای لندن باشد. کمی بعد باید از حرف هایی که در خانه ی خانم کولتر شنیده بودند سر در می آوردند، اما حالا نه. و بالاخره باید جایی برای خوابیدن پیدا می کردند.

در چهار راهی نزدیک فروشگاههای بزرگ که پنجره هایش در نور پیاده روی خیس می درخشید، یک قهوه فروشی بود: دکه ای کوچک و چرخدار با پیشخوانی زیر سایبانی چوبی.

نوری زرد در داخل دکه روشن بود و بوی خوش قهوه بیرون می آمد. صاحب دکه که کت سفیدی به تن داشت روی پیشخوان خم شده بود و داشت با دو سه مشتری حرف می زد.

وسوسه انگیز بود. لایرا یک ساعت راه رفته بود و هوا سرد و نمناک بود. با پنتالایمون که حالا گنجشک شده بود به سمت پیشخوان رفت و دست اش را بلند کرد تا دکه دار او را ببیند.

گفت: " لطفاً یک ساندویچ گوشت و یک فنجان قهوه."

آقايي که کلاه سيلندر و دستمال گردن ابريشمي سفيد به تن داشت گفت : " جانم، دير وقت است."

لايرا گفت: " بله." و برگشت تا چها راه شلوغ را زير نظر بگيرد. تماشاخانه اي در آن نزديكي خالي شده بود و جمعيت جلوي ورودي آن موج مي زد، تاكسي صدا مي زدند و كت هایشان را روي شانه مي انداختند. در سمت ديگر ورودي ايستگاه داه آهن ديده مي شد، با جمعيتي بيشتري که از پله ها يالا و پايين مي رفتند.

مرد دکه دار گفت: " بيا، عزيزم. مي شود دو شيالينگ."

مرد کلاه به سر گفت: " بگذار من حساب کنم."

لايرا با خود گفت چرا که نه؟ مي توانم سريع تر از او بدوم، ممکن است بعدها به پول احتياج پيدا کنم.

مرد کلاه به سر سکه اي روي پيشخوان انداخت و به او لبخندي زد. شيتان اش يك لمور بود که با چشم هاي گرد خود به لايرا خيره شده بود.

لايرا ساندويچ راگاز زد و چشمانش را به خيابان شلوغ دوخت نمي دانست کجاست چون هرگز نقشه لندن را ندیده بود و نمي دانست چه قدر بزرگ است و چه قدر بايد راه برود تا به شهر خود برسد.

مرد پرسيد: " اسمت چيست؟"

" آليس"

" اسم قشنگي است. بگذار يك قطره از اين را توي قهوه ات بريزم گرمت مي کند... "

در فلاسكي نقره اي را پيچاند.

لايرا گفت: " نمي خواهم. فقط قهوه مي خواهم. "

" مطمئنم تا به حال برندي به اين خوبي نخورده اي. " چرا خورده ام. حالم هم بد شد. يك

بطري كامل را خوردم. "

مرد در حيني كه محتوي فلاسك را در فنجان خود مي ريخت گفت: " هر طور ميل

توست. تنهايي كجا داري ميروي؟ "

" مي روم پدرم را ببينم "

" پدرت كيست؟ "

" يك قاتل است "

" چه ؟ "

" گفتم كه قاتل است كارش همين است. امشب هم كار دارد. لباس هاي تميزش پيش من

است، چون معمولاً وقتي كارش تمام مي شود غرق خون است. "

" آه! شوخي مي كني. "

" نه، نمي كنم. "

لامور صدایی مثل میوی گربه در آورد و از پشت سر مرد بالا رفت تا به لایرا یواشکی نگاه کند. لایرا با قیافه ای عبوس قهوه را سر کشید و بقیه ساندویچ اش را خورد.

بعد گفت: " شب به خیر. پدرم دارد می آید. عصبانی به نظر می آید."

مرد کلاه به سر نگاهی به اطراف انداخت و لایرا به طرف جمعیت تماشاخانه رفت. چقدر دوست داشت ایستگاه راه آهن را ببیند (خانم کولتر گفته بود مناسب افرادی در کلاس آنها نیست)، اما ترسید در زیر زمین گیر بیافتد؛ بهتر بود در فضای آزاد بماند تا اگر لازم شد بدود و فرار کند.

رفت و رفت، و خیابان ها تاریک تر و خلوت تر شد. نم نم باران می آمد اما حتی اگر آسمان ابری نبود آسمان شهر آنقدر پر نور بود که نمی شد نور ستاره ها را دید. پنتالایمون معتقد بود دارند به سمت شمال می روند، اما از کجا معلوم؟

خیابان های بی انتها و خانه های آجری یک شکل و حیاط هایی که فقط می شد در آنها سطل زباله گذاشت؛ کارخانه های زشت و بزرگ پشت سیم های خاردار، با چراغی کم نور روی یک دیوارشان و نگهبان شب که کنار آتشدان چرت می زد؛ هر از گاهی یک نمازخانه تاریک و غم انگیز که فقط از روی شمایل عیسی مصلوب می شد حدس زد نمازخانه است. یک بار سعی کرد در یکی از این جاها را باز کند، اما از چند قدمی صدای ناله شنید و فهمید آنجا پر از آدم هایی است که خوابیده اند و فرار کرد.

در حینی که داشت از خیابانی با مغازه های بسته رد می شد گفت: " پن، بالاخره کجا بخوابیم؟"

" يك جايي جلوي در."

" نمي خواهم كسي ببيند مان. درها حفاظ ندارند."

" يك كانال آب آن پايين است..."

داشت به راه فرعي در سمت چپ نگاه مي كرد. درست مي گفت منطقه اي تاريك و بي نور نمايانگر آبهاي آزاد بود و وقتي با احتياط رفتند تا نگاه كنند، بندر گاه كوچكي راديدند كه چند لنج و قايق در آن پهلو گرفته بودند، بعضي ها در آب و بعضي ها زير جرثقيل هاي دارمانند ي بودند. از كلبه اي چوبي نور ضعيفي به بيرون مي تابيد و از دودكش فلزي آن ستوني از دود بيرون مي آمد؛ غير از آن تنها نور بندر گاه از روي ديوار انبار هايي از نور يك چرثقيل بود كه البته زمين را در تاريكي نگه مي داشت. اسكله ها پر از بشكه هايي سياه، كنده هايي بزرگ و مدور و كابل هاي روکش دار بود. لايرا پاورچين به کنار كلبه رفت تا از پنجره توي كلبه را دزدانه نگاه كند.

پيرمردي داشت با زحمت زياد روزنامه مي خواند و پيپ مي كشيد و شيطان اش كه يك سگ اسپانيل بود، كز کرده و روي ميز خوابيده بود. در حيني كه داشت نگاه مي كرد پيرمرد از جا بلند شد و كتري سياه و كثيف را از روي اجاق فلزي برداشت و قدري آب داغ توي ليواني ترك خورده ريخت و دوباره نشست و مشغول پيپ كشيدن شد.

لايرا آهسته گفت: "پن، به نظرت از او كمك بخواهيم؟" اما پن پريشان بود؛ خفاش مي شد، جغد مي شد، دوباره گربه وحشي مي شد. لايرا نگاهی به اطراف انداخت و متوجه اضطراب او شد، بعد مثل پن منظره اي را كه او ديده بودديد. دو مرد داشتند به

سمت او مي دويدند، هر کدام از يك طرف آن كه نزديك تر بود يك تور شكار در دست داشت.

پنتالایمون جيغي بلند کشيد و در هيبت يك پلنگ روي شيتان مردی كه نزديك تر بود پريد كه روباهي وحشي بود و او را به عقب پرت كرد و به پاهاي مرد زد. مرد ناسزايي گفت و جا خالي داد و لايرا از کنار او دويد و به طرف محوطه باز اسكله رفت نبايد در يك گوشه گير مي افتاد پنتالایمون كه حالا عقاب شده بود به سمت او شيرجه اي زد و گفت:

"چپ!چپ!"

لايرا به آن سمت چرخيد و شكافي بين بشكه هاي سياه و اتاكي آهني ديد و با عجله به آن سمت دويد.

اما آن تورهاي شكار!

صدای هيبي را در هوا شنيد و چيزي با ضرب به گونه اش خورد و فشرده شد و رشته هاي كثيف و قير آلود صورت و دستهايش را گرفت و او را متوقف كرد، لايرا افتاد و غرغر كنان و اشك ريزان تلاش كرد تا خود را رها كند.

"پن!پن!"

اما شيتان روباه ضربه اي مهلك به پنتالایمون گربه زد و لايرا درد آن را در بدن خود احساس كرد و از درد فرياد سرداد يكي از مردها با عجله او را روي زمين خيس غلتاند و دور دست و پا، گلو، بدن و سرش را طناب پيچ كرد كاري از دست لاير بر نمي آمد درست مثل مگسي بود كه گرفتار عنكبوت شده باشد. بيچاره پن زخمي داشت خود را به

lordrza.blogfa.ir

اطراف او مي کشيد و روباه از پشت به جان او افتاده بود و پن حتي جان نداشت که تغيير شکل بدهد و مرد ديگر با پيکاني در گلويش در چاله ي آبي افتاد.

وقتي مرد ي که داشت او را مي بست اين صحنه را ديد مکت کرد.

پنتالایمون نشست و پلک زد و بعد صدای تاب تاب ملایمی آمد و مرد تور به دست با حالت خفگی کنار لایرا افتاد و لایرا از ترس فریاد کشید: از گلوي مرد خون بیرون مي ریخت!

صدای دويدن آمد و يك نفر مرد را کنار کشيد و روي او خم شد؛ بعد دست هايي ديگر لایرا را بلند کرد، چاقوي تور و طناب را پاره کرد و آن را از هم گسست تا لایرا بقيه را با دست پاره کند و تف تف کنان بنشیند و پنتالایمون را بغل کند.

به زانو برگشت و تازه واردها را نگاه کرد. سه مرد سیه چرده، يکي مسلح به کمان، دو تاي ديگر چاقو به دست؛ و به محض آن که برگشت مرد کماندار گفت:

" اين لایرا نيست؟"

صدای آشنایی بود، ولي تا وقتي مرد جلو نیامد و چهره اش و شاهين روي شانه اش در نور نمایان نشد، لایرا او را شناخت. آنجا بود که او را شناخت. يك کوالي واقعي از آکسفورد

مرد گفت: " توني کاستا. يادت مي آيد؟ تو با برادر کوچک ام بيلي توي قايق های جريکو بازي مي کرد ي، قبل از آنکه شفن ها او را ببرند."

لايرا زد زیر گریه. " اوه، خدایا، پن، ما سالم هستیم!" اما بعد فکری ذهن اش را مشغول کرد: لنجی که دزدیده بودند مال خانواده ی کاستا بود. یعنی یادش بود؟

تونی گفت: " بهتر است با ما بیایی. تنها هستی؟ "

" بله. داشتم فرار می کردم..."

" بسیار خب، حالا حرف نزن. فقط آرام باش. ژاکسر، آن جسدها را توی تاریکی بگذاریم. کریم، مراقب اطراف باش."

لايرا با پاهایی لرزان از جا بلند شد و پنتالایمون را که گریه ی وحشی شده بود به سینه فشرد. پن چرخیده بود تا به چیزی نگاه کند و لايرا مسیر نگاه او را دنبال کرد و وقتی فهمید کنجاو شد: چه بلایی سر شیتان های آن دو مرد آمده بود؟ ناپدید شده بودند؛ انگار دود شده باشند، چون سعی کرده بودند به اربابشان بچسبند. پنتالایمون چشم هایش را بست و لايرا کور کورانه دنبال تونی کاستا رفت.

گفت: " شما اینجا چه می کنید؟ "

" ساکت، دختر. به اندازه کافی در سرداریم. توی لنج حرف می زنیم."

بعد لايرا را به پلی چوبی و کوچک در کانال راهنمایی کرد. دو مرد دیگر بی صدا پشت سرشان می آمدند. تونی وارد بارانداز شد و به اسکلهای چوبی رفت و از آنجا سوار لنجی باریک شد و در کابین آن را باز کرد.

گفت: " برو تو، زود باش."

لايرا روي كيف اش زد(که حتي موقع افتادن در تور آن را رها نکرده بود) تا مطمئن شود واقع نما سر جاي اش هست، و وارد کابين شد. در کابين باريک و دراز در نور چراغي که روي يك کتاب بود، زني چاق و قوي را ديد که موهاي خاکستري داشت و با يك کاغذ پشت ميزي نشسته بود. لايرا او را شناخت، مادر بيبي بود.

زن گفت: " اين کيست؟ لايرا است؟"

" درست است. ماما، ما بايد برويم. دو مرد را در اسکله کشتيم. فکر کرديم شفن ها هستند، اما انگار دلال هاي ترك بودند. لايرا را گرفته بودند. با او حرف بزن... داريم به جاهاي مي رسيم."

ماما کاستا گفت: " دختر بيا اينجا."

لايرا اطاعت کرد، هم خوشحال بود و هم نگران، چون دست هاي ماما کاستا مثل گرز سنگين بود، و حالا ديگر مطمئن بود لنجي را که با راجر و بقيه بچه هاي کالج هاي ديگر دزديده بودند همين بود. اما ماما کاستا دست هایش را دو طرف صورت لايرا گذاشت و شيطان اش که يك شاهين بود کمی خم شد تا سرپنتالایمون را که گربه اي وحشي بود ليس بزند. بعد ماما کاستا دست هاي بزرگ اش را دور لايرا حلقه کرد و او را به سينه اش فشرد.

" نمي دانم اينجا چکار مي کنی، اما خيلي داغان به نظر مي آیی. مي تواني روي تخت بيبي بخوابي تا من براي يك نوشيدني گرم بياورم. همان جا دراز بکش، دختر."

انگار لنج دزدی لایرا را بخشیده بود، یا لاقول فراموش کرده بود. لایرا روی نیمکتی که چند بالش روی آن بود ولو شد؛ جلوی نیمکت میزی از چوب کاج با کنده کاری های ظریف بود که با غرش موتور گازی لنج می لرزید.

لایرا پرسید: " کجا می رویم؟ "

ماما کاستا داشت شیر جوشی روی اجاق می گذاشت و زغال های اجاق را به هم می زد تا آتش تند بشود.

" دور از اینجا، حالا حرف زدن کافی است. صبح حرف می زنیم. "

و دیگر حرفی نزد، یک فنجان شیر به لایرا داد، وقتی لنج به راه افتاد روی عرشه رفت و با مردان آرام حرف هایی زد. لایرا شیر را کم کم نوشید و حفاظ پشت پنجره را بالا برد تا به اسکله ی تاریک که از کنارش رد می شدند نگاه کند. یکی دو دقیقه بعد خواب اش برد.

*

در رختخوابی باریک با صدای آرامش بخش موتور لنج بیدار شد. سر جا نشست، سرش به بالایی تخت خورد، ناسزایی گفت، دست اش را به اطراف کشید و با دقت بیشتری بلند شد. در نوری کم رنگ و مهتابی سه تخت دیگر را دید، که خالی بودند و به دقت مرتب شده بودند، یکی در زیر او و دوتای دیگر در آن سوی کابین کم عرض. به پهلو چرخید و

دید با لباس زیر خوابیده است و لباس و کت پوست گرگ اش در کنار کیف خریدش تا شده و پایین تخت است. واقع نما هم سر جایش بود.

سریع لباس پوشید و از دري که در انتهاي اتاق بود رد شد تا وارد کابیني که اجاق داشت بشود، که گرم تر بود.

هیچ کس آنجا نبود. از پشت پنجره حضور خاکستري مه را دید که همه جا را فرا گرفته بود، با هیكل هايي که شاید ساختمان یا درختان بودند.

قبل از اینکه بتواند روی عرشه برود، در بیرون باز شد و ماما کاستا وارد شد، خود را در کت پشمي کهنه اي پیچیده بود که روی آن قطره هاي آبي مثل هزاران مروارید دیده مي شد.

دست اش را به سمت ماهي تابه اي دراز کرد و گفت: " خوب خوابيدي؟ حالا کنار بنشین تا براي صبحانه درست کنم. بيخودي نه ايست؛ جا نداريم."

لايرا گفت: " کجا هستيم؟ "

" در انشعاب بزرگ کانال. خودت را آفتابي نکن، دختر. نمي خواهم آن بالا ببينم ات. در دسر درست مي شود."

چند برش نازك گوشت خوك توي ماهيتابه انداخت و يك تخم مرغ کنارش شکست.

" چه جور در دسري؟ "

" اگر توي دست و پا نباشي، خودمان از پس اش بر مي آييم . "

و تا وقتي لايرا صبحانه اش را مي خورد حرفي نزد. لنج در يك نقطه سرعت كم كرد و چيزي به بدنه اش برخورد كرد و لايرا صداي عصباني مردها را شنيد، اما لطيفه يك نفر همه را خندانند و صداها ضعيف شد لنج به حركت ادامه داد.

كمي بعد توني كاستا وارد كابين شد. او هم مثل مادرش پوشيده از قطره هاي آب بود و كلاه پشمي اش را روي اجاق تكاند تا قطره هاي آب روي آن به هوا بپرند و فيس فيس كنند.

" مي خواهيم به او چه بگوييم، ماما؟ "

" اول پيرس بعد بگو. "

توني قدري قهوه توي فنجان حلي ريخت و نشست. مرد دي قوي و سياه چرده بود و حالا كه در روز روشن او را مي ديد، در حالت چهره اش نوعي غم و گرفتگي ديده مي شد.

گفت: " خب ، لايرا، حالا بگو ببينم در لندن چه مي كردي؟ شفن ها گرفته بودندت كه ما سر رسيديم. "

" با يك خانمي زندگي مي كردم، همين... "

لايرا با بي ميلي داستان را تعريف كرد و طوري وقايع را پشت سر هم مي گفت كه انگار داشت يك دسته ورق بازي را پخش مي كرد. همه چيز را به آنها گفت غير از قضيه واقع نما.

" و دیشب در آن مهمانی رسمی تازه فهمیدم آنها واقعاً چه می کنند. خانم کولتر خودش یکی از شفن هاست، او می خواست از من استفاده کند تا بچه های بیشتری را بگیرد. و کاری که می کنند..."

ماما کاستا از کابین بیرون و به کابین ناخدا رفت. تونی منتظر ماند تا در بسته شود، بعد حرف لایرا را قطع کرد:

" می دانیم چه می کنند. لاقلاً بخشی از آن را می دانیم. می دانیم که بر نمی گردند. آن بچه ها را به شمال می برند، به سرزمین های دور، و روی آنها آزمایشاتی انجام می دهند. اول فکر می کردیم داروها و بیماری های مختلف را روی آنها امتحان می کنند، اما دلیل نداشت ناگهان از دو سه سال قبل این کار را شروع کنند.

بعد به فکر تاتارها افتادیم، گفتیم شاید با آنها معامله مخفیانه کرده اند؛ چون آنها می خواهند شمال را هم مثل جاهای دیگر فتح کنند، برای معدن ها و منابع اش؛ حتی قبل از وجود شفن ها شایعه ی جنگ بر سر زبان ها بود. ما فکر می کردیم شفن ها سران تاتارها را با دادن بچه ها خریده اند، چون آنها را می خورند، نه؟ آنها را می پزند و می خورند."

لایرا گفت: " به هیچ وجه! "

" چرا می خورند. خیلی حرف های دیگر هم می زنند. راجع به نالکاین ها چیزی شنیده ای؟ "

لایرا گفت: " نه. حتی خانم کولتر هم در این مورد حرفی نزد. آنها کی هستند؟ "

" ارواحي هستند که توي جنگل هاي شمال زندگي مي کنند. به اندازه ي يك بچه هستند و سر ندارند. شب ها کورمال کورمال راه مي افتند و اگر کسي در جنگل خوابيده باشد او را مي گيرند و نمي گذارند برود. نالکاینن يك کلمه شمالي است. تازه بادکش ها هم خطرناک اند. توي هوا شناورند يا بين بته هاي تمشک گير کرده اند وقتي لمس مي کنند تمام قدرتت از بين مي رود نمي تواني آنها را ببيني مگر درخششي در هوا. و نفس گيرها را نگفتم..."

" آنها کي هستند؟ "

" جنگجویان نيمه مرده. زنده بودن يك چيز است و مردن چيز ديگر، اما نيمه مرده بودن از هر دو بد تر است. آنها نمي توانند بميرند و زندگي هم فراتر از وجود آنها است تا ابد سرگردانند به خاطر کاري که با آنها کرده اند نفس گير مي نامندشان."

لايرا با چشمان گشاد گفت: " چه کارشان کرده اند؟"

" تاتارهاي شمال دنده هایشان را باز کردند و ريه هایشان را بيرون آوردند اين کار را هنرمندانه کردند بدون آنکه بکشندشان اما ريه هایشان بدون شيطان هایشان که هوا را با دست در ريه ها تلمبه مي زند کار نمي کند نتيجه آنکه بين نفس کشيدن و نفس نکشيدن، مرگ و زندگي مانده اند انگار نيمه مرده اند. و شيطان هایشان روز و شب مشغول تلمبه زدن هستند و گر نه با صاحبانشان مي ميرند. شنیده ام بعضي وقتها با يك دسته نفس گير در جنگل مواجه مي شوي. تازه پانسربيونها هم هستند- راجبشان چيزي شنیده اي؟ اين کلمه يعني خرس هاي مسلح. خرس هاي سفيد و بزرگي هستند که..."

" بله! راجبشان شنیده ام! دیشب يك آقايي مي گفت كه عمويم لرد عزريل در قلعه اي كه اين خرس هاي مسلح الان حفاظت مي كنند زنداني است."

" جدي؟ آنجا چه كار مي کرده است؟"

" اكتشافات. اما از گفته آن مرد معلوم بود كه عمويم طرف شفن ها نيست. فكر كنم آنها از اينكه او زنداني است خوشحالند."

" خوب اگر خرس هاي مسلح از او مراقبت مي كنند نمي تواند بيرون بيآيد. آنها مزدور هستند مي داني يعني چه؟ قدرتشان را به هر كس كه پول بدهد مي فروشند دست هایشان مثل ادم هاست و آهن كاري را هم ياد گرفتند به خصوص آهن استخراج شده از شهاب سنگ، و از آن ورقه ها و صفحه هاي بزرگ مي سازند تا خودشان را با آن بپوشانند چند قرن است كه به كاشف ها حمله مي كنند. اگر با يك پانسر بيونا عهدي ببندي مي تواني روي آن حساب كني."

لايرا با ترس گوش مي داد.

بعد از چند لحظه توني گفت: " ماما دوست ندارد راجع به شمال چيزي بشنود بخاطر اتفاقي كه براي ببلي افتاده است. ما مي دانيم كه او را به شمال برده اند."

" از كجا مي دانيد؟"

" يكي از شفن ها را گرفتيم و او را مجبور كرديم حرف بزند. همين اطلاعات اندك را از او گرفتيم. دو شب پيش آن دو مرد شفن نبودند؛ خيلي دست و پا چلفتي بودند. اگر شفن

بودند آنها را زنده دستگیر می کردیم، می دانی شفن ها به کوالی ها بیشتر ضربه زده اند و ما متحد شده ایم تا تصمیم بگیریم که چه باید کرد. دیشب توی اسکله داشتیم همین کار را می کردیم داشتیم خرید می کردیم چون در زمین های گل آلود کمبریج جلسه داریم و قصد داریم یک گروه نجات اعزام کنیم، البته وقتی نظربقیه کوالی ها را جویا شدیم و اطلاعاتمان را روی هم ریختیم اگر جان فادوم این کار را می کردم"

"جان فادوم کیست؟"

"سلطان کولی ها."

"واقعاً می خواهی بچه ها را نجات دهی؟ راجر را چطور؟"

"راجر کیست؟"

"بچه آشپز کالج جردن او هم مثل بیلی یک روز قبل از آنکه من با خانم کولتر بروم ناپدید شد مطمئنم اگر مرا دزدیده بودند او می آمد و نجاتم می داد. اگر می خواهید بروید بیلی را نجات بدهید من هم با شما می آیم تا راجر را نجات بدهم."

و عمو عزریل را؛ اما از او حرفی به میان نیاورد.

فصل هفتم

(جان فا)

حالا که لایرا تکلیفی در ذهن داشت، احساس بهتری داشت. کمک به خانم کولتر خیلی خوب بود، اما پنتالایمون راست می گفت: آنجا واقعاً کار زیادی نداشت، فقط یک نور چشمی زیبا بود. روی لنج کوالی ها کارهای واقعی داشت و ماما کاستا بر کار او نظارت می کرد. جارو و گردگیری می کرد، سیب زمینی پوست می کند و چای درست می کرد، میله ی پروانه لنج را روغن کاری می کرد، خزه ها را از پروانه لنج می گرفت، ظرف ها را می شست در لنگرگاهها لنج را با طناب به تیرک های چوبی می بست، و در عرض چند روز آنقدر به زندگی جدیدش عادت کرد که انگار کوالی متولد شده است.

اما متوجه نبود که کاستاها نگران علاقه مندی ساحل نشینان به او هستند. خودش نمی دانست اما خانم کولتر و شورای نذورات همه جا در جستجوی او بودند. تونی از شایعات پیاله فروش های بین راه فهمید که پلیس به خانه ها و مزارع و کارخانه ها بدون هیچ توضیحی حمله می کند هر چند شایعه بود دنبال دختری گمشده می گردند و همین در جای خود عجیب بود، مخصوصاً با توجه به اینکه قبلاً دنبال هیچ یک از بچه های گمشده نگشته بودند. کوالی ها و بقیه مردم داشتند عصبی و بی تاب می شدند.

علاقه خانواده کاستا به لایرا دلیل دیگری هم داشت؛ اما او تا چند روز متوجه نشد.

خلاصه وقتی از کنار کلبه مامور آب بند یا مناطق شلوغ کانال رد می شدند لایرا را در کابین زیر عرشه پنهان می کردند. یک بار از شهری رد می شدند که پلیس تمام لنجها را

بازرسی می‌کرد و از هر دو مسیر راه را بسته بود. البته کاستاها از پس این مشکل هم بر آمدند.

زیرتخت ماما یک محفظه ی مخفی بود که لایرا دو ساعت آنجا دراز کشید تا پلیس همه جای لنج را گشت بدون آنکه چیزی پیدا کند. بعداً لایرا پرسید: " چرا شیتان هایشان مرا پیدا نکردند؟ " و ماما دیواره ی محفظه ی مخفی را به او نشان داد: چوب سدر که روی شیتان ها اثری خواب آور داشت؛ درست بود چون پنتالایمون تمام آن مدت شادمانه در کنار لایرا خوابیده بود.

لنج خانواده ی کاستا بعد از توقف و تغییرمسیرهای فراوان به آرامی به زمین های گل الود محل جلسه که سرزمینی وسیع و وحشی بود و هرگز نقشه ی دقیقی از آن تهیه نشده بود نزدیک می شد؛ سرزمینی پهناور با باتلاق هایی بی انتها در شرق انگلستان.

دورترین حاشیه ی آن به طرزی نامحسوس به رودها و مدخل دریای کم عمق می پیوست و سمت دیگر دریا به طرزی نامحسوس با سرزمین هلند در می آمیخت؛ و هلندی ها بخش هایی از زمین باتلاقی را خشک کرده یا به روی آن سد زده بودند و بعضی هایشان در آنجا زندگی می کردند؛ بنابراین زبان مردمان آن سرزمین آمیخته به زبان هلندی بود. اما بخش هایی از آن سرزمین هرگز خشک نشده بود و در آن کشت و زرع نمی شد یا کسی زندگی نمی کرد و در مناطق بکر مرکزی، آنجا که مارماهی ها می سریدند و مرغان آبی می پلکیدند، آنجا که آتش اسرار آمیز مرداب روشن و خاموش می شد و مسافران بی احتیاط به کام باتلاق ها فرو می رفتند، مردمان کوالی همیشه آنجا را برای گرد هم آیی مکانی امن می دانستند.

و حالا لنج هاي كوالي ها از هزاران كانال ورود و آبراهه ي پيچ در پيچ به سوي تنها تکه زميني که در صدها كيلومتر مربع زمين باتلاقي بلندتر از بقيه بود مي رفتند. در آنجا يك تالار قديمي بود که دور تا دورش را چندين و چند محل سکونت دائمي فرا گرفته بود و اسکله و لنگرگاه و بازار ماهي داشت.

وقتي كوالي ها اعلام تشکيل جلسه ي خانوادگي مي کردند، لنج هاي زيادي آبراهه ها را پر مي کردند، طوري که از هر سو مي شد يك كيلومتر روي عرشه هاي آنها راه رفت؛ يا لاقل چنين مي گفتند.

كوالي ها فرمانرواي آن سرزمين بودند. کس ديگري جرات نداشت وارد آنجا که كوالي ها در آنجا صلح برقرار کرده و به انصاف معامله مي کردند، ساکنان آن سرزمين قاچاق هاي پي در پي و خصومت هاي گاه و بيگاه را ناپيده مي گرفتند. اگر جسد يك كوالي با جريان آب به ساحل مي امد يا در تور ماهي گيران مي افتاد، خب – فقط يك كوالي بود.

لايرا مجذوب داستان هايي که مرداب نشينان تعريف مي کردند مي شد: داستان روح سگ بزرگي به نام پوست سياه، اينکه آتش مرداب از حباب هاي روغن جادو شعله مي کشد، و حتي قبل از آنکه به قلب سرزمين هاي باتلاقي برسند خود را يك كوالي مي دانست. حالا دوباره مثل دوران زندگي در آکسفورد حرف مي زد، با لحن كوالي ها و استفاده از کلمات مرداب نشينان و هلندي ها. ماما کاستا مجبور شد چند نکته را به او يادآوري کند.

" تو کوالی نیستی، لایرا. برای کوالی شدن باید تمرین کنی اما همه چیز فقط زبان نیست در وجود ما دریا و جریان های قوی هست. ما مردمان دریاییم اما تو نیستی تو از مردمان آتشی تو بیش از همه شبیه آتش مردابی؛ در روحت روغن جادو داری. تو اغواگر هستی، دختر."

لایراناراحت شد.

" من هرگز کسی را گول نزده ام می توانی بررسی."

کسی نبود تا از او بپرسند و ماما کاستا خندید، اما با مهربانی . گفت : " نمی بینی دارم از تو تعریف می کنم، بچه غاز؟" و لایرا آرام شد، هرچند منظور او را نفهمید.

وقتی به محل جلسه رسیدند عصر شده بود و خورشید داشت در آسمان که رنگ خون شده بود غروب می کرد. زمین های پست و عمارت زال در نور خورشید به هیبتی قوزی در آمده بودند، مثل ساختمان های اطراف؛ رشته های دود در هوای ساکن بلند می شد و از لنج به هم فشرده بوی ماهی سرخ کرده و دخانیات و الکل می آمد.

در نزدیکی امارت زال ، لنج را به تیرکی بستند که تونی می گفت خانواده اش نسل اندر نسل از آن استفاده می کرده اند.

ماما کاستا فوری دو مار ماهی در ماهیتابه انداخت و در حینی که جلز و ولز و فیس فیس آنها شروع می شد، کتری را گذاشت تا پودر سیب زمینی به آن اضافه کند. تونی و کریم به موهایشان روغن زدند و بهترین کت چرمی شان را پوشیدند و دستمال گردن

خال دار آبی شان را بستند، انگشترهای نقره به دست کردند و رفتند تا دوستان قدیمی را

در لنج هاي همسايه ببينند و در نزديك ترين پياله فروشي دمي به خمره بزنند - با اخبار مهمي برگشتند.

" به موقع رسيديم . جلسه همين امشب است. و در شهر همه مي گویند- نظرت راجع به اين چيست؟ _ همه مي گویند بچه گمشده در يك لنج کوالي است و امشب در جلسه حاضر مي شود!"

بلند خنديد و موهاي لايرا را پريشان كرد. از وقتي وارد آن سرزمين شده بودند خيلي خوش اخلاق تر شده بود انگار غمي كه چهره اش نشان مي داد فقط يك نقاب بود و لايرا در حيني كه خيلي سريع غذايش را مي خورد و ظرف هاش را مي شست قبل از آنكه موهايش را شانه بزند ، واقع نما را در جيب كت پوست گرك اش بگذارد و بابقيه خانواده ها پا به ساحل بگذارد تا به شيب منتهي به امارت زال برود، هيجان را در سينه اش احساس مي كرد.

فكر كرده بود توني شوخي مي كند اما كمي بعد فهميد كه شوخي نبوده يا آنقدر كه فكر كرده شبیه کوالي ها نشده، چون مردم به او زل مي زدند و بچه ها به او اشاره مي كردند. وقتي به دره هاي بزرگ امارت زال رسيدند تنها بودند. و اطراف شان را از هر سو جماعتي فرا گرفته بود، كه به او خيره شده بودند و به آنها راه مي دادند.

بعد لايرا احساس كرد واقعاً عصبی شده است. کنار ماما کاستا ماند و پنتالایمون تا جایی که می توانست بزرگ شد و هیبت پلنگ به خود گرفت تا به او اطمینان خاطر بدهد. ماما کاستا با زحمت از پله ها بالا رفت، انگار هیچ چیز در دنیا نمی توانست او را

متوقف و یا سرعت او را کم کند، و تونی و کریم مثل دو شاهزاده با غرور در دو طرف او می رفتند. تالار با چراغ های مخصوص روشن شده بود که چهره و بدن حاضران را بخوبی روشن می کرد، اما تیرهای شیب دار و بلند سقف را در تاریکی نگه می داشت.

کسانی که وارد می شدند باید تقلا می کردند تا جایی روی زمین پیدا کنند چون نیمکت ها از قبل پر شده بود؛ ولی خانواده ها خود را جمع و جور می کردند تا جا باز کنند، بچه ها روی پای بزرگترها و شیتانها زیر پای آنها کز می کردند یا روی دیوارهای خشن چوبی بر بلندی می نشستند.

در قسمت جلوی امارت زال سکویی بود که هشت صندلی چوبی کنده کاری شده روی آن قرار داشت و به محض آنکه لایرا و خانواده کاستا در کنار دیوار جایی برای ایستادن پیدا کردند،

هشت مرد از تاریکی پشت سکو بیرون آمدند و جلوی صندلی ها ایستادند. همه ی هیجان بین حضار افتاد و همه یکدیگر را به سکوت دعوت کردند و خود را به نزدیک ترین جایی خالی روی نیمکت رساندند.

بالاخره سکوت برقرار شد و هفت نفر از مردان روی سکو نشستند.

یک نفر که سر و پا مانده بود هفتاد و چند ساله به نظر می آمد اما قد بلند و گردن کلفت و قوی هیکل بود. کتی ساده و کرباسی، و پیراهنی چهارخانه به تن داشت، مثل بسیاری از مردان کولی؛ غیر از حالت قوی و مقتدرانه اش علامت مشخصه دیگری نداشت.

لايرا اين حالت را مي شناخت : عمو عزريل اين حالت را داشت، همين طور مدير جردن . شيطان ان مرد كلاغ بود كلاغي شبیه شيطان مدير جردن توني آرام گفت : " او جان فا است ، رهبر کوالي هاي غرب."

جان فا با صدای بم و فشرده سخن آغاز کرد.

" کوالي ها ! به گرد همایي خوش آمدید. به اینجا آمده ایم تا حرفهایی بشنویم و تصمیماتی بگیریم . همه مي دانید چرا. خانواده هاي زيادي هستند که بچه گم کرده اند. بعضي ها دو بچه از دست داده اند. کسي آنها را مي دزدد.

بقیه مردم هم بچه هايي گم کرده اند پس سر اين مساله با بقیه مردم دعوا نداریم. اين روزها صحبت از يك بچه و يك جايزه است حالا حقيقت را مي گوييم تا پاياني باشد بر تمام شایعات. اسم اين بچه **لايرا بلاکوا** است و پلیس در جستجو او است. براي تحويل دادن او هزار ساورين تعيين کرده اند.

او يك بچه شهري است و حالا تحت مراقبت ما است و پيش ما مي ماند هرکس با آن هزار ساورين وسوسه شود بهتر است جايي خارج از زمين و دريا پيدا کند. او را تحويل نمي دهيم."

لايرا احساس کرد از فرق سر تا نوک پاهایش از خجالت قرمز شد ؛ پنتالایمون شب پره اي قهوه اي شد تا پنهان شود همه چشم ها به آنها دوخته شده بود و لايرا براي قوت قلب فقط به ماما کاستا نگاه کرد.

اما جان فا دوباره ادامه داد: " با هم مشورت می کنیم. اگر می خواهیم چیزی را عوض کنیم باید وارد عمل شویم. این هم يك خبر دیگر: شفن ها آن بچه زدها زندانی هایشان را به شهری در شمال دور می برند، به سرزمین تاریکی ها نمی دانم در آنجا با آنها چه می کنند. بعضی ها می گویند آنها را می کشند بقیه حرف های دیگری می زنند. ما نمی دانیم. فقط می دانیم که با کمک پلیس و کشیش ها این کارها را می کنند.

تمام نیروهای کشوری به آنها کمک می کنند. آنها می دانند چه اتفاقی دارد می افتد و هر وقت بتوانند به آنها کمک می کنند بنابراین پیشنهاد من کار راحتی نیست و به موافقت شما نیاز دارم من پیشنهاد می کنم يك گروه جنگی را به شمال بفرستیم تا بچه ها را زنده برگرداند. پیشنهاد می کنم طلاهایمان را خرج این کار کنیم همین طور تمام هنر، مهارت و شجاعت مان را. بله، ریمون ون اریت؟ "

مردی از میان جمعیت دستش را بلند کرده و جان فا گذاشت او صحبت کند.

" ببخشید لرد فا. علاوه بر بچه های کوالی بچه های خشکی نشین را هم دزدیده اند یعنی می گویی آنها را هم نجات بدهیم؟ "

جان فا بلند شد تا پاسخ بدهد.

ریموند، می گویی در این راه پر خطر گام برداریم و با مبارزه گروهی کوچک از بچه های وحشت زده برسیم و فقط به بعضی از آنها بگوییم که می توانند به خانه برگردند؟ نه، تو شریف تر از این هستی. خب، دوستان آیا با من موافق هستید؟ "

سوال او آنها را متعجب کرد، چون يك لحظه ترديد بر جمع سايه افكند؛ اما بعد نعره اي قوي تالار را پر كرد و همه دست زدند و مشت ها گره شد و فريادهاي هيجان زده همه جا را پر كرد. سقف تالار لرزيد و پرندگان خفته در زير بام بيدار شدند و بالي زدند و كمی گرد و غبار به پايين ريختند.

جان فا گذاشت سر و صدا تا يك دقيقه ادامه پيدا كند، بعد دست هایش را بالا برد تا دوباره سكوت برقرار شود.

" اين كار نيازي به زماني براي برنامه ريزي دارد. از سران هر خانواده مي خواهيم مالياتي وضع و آن را جمع آوري كنند. سه روز ديگر دوباره در اين مكان جمع خواهيم شد. در اين بين من با كودكي كه نام اش را بر دم حرف مي زنم و با **فاردر كورام** مشورت مي كنم تا قبل از جلسه ي بعدي طرحي بررزييم. شب همگي به خير. "

حضور سنگين، ساده و بي تعارف او براي آرام كردن جمع كافي بود. در حيني كه جمعيت از درهاي بزرگ تالار به هواي سرد شب مي رفت تا هر يك به لنج ها يا پياله فروشي هاي آن سكونت گاه كوچك بروند، لايرا به ماما كاستا گفت:

" بقيه ي مردهاي روي سكو كي هستند؟"

" سران شش خانواده، و مرد ديگر فاردر كورام است."

به راحتی معلوم بود منظورش از مرد ديگر كيست، چون پير ترين فرد حاضر بود. با كمك عصا راه مي رفت و در تمام مدت پشت سر جان فا نشسته بود و مي لرزيد، انگار كه تب داشته باشد.

توني گفت: " عجله کن، لایرا، بیا برای ادای احترام تو را پیش جان فابیرم. او را **لرد** فابیرم صدا بزن. نمی دانم چه می خواهد از تو بپرسد، اما هر چه خواست حقیقت را بگو."

پنتالایمون حالا گنجشک شده بود و با کنجاوی روی شانه لایرا نشسته بود و پنجه هایش را در کت پوست گرگ او فرو برده بود، و لایرا پشت سر تونی از بین جمعیت به سمت سکو می رفت.

تونی او را بلند کرد. لایرا با علم به اینکه هنوز همه به او خیره شده اند و با آگاهی از جایزه ی هزار ساورینی، سرخ شد و مردد ماند. پنتالایمون روی سینه ی او پرید و گربه ی وحشی شد و توی بغل او جا خوش کرد، به آرامی هیس هیس می کرد و به اطراف نگاه می کرد.

لایرا احساس کرد کسی او را هل داد، و به طرف جان فابیر رفت. او مردی جدی و تنومند با چهره ای بی احساس بود، بیشتر شبیه یک ستون یا صخره بود تا یک بشر، اما خم شد و دست اش را دراز کرد تا دست بدهد.

وقتی لایرا دست اش را در دست او گذاشت، دست اش ناپدید شد.

مرد گفت: " خوش آمدی، لایرا."

از نزدیک صدایش مثل رعد بود. اما حضور پنتالایمون و این واقعیت که چهره ی سنگی جان فابیر کمی دوستانه تر شده بود باعث شد، عصبی نشود. مرد با او رفتاری مهربانانه داشت.

لايرا گفـت: " ممنونم، لرد فا."

جان فا گفـت: " حالا به اتاق مشاوره بيا تا صحبتي كنيم. كاستاها به تو غذاي خوب داده اند؟"

" اوه بله. شام مارماهي خورديم."

" فكر مي كردم، مارماهي هاي لذيذ اين منطقه."

اتاق مشاوره مكاني راحت با يك بخاري ديواري بزرگ، بوفه هاي پر از ظروف چيني و نقره و يك ميز سنگين بود كه مرور زمان رنگ آن را تيره کرده بود و دوازده صندلي پشت آن قرار داشت.

بقيه ي مردان روي سكو هر يك به جايي ديگر رفته بودند، اما پيرمرد لرزان هنوز با آنها بود. جان فا او را كمك كرد تا پشت ميز بنشيند.

جان فا به لايرا گفـت: " بيا در سمت راست من بنشين." و خودش روي صندلي سر ميز نشست. لايراروبروي فاردركورام نشست. كمي از چهره ي اسكلت گونه ي او و لرزش مداوم اش مي ترسيد. شيتان پيرمرد گربه اي زيبا به رنگ هاي پاييزي بود، گربه اي بزرگ كه با دمي افراشته کنار ميز مي خراميد و با وقار و دقت پنتالايمون را نگاه مي كرد و قبل از آنكه برود روي پاي فاردركورام بنشيند و چشم هاش را ببندد و به آرامي خرخر كند، بيني اش را به بيني پنتالايمون ماليد.

يك زن كه لايرا متوجه اش نشده بود با يك سيني ليوان از تاريكي بيرون آمد ، آن را کنار جان فا گذاشت، اداي احترام كرد و رفت. جان فا براي خودش و فارد در كورام كمی مشروب قوي و براي لايرا قدری شراب ريخت.

جان فا گفت: " خب، پس فرار كردي، لايرا."

" بله."

" آن خانمي كه از دست اش فرار كردي كي بود؟"

" اسم اش خانم كولتر بود. فكر مي كردم خانم خوبي است، اما بعد فهميدم يكي از شفن هاست. شنيدم كسي معني شفن را گفت، به آنها شوراي فراگير نذورات مي گویند و او عضو شورا است، همه اش نظر او بوده است. آنها دارند روي يك برنامه كار مي كنند، نمي دانم چيست، فقط مي خواستند مرا وادار كنند در گرفتن بچه ها كمك شان كنم. اما نمي دانستند..."

" چه چيز را نمي دانستند؟"

" خب، اول اينكه نمي دانستند من بعضي از بچه ها را كه دزديده اند مي شناسم. دوستم راجر، بچه آشپز كالج جردن، و بيلي كاستا و دختري در بازار آكسفورد. و يك چيز ديگر ... عمويم، لرد عزريل. شنيدم كه داشتند راجع به سفر او به شمال مي گفتند و فكر نمي كنم او ارتباطي با شفن ها داشته باشد. چون جاسوسي مدير و استادان هاي جردن را كردم، مي دانيد، در اتاق خلوت شان كه غير از خودشان هيچ كس حق حضور ندارد پنهان شدم و شنيدم عمو از اكتشافات اش در شمال براي آنها گفت، و از غبار كه ديده

بود، و حالا شفن ها او را در جايي زنداني کرده اند. خرس هاي مسلح از او محافظت مي کنند. و من مي خواهم او را نجات بدهم."

وقتي نشست خشن و مصمم به نظر مي آمد، در برابر پشتي بلند و کنده کاري شده ي صندلي کوچک به نظر مي آمد. دو پيرمرد نتوانستند لبخند نزنند، اما بر خلاف فار در کورام که لبخندي همراه با تردید زد و چهره اش حالي پيچيده پيدا کرد، مثل نور خورشید که در يك روز پر باد بهاري دنبال سایه مي رود، لبخند جان فا آرام، گرم، ساده و مهربانانه بود.

جان فا گفت: " بهتر است به ما بگويي آن شب عمويت چه گفت، چيزي را ناگفته نگذار.

همه چيز را بگو."

لايرا همین کار را کرد، آرام تر از آن که به کاستاها گفته بود، اما صادقانه تر. از جان فا مي ترسيد و بيشتتر از همه از مهرباني او مي ترسيد. وقتي حرف هایش تمام شد، فارد در کورام براي اولين بار حرف زد. صدايي بم و موسيقياي داشت، که تنوع لحن هاي موجود در آن به اندازه ي تنوع رنگ هاي موي شيتان اش بود.

گفت: " اين غبار، نام ديگري براي آن نگذاشتند، لايرا؟"

" نه، فقط مي گفتند غبار. خانم کولتر به من گفت که چيست، ذرات بنيادين، فقط همین را گفت."

" و فکر مي کنيد با انجام آزمایشات روي بچه ها مي توانند اطلاعات بيشتري در مورد آن بدست بياورند؟"

" بله. اما نمي دانم چه اطلاعاتي. فقط اينکه عمويم... يك چيزي را فراموش کردم بگويم. وقتي عمويم اسلايدها را نشان استادان مي داد، اسلايد ديگري هم داشت. تصوير راورا..."

جان فا گفت: " چه؟"

فاردرد کورام گفت: " آنورورا. درست مي گويم لايرا؟"

" بله درست است. و در نور آنورورا چيزي شبیه يك شهر ديده مي شد. كلي كليسا و گنبد.

کمي شبیه آکسفورد بود، البته به نظر من. و به نظرم عمو عزريل بيشتتر به آن علاقه مند بود، اما مدير و بقيه استادان بيشتتر به غبار علاقه مند بودند، مثل خانم کولتر و لرد بوريل و بقيه."

فاردرد کورام گفت: " فهميدم. خيلي جالب است."

جان فا گفت: " لايرا، حالا مي خواهم چيزي را به تو بگويم. فاردرد کورام مرد خردمندی است. او پيشگو است. هرچه را درباره با غبار، شفن ها و لرد عزريل و مسائل ديگر دنبال مي کند، حتي مسائل مربوط به تو را. هر بار کاستها يا خانواده هاي کوالي ديگر

به آکسفورد مي رفتند، کمي اطلاعات با خود مي آوردند. اطلاعاتي درباره ي تو، دختر اين را مي دانستي؟ "

لايرا سرش را به علامت نفي تکان داد. کم کم داشت مي ترسيد. پنتالايمون غرشي خفيف سر داده بود که کسي صدایش را نمي شنيد، اما لايرا آن را با انگشتان اش که روي بدن او بود حس مي کرد.

جان فا گفت: " اوه بله، همه ي کارهاي تو را، همه را به فاردر کورام اطلاع مي دادند." لايرا نتوانست جلوي خودش را بگيرد.

" صدمه اي به آن نزديم! راست مي گويم! فقط کمي گل بود! تازه خيلي دور نشديم..."

جان فا گفت: " راجع به چه داري حرف مي زني، بچه؟"

فاردر کورام خنديد. وقتي خنديد. لرزش اش متوقف شد و چهره اش نوراني و جوان شد.

اما لايرا نمي خنديد. با لب هاي لرزان گفت: " حتي اگر درپوش را پيدا مي کرديم، هرگز

آن را باز نمي کرديم! فقط يك شوخي بود. غرق اش نمي کرديم، هرگز!"

بعد جان فا هم خنديد. دست بزرگ اش را چنان روي ميز کوبيد که صداي زنگ ليوان ها

بلند شد و شانه هاي قوي اش لرزيد و مجبور شد اشك چشم هایش را پاك کند. لايرا

هرگز چنين منظره اي ندیده بود، هرگز چنين نعره اي نشنیده بود؛ انگار يك کوه داشت

مي خنديد.

وقتی دوباره توانست حرف بزند گفت: " آه بله، آن ماجرا را هم شنیده ایم، دختر کوچولو! بعد از آن ماجرا فکر نمی کنم کاستاها لنج شان را بی محافظ رها کرده باشند. مردم به آنها می گفتند: تونی بهتر است یک نگهبان برای لنجتان بگذاری. این اطراف دخترهای وحشی هستند! او، آن ماجرا را تمام مردم این سرزمین می دانند، بچه. اما نمی خواهیم به خاطر آن تنبیه ات کنیم. نه، نه! خیال ات راحت باشد."

نگاهی به فاردر کورام کرد و دو پیرمرد دوباره خندیدند، اما این بار آرام تر. و لایرا احساس آرامش و امنیت کرد.

بالاخره جان فاسرش را به چپ و راست جنباند و دوباره جدی شد.

" داشتم می گفتم، لایرا، از وقتی بچه بودی، از وقتی نوزاد بودی اخبار تو را داشتیم. حالا آنچه را که ما میدانیم تو هم باید بدانی. نمی دانم درباره ی اینکه از کجا آمده ای در کالج جردن به تو چه گفته اند، اما آنها تمام واقعیت را نمی دانند. به تو گفته اند پدر و مادرت چه کسانی هستند؟"

حالا لایرا کاملاً مبهوت شده بود.

گفت: " بله، گفته اند که من - گفته اند آنها - گفته اند لرد عزریل مرا در کالج جردن گذاشت، چون مادر و پدرم در یک سانحه هوایی کشته شدند. این را به من گفته اند."

" آه، پس گفته اند. خوب، حالا گوش کن. می خواهم یک داستان برایت تعریف کنم، یک داستان واقعی. می دانم واقعی است، چون یک زن کوالی آن را برایم تعریف کرد و همه

ي آنها به جان فا و فاردر کورام حقيقت را مي گویند. بنابراین واقعيّت زندگي تو اين است، لايرا. پدريت هرگز در سقوط کشتي هوايي نمردي، چون پدر تو لرد عزريل است."

لايرا فقط از تعجب نشست.

جان فا ادامه داد: "داستان از اين قرار است: وقتي لرد عزريل مردمي جوان بود براي اکتشاف به تمام نقاط شمال سفر مي کرد و با ثروت هنگفتي بر مي گشت. او مردمي سرزنده و بي باک بود، تند خو، و مردمي پرشور و حرارت.

"مادري هم زني پرشور بود. اصالت خانوادگي او رانداشت، اما زن باهوشي بود. يك استاد بود هر که او را ديده بود مي گفت بسيار زيباست. او و پدريت در اولين ديدار عاشق يکديگر شدند.

"مشکل اين بود که مادريت قبلاً ازدواج کرده بود. با يك سياستمدار ازدواج کرده بود. او عضو حزب سلطنتي بود، يکي از نزديک ترين مشاوران شاه. مردمي بانفوذ.

"وقتي مادريت فهميد باردار شده، ترسيد به شوهرش بگويد که بچه ي او نيست. و وقتي بچه متولد شد- که تو باشي- از قيافه اش معلوم بود که بچه ي او نيست، اما پدر واقعي تو و مادريت صلاح را در اين ديدند که تو را به جايي بفرستند و اعلام کنند که مرده اي.

"بنابراين تو را به آکسفورد فرستادند، که پدريت در آنجا املاکي داشت، و تو را تحت سرپرستي زني قرار دادند. اما يك نفر به شوهر مادريت گفت که واقعيّت امر چه بوده است، و او با اولين پرواز به کلبه ي زن کوالي رفت و آنجا را زير و رو کرد، اما زن قبلاً به خانه ي ارباب فرار کرده بود؛ شوهر مادريت دنبال او رفت تا او را بکشد.

" لرد عزریل بیرون سرگرم شکار بود، اما به او خبر دادند و او سوار بر اسب به موقع سر رسید تا جلوی پله های خانه با شوهر مادرت روبرو شود. اگر يك دقیقه دیرتر رسیده بود، مرد در کمدي را که زن کوالی و تو در آن مخفی بودید به زور باز کرده بود، اما لرد عزریل او را به مبارزه طلبید و همان جا با یکدیگر جنگیدند و لرد عزریل او را کشت.

" زن کوالی تمام وقایع را دید و شنید، لایرا، و ما هم از او شنیدیم.

" نتیجه امر يك دعوی حقوقی بود. پدرت کسی نیست که حقیقت را پنهان کند و همین قضات را به دردرس انداخت. او مرتکب قتل شده بود، درست؛ او خون کسی را ریخته بود، درست؛ اما در دفاع از خانه و فرزند خود در برابر يك متجاوز این کارها را کرده بود. از طرفی قانون به هر مردی این اجازه را می دهد تا به انتقام تعرض به همسرش اقدام عملی کند و وکلای مقتول مدعی بودند عمل او درست بوده است.

" بررسی پرونده هفته ها طول کشید و موافقان و مخالفان خاص خود را داشت. در پایان قضات لرد عزریل را محکوم و تمام اموال او را مصادره کردند و او مردی فقیر شد؛ او که زمان پولدارتر از يك پادشاه بود.

" مادرت خود را به کل کنار کشید و حتی سراغ تو نیامد. او به شما پشت کرد. پرستار کوالی به من می گفت که اغلب از رفتار مادرت با تو ناراحت می شده، چون زن مغروری بود که با همه رفتار تحقیر آمیزی داشت.

" اما از تو بگویم. اگر اوضاع طور دیگری بود، لایرا، تو در میان کوالی ها بزرگ می شدی، چون پرستار از دادگاه تقاضا کرد تو را به او بدهند؛ اما کوالی ها در مراجع قانونی نفوذی ندارند و دادگاه تصمیم گرفت تو را يك صومعه بفرستند، و همین هم شد: تو را به صومعه ی خواهران مطیع در واتلینگتن فرستادند. یادت نمی آید.

" اما لرد عزریل چنین تصمیمی را قبول نداشت. او از هر چه صومعه و راهبه بود نفرت داشت و از آنجا که مردی مصمم بود يك روز با اسب به صومعه رفت و تو را با خودش برد. نه برای اینکه خودش از تو مراقبت کند، یا تو را به کوالی ها بسپارد؛ تو را به کالج جردن برد تا ببیند چه کسی جرات دارد تو را برگرداند.

" خب، قانون گذاشت اوضاع همان طور بماند. لرد عزریل به کارهای اکتشافی خود برگشت، و تو در کالج جردن بزرگ شدی. تنها خواسته ی پدرت و تنها شرطی که گذاشته بود، این بود که مادرت حق نداشت تو را ببیند. حتی اگر سعی می کرد چنین کاری کند، جلوی او را می گرفتند و به لرد می گفتند، چون حالا تمام عصبانیت وجود او متوجه آن زن شده بود.

مدیر کالج قول داد چنین کند؛ و بدین ترتیب زمان گذشت.

" بعد نگرانی هایی درباره ی غبار پیش آمد. و در همه جای کشور و همه جای دنیا مردان و زنان آگاه نگران شدند. قضیه به ما کوالی ها ربطی نداشت، تا آنکه بچه های ما را دزدیدند.

آن وقت بود که ما هم به ماجرا علاقه مند شدیم . و ما در هر جایی که تصورش را هم نمی کنی ارتباطاتی داریم، از جمله در کالج جردن. تو نمی دانستی، اما یک نفر مراقب تو بود و گزارش تو را می داد. چون ما به سرنوشت تو علاقه مند هستیم، و آن زن کوالی که پرستار تو بود، همیشه نگران حال تو است."

لایرا گفت: "چه کسی مراقب من بود؟" احساس اهمیت و توجه کرده بود که کسی او را زیر نظر داشته است.

"یکی از کارگرهای آشپزخانه بود. برنی یوهانسن، شیرینی پز. او نیمه کوالی است؛ مطمئنم این را نمی دانستی."

برنی مردی مهربان و گوشه گیر بود، یکی از افراد نادری که جنسیت شیطان اش با او یکی بود. وقتی راجر گم شده بود لایرا در آشپزخانه سر برنی داد کشیده بود. و برنی به کوالی ها همه چیز را گفته بود! خیلی تعجب کرد.

جان فا ادامه داد: "خلاصه، شنیدیم از کالج جردن رفته ای و در همان زمان خبر زندانی شدن لرد عزریل به ما رسید و نتوانستیم مانع بشویم. و یادمان آمد حرف هایی که به مدیر زده که نباید می زده و یادمان آمد مردی که همسر مادرت بود. همانکه لرد عزریل او را کشت، نام اش ادوارد کولتر بود.

لایرا با حالتی میهوت گفت: "خانم کولتر؟ او که مادر من نیست؟"

"چرا، هست. و اگر پدرت آزاد بود، او هرگز جرات نمی کرد در برابر او بایستد، و تو هنوز در جردن بودی و از هیچ چیز خبر نداشتی. اما اینکه چرا مدیر گذاشت تو از آنجا

lordrza.blogfa.ir

بروي مسئله اي است که سر در نمي آورم. او مسئول نگهداري تو بود. تنها حدسي که مي توانم بزنم اين است که نفوذ خانم کولتر بيش از مدير بوده است."

ناگهان لایرا رفتار عجيب مدير در صبح روزي که از جردن رفته بود را فهميد.

گفت: " اما مدير نمي خواست... " سعي کرد دقيق به ياد بياورد. " او ... آن روز صبح اول وقت مرا خواست و نبايد به خانم کولتر حرفي مي زدم... انگار مي خواست از من در برابر او حمايت کند... " مکثي کرد و با دقت به آن دو مرد نگاه کرد، بعد تصميم گرفت تمام واقعيات اتاق خلوت را براي آنها تعريف کند. " مي دانيد، قضيه چيز ديگري بود. آن شبی که در اتاق خلوت پنهان شده بودم، ديدم مدير سعي کرد لرد عزريل را مسموم کند.

ديدم در شراب او پودري ريخت، من به عمويم گفتم و او هم شراب را انداخت و شکست. بنابراين زندگي او را نجات دادم. اما نفهميدم چرا مدير مي خواست او را مسموم کند، چون هميشه آدم مهرباني بود.

بعد در صبح روز که بايد مي رفتم ، مرا به اتاق مطالعه اش خواند و من بايد پنهاني به آنجا مي رفتم تا کسي متوجه نشود و به من گفتم... " لایرا به مغزش فشار آورد تا دقيقاً جملات مدير را به خاطر بياورد. فايده نداشت؛ سرش را به علامت نفي تکان داد. " تنها چيزي که فهميدم اين بود که چيزي به من داد و بايد آن را از خانم کولتر مخفي نگه مي داشتم.

فکر کنم اشکالي نداشته باشد به شما بگويم..."

دست اش را توي جيب كت پوست گرگ کرد و بسته ي مخملي را بيرون آورد. آن را روي ميز گذاشت و کنجاوي جان فا با آن جثه ي بزرگ و فاردركورام باهوش را حس کرد که هر دو نگاه شان روي آن متمرکز شد.

وقتي واقع نما را بيرون آورد، اول فاردر كورام حرفي زد.

" هرگز فكر نمي كردم روزي دوباره يكي از اين ها را ببينم . اين يك نشانه خوان است. درباره ي آن حرفي به تو نزد، دختر؟"

" نه فقط گفت خودم بايد طرز خواندن اش را ياد بگيرم. و گفت اسم اش واقع نما است."

جان فا رو کرد به دوست اش و گفت: " يعني چه؟"

" لغتي است که از کلمه ي واقعيت به معنای حقيقت مي آيد. يك حقيقت نما است" بعد خطاب به لايرا گفت: " طرز استفاده از آن را ياد گرفته اي؟"

" نه، فقط مي توانم کاري کنم تا سه عقربه ي کوچک آن روي تصوير هاي مختلف قرار بگيرند، اما عقربه ي بزرگ را نمي توانم کاري کنم. خود به خود مي چرخد. غير از بعضي وقت ها، بله، بعضي وقت ها که تمرکز دارم با فکر مي توانم مسير عقربه ي بزرگ را مشخص کنم."

جان فا گفت: " چکار مي کند، فاردر كورام؟ چطور آن را مي خوانيد؟ "

فاردر كورام آن را با دقت به سوي نگاه خيره و کند جان فا گرفت و گفت: " تمام اين تصويرهاي دور نشانه هستند و هر کدام نشانگر يك سري چيزهاست. مثلاً لنگر را ببين.

اولین معنی آن امید است چون امید مثل لنگر انسان را نگه می‌دارد و نمی‌گذارد از دست برود.

معنی دوم آن اراده است. معنای سوم آن گرفتاری یا ممانعت است. معنای چهارم آن دریا است. و همین‌طور تا ده، دوازده و شاید بی‌انتهای معنی داشته باشد.

"و تو همه را می‌دانی؟"

"بعضی‌ها را می‌دانم، اما برای فهم کامل آن باید کتاب می‌خواندم. کتاب را دیده‌ام و می‌دانم کجاست، اما آن را ندارم."

جان فا گفت: "برگردیم سر این وسیله. چطور آن را می‌خوانی؟"

فارد در کورام توضیح داد: "سه عقربه روی آن را می‌توان کنترل کرد، و از آنها برای سوال کردن استفاده می‌شود. با اشاره به سه نشانه هر سوالی که تصورش را بکنی می‌توان پرسید، چون هر کدام چندین و چند معنا دارد. وقتی سوال را مطرح کنی، عقربه‌ی دیگر می‌چرخد و به نشانه‌هایی اشاره می‌کند که پاسخ سوال در آنها است."

جان فا گفت: "اما وقتی سوال را می‌پرسی، از کجا می‌داند منظور تو چیست؟"

"آه، خودش این را نمی‌داند. فقط وقتی کار می‌کند که سوال‌کننده معانی را در ذهن‌اش نگه دارد. اول باید تمام معنی‌ها را بدانی که تعداد آنها بیش از هزار است. بعد باید بدون آنکه نگران جواب باشی یا سعی کنی جواب را پیدا کنی، آنها را در ذهن‌نگه‌داری و در حینی که عقربه می‌چرخد فقط نظاره‌گر باشی. وقتی یک دور کامل زد جواب را می‌

فهمي. طرز كارش را مي دانم چون يك بار در ايسالا ديدم مردي خردمند از آن استفاده مي كرد و آن تنها باري بود كه چنين چيزي ديدم. مي داني اين دستگاه ها چه كمياب اند؟"

لايرا گفت: " مدير گفت فقط شش عدد ساخته شده است."

" هر چند تا كه باشد زياد نيست."

جان فا گفت: " و همان طور كه مدير گفته بود اين راز را از خانم كولتر مخفي نگه داشته ي؟"

" بله. اما شيطان او به اتاق من مي رفت و مطمئن آن را ديده بود."

" كه اين طور! خب، لايرا، نمي دانم آيا تمام واقعيت را مي دانيم يا نه، اما حدس من اين است. مدير از طرف لرد عزريل ماموريت داشت تا از تو مراقبت و در برابر مادرت از تو حمايت كند. و به مدت ده سال و اندي همين كار را هم كرد. بعد دوستان خانم كولتر در كليسا به او كمك مي كنند تا شوراي نذورات را براي اهدافي كه نمي دانيم تاسيس كند، و به اين ترتيب او قدرت مي گيرد، همان طور كه لرد عزريل در كار خود قدرت داشت. والدين ات هر دو در دنيا قدرت دارند، هر دو افراي بلند پرواز هستند، و مدير كالچ جردن از تو به عنوان عامل موازنه اين دو استفاده مي كند.

"حالا مدير بايد نگران صد مسئله باشد. اولين نگراني او كالچ و استادان اش است. پس

اگر خطر آنها را تهديد كند بايد خطر را برطرف كند. و كليسا در دوران حاضر حالت

آمرانه تر پيدا کرده است، لايرا. براي هر چيز شورايي هست؛ سخن از احياي انجمن
lordrza.blogfa.ir

تفتیش عقاید می رود، خدا رحم کند. و مدیر با نگرانی تمام این قضایا را دنبال می کند. باید کالج جردن را در جبهه ی کلیسا نگه دارد وگرنه جان به در نمی برد.

نگرانی دیگر مدیر تو هستی، دختر. برنی یوانسس همیشه بر این نکته تاکید داشت. مدیر جردن و بقیه ی استادان تو را مثل فرزند خودشان دوست داشتند. حاضر بودند هر کاری بکنند تا سالم بمانی، نه فقط برای این که به لرد عزریل قول داده بودند، بلکه به خاطر خودت.

بنابراین اگر مدیر برخلاف قول اش به لرد عزریل تو را به مادرت تحویل داده، حتماً فکر می کرده تو با او بیشتر در امان خواهی بود تا در کالج جردن. بر خلاف ظاهر قضیه. و وقتی قصد مسموم کردن لرد عزریل را داشته ، حتماً فکر می کرده کاری که لرد عزریل می کند همه ی آنها و حتی ما را به خطر می اندازد؛ شاید هم تمام دنیا را. من مدیر رامردی می بینیم که انتخاب های دشواری را در پیش رو دارد؛ هر انتخابی که بکند ضرری به دنبال خواهد داشت اما شاید اگر انتخاب درستی بکند زیان اش کمتر از زمانی باشد که انتخاب غلط بکند. خداوند مرا از چنان موقعیتی بر حذر دارد.

و وقتی به جایی رسید که مجبور شد بگذارد تو بروی، نشانه خوان را به تو داد و تاکید کرد از آن مراقبت کنی نمی دانم چه در ذهن اش می گذشته ؛ از آنجا که خواندن آن را بلد نیستی ، نمی دانم چرا آنرا به تو داده است."

"گفت عمو عزریل سال ها پیش آن را به کالج جردن داده بود. می خواست چیز دیگری بگوید که کسی در اتاق را زد و مجبور شد حرف اش را قطع کند. فکر کنم می خواست بگوید آن را از لرد عزریل هم پنهان نگه دارم."

جان فا گفت: "شاید بر عکس."

فاردر کورام گفت: "منظورت چیست، جان؟"

"شاید می خواسته به لایرا بگوید آن را به لرد عزریل برگرداند، به عنوان جبران تلاش برای مسموم کردن او. حتماً فکر می کرده خطری که از جانب لرد عزریل آنها را تهدید کرده مرتفع شده است."

یا اینکه لرد عزریل می توانسته با خواندن دستگاه به نتیجه ای عقلانی برسد و دست از هدف اش بردارد. حالا اگر لرد عزریل زندانی باشد، شاید به آزادی او کمک کند. خب، لایرا بهتر است این نشانه خوان را برداری و از آن محافظت کنی. اگر تا به حال آن را سالم نگه داشتی شك نیست که بعد از این هم می توانی. اما شاید زمانی برسد که نیاز به مراجعه به آن داشته باشیم، آنگاه از آن استفاده خواهیم کرد."

بعد مخمل را دور آن پیچید و آن را روی میز سر داد. لایرا می خواست سوال های زیادی بپرسد، اما ناگهان از آن مرد قوی هیکل با آن چشم های ریز و تیز بین و مهربان که در میان چین و چروک صورت اش گم بود خجالت کشید.

اما يك چیز دیگر را باید می پرسید.

"آن زن کوالی که از من پرستاری کرد کی بود؟"

"خب، به طور قطع مادر بیلی کاستا بود. او به تو حرفی نمی زند، چون من به او اجازه نداده ام، اما می داند در اینجا از چه حرف می زنیم، بنابراین در جمع هیچ حرفی نمی زنی.

"حالا بهتر است نزد او برگردی. به خیلی چیزها باید فکر کنی، دختر. سه روز بعد یک جلسه ی دیگر خواهیم داشت تا تصمیم نهایی را بگیریم. دختر خوبی باش. شب به خیر لایرا."

لایرا با لحنی مودبانه گفت: "شب به خیر، لرد فا. شب به خیر فاردر کورام." بعد با یک دست واقع نما را به سینه چسباند و با دست دیگر پنتالایمون را بغل کرد. هر دو پیرمرد مهربانانه به او لبخند می زدند. خارج از اتاق، ماما کاستا منتظر بود و انگار از زمان تولد لایرا اتفاقی نیافتاده باشد او را در آغوش بزرگ اش گرفت، بوسیدش و به بستر برد تا بخوابد.

فصل هشتم

ناکامی

لایرا باید به داستان جدید زندگی خود عادت می کرد و این امر در یک روز امکان پذیر نبود. اینکه لرد عزریل پدر او باشد یک قضیه بود، اما قبول کردن خانم کولتر به عنوان مادر کار چندان ساده ای نبود. دو ماه پیش چنین خبری چه دلنشین بود، خودش این را می دانست و احساس سر درگمی می کرد.

اما ذهن اش مدت زیادی درگیر این قضیه نشد. چون برای کشف شهر جدید را داشت و برای متعجب کردن بچه های کوالی را، از طرفی او لایرا بود. قبل از آنکه سه روز بگذرد متخصص قایق رانی شده بود (لااقل از نظر خودش) و دارو دسته ای از بچه های ولگرد را با داستان های پدر قدرتمندش که ناجوانمردانه اسیر شده بود دور خود جمع می کرد.

" بعد یک شب سفیر ترک ، شام را در کالج جردن مهمان ما بود. از طرف خود سلطان دستور داشت پدرم را بکشد، بله، و انگشتی به دست داشت که نگین آن تو خالی و پر از زهر بود. وقتی شراب آوردند و نمود کرد می خواهد لیوان پدرم را به او بدهد و زهر را در آن خالی کرد. چنان سریع این کار را کرد که هیچ کس متوجه نشد، غیر از..."

دختری با صورت لاغر پرسید: " چه جور زهری بود؟"

لايرا از خودش در آورد كه : " زهر يك جور مار مخصوص ترك. براي آنها ني مي زنند و جذب شان مي كنند، بعد جلوي آنها اسفنج آغشته به عسل مي اندازند و افعي آن را گاز مي گيرند و زهر او را مي دوشند. خلاصه، پدرم ديد كه سفير ترك چكار كرد و گفت : آقايان ، مي خواهم به افتخار دوستي بين كالج جردن و كالج از مير (كه كالج سفير ترك بود) بنوشيم و براي اينكه دوستي خود را ثابت كنيم ليوان ها را عوض مي كنيم و مي نوشيم.

"و سفير گرفتار شده بود، چون اگر از نوشيدن خودداري مي كرد اهانت بزرگي کرده بود از طرفي نمي توانست بنوشد چون مي دانست شراب پدرم سمی است رنگش پريد و همانجا روي ميز غش کرد وقتي به هوش آمد هنوز همه نشسته و منتظر بودند و به او نگاه مي كردند يا بايد زهر را مي نوشيد يا اعتراف مي كرد .

"بلاخره چه كار كرد؟"

" شراب مسموم را نوشيد پنج دقيقه طول كشيد تا بميرد و در تمام آن مدت درد مي كشيد."

" تو آن صحنه را ديدي ؟ "

" نه، چون دخترها حق ندارند سر ميز استادها بروند. اما وقتي جسدش را مي بردند او را ديدم. پوستش مثل سيبي مانده چروكيده بود و چشم هایش از حذقه بيرون زده بود. مجبور شدند آنها را به حذقه برگردانند..."

و از اين جور داستان ها.

در این بین، در حواشی سرزمین باتلاقی، پلیس در خانه‌ها را می‌زد، توالتهای تویی حیاط و اتاق‌های زیر شیروانی را می‌گشت، مدارک کسانی را که ادعا می‌کردند دختر کوچولوی بلوندی را دیدند بررسی و آنها را بازجویی می‌کرد؛ و در آکسفورد این جستجوها حتی وحشیانه‌تر بود.

همه جای کالج جردن از غبار گرفته‌ترین انباری تا تاریک‌ترین سردابه را زیر و رو کردند، همینطور کالج گابریل و سن مایکل را، تا آنکه مدیران کالج‌ها اعتراض‌نامه‌ای تنظیم کردند تا به احقاق حقوق قدیمی آنها رسیدگی شود. تنها تصویری که لایرا از آن جستجو داشت، صدای بی‌وقفه موتور گازی کشتی‌های هوایی بود که در آسمان گشت می‌زدند. آنها را نمی‌شد دید، چون ابرها پایین بودند و طبق قانون کشتی‌های هوایی باید در ارتفاعی خاص بر فراز سرزمین باتلاقی پرواز می‌کردند، اما کسی چه می‌دانست چه وسایل جاسوسی هوشمندانه‌ای ممکن بود با خود داشته باشند؟ پس لایرا بهتر بود با شنیدن صدای آنها پنهان شود یا کلاه بارانی‌اش را روی موهای روشن و متمایز خود بکشد.

از ماما کاستا تمام جزئیات ماجرای تولدش را پرسید. آن جزئیات را به هم بافت و داستانی دقیق‌تر و ماهرانه‌تر از داستان‌های قبلی ساخت و ماجرای پرواز از کلبه، پنهان شدن در کمد، صدای نبرد خشونت‌بار و برخورد شمشیرها و غیره را بارها و بارها زندگی کرد.

ماما کاستا گفت: " شمشیر؟ خدای من دختر، خواب می بینی، آقای کولتر تفنگ داشت و لرد عزریل آن را از دست اش انداخت و با یک ضربه او را به زمین انداخت. بعد دو گلوله شلیک کرد. نمی دانم چطور یادت نمی آید؛ کوچک بودی ولی باید یادت بیاید. اولین گلوله را ادوارد کولتر درست زد بین دو چشم اش و مغزش را بیرون ریخت. بعد با لحنی خونسردانه گفت: " بیا بیرون، خانم کاستا و بچه ها را بیاور." چون گریه و زاری به او انداخته بودی که بیا و ببین، تو و آن شیتانت را بلند کرد و در بغل جنباند و روی شان او گذاشت و در حالی که جسد مرد مرده کنار پایش بود به تو سواری داد و شوخی کرد و دستور داد شراب بیاورند و به من امر کرد زمین را تمیز کنم."

در پایان چهارمین تکرار داستان لایرا دیگر متقاعد شده بود که ماجرا را به خاطر می آورد و حتی جزئیاتی مثل رنگ کت آقای کولتر و کت ها و شنل هایی که در آن کمد آویزان بود را داوطلبانه به آن افزود. ماما کاستا خندید.

و هر بار تنها بود، واقع نما را بیرون می آورد و مثل عاشقی که به عکس معشوق نگاه می کند محو آن می شد پس هر تصویرچندین معنی داشت، درست؟ چرا نباید از آنها سردر می آورد؟ مگر او دختر لرد عزریل نبود؟ حرف های فاردل کورام را به خاطر آورد و سعی کرد ذهن اش را روی سه نشانه ای که اتفاقی انتخاب کرده بود متمرکز کند و عقربه ها را چرخاند تا روی آنها قرار بگیرند و متوجه شد وقتی واقع نما را کف دست اش می گیرد و با حالتی توأم با تنبلی به آن نگاه می کند، با فکر او عقربه بزرگ انگار هدف دارتر حرکت می کند. به جای آنکه به شکلی خودسرانه در صفحه حرکت کند، آرام آرام از تصویری به تصویر دیگری می رفت. بعضی وقت ها روی تصویر دوم مکت می

کرد بعضی وقت ها روی سومی و بعضی اوقات روی پنجمی و هر چند لایرا از آن سر در نمی آورد لذتی آرام و عمیق او را فرا می گرفت که با هر چه قبلاً دیده بود فرق داشت. پنتالایمون به کنار آن می آمد و گاهی اوقات در هیبت گربه و بعضی وقت ها موش، سرش را با حرکت عقربه می چرخاند و یکی دو بار بین آنها نگاهی معنی دار رد و بدل شد که به شعاع نوری که از فاصله ای دور و از بین ابرها می تابد می مانست – انگار از ماورا باشد.

و لایرا در آن لحظات هیجان زده می شد، درست مثل وقتی که کلمه ی شمال را می شنید.

خلاصه سه روز با رفت و آمد بین انبوه لنج ها و عمارت زال گذشت. بعد شب دومین گرد همایی فرا رسید. تالار شلوغ تراز قبل بود که خود جای شگفتی داشت. لایرا و کاستا ها به موقع رسیدند و جلو نشستند و به محض آنکه شعله های رقصان نشان دادند که تالار پر شده، جان فا و فاردل کورام آمدند. و پشت میز نشستند.

جان فا برای ساکت کردن جمع علامتی نداد؛ فقط دست بزرگش را روی میز گذاشت و به جمعیت نگاه کرد، و سرو صدا ها خود بخود قطع شد. گفت: "خوب، کاری راکه گفتم کردید. و بهتر از آنکه انتظار داشتیم. حالا سران خانواده هارا صدا می زنم تا به اینجا بیایند و طلایشان را تحویل بدهند و تجدید عهد کنیم. نیکلاس راکبی تو اول بیا."

مرد چاق با ریش مشکی روی سکو رفت و کیسه چرمی بزرگی را روی میز گذاشت.

گفت: " این طلاي ماست. سي و هشت مرد هم در اختيارتان مي گذاريم. " جان فا گفت: " ممنون، نيکلاس. " فاردر کورام داشت يادداشت بر مي داشت. مرد اول پشت سر آنها ايستاد و جان فا نفر بعدي را صدا زد؛ هر کدام آمدند و يك كيسه روي ميز گذاشتند و تعداد مرداني را که مي توانستند به گروه نجات بدهند اعلام مي کردند. کاستاها بخشي از خانواده ي استفانسکي بودند و طبيعتاً توني يکي از اولين داوطلب ها بود.

لايرا شيتان شاهين شکل او را ديد که وقتي پول استفانسکي ها اعطا شد و قول گروه بيست و هشت نوري آنها داده شد اين پا و آن پا ميکرد.

وقتي سران هر شش خانواده روي سکو رفتند، فاردر کورام کاغذ را به جان فا نشان داد و از جابلند شد و جمعيت را خطاب قرار داد.

" دوستان، قول صد و هفتاد مرد داده شده است. با افتخار از شما تشکر مي کنم. از وزن طلاهاي که داديد شک ندارم خزانه را خالي کرده ايد، براي اين هم تشکر صميمانه مرا بپذيريد.

" کار بعدي که بايد بکنيم اين است. بايد يك کشتي اجاره و راهي شمال کنيم و آن بچه ها را پيدا و آزاد کنيم. از آنجا که مي دانيم، ممکن است کار به جنگ هم بکشد اين اولين بار نيست، آخرين بار هم نخواهد بود اما تا به حال با افراي که بچه مي دزدند ننگيده ايم، پس بايد ترفندهاي نامعلوم به کار ببنديم امابه هر حال بدون بچه ها بر نمي گرديم. بله درک وريس؟ "

مردي بلند شد و گفت: " لرد فا، مي داني چرا آن بچه ها را دزديده اند؟ "

" شنیده ایم يك قضیه مذهبی است. دارند آزمایشاتی انجام می دهند اما ماهیت آن را نمی دانیم. راستش را بخواهی، حتی نمی دانیم به آنها صدمه ای می زنند یا نه. اما هر چه که هست، خوب یا بد، حق نداشته اند شبانه بیایند و بچه های کوچک را از آغوش خانواده بدزدند. بله، ریموند ون اریت؟ "

مردی که در اولین جلسه هم حرف زده بود بلند شد و گفت: " لرد فا، آن بچه، همان که گفتمی دارند دنبالش می گردند، همان که حالا در ردیف جلو نشسته است. شنیده ام خانه ی تمام مردم حاشیه ی این سرزمین را به خاطر او دارند زیرو رو می کنند. شنیده ام امروز در پارلمان اقدامی کرده اند تا به خاطر این بچه امتیازات اجدادی ما را لغو کنند." بعد در میان زمزمه ها و همهمه ی بهت زده حاضران گفت: " بله دوستان، می خواهند قانونی بگذارند تا مانع سفر آزادانه ی ما از اینجا به بیرون و برعکس بشوند.

حالا لرد فا ما می خواهیم بدانیم این بچه ای که به خاطرش باید چنین ضربه ای را متحمل شویم کیست؟ چنانکه می دانم بچه کوالی نیست. چطور شد که يك بچه خشکی نشین باید مایه دردسر ما بشود؟ " لایرا به قامت بلند و درشت جان فا نگاه کرد. قلبش چنان می زد که اولین کلمات پاسخ او را به زحمت شنید.

گفت: " حرفت را بزن، ریمون، خجالت نکش. می خواهی این بچه را به کسانی که از دست شان فرار کرده تحویل بدهی، درست است؟ " مرد با لجالت ایستاده بود اما حرفی نزد.

جان فا ادامه داد: "خب، شاید این کار را می‌کردی و شاید هم نمی‌کردی. اما اگر هر مرد یا زنی نیاز به دلیل دارد حالا می‌تواند به دلایلش فکر کند این دختر کوچولو دختر لرد عزریل است، تمام. به کسانی که فراموش کرده‌اند یادآوری می‌کنم این لرد عزریل بود که برای نجات زندگی سام بروکمن با ترک‌ها در افتاد لرد عزریل بود که اجازه داد لنج‌های کوالی‌ها در آبراه‌هایی که از املاک او می‌گذشت آزادانه رفت و آمد کند. لرد عزریل بود که لایحه‌ی آبراهه را به نفع ما در پارلمان رد کرد. و لرد عزریل بود که روز و شب در سیل سال پنجاه و سه تقلا کرد و دوبار توی آب پرید تا رود نیلی کوپمن جوان را نجات بدهد یادتان رفته؟ شرم، شرم بر شما، شرم!

"و حالا همان لرد عزریل در دورترین و سردترین و تاریک‌ترین منطقه وحشی جهان، در قلعه‌ی اسوالبارد اسیر شده است. لازم است بگویم چه موجوداتی زندان بان او هستند و این دخترکی که تحت حمایت ماست دختر اوست و ریموند ون اریت می‌خواهد در ازای کمی آرامش و راحتی او را تحویل مقامات بدهد درست است ریموند؟ بلند شو جواب بده مرد؟"

اما ریموند ون اریت در صندلی‌اش فرو رفته بود و هیچ چیز نمی‌توانست او را از جا بلند کند. همه‌ی مخالف در تالار طنین انداز شد و لایرا احساس خجالت زدگی کرد، همچنین احساس غروری عمیق و شادمانه به پدر شجاعش. جان فا برگشت و به بقیه مردانی که روی سکو بودند نگاه کرد.

"نیکلاس راکبی، به تو ماموریت می‌دهم یک کشتی پیدا کنی و از وقتی حرکت می‌کنیم فرماندهی آن را به عهده بگیری. ادم استفانسکی، از تو می‌خواهم مسئولیت سلاح و مهمات را بر عهده بگیری و فرماندهی جنگی باشی. راجر ون پاپل به تمام انبارها سر بزن و از غذا تا لباس گرم را تهیه کن. سایمن هارتمن، تو خزانه دار شو و حساب طلاهای ما را داشته باش. بنجامین دورویتر از تو می‌خواهم مسئول عملیات جاسوسی بشوی.

خیلی چیزها هست که باید بفهمیم و من مسئولیت این کار را به تو می‌سپارم و تو به فاردر کورام گزارش بده. مایکل کانزونا، تو مسئول هماهنگی چهار سردهسته‌ی اول هستی و به من گزارش می‌دهی، و اگر من مردم تو جانشین من خواهی شد.

"حالا طبق سنت اختیارات را تقسیم کرده‌ام و اگر هر مرد یا زنی مخالفتی دارد می‌تواند آزادانه اعلام کند."

بعد از یک لحظه ای یک زن از جا بلند شد.

"لرد فاء، در این سفر هیچ زنی را همراه نمی‌برید تا بعد از پیدا کردن بچه‌ها از آنها مراقبت کند؟"

"نه، نل. همین حالا هم جا کم داریم. هر بچه‌ای که آزاد شود پیش ما بیشتر از جایی که حالا هست در امنیت خواهد بود."

"اما شاید متوجه شوید که بدون زنایی در لباس پرستار یا نگهبان نمی‌توانید آنها را نجات بدهید، آن وقت چه؟"

جان فا قبول کرد. "خب، به این فکر نکرده بودم. وقتی به اتاق مشاوره رفتیم به این قضیه با دقت بیشتری فکر می کنیم، قول می دهم."

زن نشست و مردی از جا بلند شد.

"لرد فاشنیدم که گفتی لرد عزریل زندانی است. آزادی او هم بخشی از نقشه توست؟ چون اگر چنین باشد و اگر همان طور که غیر مستقیم گفتی اسیر خرس ها شده باشد، به بیش از صد و هفتاد مرد نیاز دارید و از آنجا که لرد عزریل دوست خوب ماست، شرکت در این ماموریت برای من بزرگترین افتخار است."

"ادریان براکس، اشتباه نکردی. در ذهن ام بود که چشم و گوش مان را باز نگه داریم تا ببینیم در مدتی که در شمال هستیم چه خبرهایی می توانیم بگیریم. شاید بتوانیم برای کمک به او کاری کنیم، شاید هم نه، اما اطمینان داشته باش از این ملزومات، مردان و طلا، فقط برای پیدا کردن و برگرداندن بچه هایمان استفاده خواهیم کرد."

زن دیگری از جا بلند شد.

"لردفا، نمی دانیم آن شفن ها با بچه های ما چه می کنند. همه شایعات و داستان های ترسناکی شنیده ایم. از بچه های بی سر شنیده ایم، یا بچه هایی که از وسط نصف شده اند و آنها را دوباره دوخته اند، یا چیزهایی بدتر که نمی شود گفت. نمی خواهم کسی را ناراحت کنم، اما این حرفها را شنیده ایم و حالا می خواهم رک بگویم. لردفا، اگر اتفاق وحشتناکی افتاده بود، امیدوارم به سختی انتقام بگیرید."

امیدوارم رحم و شفقت مانع از انتقام نشود ضربه ای مهلك به آن افراد شرور وارد کنید.

مطمئنم تمام مادرهایی که بچه هایشان گم شده اند همین حرف را دارند."

همه ی تایید بلند شد و زن نشست. همه سرها را به علامت تایید تکان می دادند.

جان فا منتظر ماند تا ساکت شوند، بعد گفت:

"هیچ چیز مانع من نمی شود، مارگریت، شك نکن. اگر در شمال از این کار امتناع کنم،

فقط به این خاطر خواهد بود که در جنوب ضربه ی سخت تری به آنها وارد کنیم. ضربه

ای در همان روز به سختی ضربه ای در صد کیلومتری آنجاست. مطمئنم این حرف را

از سر احساس می زنی. اما اگر تسلیم احساسات شوید، دوستان، کاری کرده اید که

همیشه شما را از آن بر حذر داشته ام: اجازه داده اید احساسات تان در کار دخالت کند.

اولین هدف ما نجات دادن بچه هاست، بعد مجازات. این به تنهایی کسی را خوشحال نمی

کند. احساسات ما مهم نیست. اگر بچه ها را نجات بدهیم ولی نتوانیم شفن ها را مجازات

کنیم، ماموریت اصلی را انجام داده ایم. اما اگر اول بخواهیم شفن ها را مجازات کنیم و

با انجام این کار فرصت نجات دادن بچه ها را از دست بدهیم، شکست خورده ایم.

"اما مطمئن باش، مارگریت. وقتی زمان مجازات برسد، چنان ضربه ای به آنها وارد

خواهیم کرد تا از ترس بی خود شوند. ضربه ای وارد خواهیم کرد که قدرتی برایشان

نماند.

انها را ضعیف و بی چاره رها خواهیم کرد، شکسته و نابود، آنها را خورد خواهیم کرد

و در چهارسمت آنها را به باد خواهیم سپرد. نگران نباش، چرا که وقتی زمانش برسد

جان فا ضربه اش را خواهد زد. و هر وقت تشخیص بدهیم زمان اش خواهد رسید. نه از روی احساس.

" کس دیگری نمی خواهد حرفی بزند؟ اگر می خواهید صحبت کنید."

اما هیچ کس حرفی نزد و جان فا دست اش را دراز کرد و زنگ پایان جلسه را با شدت به صدا در آورد، چنان که صدای ان تالار را پر کرد و در گوش قایق رانان پیچید.

جان فا و بقیه ی مردان سکو را به مقصد اتاق مشاوره ترك کردند. لایرا کمی ناامید شده بود. یعنی در انجا هم او را نمی خواستند؟ اما تونی خندید.

گفت: " باید نقشه بکشند. تو کار خودت را کردی، لایرا. حالا نوبت جان فا و شورا است."

لایرا در حالی که با بی میلی پشت سر بقیه از تالار خارج و وارد جاده ی سنگفرش منتهی به اسکله می شد با اعتراض گفت: " اما هنوز کاری نکرده ام! تنها کاری که کردم فرار از دست خانم کولتر بود! این تازه اول کار است می خواهم به شمال بروم!

تونی گفت: " قول می دهم از انجا برایت عاج فیل دریایی بیاورم."

لابرا اخم کرد. پنتالایمون هم میمون شد و به نوبه ی خود برای شیتان تونی که چشم های عسلی اش را از نفرت بسته بود شكلك در آورد.

لايرا به سمت اسكله دوید و به همراهان جدیدش پیوست ، فانوس ها را سر طنابی بسته بود و روی اب گرفته بود تا توجه ماهی های خیره را که در اب شنا می کردند و کوالی ها می خواستند با نیزه بگیرند جلب کند.

اما فکرش پیش جان فا و اتاق مشاوره بود و کمی بعد دوباره از مسیرسنگی به عمارت زال برگشت. از پنجره ی اتاق مشاوره نوری دیده می شد. پنجره خیلی بلند بود و نمی شد از پشت ان داخل را دید. اما از داخل صدای بم مردان شنیده می شد.

بنا براین رفت پشت در و پنج بار محکم در را زد . صدا ها قطع شد، يك صندلي كف اتاق کشیده شد و در باز شد و نور گرم چراغ نفتي روی پله های خیس افتاد .

مردی که در را باز کرده بود گفت: "پله ؟"

لايرا در پشت سر او بقیه ی مردان را دید که پشت میز نشسته بودند و کیسه های طلا و کاغذ و قلم و لیوان و يك تنگ شراب به شکلي مرتب روی میز بود.

لايرا طوري که همه صدایش را بشوند گفت: "می خواهم به شمال بیایم. می خواهم در ازاد کردن بچه ها کمک کنم . وقتی از دست خانم کولتر فرار کردم همین نقشه را داشتم . وحتي قبل از ان ، می خواستم بروم دوستم راجر، بچه اشپز جردن، راکه دزدیده بودندش نجات بدهم . می خواهم بیایم و کمک کنم . می توانم جهت یابی کنم و الکترو مغناطیس ائورورا را شناسایی کنم ،می دانم کدام قسمت های خرس را می شودخورد و کلي چیز های مفید بldم . اگر به انجا بروید و متوجه بشوید مرا نیاز داشته اید، اما با خود نبرده اید، خیلی افسوس می خورید.

همان طور که ان زن گفت شاید لازم شود يك زن نقشي را بازي کند - خب، ممکن است به بچه ها هم نیاز داشته باشید . از کجا مي دانيد . پس بهتر است مرا ببريد ، لرد فا ، ببخشيد که جلسه را قطع کردم ."

حالا داخل اتاق بود و تمام مردان وشیتان ها ایشان بعضي با لبخند و بعضي با ناراحتي داشتند به اونگاه مي کردند، اما او به جان فا چشم دوخته بود. پنتالایمون در بغل او نشست و چشم هاي سبز گربه ي وحشي اش برق مي زد.

جان فا گفت: "لايرا امکان ندارد ما تو را به دل خطر ببريم ، پس بيخود خودت را گول نزن، بچه. همين جا بمان و به ماما کاستا کمک کن تا سالم بمانی. بايد همين کار را بکنی."

"اما خواندن واقع نما را هم بلدم. هر روز بستر ياد مي گيرم . ممکن است به ان احتياج پيدا کنید!"

لرد فا سرش را به علامت نفي تکان داد.

گفت: "نه، مي دانم که مي خواستي به شمال بروی، اما به نظر من حتي خانم کولتر هم نمي خواست تو را به انجا ببرد. اگر مي خواهی شمال را ببینی بايد صبر کنی تا اين مشکلات تمام بشود.حالا ديگر برو."

پنتالایمون آرام فیس فیس کرد، اما شیتان جان فا از پشت صندلي او بلند شد و با بال هاي سپاه اش به طرف انها پرواز کرد، نه با حالي تهديد اميز، بلکه مثل اينکه بخااهد

رفتار خوب را به آنها یاد اوری کند: لایرا روی پاشنه چرخید و در حینی که کلاغ روی سر او و بعد جان پرواز می کرد، رفت و با حالتی مصمم در را پشت سرش بست.

به پنتالایمون گفت: "ما به شمال می رویم. بگذار جلوی ما را بگیرند.

ما می رویم!"

فصل نهم

جاسوس ها

در چند روز آینده، لایرا چند نقشه ی مختلف ریخت و همه را با بی صبري کنار گذاشت : چون همه به سفر قاچاقی خلاصه می شد و اینکه چطور می شود قاچاقی سوار يك لنج كوچك شد؟ يك مسافرت واقعی نیاز به کشتی درست و حسابی داشت و او می دانست در يك کشتی بزرگ در کجا ها می توان پنهان شد: قایق های نجات ، انبار کشتی ، ته کشتی ، هر کجا که می شد : اما باید اول به کشتی می رفت و رفتن از پیش مرداب نشینان به معنای سفر با کوالی ها بود.

حتی اگر تنها به ساحل می رفت ، ممکن بود اشتباهی سوار کشتی دیگری شود. چه خوب بود اگر می شد توی قایق نجات پنهان شود و در راه برزیل علیا از خواب بیدار شود. در این بین ، در اطراف اش مراحل آماده سازی گروه اعزامی شب و روز در جریان بود.

اطراف ادام استفانسکی می پلکید و در حینی که او دنبال داوطلب برای نیروی رزمی می گشت او را می پایید. با پیشنهاد هایش راجع به ذخایر مورد نیاز راجر ون پاپل را ذله کرده بود: عینک برفی را فراموش نکرده اید؟ می دانید از کجا می توان بهترین نقشه ی شمال را پیدا کرد؟

مردی که او بیش از همه می خواست کمک اش کند بنجامین دوروینتر ، مسئول جاسوس ها، بود. اما او در اولین ساعات بامداد روز بعد از جلسه بیرون زده بود و طبیعتاً هیچ کس نمی دانست کجا رفته یا کی بر می گردد. در نبود او ، لایرا خود را به فار در کورام نزدیک کرد.

گفت : " فکر کنم بهتر باشد کمک تان کنم ، چون من بیشتر از خیلی های دیگر درباره ی شفن ها اطلاعات دارم ، چرا که مدتی بایکی از آنها بوده ام. شاید برای درک پیام های آقای دوروینتر به من احتیاج داشته باشید."

او به دخترک کوچولو شیطان رحم می کرد و او را از خود نمی راند. در عوض با او حرف می زد و به خاطرات اش درباره زندگی در اکسفورد و خانم کولتر گوش می داد و وقتی واقع نما را می خواند او را نگاه می کرد.

یک روز لایرا از او پرسید: " کتابی که تمام نشانه ها در آن است کجاست؟"

گفت : " در هایدلبرگ."

"فقط یکی هست؟"

"شاید باز هم باشد، اما من همان یکی را دیده ام."

لایرا گفت: " حتما در کتابخانه ی بادلی اکسفورد هم یکی هست."

نمی توانست از شیطان فار در کورام، زیباترین شیطانی که تا به آن زمان دیده بود، چشم بر دارد وقتی پنتالایمون گربه می شد، گربه ای لاغر، زمخت و خشن می شد، اما شیطان

فاردرکورام که نام اش **سوفوناکس** بود، گربه ای چشم طلایی و بسیار با وقار بود که پرمو و دو برابر یک گربه ی واقعی بود.

وقتی افتاب بر او می تابید رنگین کمانی از رنگ های زرد سوخته ، قهوه ای ، فندقی ، زرد ، طلایی و رنگ های متنوع پاییزی در او نمایان می شد که لایرا نمی توانست نامی برای انها پیدا کند. دوست داشت موی او را لمس کند، گونه اش را به ان بمالد، اما البته هرگز این کار را نکرد: چون لمس کردن شیطان فردی دیگر زشت ترین عملی بود که می شد از کسی سربزند. البته شیطان ها یکدیگر را لمس می کردند، یا حتی می جنگیدند: اما منع تماس با شیطان فردی دیگر ان قدر ریشه داربودکه حتی در میدان جنگ هیچ جنجویی شیطان دشمن را لمس نمی کرد.

عملی مطلقا ممنوع بود. لایرا یادش نمی آمد چنین چیزی را به او گفته باشند: فقط این را می دانست ، همان طور که به طرزی غریزی می دانست تهوع بد است و راحتی خوب . بنابراین هر چند موی سوفوناکس را دوست داشت و حتی در جنس ونرمی ان تامل می کرد، هرگز کوچک ترین حرکتی برای لمس ان انجام نداد و هرگز ان را لمس نکرد.

سوفوناکس بر عکس فاردر کورام که نحیف و ضعیف بود سرزنده سالم و زیبا بود. فاردرکورام شاید بیمار بود یا شاید از ضایعه ای فلج کننده رنج می برد، اما هر چه بود نتیجه انکه بدون تکیه بردو عصا نمی توانست راه برود و مثل برگ پاییزی مدام می لرزید. اما ذهن اش شفاف وقوی بود و دیری نگذشت که لایرا به واسطه ی دانش او و راهنمایی هایش به او علاقه مند شد.

يك صبح افتابي كه در لنج فاردركورام روي واقع نما، خم شده بود از او پرسيد: "ساعت شني چه معنابي دارد؟ عقربه مدام روي ان مي رود."

"اگر دقيق تر نگاه كني ، اغلب يك سرنخ پيدا خواهي كرد. ان چيز كوچكي كه روي ان است چيست؟"

"لايرا چشم هابش را تنگ و به ان نگاه كرد.

"يك جمجه است!"

"خب فكر مي كني معنابي ان چيست؟"

"مرگ... مرگ است؟"

"درست گفتي پس يكي از معني هاي ساعت شني مرگ است . در حقيقت ، بعد از زمان كه اول است ، مرگ كه دوم است فرا مي رسد."

"مي دانيد متوجه چه چيزي شدم ، فاردركورام؟ عقربه در دور دوم در انجا متوقف مي شود! در دور اول كمي مي لرزد و در دور دوم متوقف مي شود. اين يعني معني دوم ان است؟"

شايد. براي چه چيزي نيت كرده بودي؟"

"فكر مي كنم ... " مكث كرد، تعجب كرده بود كه بدون دانستن يك مطلب در مورد ان سوالی پرسیده است . " من فقط سه تصوير را با هم مرتبط كردم چون.... داشتم راجع به

اقاي دورويترفكرمي كردم ، مي دانيد....و افعي وديگ وكندو راباهم مرتبط كردم تابدانم
او چطور جاسوسي مي كند و ..."

"چرا ان سه نشانه؟"

چون فكر كردم افعي مثل يك جاسوس زيرك است و ديگ مثل دانش است ، از هردو
چيزهايي به بيرون مي تراود، وكندو نشانه ي كارسخت است ، مثل زنبورها كه هميشه
سخت كار مي كنند: بنابر اين از دل كار سخت و زيركي دانش بيرون مي آيد
وكارجاسوس همين است :

عقربه ها را روي انها گذاشتم ودر ذهن به سوال فكر كردم ونتيجه اين شد كه عقربه
روي مرگ ايستاد..... فاردركورام فكر مي كنيد واقعا درست كاركرده است؟"

" درست كار کرده لايرا.مهم اين است كه ما ان رادرست تعبير كنيم .

هنر ظريفي است . نمي دانم ايا...."

قبل از انكه بتواند جمله اش راتمام كند، كسي با اصرار در زد و يك كوالي جوان وارد
شد.

" ببخشيد فاردركورام، ياكوب هويسمن تازه برگشته و بدجوري زخمي شده است ."

فاردركورام گفت : " او بابنجامين دو رويتربود،چه اتفاقي افتاده؟"

مرد جوان گفت: " حرفي نمي زند. بهتر است بياييد، فاردركورام، چون زياد زنده نمي ماند، خونريزي داخلي دارد."

فاردركورام ولايرا باهراس وحيرت نگاهی رد و بدل کردند وبعد فاردركورام عصازنان وبا عجله بيرون رفت، شيطان اش جلوتر از او رفت لايرا هم بابي صبري دنبال انها دوید.

مرد جوان انها رابه لنجي که به اسکله ي چغندر بسته شده بود برد، جايي که زني با پيش بند فلاتل سرخ در را برايشان باز کرد. فاردركورام که دید زن دارد با ظن به لايرا نگاه مي کند گفت: "اين دخترهم بايد حرف هاي يا کوب را بشنود، خانم."

پس زن انها را به داخل برد و خود عقب ايستاد و شيطان اش که يك سنجاب بود ساکت روي ساعتی چوبي جا خوش کرد.

روي تختي، زيريك پتوي چهل تکه مردی دراز کشیده بود که رنگ اش پریده، صورت اش عرق کرده و چشم هایش خیره بود.

زن با صدایی لرزان گفت: "فاردركورام دنبال دكتر فرستاده ام لطفا هيچان زده اش نكنيد بدجوري درد دارد همین چند دقیقه پيش بالنج پيترهاوگر رسيد."

" پيتر كجاست؟"

" دارد لنج را مي بندد. اوگفت دنبال شما بفرستم."

" بسيارخب. حالا، ياكوب، صدای من را مي شنوي؟"

چشم های یاکوب چرخید و به فاردرکورام که روی تخت روبرو، حدود یک متر آن طرف تر، نشسته بود نگاه کرد.

ارام گفت: "سلام، فاردرکورام."

لایرا به شیتان او نگاه کرد. یک راسوی ماده بود که بی حرکت بالای سر او دراز کشیده بود، کز کرده، اما نخوابیده بود. چون چشم هایش باز و مثل او خیره بود.

فاردرکورام گفت: "چه شده؟"

"بنجامین مرده او مرده و جرارد دستگیر شده."

صدایش خش دار و نفس هایش سطحی بود. وقتی حرف اش تمام شد، شیتان اش بادر دکش و قوسی به خود داد و گونه ی او را لیسید، مرد بالین کار او انگار قوت گرفت و ادامه داد: "داشتیم وارد وزارت الهیات می شدیم، چون بنجامین از یکی از شفن هایی که اسیر کرده بودیم شنیده بود که مرکز فرماندهی آنها انجاست، همه ی دستورات از آنجا صادر می شود...."

دوباره مکث کرد.

فاردرکورام گفت: "از شفن ها کسی را اسیر کردید؟"

یاکوب سرش را به علامت تایید تکان داد و به شیتان اش نگاه کرد.

معمول نبود که يك شيطان غير از ادم اش با کس ديگري حرف بزند، اما اين اتفاق بعضي اوقات مي افتاد و حالا شيطان حرف مي زد:

" در **کلرکن ول** سه شفن را گرفتيم و وادارشان کرديم بگويند براي کي کار مي کنند و دستورات از کجا صادر مي شود. نمي دانستند بچه ها راکجا مي برند، فقط مي دانستند که به لاپلند در شمال مي برند شان...."

مجبور شد مکثي کند و نفسي تازه کند، سینه ي کوچک اش مي لرزيد.

ادامه داد:

" خلاصه ان شفن ها به ما درباره ي وزارت الهيات و لرد بوريل اطلاعاتي دادند. بنجامين گفت او و جرارد هوک بايد وارد وزارت خانه بشوند و فرانس بروکمن و تام مندهام بايد بروند و لرد بوريل را پيدا کنند."

اين کار را کردند؟ "

" ندانستيم . هرگز برنگشتند. فاردرکورام انگارانها از نقشه ي ما از قبل خبر داشتند. فقط مي دانم فرانس و تام قبل از رسيدن به لرد بوريل زنده دستگير شدند."

فاردرکورام که مي ديد نفس هاي ياکوب تندتر شده و چشم هایش از درد بسته مي شود پرسيد: " بگو بنجامين چه شد؟"

شيطان ياکوب ناله اي کوتاه از عشق و نگراني سرداد و زن يکي دوقدم جلوتر آمد و دست هایش را روي دهان اش گرفته بود: اما حرف نمي زد، و شيطان با صدايي ضعيف ادامه

داد: "ما با بنجامین و جرارد به وزارت خانه در تالار سفید رفتیم و یک در فرعی کوچک پیدا کردیم که با دقت نگهبانی نمی شد، بیرون مراقب ماندیم تا آنکه در را باز کردند و رفتند تو ، یک دقیقه بعداز ورود، فریادی از ترس شنیدیم و شیطان بنجامین پروازکنان بیرون آمدو تقاضای کمک کرد،بعد دوباره رفت توی ساختمان : ما خنجرهایمان را بیرون کشیدیم و دنبال او رفتیم : داخل خیلی تاریک بود، و پراز اشکال و صداهای ترسناک که انشان را گیج می کرد: به این طرف و ان طرف دویدیم ،اما آشوبی به پا شده بود و فریادی شنیدیم و بنجامین و شیطان اش از پلکان بلندی که بالای سرما بود افتادند، شینان اش به زحمت سعی می کرد اورانگه دارد، اما هر دوروی زمین سنگی فرود آمدند و هر دو دردم جان دادند.

نفهمیدیم چه بلایی سر جرارد آمد فقط از بالا صدای ناله ای آمد و ما ان قدر ترسیده و شوکه شده بودیم که نمی توانستیم حرکت کنیم ، بعد تیری به شانه هایمان خورد و فرو رفت توی....."

صدای شیطان ضعیف تر شده بود و ناله ای از مرد زخمی بلند شد.

فارد کورام به جلو خم شد و به آرامی روتختی را کنار زد و دید که . شانه ی یاکوب انتهای پردار یک پیکان در توده ای خون لخته شده بیرون زده است .

نوک و میله ی پیکان چنان در سینه ی مرد بینوا فرو رفته بود که تنها چند سانتیمتر از ان بیرون مانده بود. لایرا دل اش ضعف رفت.

از بیرون ، در اسکله صدای پا و حرف می آمد.

فاردرکورام سرجا نشست وگفت : " دکتر امد، یاکوب. تورا به حال خود می گذاریم .
وقتی حال ات بهتر شد حرف های زیادی داریم."

موقع بیرون رفتن لحظه ای دست اش را روی شانه ی زن گذاشت . روی اسکله لایرا به
او چسبیده بود ، چون حالا جمعیت جمع شده بود ، پچ پچ می کردند و با انگشت اشاره
می کردند. فاردرکورام به پیتر هاوکر امر کرد سریع نزد جان فا برود، بعد گفت:

" لایرا، وقتی فهمیدیم یاکوب زنده می ماند یا می میرد، باید دوباره درباره ی واقع نما
حرف بزنیم . تو برو و خودت راسرگرم کن ، بچه: بعدا دنبال ات می فرستیم ."

لایرا او را ترک کرد و تنها به نزار کنار رودخانه رفت و انجا نشست و توی اب سنگ
پراند . يك چیز را می دانست: از خواندن واقع نما نه احساس غرور می کرد و نه
خوشحال بود. ترسیده بود. هر نیرویی که باعث حرکت و توقف ان عقربه می شد، مثل
موجودی هوشمند باشعور بود.

لایرا گفت : " فکر کنم يك روح است . " و يك لحظه وسوسه شد شئی كوچك را توی اب
بیاندازد . پنتالایمون گفت : " اگر روح توی ان بود، من می دیدم اش . مثل روحی که
درگادستو دیدم. تو او را ندیده بودی."

لایرا بالحنی سرزنش امیزگفت: "بیش از يك نوع روح داریم . نمی توانی همه ی انها را
ببینی. ان استادهاي قدیمی را که سرناشتند چه می گویی ؟ من انها را دیدم ، یادت
هست ؟ "

" ان فقط يك کابوس بود."

"نه، نبود. روح درست و حسابی بودند، خودت هم می دانی. اما روحی که این عقربه
 ی فلان فلان شده را می گرداند از آن جور ارواح نیست."

پنتالایمون با لجاجت گفت: "شاید روح نباشد."

"خب، پس چه می تواند باشد."

شاید..... شاید ذرات بنیادین باشد."

لایرا ریشخندی زد.

پنتالایمون با اصرار گفت: "شاید باشد! آن آسیای فوتونی را که در کالج گابریل دارند
 یادت هست؟"

در کالج گابریل شیبی بسیار مقدسی بود که در محرابی بلند در نمازخانه نگهداری می
 شد و آن را (حالا لایرا یادش می آمد) مثل واقع نما در پارچه ی مخملی سیاهی پیچیده
 بودند.

وقتی برای انجام روضه ی مذهبی با کتابدار جردن به آنجا رفته بود آن را دیده بود. در
 اوج مراسم دعا کشیش پارچه را برداشته بود تا در تاریکی گنبدی شیشه ای و کوچک دیده
 شود که از فاصله ی دور داخل آن معلوم نبود، تا آنکه نخي راکه به کرکره ای در بالای
 آن وصل بود کشید و گذاشت يك شعاع نور دقیقاً به گنبد بتابد. بعد نمایان شد: جسمی
 کوچک شبیه بادنما، با چهارپره که سیاه ها در يك سمت و سفیدها در سمت دیگر بودند،
 وقتی نور به آن تابید پره ها به حرکت در آمد. نمایانگر يك درس اخلاقی بود، این را

کشیش گفت و شروع کرد به توضیح و تشریح ان . پنج دقیقه بعد لایرا ان درس اخلاقی را فراموش کرد، اما ان بادنمای کوچک را که با نوری غبار الود حرکت می کرد از یاد نبرد. هرچه بود قشنگ بود و موقع برگشتن به جردن کتابدار گفت که با نیروی فوتون ها حرکت می کند.

پس شاید حق با پنتالایمون بود. اگر ذرات بنیادین می توانستند یک آسیای فوتونی را بگردانند، بی شک می توانستند یک عقربه را هم حرکت بدهند: اما هنوز ناراحت بود.

" لایرا! لایرا! "

تونی کاستا بود که داشت از روی اسکله برای اودست تکان می داد.

داد زد: " بیا اینجا، باید بیایی جان فا را در عمارت زال ببینی، بدو دختر، فوری است."

دید که جان فا، فاردر کورام وبقبه ی سرکرده ها ناراحت به نظر میرسند.

جان فا گفت:

" لایرا، دخترم، فاردر کورام گفت که ان دستگاه را خواندی . و متأسفانه باید بگویم که یاکوب بیچاره همین الان مرد. فکر کنم بعد از همه ی حرف ها باید تو را با خودمان ببرم، علیرغم میل باطنی من. با این مسئله موافق نیستم، اما ظاهراً چاره ی دیگری نداریم. به محض آنکه یاکوب طبق مراسم دفن شد، راه می افیم . فهمیدی لایرا، تو هم می آیی، اما انجا جای تفریح و شادی نیست. مشکل وخطر در کمین همه ی ما است.

"تو را جزو شاخه ي فارد در کورام مي گذارم. فقط مشکل و دردسر برایش درست نکن، وگرنه عصابانيت مرا خواهي ديد. حالا بدو و همه چيز را براي ماما کاستا توضيح بده، وبراي سفر آماده شو."

*

دوهفته ي بعد شلوغ ترين دوران زندگي لايرا بود. شلوغ ، اما نه سريع، چرا که بايد منتظر مي ماند، در کابين هاي کوچک و نمناک مي نشست و از پشت پنجره چشم انداز غم انگيز وباراني پاييزي را تماشا مي کرد: مدام پنهان شدن و خوابيدن کنار دود موتور و بيدار شدن با سر درد و حالت تهوع ، واز همه بدتر حتي اجازه نداشت يك بار به هواي ازاد برود تا در ساحل رود بود يا خود را از عرشه ي لنج بالا بکشد يا دريچه ي اب بند را به زور بکشد يا طناب هاي مهار را از لنگرگاه بکشد.

فقط به اين خاطر که بايد پنهان مي ماند . توني کاستا شايعه اي را که در پيله فروشي هاي کنار رود سر زبان ها بود براي او تعريف کرد: مي گفتند در تمام کشور دارند

دنبال دختري کوچک با موهاي روشن مي گردند: براي پيدا کردن او جايزه اي بزرگ و براي مخفي کردن او مجازاتي مخوف تعيين شده بود. شايعات عجيب ديگر هم بر سر زبان ها بود : مردم مي گفتند اوتتها بچه اي است که از دست شفن ها فرار کرده و رازهاي زيادي را در دل دارد. شايعه ي ديگر مي گفت که او اصلا بچه ي انسان نيست بلکه او وشيتان اش دو روح هستند که از سوي نيروهاي شيطاني به اين جهان اعزام شده اند تا ويرانه ي به جا بگذارند : شايعه اي ديگر مي گفت اوبجه نيست بلکه انساني بالغ

است که با جادو کوچک شده و از سوی تاتارها آمده تا جاسوسی مردم شریف انگلستان را بکند و زمین را برای حمله ی تاتارها مهیا کند.

لایرا این داستان ها را اول با شادی و بعد با افسردگی گوش می کرد. ان همه ادم از او می ترسیدند و نفرت داشتند! واو ارزو داشت از ان کابین باریک و چوبی خارج شود. دوست داشت در شمال بود، در سرزمین گسترده و برفی زیر ائورورای تابان: و بعضی وقت ها ارزو می کرد به کالج جردن برگردد، با راجر روی بام ها پرسه بزند و صدای زنگ مباشر را نیم ساعت قبل از وقت شام بشنود، دل اش برای صدای به هم خوردن ظرف ها و سرخ کردن غذا و فریادهای توی آشپزخانه تنگ شده بود... بعد از ته دل می گفت کاش هیچ چیز تغییر نکرده بود، هیچ چیز تغییر نمی کرد و او تا ابد لایرای کالج جردن باقی می ماند.

تنها چیزی که او را از اتاق خواب و ناراحتی دور می کرد واقع نما بود.

هر روز ان را می خواند، بعضی وقت ها بافاردرکورام و بعضی وقت ها به تنهایی، و می دید که وقتی نشانه ها معنی خود را بروز می دهند در آرامش فرو می رود و رشته کوه های عظیمی را می بیند که از پشت انها خورشید سر بر می آورد.

سعی کرد ان احساس را برای فاردرکورام تشریح کند.

" تقریبا" مثل حرف زدن با کسی بود، فقط انکه صدای او را درست نمی شنیدم و احساس حماقت می کردم چون باهوش تر از تو است اما منظورش رانمی فهمم خیلی می داند، فاردرکورام! انگار همه چیز را می داند، تقریبا همه چیز را! خانم کولتر هم

باهوش بود، اوهم خیلی می دانست ، اما این دانستن فرق دارد.... انگار مثل درك کردن است"

فاردرکورام می پرسید: " الان خانم کولتر چه می کند؟ " دست ها ی لایرا سریع حرکت می کرد وفاردرکورام می گفت : " بگو داری چه می کنی ؟"

" خب ، شمایل حضرت مریم خانم کولتر است و فکر می کنم منظور مادر است : مورچه سرگرم است – ساده است چون معنی اول اش است : یکی از معانی ساعت شنی زمان است ، معنی دیگرش حالا است، دارن ذهن ام را متمرکز می کنم."

" از کجا این معنی ها را می دانی؟"

" به نوعی انها را می بینم یا بهتر بگویم حس می کنم ، مثل پایین رفتن از نردبانی در شب، پا را پایین تر می بری و باز يك پله ی دیگر هست . خب ، من هم ذهن ام را

پایین ترمی برم و معنی دیگری پیدا می کنم وبه نوعی ان را حس می کنم . بعد همه را کنار هم می گذارم . يك راهی دارد، مثل متمرکز کردن چشم ها است ."

لایرا این کار کرد. ناگهان عقربه ی بزرگ شروع کرد به چرخیدن ، ایستاد، حرکت کرد، دوباره با يك سری حرکات و مکث های دقیق می ایستاد وحرکت می کرد. لایرا احساس شکوه و قدرت پرنده ی جوانی را داشت که پرواز یاد می گرفت ، فاردرکورام از سمت دیگر میز با دقت نگاه می کرد، به نقاطی که عقربه می ایستاد دقت می کرد و به دختر كوچك که موهایش را کنار می زد ولب پایین اش را می گزید بادقت نگاه می

کرد، چشم های لایرا اول عقربه را دنبال می کرد، اما وقتی حرکت کامل شد، به نقطه

اي ديگر در صفحه ي دستگاہ نگاه کرد، ولي نه اتفاقي . فاردركورام شطرنج باز بود و مي دانست شطرنج بازها در طول بازي چه حالي دارند.

بازيگر حرفه اي انگار خطوط قدرت و تاثير را در صفحه مي ديد و به خطوط مهم نگاه مي کرد و خطوط ضعيف راناديده مي گرفت : چشم هاي لايرا هم همان حالت را داشت ، انگار ميدان هاي مغناطيسي خاصي را مي ديد كه فاردركورام نمي توانست ببيند.

عقربه روي صاعقه ، نوزاد، افعي ، فيل و موجودي ايستاد كه لايرا نام ان را نمي دانست : نوعي مارمولك با چشم هاي درشت و دمي كه دور شاخه اي كه مارمولك ايستاده بود تاب خورده بود. اين حركت بارها و بارها انجام شد و لايرا تماشا كرد.

فاردركورام تمرکز او را بر هم زد و پرسيد : " ان مارمولك نشانه ي چيست؟ "

" مفهوم نيست نمي دانم چه معنابي درد، شايد اشتباه خوانده ام . معنای صاعقه فكر

كنم خشم است، و بچه فكر كنم من هستم داشتم معني مارمولك را هم مي فهميدم

كه شما با من حرف زديد، فاردركورام، و ان را گم كردم . مي بينيد، انگار اين معاني

شناورند."

" بله ، متوجهم . متاسفم ، لايرا. خسته اي ؟ نمي خواهي استراحت كني ؟ " گفت: " نه ،

نمي خواهم." اما گونه هائيش سرخ شده بود و چشم هائيش مي درخشيد . تمام علايم

اضطراب و هيجان بيش از حد در او ديده مي شد و اقامت طولاني در ان كابين بسته ان

راتشديد مي كرد.

فاردرکورام از پنجره به بیرون نگاه کرد. هوا تقریباً تاریک شده بود و داشتند از آخرین باریکه راه ابي به ساحل مي رسیدند. اب هاي ساحل رنگي قهوه اي و چربي بسته داشت و با مخزن هاي زغال که زنگ زده و تار عنكبوت بسته بود و پالایشگاهی که ستونی از دود از آن با اکراه به ابرها مي پیوست در زیر آن آسمان گرفته قرار داشت .

لایرا گفت : " کجا هستیم ؟ مي توانم فقط کمی بیرون بروم ، فاردرکورام ؟"

او گفت : " اینجا اب هاي کالبي است ، مصب رودکول . وقتي به شهر رسیدیم ، کنار بازار اسموک لنگر مي اندازیم و پاي پیاده به بارنداز مي رویم . يکي دوساعت دیگر به اینجا مي رسیم"

اما هوا داشت تاریک مي شد و در فضاي دلتنگ رود غير از لنج آنها و قایق حمل زغال که در فاصله ي دور به سمت پالایشگاه در حرکت بود هیچ حرکت دیگری دیده نمی شد: ولایرا خیلی خسته و کوفته بود چون مدت زیادی در فضاي بسته ي لنج مانده بود: پس فاردرکورام ادامه داد:

" خب ، فکر نمی کنم اگر چند دقیقه به فضاي باز برویم مشکلي پیش بیاید. نمی گویم هوای تازه چون فقط وقتی باد مي وزد تازه مي شود: اما مي تواني روي عرشه بنشيني و در حيني که نزدیک مي شویم به اطراف نگاه کنی ."

لایرا از جا پرید و پنتالایمون سریع مرغ دریایی شد تا با اشتیاق بال هایش را در هوای آزاد باز کند. هوای بیرون سرد بود و هر چند لایرا لباس گرم پوشیده بود، به خود لرزید.

از سوي ديگر، پنتالایمون با جيغي بلند و شادمانه به هوا پريد و بالاي لنج چرخيد و مثل تير پرواز کرد و پريد.

لايرا از شادي او خوشحال بود همراه با پن او هم احساس پرواز مي کرد. پن مي پريد و شيطان مرد سکاندار را که مرغي ماهي خوار بود به مسابقه دادن تحريك مي کرد. اما او توجه نمي کرد و آرام و خواب الود روي سکان ، کنار مرد نشسته بود.

دران گستره ي قهوه اي و سرد هيچ نشاني از زندگي ديده نمي شد و فقط صدای پت پت يکنواخت موتور لنج و شلپ شلپ آرام اب زير لنج سکوت را مي شکست . ابرهاي گرفته به ارتفاع پايين امده بودند بدون انکه باران ببارند: هواي پايين گرفته و دودالود بود. تنها نشان حرکت و زندگي حرکات تند و ظريف پنتالایمون بود.

در حيني که بعد از يك شيرجه داشت با بال هاي گسترده و سفيدش در اسمان خاکستري اوج مي گرفت، چيز سياهي به او هجوم آورد و ضربه اي زد. پن از تعجب و درد به کناري پرت شد و لايرا ان را حس کرد و فريادي سر داد. سياهي ديگري به او پيوست؛ نه مثل پرنده هاي مثل سوسكهاي پرنده بودند، سنگين وبا حرکتي مستقيم و صدای يك نواخت.

پنتالایمون در حين افتادن سعی کرد بچرخد و به سمت لنج و اغوش نگران لايرا برود، اما موجود سياه قارقارکنان و زوزه کشان باحالتي کشنده به او حمله کرد. لايرا از ترس پنتالایمون و خودش ديوانه شده بود. اما ناگهان چيزي از کنار او به هوا پريد. شيطان سکاندار بود که – برخلاف ظاهر سنگين و زمخت اش ، پروازي سريع و مقتدرانه داشت

. سرش را به این سو و آن سو می گرداند - بال های سیاه می جنبید و جیغ سفید بلند بود - و جسمی سیاه و کوچک روی بام قیر اندود کابین و کنار پای لایرا افتاد و درست در همان لحظه پنتالایمون هم روی دست دراز او نشست .

قبل از آنکه بتواند او را آرام کند تبدیل به گربه ی وحشی شد و روی آن موجود پرید، آن را در حینی که سعی می کرد باسینه خیزی سریع فرار کند از لبه ی بام به عقب راند. پنتالایمون با پنجه ی تیزش او را محکم گرفت و به آسمان تیره نگاه کرد و دید که مرغ ماهی خوار سراغ آن پرنده ی سیاه دیگر رفته است .

بعد مرغ ماهی خوار به سرعت فرود آمد و در گوش سکاندر چیزی گفت و سکاندار گفت : "او رفته . نگذار آن دیگری فرار کند . بیا...". و لیوان فلزی اش را که داشت در آن نوشیدنی می خورد به سمت لایرا انداخت.

لایرا لیوان را سریع روی موجود سیاه گذاشت. مثل ماشینی کوچک ناله و درق دروق می کرد.

فاردرکورام از پشت سرگفت : " بی حرکت نگو اش دار. " بعد زانو زد و یک کارت را زیر لیوان کرد.

لایرا با صدایی لرزان گفت : " فاردرکورام ، این چیست ؟ "

" بیا برویم پایین و نگاهی بیاندازیم، محکم و با دقت نگو اش دار."

لايرا در حين رفتن به شيطان سکاندار نگاه کرد، انگار مي خواست از او تشکر کند، اما چشمان مرغ پير بسته بود. در عوض از سکاندار تشکر کرد.

مرد فقط گفت: " بهتر است همان پايين بماني ."

ليوان را به کابين برد و دید فاردرکورام يك ليوان بزرگ ابجوخوري پيدا کرده است. ليوان فلزي را روي ابجوخوري سروته کرد و کارت را از بين آنها کشيد تا حيوان در ابجوخوري بيفتد. فاردرکورام ليوان را بالا گرفت تا هر دو موجود کوچک و خشمگين را به وضوح ببينند.

به اندازه ي انگشت شست لايرا بود ، به رنگ سبز تيره نه سياه قاب بال هایش را سيخ کرده بود، مثل پينه دوزي که بخواهد پرواز کند و در درون بال هایش چنان تند حرکت مي کرد که فقط خطوطي مبهم از ان دیده مي شد. پنجه هاي شش پایش را روي ديواره ي صاف ليوان مي کشيد.

لايرا گفت: "اين چيست؟"

پنتالایمون که هنوز گربه ي وحشي بود، روي ميز در فاصله ي پانزده سانتی ليوان نشسته و چشم هاي سبزش حرکت حيوان را در ليوان دنبال مي کرد.

فاردرکورام گفت: "اگر ان را بشکافي هيچ نشاني از زندگي نمي بيني اين نه حيوان است نه حشره . قبالا يکي از اين ها دیده ام و هرگز فکر نمي کردم در اين نقطه از شمال يکي ديگر بينم از افريقا مي ايند. درون اش کوك و فئر است و روي شيطاني در ان دمیده شده است ."

" اما كي ان را فرستاده؟ "

" لازم نيست حتي نشانه ها را بخواني ، لايرا :مي تواني مثل من راحت حدس بزني. "

" خانم كولتر؟ "

" البته . او فقط در شمال به اكتشاف نمي پردازد: در جنوب هم كارهاي غريبي مي كند. اخريين باريكي از اين ها را در مراکش ديده بودم .خطرناك و مرگبار : تاوقتي روح در ان هست از حركت نمي ايستد، و وقتي روح را ازاد كردي ، چنان خشمگين مي شود كه به اولين موجودي كه برسد او را مي كشد. "

" اما دنبال چه بود ؟ "

" جاسوسي . حماقت كردم كه گذاشتم روي عرشه بروي . بايد مي گذاشتم بدون وقفه نشانه خواني ات را انجام بدهي . "

لايرا گفت : " حالا فهميدم . معنای ان مارمولك هوا است ! ديدم اش ، اما دليل اش را ندانستم ، بنابر اين سعي كردم علت اش را بدانم ولي گم اش كردم . "

فاردركورام گفت : " اه ، حالا فهميدم . نشانه مارمولك نبود : ان افتاب پرست بود. و نشانه ي هوا است ، چون افتاب پرست نه غذا مي خورد و نه اب ، فقط به هوا زنده است . "

" و فيل ... "

گفت : " افریقا . "

به یکدیگر نگاه کردند . حالا که تمام قدرت واقع نما بر انها اشکار شده بود، بیشتر حالت ترس و احترام در انها به وجود آمد.

لایرا گفت : " این همه وقت داشت ان خبر را به ما می داد. باید گوش می کردیم . اما حالا با این موجود چه کنیم ، فاردرکورام ؟ ان دیگری است که فرار کرد. حالا پروازکنان نزد خانم کولتر می رود و خبر می دهد که تو را دیده است . لعنت به من ، لایرا ، حماقت کردم . "

دست اش را توی کابینت برد و يك قوطي تنباکو به قطر هشت سانتیمتر بیرون آورد. در ان پیچ و مهره گذاشته بودند ، اما انها را بیرون ریخت و داخل قوطي را با يك کهنه تمیز کرد و در حالی که هنوز کارت روی دهنه ي لیوان بود قوطي را زیر ان گرفت .

بعد از کمی کنجار که پای حیوان بیرون آمده و با نیروی تعجب اور قوطي را کنار می زد، بالاخره او را گرفتند و در قوطي را محکم پیچاندند و بستند.

فاردرکورام گفت : " به محض انکه به کشتی برسیم ، دور قوطي را لحیم می کنم تا خیال مان راحت شود. "

مگر كوك ان تمام نمی شود ؟ "

"كوك عادي چرا. اما همان طور كه گفتم اين موجود كوكي روحي دارد كه به ته ان وصل شده است . هرچه بيشتر تقلا كند ، قدرت اش بيشتر مي شود. حالا بيا اورا به كناري بگذاريم"

قوطي را در پارچه ي فلانلي پيچيد تا وزوز و سرو صداي بي وقفه ي او را ساكت كند، وان را زير تخت گذاشت .

حالا هوا تاريك شده بود و لايرا از پشت پنجره ديد كه چراغ هاي كالبي نزيك تر مي شوند. هواي سنگين بامه غليظ تر مي شد و وقتي در اسكله كنار بازار اسموك لنج رابستند همه چيز حالي گنگ و مات پيدا كرده بود. تاريكي بين تور نقره گون ماه و انبرها، جرثقيل ها، غرفه هاي چوبي بازار و عمارت هايي كه چندين دودكش از سنگ كرانيت داشتند حجابي از سايه ساخته بود، در ان بازاري كه نام اش را از عمارت هاي سنگي مي گرفت و عطر ماهي دودي و چوب بلوط به هوا بلند بود. دودكش ها دود غليظ شان را به هواط نمناك مي فرستادند و دود غليظ و خوشايند ساردين ، گورماهي و ماهي خالداردودي انگار از همه ي سنگ ها به بيرون مي تراويد.

لايرا خود را در لباس مشمايي پيچيده ، كلاهي بزرگ بر سر گذاشته بود تا موهاي رسواگرش را پنهان كند، و بين فاردركورام و سكانداردر بازار قدم مي زد . هرسه شيتان هشير بودند ، جلوتر همه ي گوشه كنارها را بادقت نگاه مي كردند، پشت سر را نگاه مي كردند وبه كوچك ترين صداي پا دقت مي كردند.

اما آنها تنها افراد حاضر در انجا بودند . اهالي كالبی همه در خانه هایشان بودند، احتمالاً کنار آتش سرکش بخاری داشتند لبی تر می کردند. تاوقتی به لنگرگاه رسیدند کسی را ندیدند، و اولین کسی را که دیدند تونی کاستا بود که داشت جلوی ورودی کشتی نگهبانی می داد.

ارام گفت : " خدا را شکر که امیدید. " وراه داد تاوارد شوند. " همین حالا با خبر شدیم که جک ورهون تیر خورده و لنج اش غرق شده است ، و کسی نمی دانست شما کجا هستید. جان فاقبلا رسیده و آماده ی حرکت است . "

کشتی به نظر لایرا خیلی بزرگ آمد: وسط ان یک اتاق سکان و یک دودکش قرار داشت ، خوابگاهی بلند و دکلی بزرگ که بالای دریچه ی برزنت پوش ان بود: از پنجره ها و عرشه ی فرماندهی نور زرد ، و ازسر دکل نوری سفید دیده می شد: سه یا چهار مرد باعجله مشغول کار بر عرشه بودند، اما او نمی دید چه کاری . با عجله و جلوتر از فاردرکورام از پلکان چوبی بالا رفت و با هیجان نگاهی به اطراف انداخت . پنتالایمون میمون شد و سریع از دکل بالا رفت ، اما لایرا او را به پایین خواند: فاردرکورام از آنها خواست به داخل ، یا به قول ملوان ها زیر کشتی بروند.

زیر پلکان ، یاراه پله ، سالی کوچک بود که در انجا جان فا داشت ارام به نیکلاس راکبی ، همان کوالی که مسئول فرماندهی کشتی بود، حرف می زد. جان فا هیچ حرکت عجولانه ای نکرد. لایرا منتظر بود او به پیشوازش بیاید، اما او اول تذکرات اش را درباره جذرومد و هدایت کشتی داد، بعد به سمت تازه واردها برگشت .

گفت : " سلام ، دوستان ، حتما شنیده اید که جک و رهوون بیچاره مرده . پسرهایش هم اسیر شده اند. "

فاردرکورام گفت : " ما هم خبرهای بدی داریم . " و ماجرای برخورد با اشباح پرنده را برای او تعریف کرد.

جان فا سربزرگ اش را باناراحتی تکان داد ، اما آنها را سرزنش نکرد.

گفت : " حالا ان موجود کجاست ؟ "

فاردرکورام قوطی تنباکو را بیرون آورد و ان را روی میز گذاشت . از ان چنان صدای وزوز خشمگینانه ای می آمد که قوطی روی میز تکان می خورد.

جان فا گفت : " راجع به این اشباح کوکی چیزهایی شنیده ام ، اما هرگز یکی از آنها را ندیده بودم . به هیچ طریق نمی شود آنها را رام کرد، فقط همین را می دانم . سنگین کردن ان با سرب و انداختن اش به اقیانوس هم فایده ای ندارد، چون یک روز فلز زنگ می زند و شبح بیرون می آید و سراغ این بچه ، هرکجا که باشد ، می رود . نه ، باید ان را نگه داریم و همیشه گوش به زنگ باشیم . "

لایرا که تنها فرد مونث روی کشتی بود (چون جان فا بعد از کلی فکر تصمیم گرفته بود زن ها را با خود نبرند) یک کابین مستقل داشت . البته کابین بزرگی نبود : در واقع کمی بزرگ تر از یک کمد با یک تخت و یک پنجره ی کوچک . لوازم اندک اش را در کشوی زیرتخت گذاشت و هیجان زده به بالا دوید تا روی میله های کنار عرشه خم شود و

انگلستان را که داشت در پشت سرشان محو می شد تماشا کند ، اما وقتی به آنجا رسید دید بیشتر سر زمین انگلستان در مه ناپدید شده است .

اما حرکت آب در زیر کشتی ، جریان هوا ، نورهای کشتی که شجاعانه در تاریکی می درخشید ، غرش موتور ، بوی نمک و ماهی و زغال سنگ برای او کافی بود . کمی بعد که وارد آب های خروشان اقیانوس المان شدند ، برای شام او را به پایین صدا زدند ، اما لایرا احساس کرد اشتهای زیادی ندارد و تصمیم گرفت کمی دراز بکشد، چون پنتالایمون بیچاره زیاد حال اش خوش نبود.

و بدین ترتیب سفرشمال آغاز شد.

فصل دهم

کنسول و خرس

جان فا و بقیه ی رهبران کوالی تصمیم گرفته بودند به ترالساند، بندر اصلی لاپلند، بروند. جادوگرها در آن شهر یک کنسولگری داشتند و جان فا می دانست بدون کمک آنها یا لااقل بی طرفی دوستانه ی آنها نجات دادن بچه های اسیر ناممکن است. روز بعد که حالت تهوع لایرا بهتر شده بود، ایده اش را برای لایرا و جان فا توضیح داد. خورشید می درخشید و امواج سبز به سینه کشتی می خورد و در حین عقب نشستن کف آب را با خود می برد.

روی عرشه که باد می وزید و دریا با جنبش و نور خود می درخشید، لایرا کمتر احساس تهوع داشت؛ و حالا که پنتالایمون لذت مرغ دریایی و مرغ توفان شدن را حس می کرد و مماس با امواج پرواز می کرد، لایرا چنان جذب شادی او شده بود که دریازدگی خود را از یاد برده بود.

جان فا، فاردرکورام و دو سه تن دیگر در پاشنه ی کشتی نشسته بودند و در حینی که نور خورشید بر آنها می تابید درباره ی اقدامات بعدی صحبت می کردند. جان فا گفت: " فاردرکورام جادوگرهای لاپلند را می شناسد. اگر اشتباه نکرده باشم نسبت به او تعهدی دارند."

فاردرکورام گفت: "درست می گویی، جان. حرف چهل سال پیش است، اما برای جادوگرها مهم نیست. آنها همیشه سر حرفشان هستند."

آدام استفانسکی، رهبر نیروهای جنگی، پرسید: "چه شد که به تو مدیون اند، فاردرکورام؟"

فاردرکورام توضیح داد: "زندگی یک جادوگر را نجات دادم. داشت از آسمان به پایین سقوط می کرد، پرنده ای سرخ که تا حالا نظیرش را ندیده بودم داشت او را دنبال می کرد. او مجروح به یک مرداب افتاد و من راهی شدم تا او را پیدا کنم. نزدیک بود غرق شود، اما من نجات اش آدم و پرنده را با تیر زدم، که در باتلاقی افتاد؛ خیلی حسرت خوردم چون به بزرگی یک بوتیمار و به سرخی آتش بود."

آدام که تحت تاثیر داستان فاردرکورام قرار گرفته بود زیر لب گفت: "آه!"

"وقتی او را لنج بردم، تکان دهنده ترین شوک زندگی ام به من وارد شد، چون آن زن جوان شیطان نداشت."

انگار گفته بود: "سر نداشت." حتی فکرش هم نفرت انگیز بود. مردها به خود لرزیدند و شیطان هایشان مویشان را سیخ کردند و به خود لرزیدند و صداهایی از ترس در آوردند، و مردها آنها را آرام کردند. پنتالایمون به آغوش لایرا خزید، قلب هر دو تند تند می زد.

فاردرکورام گفت: "لااقل این طور به نظر می آمد. طوری از آسمان افتاد که حدس زدم باید جادوگر باشد. دقیقاً شبیه یک زن جوان بود، ظریف تر از بعضی ها و زیبا تر از خیلی ها، اما وقتی دیدم شیطان ندارد خیلی تعجب کردم."

مایکل کازونا گفت: "یعنی جادوگرها شیطان ندارند؟"

آدام استفانسکی گفت: "شیطان شان انگار نامرئی است. شاید تمام مدت آنجا بوده، اما فاردرکورام او را ندیده است."

فاردرکورام گفت: "نه، اشتباه می کنی، آدام. آنجا نبود. جادوگرها می توانند خیلی بیشتر از ما با شیطان شان فاصله بگیرند. اگر لازم شود می توانند شیطان شان را با باد یا روی ابرها به سرزمین های دور بفرستند، حتی به اعماق اقیانوس ها. و شیطان جادوگری که من نجات دادم بعد از یک ساعت که او استراحت کرد پرواز کنان آمد چون ترس و جراحت او را حس کرده بود. و علیرغم انکار او، معتقدم آن پرنده ی سرخ و بزرگی که کشتم شیطان جادوگر دیگر بود که داشت او را تعقیب می کرد. خدای من! حتی از فکرش به خودم لرزیدم. شاید باید دست نگه می داشتم؛ اما بی شک زندگی او را نجات داده بودم و او به پاس این خدمت گفت هر وقت نیاز به کمک داشتم او را خبر کنم. یک بار وقتی افراد شرور مرا با تیر سمی زده بودند برایم کمک فرستاد. ارتباطات دیگر هم داشتیم ... از آن روز همدیگر را ندیده ایم، اما یادش نرفته است."

" این جادوگر در ترالساند زندگی میکند؟ "

" نه، نه.. آنها در جنگل ها و توندرای زندگی می کنند، نه در شهری بندری و بین مردان و زنان. با طبیعت و موجودات وحشی سر و کار دارند. اما در شهر کنسولگری دارند، برای او پیام می فرستم، شک نکنید. "

لایرا دوست داشت درباره‌ی جادوگرها بیشتر بداند، اما مردها موضوع بحث را به سوخت و آذوقه تغییر دادند و حالا لایرا بی صبرانه می خواست بقیه‌ی جاهای کشتی را ببیند.

روی عرشه پر سه زد و کمی بعد برای ملوانی ماهر دانه های سیبی که صبح خورده بود را پرت کرد؛ از او ناسزا شنید، به او ناسزا گفت و بدین ترتیب با ملوان که مردی خپل و خونسرد بود دوست شد. اسم اش جری بود. با راهنمایی های او لایرا فهمید وقتی سرش به کاری گرم کند حالت تهوع از بین می رود، حتی اگر کاری مثل تمیز کردن عرشه به سبک ملوان ها باشد. از این ایده خیلی خوش اش آمد و بعد پتویش را به سبک ملوان ها مرتب می کرد و وسایل اش را به سبک آنها در کمد می گذاشت و به جای لغت مرتب کردن از واژه ی چیدن استفاده کرد.

بعد از دو روز حضور در کشتی، لایرا به این نتیجه رسید که این سبک زندگی را دوست دارد. اجازه ی حضور در همه جای کشتی را داشت، از موتور خانه گرفته تا عرشه فرماندهی، و دیری نگذشت که همه را به اسم کوچک صدا می زد. ناخدا راکبی گذاشت

برای یک کشتی هلندی با سوت کشتی علامت بدهد؛ آشپز عذاب کمک کردن او را به جان خرید و فقط یک کلمه از جان فا کافی بود تا جلوی بالا رفتن او را از دکل بگیرد.

مدام به سمت شمال در حرکت بودند و روز به روز هوا سردتر می شد. در انبارهای کشتی دنبال لباس مشمایی می گشتند که بتوانند آن را برای لایرا کوچک کنند. جری به او دوخت و دوز یاد داد، هنری که با علاقه یاد می گرفت، هر چند در جردن آن را مایه ی سرافکنده می دانست و آموزش های خانم لانسدیل را نادیده می گرفت. با جری کیفی ضد آب برای واقع نما دوختند تا بتوانند آن را دور کمرش ببندد، تا اگر زمانی به آب افتاد صدمه نبیند. حالا که جای آن امن بود، لایرا با لباس مشمایی و کلاه بارانی اش به نرده های عرشه می آویخت و قطرات آب ناشی از برخورد امواج به سینه ی کشتی روی او می ریخت. هنوز گاهی احساس دریازدگی می کرد، به خصوص وقتی باد می وزید و کشتی به سنگینی روی امواج سبز و خاکستری بالا و پایین می رفت، بعد کار پنتالایمون این بود که با پرواز مماس بر امواج به شکل مرغ توفان حواس او را پرت کند، چون لایرا شادی بی حد او را که در باد و روی امواج می پرید حس و حالت تهوع خودش را فراموش می کرد. هر از چند گاهی حتی سعی می کرد ماهی شود و یک بار به جمع دلفین ها پیوست تا مایه ی تعجب و شادی آنها شود. لایرا لرزان روی سینه ی کشتی ایستاده بود و هر بار پنتالایمون عزیزش همراه با آن اشکال خاکستری و سریع، نرم و قدرتمندانه از آب بیرون می پرید شادمانه

می خندید. البته پن باید کنار کشتی می ماند، چون نمی توانست زیاد از لایرا دور شود؛ اما لایرا اشتیاق او به سرعت گرفتن و دور شدن را حس می کرد، همین طور نشاط بی حد و حصر او را. در شادی او شریک بود، اما این شادی برای او با ترس و درد همراه بود.

اگر می خواست دلفین بماند و به خشکی بر نگردد چه؟ آن وقت چه باید می کرد؟

دوست اش، همان ملوان زیرک، آنجا بود و در حینی که داشت پوشش برزنتی دریچه ی جلو را مرتب می کرد، مکثی کرد تا به شیتان دخترک که داشت با دلفین ها شاد مانه شنا می کرد نگاه کند. شیتان خودش که مرغی دریایی بود، روی گردونه ی لنگر نشسته بود و سرش را زیر بال فرو کرده بود. ملوان احساس لایرا را می فهمید.

" یادم می آید اولین بار که به دریا رفتم، **بلیساریا** ی من هنوز شکل ثابتی پیدا نکرده بود، آن قدر جوان بودم، دوست داشت خوک دریایی بشود. می ترسیدم در آن شکل بماند. در اولین کشتی که بودم ملوان پیری را می شناختم که نمی توانست به خشکی برود، چون شیتان اش به شکل دلفین ثابت شده بود و ملوان نمی توانست دریا را ترک کند. دریانورد فوق العاده ای بود، بهترین جهت یاب که دیده بودم؛ می توانست از راه ماهیگیری پول زیادی جمع کند، اما از زندگی رازی نبود. هیچ وقت راضی نبود تا آنکه مرد و او را به دریا انداختند. لایرا گفت: " چرا شیتان ها باید شکل ثابتی پیدا کنند؟ من دوست دارم پنتالایمون تا ابد تغییر شکل بدهد. خودش هم همینطور. "

" آه، آنها همیشه ثابت شده اند و می شوند. بخشی از بزرگ شدن است. زمانی می رسد

که خودت از تغییر شکل او خسته می شوی و می خواهی به یک شکل ثابت بماند."

" هرگز خسته نمی شوم."

" چرا، می شوی. تو هم می خواهی مثل بقیه ی دخترها بزرگ شوی. در ضمن شیطان

ثابت مزایایی هم دارد؟"

" چه مزایایی؟"

" می دانی چه جور آدمی هستی. بلیساریای پیر را بین. او مرغ دریایی است، یعنی من

هم به نوعی مرغ دریایی هستم. نه بزرگ هستم، نه مهم و نه زیبا، بلکه پیرمردی زمخت ام

که می توانم گلیم خودم را از آب بیرون بکشم و برای خودم غذا و هم صحبت پیدا کنم. به

دانستن اش می ارزد. وقتی شکل شیطان ات ثابت می شود، می فهمی چه جور آدمی

هستی."

"اما اگر شیطان در شکلی که دوست نداری ثابت ماند چه؟"

" خب، آن وقت ناراضی می شوی، درست؟ خیلی ها هستند که دوست دارند شیطان

شان شیربشود، اما در نهایت سگ پودل می شود. و از آنجا که باید به آنچه هستند عادت

کنند، فقط دچار آشفتگی می شوند. احساس شان را هدر می دهند."

اما لایرا احساس می کرد هرگز بزرگ نمی شود.

یک روز صبح بوی متفاوتی در هوا می آمد و کشتی حرکت های عجیبی می کرد، به جای حرکت سنگین در دل امواج با حرکاتی تند و تیز به این سو و آن سو تکان می خورد. لایرا یک دقیقه بعد از آنکه بیدار شد روی عرشه رفت و با نگاهی خیره و حریص به خشکی چشم دوخت. بعد از آن همه آب عجب منظره ی غریبی بود، هر چند فقط چند روز در دریا بودند لایرا احساس می کرد چندین ماه را در اقیانوس گذرانده اند.

دقیقاً روبروی کشتی کوهی سر به فلک کشیده با کناره ای سرسبز و قله ای برف گرفته دیده می شد و شهر و بندری زیر آن قرار داشت : خانه های چوبی با سقف شیب دار، سر مناره ی یک نمازخانه، جرثقیل های بندر، و ابری از مرغان دریایی که در هوا می چرخیدند و جیغ می زدند. بویی که می آمد بوی ماهی بود، اما بوهای خشکی هم با آن آمیخته بود: بوی صمغ کاج و زمین بویی حیوانی مثل بوی مشک و چیزی دیگر که حالتی سرد و مبهم داشت: شاید از برف بود. بوی شمال بود.

سگ ماهی ها در اطراف کشتی جستجو خیز می کردند، صورت های دلچک گونه شان را از آب بیرون می آوردند و دوباره بی صدا به زیر آب می رفتند. بادی که قطره های کوچک آب را از امواج سر سفید بر می داشت به شکلی هولناک سرد بود و از کوچک ترین روزنه ی کت پوست گرگ به شکلی هولناک سرد بود و از کوچک ترین روزنه ی کت پوست گرگ لایرا به درون نفوذ می کرد و چیزی نگذشت که دست هایش درد گرفت و صورت اش

بی حس شد. پنتالایمون به شکل قاقم گردن او را گرم می کرد، اما هوا سردتر از آن بود که بتوان بدون تحرک در فضای باز ماند، حتی برای تماشای سگ ماهی ها، لایرا به داخل رفت تا صبحانه اش را بخورد و از پنجره ی سالن به بیرون نگاه کند.

در بندر آب آرام بود و در حینی که از کنار موج شکن بزرگ رد می شدند لایرا از حرکت آرام کشتی دچار عدم تعادل شد. او و پنتالایمون در حینی که کشتی آرام آرام در محوطه ی اسکله پیش می رفت به اطراف نگاه می کردند. یک ساعت بعد صدای موتور به غرشی خفیف تبدیل شد که در میان صدای فریاد و همهمه گم بود. طناب می انداختند پله متحرک را پایین بردند و دریچه را باز کردند.

فارد در کورام: "بیا لایرا، وسایلت را جمع کرده ای؟"

وسایل لایرا، همان طور که بود از زمانی که بیدار شده و خشکی را دیده بود، حاضر و آماده بود فقط باید به کابین می رفت و کیف خریدش را بر می داشت دیگر آماده بود.

اولین کاری که او و فارد در کورام در خشکی کردند، رفتن به خانه ی کنسول جادوگرها بود. پیدا کردن اش زیاد طول نکشید؛ شهر کوچک دور بندر حلقه زده بود و نمازخانه و خانه ی فرماندار تنها ساختمان های شاخص شهر بود. کنسول جادوگرها در خانه چوبی و سبز رنگ که رو به دریا بود زندگی می کرد و وقتی زنگ خانه را زدند صدای بلند آن در خیابان خلوت پیچید.

مستخدمی آنها را به سالنی کوچک هدایت کرد و برایشان قهوه آورد. بعد خود کنسول آمد تا به آنها خوشامد بگوید. مردی چاق با صورتی سرخ و کت و شلواری تیره که نام اش **مارتین لانسلیوس** بود. شیتان اش افعی کوچکی بود مثل خود او چشم هایی سبز و درخشان و نافذ داشت که به نظر لایرا تنها حالت جادوگری او بود، هر چند نمی دانست یک جادوگر باید چه شکلی باشد.

کنسول گفت: "چه کاری از دستم بر می آید، فاردرکورام؟"

"دو کار، دکتر لانسلیوس. اول آنکه، می خواهم خانم جادوگری را که سال ها پیش در

سرزمین های باتلاقی شرق انگلستان دیده ام، پیدا کنم. اسم اش **سرافینا پکالا** است."

دکتر لانسلیوس با مدادی نقره ای یادداشت برداشت.

گفت: "چند وقت پیش او را دیده اید؟"

"باید چهل سال شده باشد. اما فکر می کنم یادش باشد."

"و کار دوم که از دست من بر می آید چیست؟"

"من نماینده ی چند خانواده ی کوالی هستم که بچه هایشان را گم کرده اند. دلایلی

داریم که یک تشکیلات بچه های آنها را برده است، بچه های ما و بقیه را، و آنها را به

دلایلی نامعلوم به شمال آورده اند. می خواهم بدانم شما یا مردم تان در این باره چیزی

شنیده اید."

دکتر لانسلیوس با متانت قهوه اش را نوشید.

گفت : " بعید نیست ما متوجه این قضیه شده باشیم. اما می دانید که رابطه من با شمالی ها دوستانه است و دخالت در کار آنها جایز نمی دانم."

فارد در کورام سرش را به علامت تایید تکان داد، انگار حرف او را خوب می فهمد.

گفت : " مطمئناً. اگر می توانستم این اطلاعات را از طریق دیگری بگیرم مسلماً مزاحم شما نمی شدم. برای همین اول سراغ آن خانم جادوگر را گرفتم."

دکتر لانسلیوس سرش را تکان داد. انگار حرف او را می فهمید. لایرا با تعجب و احترام نظاره گر این بازی بود. خیلی چیزها پشت این ماجرا بود و می دید که کنسول جادوگرها دارد تصمیم می گیرد.

گفت: " بسیار خب، البته درست می گوئید، و می دانید که نام تان برای ما ناشناخته نیست ، فارد در کورام. سرافینا پکالا ملکه ی یکی از طوایف جادوگر در منطقه ی دریاچه ی **انارا** است. در مورد سوال دیگر تان، یادتان باشد که این اطلاعات را از من نشنیده اید."

"صد البته."

" خب، در همین شهر شاخه ای از سازمانی به نام موسسه ی توسعه ی اکتشافات شمال وجود دارد که وانمود می کند مشغول تحقیق روی معادن است، اما در اصل از سوی مرکزی به نام شورای فراگیر نذورات لندن کنترل می شود. این سازمان، چنان که می دانم، کودک

وارد می کند. البته در شهر همه این را نمی دانند؛ دولت نروژ رسماً از این قضیه خبر ندارد.

بچه ها زیاد اینجا نمی مانند. " آنها را به نقطه ای دیگر می برند."

" می دانید به کجا، دکتر لانسلیوس؟"

" نه. اگر می دانستم می گفتم."

" و می دانید در آنجا با آنها چه می کنند؟"

برای اولین بار دکتر لانسلیوس نگاهی به لایرا انداخت. او هم به سردی دکتر را نگاه کرد.

افعی سبز و کوچک سرش را از روی یقه ی کنسول بلند کرد و در گوش او چیزی زمزمه

کرد.

کنسول گفت: " در این رابطه عبارت روش مایشات را شنیده ام. فکر کنم این عبارت را

به کار می برند تا از اسم اصلی استفاده نکنند. همچنین کلمه ی جداسازی را هم شنیده ام،

اما نمی دانم اشاره به چیست."

فارد کورام گفت: " در حال حاضر هیچ بچه ای در شهر نیست؟"

موهای شیتان اش را که هشیار روی پای او نشسته بود دست می کشید. لایرا متوجه

شد که شیتان دست از غرش برداشته است.

دکتر لانسلیوس گفت: " نه، فکر نمی کنم. یک گروه دوازده نفره هفته ی پیش آمدند و

پریروز از اینجا رفتند."

" آه! به همین تازگی؟ همین به ما کمی امید می دهد. با چه وسیله ای رفتند، دکتر

لانسلیوس؟"

" با سورتمه."

" و نمی دانید کجا رفتند؟"

" این موضوعی نیست که به آن علاقه مند باشیم."

" درست. تمام سوالات مرا صادقانه جواب دادید، فقط یک سوال دیگر دارم. اگر جای

من بودید از کنسول جادوگرها چه سوالی می پرسیدید؟"

برای اولین بار دکتر لانسلیوس لبخند زد.

"می پرسیدم از کجا می شود یک خرس زره پوش را به خدمت بگیرم." لایرا نیم خیز

شد و احساس کرد قلب پنتالایمون شروع به تپیدن کرد.

فارد در کورام با تعجب گفت: " خبر دارم که خرس های زره پوش در خدمت شورای

نذورات هستند، منظورم همان موسسه ی اکتشافات شمال یا هر چه اسم اش را گذاشته

اند است."

" لاقل یکی هست که در خدمت آنها نیست. او را می توانید در انبار سورتمه ی انتهای

خیابان لانگلوکور پیدا کنید. در حال حاضر آنجا کار می کند، اما با تند خویی و خشونتی

که او دارد و ترس در دل سگ ها می اندازد، ماندن اش در آنجا زیاد طول نخواهد کشید."

"یعنی یک خرس یاغی است؟"

"این طور به نظر می آید. نام اش **یورک بیرنسیون** است. پرسیدید چه سوالی ممکن است بپرسم، من هم گفتم، حالا اگر من جای شما بودم اینکار را می کردم: از این فرصت استفاده می کردم تا یک خرس زره پوش را به خدمت بگیریم، حتی اگر خیلی دورتر از اینجا بود."

لایرا به زحمت می توانست سر جا بلند شود. اما فاردرکورام که آداب این جور دیدارها را می دانست، کیک عسلی ادویه دار دیگری از بشقاب برداشت. در حینی که کیک را می خورد، دکتر لانسلیوس رو کرد به لایرا.

در کمال تعجب لایرا گفت: "می دانم یک واقع نما در اختیار داری."

یعنی از کجا فهمیده بود؟

لایرا گفت: "بله." بعد از آنکه پنتالایمون با نیشگون او را وادار به حرف زدن کرد

گفت: "می خواهید ببینیدش؟"

"خیلی علاقه مندم."

لایرا با بی ظرافتی دست اش را توی جیب لباس مشمایی کرد و بسته ی مخملی را به او داد. او پارچه را باز کرد و دستگاه را با دقت تمام بالا گرفت و مثل استادی که به دست

نوشته ای نادر نگاه کند به آن چشم دوخت. گفت: "چه عالی! قبلاً یکی دیده بودم، اما به این خوبی نبود، کتاب راهنمای آن را هم داری؟"

لایرا گفت: "نه،" اما قبل از آنکه بتواند ادامه بدهد، فارد در کورام شروع به صحبت کرد. گفت: "نه، متأسفانه هر چند لایرا واقع نما را در اختیار دارد، راهی برای خواندن آن ندارد، درست مثل هندوانه ها که از کاسه جوهر به طرزی اسرار آمیز آینده را پیشگویی می کردند. و نزدیک ترین کتاب راهنمایی که من می دانم در صومعه ی سن یوهان در هایدلبرگ است."

لایرا فهمید چرا این حرف را می زند: او نمی خواست دکتر لانسلیوس به قدرت لایرا پی ببرد. اما او چیزی را می دید که فارد در کورام نمی دید: تشویق شیتان دکتر لانسلیوس، و می دانست که نباید تظاهر کند.

پس نیمی خطاب به دکتر لانسلیوس و نیمی به فارد در کورام گفت: "در واقع می توانم آن را بخوانم." و کنسول جواب او را داد.

گفت: "حاکمی از هوش تو است. این دستگاه چطور به دست ات رسید؟"

"مدیر کالج جردن در آکسفورد آن را به من داد. دکتر لانسلیوس، می دانید چه کسی اینها را ساخته است؟"

کنسول گفت: "می گویند اصل آنها ساخت شهر پراگ است. استادی که اولین واقع نما را اختراع کرد ظاهراً قصد داشت راهی برای اندازه گیری تاثیر سیارات، طبق عقاید طالع بینی پیدا کند. قصد داشته دستگاهی اختراع کند که بتواند نیروی مریخ یا زحل را نشان بدهد، همان طور که قطب نما نیروی مغناطیسی شمال را نشان میدهد. در این کار ناموفق بود، اما مکانیسمی که اختراع کرد چیز دیگری را نشان می داد، حتی اگر کسی نمی دانست چه چیزی را."

"و نشانه ها از کجا می آمدند؟"

"اوه، ماجرا مربوط به قرن هفدهم است. همه جا پر از نماد و نشانه بود. ساختمانها و تصاویر را طوری طراحی می کردند تا بشود مثل کتاب آنها را خواند. هر چیز نماد چیز دیگر بود؛ اگر فرهنگ مناسبی در اختیار داشتی، حتی می شد طبیعت را خواند. اصلاً چیز غریبی نبود که بعضی فلاسفه از نشانه شناسی دوران خود برای تعبیر دانشی که منبع ناشناخته داشت استفاده کنند. اما می دانی، در دو قرن اخیر از این نشانه ها استفاده ای نشده است."

آن را به لایرا پس داد و اضافه کرد:

"می شود سوالی بکنم؟ بدون کتاب نشانه ها، چطور آنرا می خوانی؟"

"فقط ذهن ام را خالی می کنم و بعد انگار دارم توی آب نگاه می کنم. باید بگذارم چشم هایم سطح مناسب را پیدا کند، چون این تنها چیزی است که باید متمرکز شود. یک چیزی شبیه این."

کنسول گفت: "می توانم خواهش کنم یک بار این کار را بکنی؟"

لایرا می خواست بگوید بله، اما به فارد در کورام نگاه کرد تا او هم تایید کند. پیرمرد سرش را تکان داد.

لایرا گفت: "چه سوالی بکنم؟"

"تاتارها برای کامچاتکا چه برنامه ای دارند؟"

سخت نبود. لایرا عقربه ها را روی شتر، به علامت آسیا، که مفهوم آن تاتارها بود؛ کورنو کویبا، به علامت کامچاتکا، که معدن طلا در آنجا بود؛ و مورچه، به علامت فعالیت که مفهوم آن قصد و هدف بود گذاشت. بعد بی حرکت نشست و گذاشت ذهن اش روی سه معنی واقع نما تمرکز کند و برای پاسخ آرام شد، و پاسخ سریع آمد. عقربه ی بزرگ روی دلفین، کلاخود، نوزاد و لنگر لرزید، بین آنها نوسان داشت و روی دیگ رفت که چشمان لایرا بی وقفه آن را دنبال می کرد، اما معنای آن برای دو مرد نامفهوم بود.

وقتی حرکت چند بار تکرار و سپس کامل شد، لایرا سرش را بلند کرد. یکی دوبار پلک زد، انگار که از خلسه بیرون آمده باشد.

گفت: "وانمود می کنند که می خواهند به آنجا حمله کنند، ولی واقعاً این قصد را ندارند، چون خیلی از آنجا دور هستند و به آنجا نمی رسند."

"بگو چطور این را خواندی؟" "یکی از معانی دلفین، بازی کردن و سرخوش بودن است. می دانم معنی پانزدهم آن است، چون عقربه پانزده بار مکث کرد و آن سطح را به خوبی مشخص کرد. و کلا خود به معنی جنگ است، و این دو با هم معنی تظاهر به جنگ را می دهند که جدی نیست. نوزاد به معنای دشواری است، یعنی حمله برایشان دشوار است و لنگر می گوید چرا، چون مثل طناب لنگر حدی دارد. این طور معنی اش را فهمیدم."

دکتر لانسلیوس سری تکان داد.

گفت: "شگفت انگیز است. خیلی ممنونم. هرگز فراموش نمی کنم." بعد با حالتی عجیب به فاردرکورام و سپس لایرا نگاه کرد.

گفت: "می توانم یک تقاضای دیگر هم بکنم؟ اگر از پنجره به بیرون نگاه کنی می بینی که چهل شاخه ی کاج روی دیوار هست. یکی از آنها متعلق به سرافینا پکالا است. می توانی بگویی کدام یکی مال اوست؟"

لایرا گفت: "بله!" او همیشه عاشق خودنمایی بود. واقع نما را با خود بیرون برد. دوست داشت از نزدیک شاخه های درخت کاج را ببیند، چون جادوگرها با آنها پرواز می کردند و او قبلاً نمونه ی آنها را ندیده بود.

دو مرد کنار پنجره ایستادند و در حینی که لایرا از میان برف راه اش را باز می کرد او را تماشا می کردند. پنتالایمون خرگوش شده بود و در کنار او جست و خیز می کرد. به سایبان خوبی رسیدند و لایرا سرش را پایین برد و به واقع نما نگاه کرد. بعد از چند ثانیه دست اش را دراز کرد و بی هیچ شکی یکی از چندین شاخه ی بزرگ کاج را برداشت و آن را بالا گرفت.

دکتر لانسلیوس به علامت تایید سر تکان داد.

لایرا که سر شوق آمده بود و دوست داشت پرواز کند، آن را بالای سرش گرفت و جهید و در میان برف ها دوید و سعی کرد ادای جادوگرها را در بیاورد. کنسول رو کرد به فاردرکورام و گفت: "می دانید این بچه کیست؟"

فاردرکورام گفت: "دختر لرد عزریل است. مادرش خانم کولتر، از اعضای شورای نذورات است."

"جدای از آن؟"

کوالی پیر سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت: "نه. بیشتر از این نمی دانم. اما او موجودی بیگناه و عجیب است و نمی خواهم هیچ صدمه ای به او برسد. نمی دانم چطور آن دستگاه را می خواند، اما وقتی از آن حرف می زند او را باور دارم. چطور، دکتر لانسلیوس؟ درباره ی او چه می دانید؟"

کنسول گفت: "از قرن ها پیش، جادوگرها در مورد این بچه حرف زده اند، چون آنها در جایی زندگی می کنند که حجاب بین دنیاها نازک است و هر از چند گاهی زمزمه های جاودانی را می شنوند، صدای مخلوقاتی که بین دنیاها در حرکت اند. آنها از بچه ای با این خصوصیات سخن گفته اند که تقدیری عظیم دارد که فقط در جایی دیگر تحقق می یابد - نه در این دنیا، بلکه فراتر از آن. بدون این بچه، همه ی ما خواهیم مرد. جادوگران چنین می گویند. اما او باید با ناآگاهی با تقدیر روبرو شود و نداند چه می کند، چون فقط با ندانستن اوست که همه ما نجات خواهیم یافت. متوجه هستید، فارد کورام؟"

فارد کورام گفت: "نه، نمی توانم بگویم که فهمیدم."

"یعنی آنکه باید در اشتباه کردن آزاد باشد. باید امیدوار باشیم این کار را نکند، اما نمی توانیم او را راهنمایی کنیم. خوشحالم که قبل از مرگم این بچه را دیده ام."

"اما از کجا می دانید این همان بچه است؟ و منظورتان از مخلوقاتی که بین دنیاها در حرکتند چیست؟ حرف هایتان را نمی فهمم دکتر لانسلیوس، اما می دانم مرد شریفی هستید..."

اما قبل از آنکه کنسول بتواند پاسخ بدهد، در باز شد و لایرا با یک شاخه کوچک کاج وارد شد.

گفت: "همین است! همه را امتحان کردم. همین است، مطمئنم. اما برای من پرواز نمی کند."

کنسول گفت: "خب، لایرا، کارت عالی بود. خیلی خوش شانسی که دستگاهی مثل این را داری و امیدوارم با آن موفق باشی. می خواهم چیزی به تو بدهم که با خودت ببری..."

شاخه را گرفت و سر شاخه کوچکی از آن کند.

لایرا گفت: "واقعاً با این پرواز می کرده؟"

"بله. اما او جادوگر است و تو نیستی. نمی توانم همه اش را به تو بدهم، چون برای تماس گرفتن با او به آن احتیاج دارم، اما همین برایت کافی است. مراقب باش."

لایرا گفت: "بله، حتماً، ممنونم."

و آن را در کیف اش کنار واقع نما گذاشت. فارددرکورام انگار برای شانس شاخه ی کاج را لمس کرد و در صورت اش حالتی بود که لایرا قبلاً ندیده بود: نوعی حسرت. کنسول تا جلوی در با آنها رفت و با فارددرکورام و سپس لایرا دست داد.

گفت: "امیدوارم موفق باشید." و در آن سرمای گزنده روی پله های جلوی در ایستاد تا شاهد رفتن آنها از خیابان کوچک باشد.

لایرا به فارددرکورام گفت: "او جواب سوالی را که راجع به تاتارها پرسید از قبل می دانست. واقع نما به من گفت، اما من حرفی نزدم. علامت دیگ همین بود."

" فکر کنم می خواست تو را امتحان کند، دختر. کار خوبی کردی که مودب بودی، چون نمی دانستیم او از قبل چه می داند. و درباره‌ی خرس نکته‌ی خوبی را به ما گفت، وگرنه نمی دانم از کجا باید می دانستیم."

راه شان به سمت انبار را که شامل چند انبار سیمانی در محله‌ی ای کثیف و متروکه بود پیدا کردند، جایی که علف‌های هرز از بین سنگ‌های خاکستری سر برآورده و چاله‌های پر از آب گل‌آلود دیده می‌شد. مرد عبوسی در دفتر انبار به آنها گفت کار خرس ساعت شش تمام می‌شود، اما باید سریع می‌بودند، چون او معمولاً مستقیماً به حیاط پشت پیاله‌های فروشی **آینارسون** می‌رفت تا لبی‌تر کند.

بعد فاردرکورام لایرا را به بهترین لباس فروشی شهر برد و برای او چند لباس زمستانی مناسب خرید. یک کاپشن خردار از پوست گوزن شمالی خریدند، چون موی گوزن شمالی تو خالی و در برابر سرما عایق است؛ کلاه کاپشن حاشیه‌ای از موی گرگ داشت چون یخ حاصل از تنفس روی آن نمی‌ماند. لباس زیر و آستر پوتینی از پوست گوزن جوان شمالی هم خریدند و دستکش‌های ابریشمی که روی آن دستکش بی‌انگشت بیوشد. چکمه‌ها و دستکش بی‌انگشت از پوست پای گوزن شمالی بود، چون جنس آن مقوم‌تر است و چکمه‌ها کفی از پوست سگ ماهی ریشدار داشت که مثل پوست فیل دریایی مقاوم، اما از آن سبک‌تر است.

و در نهایت یک شنل ضد آب از جنس روده ی سگ ماهی خریدند که نیمه شفاف بود و او را کاملاً می پوشاند.

با آن همه لباس و شال گردنی ابریشمی به دور گردن اش و کلاهی پشمی که تا روی گوش هایش پایین کشیده بود و با شلاق بزرگی که کلاه اش را به سر کشیده بود، حالا کاملاً احساس گرما می کرد: اما باید به مناطقی بسیار سردتر از این می رفتند.

جان فا داشت بر تخلیه ی کشتی نظارت میکرد و علاقه مند بود حرف های کنسول را بشنود و حتی علاقه مندتر بود ماجرای خرس را بداند.

گفت: "همین امشب به سراغ اش می رویم. قبلاً با چنین موجودی صحبت کرده ای فاردرکورام؟"

بله، حتی جنگیده ام، هر چند شکر خدا تنها نبودم. باید خود را برای دیدار با او آماده کنیم، جان. سوالات زیادی خواهد پرسید، شک ندارم، و حتماً عبوس و بدقلق است، اما باید او را راضی کنیم."

"اوه، حتماً. اما از جادوگرت چه خبر؟"

فاردرکورام گفت: "او خیلی از اینجا دور است، ملکه ی یکی از طوایف جادوگرها شده. امیدوارم بتوانیم پیامی برایش بفرستیم و او را ببینیم، اما باید مدت زیادی برای پاسخ منتظر می ماندیم."

"آه، خب. حالا بگذار بگویم من چه پیدا کرده ام، دوست قدیمی."

جان فامدت زیادی با بی صبری این پا آن پا کرده بود تا چیزی به آنها بگوید. در محوطه ی اسکله یک کاوشگر را دیده بود، مردی از سرزمین تگزاس، و این مرد یک بالن داشت. گروه اکتشافی که قرار بود به او بپیوندد به خاطر مشکلات مالی سفر را حتی قبل از حرکت از آمستردام لغو کرده بود، و حالا او سرگردان مانده بود. جان فامدت در حینی که دست های بزرگ اش را به هم می مالید گفت: " فکر کن با کمک یک هوانورد چه کارها که نمی شود کرد، فاردرکورام! از او قول کمک گرفته ام با ما بیاید. انگار با آمدن به اینجا شانس یارمان است."

فاردرکورام گفت: " اگر می دانستیم دقیقاً کجا باید برویم، بهتر هم می شد." اما هیچ چیز نمی توانست شادی جان فامدت را برای بودن در یک عملیات جدید خراب کند.

بعد از آنکه هوا تاریک شد، و وقتی انبارها و تجهیزات همه تعطیل شد و از کار ایستاد، فاردرکورام و لایرا در اسکله راهی شدند تا دنبال پیاله فروشی آینارسون بگردند. خیلی راحت آن را پیدا کردند: ساختمانی سیمانی و زمخت با چراغ های قرمز نئون که روی در خاموش و روشن می شد و صدای بلند افراد که از پشت پنجره های بخار گرفته می آمد.

کوچه ای پر از چاله در کنار آن به دری بزرگ و آهنی با یک حیاط پشتی منتهی می شد، جایی که یک بام شبیه روی زمین گلی و یخ بسته قرار داشت. نور زرد و ضعیفی که از پنجره ی پشتی پیاله فروشی می تابید هیکلی بزرگ و رنگ پریده را نمایان می کرد که انگار داشت تکه ران بزرگی را که دو دستی گرفته بود گاز می زد. لایرا پوزه و صورتی خون آلود، چشم هایی کوچک و بدجنس و هیکلی پشمالو و زرد را می دید. در حین خوردن از او صدای ناله ای هولناک، قرچ قروچ و ملچ ملوچ می آمد.

فارد در کورام کنار در بزرگ ایستاد و صدا زد:

"یورک بیرنسون!"

خرس دست از خوردن برداشت. ظاهراً داشت به آنها نگاه می کرد، اما در آن تاریکی نمی شد حالت چهره ی او را دید.

فارد در کورام دوباره گفت: "یورک بیرنسون، می توانم با تو صحبت کنم؟"

قلب لایرا داشت در سینه می زد، چون حضور خرس طوری بود که خود را به سرما، خطر و نیرویی حیوانی نزدیک احساس می کرد، اما نیرویی که کنترل هوشمندانه داشت؛ نه هوش انسانی، حالت بشری نداشت اما چون خرس ها شیتان ندارند. این موجود عظیم الجثه که داشت گوشت اش را می خورد شبیه چیزی که او تصور می کرد نبود و برای این موجود تنها احترام و ترحم زیادی احساس می کرد.

خرس ران گوزن را زمین انداخت و چهار دست و پا به طرف دروازه آمد. بعد روی دو پا بلند شد و با قد سه متری و خرده ای اش انگار می خواست قدرت و بزرگی خود را به آنها نشان بدهد و یادآوری کند آن دروازه به عنوان یک مانع چقدر ضعیف و بی فایده است، و از آن ارتفاع سخن گفت.

"چه می گویی؟ کی هستی؟"

صدایی بم داشت که زمین را می لرزاند. بوی بدی که از بدن اش می آمد طاقت فرسا بود.

"من فاردرکورام هستم، از کوالی های شرق انگلستان. این دختر کوچولوی من لایرا بلاکوا است."

"چه می خواهید؟"

"می خواهیم به تو کاری پیشنهاد کنیم، یورک بیرنسون."

"من کار دارم."

خرس دوباره روی چهار پا فرود آمد. به سختی می شد از لحن او احساس اش را فهمید، چون صدایی بم و یکنواخت داشت.

پرسید: "در انبار سورتمه چه می کنی؟"

"دستگاه های شکسته و قطعات آهنی را تعمیر می کنم. اشیای سنگین را جابجا

می کنم."

" برای یک پانسر بیونا این چه کاری است؟ "

" کاری که دستمزد دارد. "

پشت سر خرس، در پیاله فروشی کمی باز شد و مردی یک کوزه ی سفالی را بیرون گذاشت و بعد نگاهی به آنها انداخت.

گفت: " آنها کی هستند؟ "

خرس گفت: " غریبه. "

پیاله فروش انگار می خواست سوال دیگری بپرسد، اما خرس ناگهان به طرف او برگشت و مرد با عجله در را بست. خرس پنجه اش را توی دسته ی کوزه کرد و آن را به سمت دهانش برد. لایرا بوی مشروب قوی را که به بیرون می پاشید حس کرد.

بعد از آنکه چندبار نوشید، کوزه را زمین گذاشت و برگشت تا قدری گوشت بخورد و انگار به فاردر کورام و لایرا بی اعتنا بود؛ اما دوباره حرف زد.

" کارتان چیست؟ "

فاردر کورام گفت: " به احتمال زیاد جنگیدن. راهی شمال هستیم تا جایی را که بچه هایی در آن اسیر هستند پیدا کنیم. وقتی آنجا را پیدا کردیم، باید بجنگیم و بچه ها را آزاد کنیم و آنها را برگردانیم. "

" برای این کار چه می دهید؟ "

" نمی دانم چه باید بدهیم، یورک بیرنيسون. اگر به طلا علاقه داری، طلا داریم."

" نه، خوب نیست."

" برای کار در این انبار سورت‌مه چه می‌گیری؟"

" غذا و مشروب."

خرس ساکت شد؛ بعد استخوان نتراشیده را انداخت و دوباره کوزه را بالا برد و مشروب قوی را مثل آب فرو داد.

فاردرکورام گفت: " ببخش که می‌پرسم، یورک بیرنيسون، اما تو می‌توانی با شکار سگ ماهی و فیل دریایی زندگی آزاد و با افتخاری را بگذرانی، یا می‌توانی به جنگ بروی و غنایم فراوانی به دست بیاوری. چه چیزی تو را در شهر ترالساند و پیاله فروشی آینارسون نگه داشته است؟"

لایرا احساس کرد بدنش به لرزه افتاده است. فکر می‌کرد چنین سوالی که نوعی توهین بود، آن موجود عظیم‌الجثه را خشمگین می‌کند، و از شجاعت فاردرکورام که چنین سوالی پرسیده بود در عجب بود. یورک بیرنيسون کوزه را پایین آورد و به کنار دروازه آمد تا توی صورت پیرمرد نگاه کند. فاردرکورام کوچک‌ترین حرکتی نکرد.

خرس گفت: " آنها که دنبال شان هستید می‌شناسم، همان بچه دزدها را. پریروز از شهر رفتند تا با بچه‌های جدید به شمال بروند. هیچ کس از آنها حرف نمی‌زند؛ همه وانمود

می کنند آنها را نمی بینند، چون بچه دزدها پول و کار به شهرشان می آورند. من از این بچه دزدها خوشم نمی آید، بنابراین جواب سواست را مودبانه می دهم. من اینجا مانده ام و مشروب می خورم چون آدم های اینجا زره من را برداشته اند، البته بدون آن می توانم سگ ماهی شکار کنم، اما نمی توانم به جنگ بروم؛ من یک خرس زره پوشم؛ جنگ، دریایی است که در آن شنا می کنم و هوایی است که در آن نفس می کشم. مردم این شهر به من مشروب دادند و گذاشتند آن قدر بخورم تا خواب ام ببرد، بعد زره من را برداشتند. اگر می دانستم آن را کجا نگه می دارند، تمام شهر را به هم می ریختم تا آن را به دست بیاورم. اگر خدمت مرا می خواهید بهای اش این است: زره من را برگردانید. این کار را بکنید تا در جنگ با شما باشم، چه بمیرم چه پیروز شویم. بهای اش زره من است. آن را برگردانید، آن وقت دیگر مشروب نمی خورم."

فصل یازدهم

زره

وقتی به کشتی برگشتند، فارد در کورام، جان فا و بقیه ی سران به جلسه ای طولانی در تالار رفتند و لایرا به کابین اش رفت تا با واقع نما مشورت کند. در عرض پنج دقیقه جای دقیق زره خرس را پیدا کرد و فهمید چرا برگردان آن مشکل است.

می خواست به تالار برود و به جان فا و بقیه بگوید، اما دید اگر خودشان بخواهند از او می پرسند. شاید خودشان می دانستند.

روی تخت اش دراز کشید و به خرس وحشی و قوی و شیوه ی مشروب خوردن بی اعتنائش فکر کرد، و به تنهایی او در زیر آن بام کثیف. انسان بودن چقدر متفاوت بود، لاقل شیتانی هست مه بشود با او حرف زد! در سکوت کشتی آرام، بدون صدای یکنواخت ساییدن فلزات بر یکدیگر و غرش موتور یا حرکت آب در کنار کشتی ، لایرا کم کم خواب اش برد، پنتالایمون هم کنار او خوابید.

داشت خواب پدر مهم و زندانی اش را می دید که ناگهان بی هیچ دلیلی بیدار شد. نمی دانست ساعت چند است. نور ضعیفی به داخل کابین می تابید که شبیه مهتاب بود و روی لباس های گرم او که گوشه ی کابین قرار داشت افتاده بود. به محض آنکه آنها را دید هوس کرد دوباره بیوشدشان.

وقتی لباس ها را پوشید دیگر باید روی عرشه می رفت و یک دقیقه بعد در بالای پلکان را باز کرد و بیرون رفت.

ناگهان دید اتفاق غریبی دارد در آسمان می افتد. به خاطر تشویش و هیبتی که داشت اول فکر کرد ابرها است، اما پنتالایمون زمزمه کرد: "آئورورا!"

چنان تعجب کرده بود که مجبور شد نرده های کنار عرشه را بگیرد تا زمین نخورد. منظره ای آسمان شمال را پر کرده بود؛ عظمت آن به سختی قابل تصور بود. انگار از خود بهشت بود، لایه هایی بزرگ از نور با ظرافت می تابید و می لرزید. به رنگ سبز رنگ پریده و صورتی کم رنگ، و با شفاف ترین و ظریف ترین بافت ممکن، در حاشیه ی پایین به رنگ قرمز آتشین مثل آتش جهنم می لرزید و می درخشید و حرکاتی موزون همچون رقصنده ای ماهر داشت. لایرا به نظرش آمد حتی آن را می شنود: صدایی فراگیر و زمزمه وار از دور دست. آن لحظات زودگذر ظرافتی داشت که همچون رازی ژرف بود و احساس کرد در کنار خرس است. تحت تاثیرش قرار گرفته بود؛ آن قدر زیبا بود که حالتی مقدس داشت؛ احساس کرد اشک چشمهایش را پر کرده و شفافیت آن رنگین کمان را بیشتر کرده است. کمی بعد دریافت که دارد وارد نوعی خلسه می شود، درست مثل زمانی که با واقع نما مشورت می کند. با خود گفت شاید هر آنچه عقربه ی واقع نما را حرکت می دهد،

باعث درخشش آئورورا هم می شود. حتی شاید خود غبار بود. این فکر بدون آنکه خودش متوجه باشد به ذهن اش رسید و زود آن را فراموش کرد اما بعدها آن را به خاطر آورد.

و در حینی که خیره شده بود، تصویر یک شهر از پشت حجاب و پرده ی رنگ های مات پدیدار شد: برج ها و گنبدها، معابدی به رنگ عسلی، ردیفی از ستون ها و بلوارها، سبزه زاری آفتابی. با تماشای آن سرگیجه گرفت، انگار داشت نه به بالا، که به پایین نگاه می کرد، از حاشیه ی خلیجی که از فرط گستردگی نمی شد از آن عبور کرد تا آن شهر یک جهان فاصله بود.

اما چیزی داشت از آن فاصله رد می شد، و او سعی کرد چشم هایش را روی آن متمرکز کند، احساس ضعف و سرگیجه داشت، چون با آن شیئی کوچکی که در حرکت بود بخشی از آئورورا یا جهان ماورای آن نبود. در آسمان بالای شهر و بر فراز خانه ها در حرکت بود. وقتی آن را به وضوح دید، دیگر کاملاً هشیار شده بود و شهر آسمانی ناپدید شده بود.

پرنده نزدیک تر شد و با بالهایی گسترده روی کشتی دور زد. بعد پایین آمد و تند تند بال زد و نشست و روی عرشه ی چوبی در نزدیکی لایرا متوقف شد. در نور آئورورا، لایرا پرنده ای بزرگ را دید، غازی زیبا و خاکستری که روی سرش طرحی سفید همچون تاج داشت. اما آن پرنده نبود: یک شیتان بود، هر چند غیر از لایرا کسی در آن اطراف دیده نمی شد.

پرنده گفت: "فاردر کورام کجاست؟"

و لایرا سریع فهمید او کی می تواند باشد. او شیطان سرافینا پکالا، ملکه ی طایفه ی جادوگرها و دوست فاردر کورام بود.

لایرا بریده بریده گفت: "من... او... الان خبرش می کنم." برگشت و با عجله از پلکان پایین رفت و در کابین فاردر کورام را باز کرد و در تاریکی گفت: "فاردر کورام! شیطان جادوگر آمده! روی عرشه منتظر است! تنها تا اینجا پرواز کرده... او را دیدم که داشت می آمد..."

پیرمرد گفت: "بگو روی عرشه بماند، دختر."

غاز با حرکتی موقر روی پاشنه ی کشتی رفت و از آنجا با حالتی متین اما خشن نگاهی به اطراف انداخت که لایرا را دچار وحشتی دلچسب کرد، چرا که احساس کرد یک روح را سرگرم نگه داشته است.

بعد فاردر کورام بالا آمد، لباس های گرمایش را پوشیده بود و پشت سرش هم جان فا آمد. هر دو پیرمرد با احترام تعظیم کردند و شیطان هایشان هم به مهمان ادای احترام کردند. فاردر کورام گفت: "سلام، خوشحالم و افتخار می کنم که دوباره تو را می بینم، **کایزه**."

می خواهی بیایی داخل یا ترجیح می دهی اینجا در هوای باز بمانی؟"

" ترجیح می دهم بیرون بمانم، ممنون، فاردرکورام. اگر کمی بیرون بمانیم سردتان

نمی شود؟"

جادوگرها و شیتان هایشان سرما را احساس نمی کردند ، اما می دانستند که آدم ها مثل

آنها نیستند.

فاردرکورام به او اطمینان داد که لباس های گرم پوشیده اند و گفت: " سرافینا پکالا

چطور است؟"

" به تو سلام رساند، فاردرکورام، او قوی و تندرست است. این دو نفر کی هستند؟"

فاردرکورام هر دو را معرفی کرد. غاز نگاهی دقیق به لایرا انداخت.

گفت: " راجع به این بچه چیزهایی شنیده ام. در میان جادوگرها از او حرف می زنند.

پس آمده اید تا جنگ به راه بیاندازید؟"

"جنگ نه، کایزه. می خواهیم بچه هایی را که از ما دزدیده اند آزاد کنیم و امیدواریم

جادوگرها کمک کنند."

" همه شان کمک نمی کنند. بعضی طایفه ها با شکارچیان غبار همکاری دارند."

" شورای نذورات را این طور می نامید؟"

" نمی دانم چه شورایی است. آنها شکارچی غبار هستند. ده سال پیش با وسایل علمی به منطقه ما آمدند. به ما پول دادند تا اجازه بدهیم در سرزمین ما ایستگاهی برپا کنند و با احترام با ما رفتار کردند."

" این غبار که می گویی چیست؟"

" از آسمان می آید. بعضی می گویند همیشه بوده و بعضی می گویند اخیراً می بارد. چیزی که مشخص است اینکه وقتی مردم از وجود آن آگاه می شوند وحشتی عظیم آنها را فرا می گیرد و دست به هر کاری می زنند تا ماهیت آن را کشف کنند. اما جادوگرها به آن اهمیت نمی دهند."

" و حالا این شکارچیان غبار کجا هستند؟"

" به فاصله چهار روز دیرتر از اینجا در سمت شمال شرقی، در جایی به نام **بولوانگار**. طایفه ی ما با آنها همکاری ندارد، و به خاطر تعهد دیرینه ای که به تو داریم، فارددرکورام، من آمدم تا راه پیدا کردن آنها را نشان تان بدهم."

فارددرکورام لبخند زد و جان فا با رضایت دست های بزرگ اش را به هم زد.

خطاب به غاز گفت: " واقعاً ممنونیم، قربان. اما لطفاً بگویید چیز دیگری راجع به

شکارچیان غبار نمی دانید؟ آنها در بولوانگار چه می کنند؟"

" عمارت هایی از فلز و سیمان ساخته اند، همین طور تالارهایی زیرزمینی. زغال سنگ مصرف می کنند، که با هزینه های زیاد به اینجا می آورند. نمی دانیم چه می کنند اما فضای آن محل و چندین کیلومتر اطراف آن را وحشت و نفرت فرا گرفته است. جادوگرها این جور چیزها را که انسان نمی تواند ببیند، می بیند. حتی حیوانات هم به آنجا نزدیک نمی شوند. هیچ پرنده ای در آسمان اش پرواز نمی کن؛ موش های قطبی و روباه ها از آنجا فرار کرده اند. به همین دلیل آنجا را بلوا نگار می نامند: یعنی سرزمین پلیدی. البته خودشان آن را به این اسم نمی نامند. خودشان به آن ایستگاه می گویند. اما برای بقیه همان بلوا انگار است."

" چطور از آن محافظت می کنند؟"

"گروهی از تاتارهای مسلح شمال را به خدمت گرفته اند. سربازان خوبی هستند، اما تمرین ندارند، چون تا به حال کسی به آنجا حمله نکرده است. اطراف محل را هم سیم خاردار کشیده اند که برق در آن جریان دارد. شاید وسایل دفاعی دیگری هم داشته باشند که ما از آن بی خبر باشیم، چون همان طور که گفتم این قضیه برای ما اهمیتی ندارد."

لایرا می خواست سوالی بپرسد، غاز فهمید و به او نگاه کرد، انگار اجازه ی طرح سوال را داد.

پرسید: " چرا جادوگرها درباره ی من حرف می زنند؟"

شیتان پاسخ داد: "به خاطر پدرت و اطلاعاتی که راجع به دنیاهای دیگر دارد."

هر سه تعجب کردند. لایرا به فارد کورام که با تعجب خفیفی متقابلاً به او نگاه می کرد

نگاه کرد، همین طور به جان فا که چهره اش حالت پرسشگر داشت.

جان فا گفت: "دنیاهای دیگر؟ ببخشید قربان، اما کدام دنیاهای منظورتان ستاره ها

است؟"

"در حقیقت نه."

فارد کورام گفت: "شاید عالم ارواح؟"

"آن هم نه."

لایرا گفت: "همان شهر نورانی است؟ همان است، نیست؟"

غاز با متانت سرش را به سمت او برگرداند. چشم هایش سیاه بود و دور آنها را خطی

باریک به رنگ آبی آسمانی فرا گرفته بود و نگاه خیره اش حالتی پرشور داشت.

گفت: "بله. جادوگران هزاران سال است که از وجود عوالم دیگر خبر دارند. اما بعضی

وقت ها می توان آنها را در سپیده ی شمالی دید. اصلاً بخشی از این جهان نیستند؛ حتی

دورترین ستاره ها بخشی از این جهان اند، اما جهانی که در نور سپیده ی شمالی می بینید

کاملاً جهانی دیگر است. دور از اینجا نیست، بلکه با این جهان در هم تنیده اند. اینجا، روی

عرشه ی همین کشتی، میلیون ها جهان وجود دارد و هر کدام از وجود دیگری بی خبر..."

بال هایش را بلند و آنها را باز کرد و دوباره تا کرد.

گفت: "با همین حرکت در ده میلیون عالم سیر کردم و هیچ کدام ندانستند. ما به آنها همچون ضربان قلب نزدیک هستیم، اما هرگز نمی توانیم آنها را ببینیم، بشنویم و یا لمس کنیم، مگر در سپیده شمالی."

فارد در کورام گفت: "و چرا در آنجا؟"

"چون ذرات باردار موجود در آئورورا لایه های اطراف این دنیا را نازک می کنند، در نتیجه در زمانی کوتاه می توان فراسو را دید. جادوگرها همیشه این را می دانستند، اما به ندرت از آن حرف می زدند."

لایرا گفت: "پدرم به این قضیه اعتقاد دارد. می دانم، چون شنیدم که راجع به آئورورا صحبت می کرد و تصویرهای آن رانشان می داد."

جان فا گفت: "این با غبار چه ارتباطی دارد؟"

غاز گفت: "کسی نمی داند. فقط این را می دانم که شکارچیان غبار جوری از آن می ترسند که انگار زهری مهلک است. به همین دلیل لرد عزریل را زندانی کردند."

لایرا گفت: "اما چرا؟"

"فکر می کنند او می خواهد از غبار استفاده کند تا به طریقی پلی بین این دنیا و

دنیاپی که در آن سوی آئورورا است بسازد."

لایرا انگار سبک شد.

فارد کورام پرسید: "واقعاً می خواسته این کار را بکند؟"

غاز گفت: "بله. آنها فکر نمی کنند او بتواند، چون اصلاً فکر می کنند دیوانه است که راجع به دنیاها ی دیگر حرف می زند. اما واقعیت دارد: قصد او همین است. و آن قدر قدرت دارد که می ترسیدند نقشه های آنها را نقش بر آب کند، بنابراین با خرس های زره پوش پیمان بستند تا او را بگیرند و در قلعه اسوالبارد که دور افتاده است، زندانی کنند. بعضی ها می گویند در ازای این خدمت به سلطان جدید خرس ها کمک کردند تا به تاج و تخت برسند."

لایرا گفت: "آیا جادوگرها می خواهند او پل بین دنیاها را بسازد؟ با او هستند یا علیه

او؟"

"این سوالی است که پاسخی پیچیده دارد. اول آنکه، جادوگرها متحد نیستند. بین ما عقاید متفاوتی وجود دارد. دوم آنکه، پل لرد عزریل ممکن است بین برخی جادوگرها و نیروهای مختلف دیگر که بعضی ها از عالم ارواح هستند جنگی بر پا کند. اگر این پل به وجود بیاید، مالکیت آن برای هر کس که آن را داشته باشد یک مزیت به حساب می آید. سوم آنکه، طایفه ی سرافینا پکالا، یعنی طایفه ی من، هنوز جزو هیچ دسته ای نیست، هر چند فشار زیادی به ما وارد می کنند تا بلاخره به یکی از جناح های قدرت بپیوندیم.

می دانید، این ها مسایل سیاسی سطح بالاست که نمی توان به راحتی پاسخی برای آن

پیدا کرد."

لایرا گفت: "خرس ها چطور؟ آنها طرف کی هستند؟"

"طرف هر کس که به آنها پول بدهد. به این جور مسایل اهمیت نمی دهند؛ آنها شیتان

ندارند؛ مشکلات آدم ها برای آنها اهمیتی ندارد. لاقلاً خرس ها همیشه این طور بوده اند،

اما شنیده ایم که سلطان جدیدشان دوست دارد شیوه ی قدیمی را تغییر بدهد ... به هر

حال شکارچیان غبار به آنها پول داده اند تا لرد عزریل را زندانی کنند و آنها تا آخرین

قطره ی خونشان به وظیفه ی خود عمل می کنند."

لایرا گفت: "اما همه ی خرس ها این طور نیستند! یکی هست که اصلاً در اسوالبارد

نیست. یک خرس یاغی است. او با ما می آید."

فاردرکورام با حالتی معذب جابجا شد و گفت: "لایرا، واقعیت اینکه فکر نمی کنم بیاید.

شنیده ام مدتی تعهد دارد؛ چنان که فکر می کردیم آزاد نیست، دوران محکومیت اش را

می گذراند. تا وقتی او را ترخیص نکنند اجازه ندارد با ما بیاید، چه با زره و چه بی زره؛ آن

زره هم هیچ وقت به دست اش نخواهد رسید."

"اما می گفت به او کلک زده اند! او را مست کرده اند و زره اش را دزدیده اند!"

جان فا گفت: " ما داستان دیگری شنیدیم. شنیده ایم حیوان خودسر و خطرناکی است."

لایرا برافروخته شده بود و از طرفی از فرط برآشفستگی نمی توانست درست صحبت کند. " اگر واقع نما چیزی بگویند می دانم درست است. و از آن پرسیدم، جواب داد او واقعیت را می گوید، به او کلک زده اند، آنها دروغ می گویند نه او. حرف او را باور می کنم، لرد فا! فاردرکورام، تو هم او را دیدی و حرف اش را باور کردی، نکردی؟"

" گیرم که باور کردم، دختر. اما به اندازه تو مطمئن نیستم."

" اما از چه می ترسند؟ فکر می کنند وقتی زره را پیدا کرد راه می افتد و مردم را می کشد؟ همین حالا هم می تواند خیلی ها را بکشد!"

جان فا گفت: " این کار را کرده، خب، شاید زیاد نکشته باشد، اما کشته. همان روز اول که زره اش را برداشته اند، همه جا را بهم ریخته و دنبال آن گشته. اداره ی پلیس و بانک و دیگر نمی دانم کجاها را به هم ریخته و دو نفر را کشته است. تنها به این دلیل او را نکشتند که در فلز کاری مهارت داشت؛ می خواستند از او مثل یک کارگر استفاده کنند."

لایرا با حرارت گفت: " مثل یک برده! حق نداشتند!"

" می توانستند برای کشتن آن مردها او را با تیر بزنند، اما اینکار را نکردند. او را اسیر کردند تا برای شهر کار کند تا خسارت جانی و مالی را جبران کند."

فاردرکورام گفت: "جان، نمی دانم چه احساسی داری، اما احساس می کنم نگذارند او

هرگز دست اش به زره اش برسد. هر چه بیشتر او را ننگه دارند، عصبانی تر می شود."

لایرا گفت: "اما اگر ما زره را پیدا کنیم، با ما می آید و دیگر کاری به آنها ندارد. قول

می دهم، لرد فا."

"و چطور این کار را بکنیم؟"

"من می دانم کجاست!"

سکوت برقرار شد و هر سه نفر متوجه نگاه خیره شیتان جادوگر به لایرا شدند. هر سه

نفر و شیتان هایشان تا آن لحظه سعی می کردند از روی ادب به آن موجود تنها که بدون

جسم اش در آنجا حضور داشت نگاه نکنند، به او رو کردند. غاز گفت: "یکی دیگر از

دلایلی که جادوگرها به تو علاقه مندند همین واقع نما است، لایرا. کنسول ما خبر دیدار

امروز صبح شما را داد. گمانم دکتر لانسلیوس ماجرای خرس را به شما گفته است."

جان فا گفت: "بله، و لایرا و فاردرکورام خودشان رفتند و با خرس صحبت کردند.

نمی دانم حرفی که لایرا می زند درست است یا نه، اما اگر قانون این مردم را بشکنیم فقط

خودمان را با آنها درگیر کرده ایم و بعد مجبوریم با خرس یا بدون خرس به بولوانگار

برویم."

فارد در کورام گفت: "آه، اما تو او را ندیده ای، جان. من معتقدم لایرا درست می گوید.

می توانیم به جای او قول بدهیم. شاید بتوانیم کاری کنیم."

جان فا خطاب به شیتان جادوگر گفت: "نظر شما چیست قربان؟"

"ما با خرس ها کاری نداریم. آنها هم با ما کاری ندارند. اگر این خرس یاغی باشد، شاید

نتوان چنان که می گویند به او اعتماد کرد. خودتان تصمیم بگیرید."

جان فا محکم گفت: "باشد. اما قربان، حالا می توانید بگویید از اینجا چطور می شود به

بلوانگار رفت؟" شیتان شروع کرد به توضیح دادن. از دره ها و تپه ها گفت، و از مسیر پر

درخت و توندرا، و از ستاره ها. لایرا مدتی گوش کرد، بعد به صندلی راحتی تکیه داد و

پنتالایمون دور گردن اش حلقه زد، و به ایده ی جالبی که غاز با خود آورده بود فکر کرد.

پلی بین دو دنیا ... شگفت انگیز تر از همه ی چیزهایی بود که امید داشت ببیند! و تنها پدر

عالی مقام او می توانست چنین کاری را عملی کند. به محض آنکه بچه ها را آزاد

می کردند، قصد داشت با خرس به اسوالبارد برود و واقع نما را برای لرد عزریل ببرد تا با

استفاده از آن بتواند او را آزاد کند؛ و با هم پلی می ساختند و اولین کسانی می شدند که از

آن عبور می کردند...

حتماً شب جان فا او را به تختخواب اش برده بود، چون در آنجا بیدار شد. خورشید مات تقریباً در سقف آسمان بود، بنابراین ظهر نزدیک بود. کمی جلوتر که می رفتند دیگر از خورشید خبری نبود.

سریع لباس پوشید و روی عرشه دوید ولی خبری نبود. تمام انبارها را خالی کرده بودند، سورتمه و چند دسته سگ اجاره کرده و آماده ی رفتن بودند؛ همه چیز آماده بود و هیچ چیز حرکت نمی کرد. بیشتر کوالی ها در کافه ای دود گرفته که رو به آب نشسته بودند و پشت میزهای چوبی دراز و زیر نور ضعیف چراغ های کهنه کیک ادویه دار و قهوه ی قوی می خوردند.

لایرا در حینی که کنار تونی کاستا و دوستان اش می نشست، گفت: "لرد فا کجاست؟ فاردر کورام کو؟ رفته اند زره خرس را برای ما بیاورند؟"

"رفته اند حرف بزنند و قول همکاری بگیرند. پس تو خرس را دیده ای، لایرا؟"

لایرا گفت: "بله." و همه چیز را درباره ی او توضیح داد. در حینی که داشت حرف می زد، یک نفر یک صندلی جلو کشید و به گروه پشت میز ملحق شد.

گفت: "پس با یورک بیرنسون صحبت کرده ای؟"

لایرا با تعجب به تازه وارد نگاه کرد. او مردی لاغر و قد بلند بود که سبیلی سیاه و کلفت و چشم هایی آبی و تنگ داشت، و در چهره اش حالتی از تمسخر و سردی و سرگرمی دیده

می شد. لایرا در همان نگاه اول نسبت به او احساس غریبی پیدا کرد، ولی نمی دانست
 علاقه است یا نفرت. شیتان اش خرگوشی ژولیده بود که مثل خودش ظاهری لاغر و خشن
 داشت.

دست اش را دراز کرد و لایرا با احتیاط با او دست داد.

مرد گفت: "لی اسکورسبی."

لایرا با هیجان گفت: "هوانورد! بالونتان کجاست؟ می توانم سوارش بشوم؟"

"الان بسته بندی شده، دختر خانم. تو باید همان لایرا معروف باشی. با یورک بیرنسون

چطور ارتباط برقرار کردی؟"

"شما او را می شناسید؟"

"در جنگ تونگوسکا کنار او بودم. لعنت بر شیطان، یورک را سال هاست که می

شناسم. خرس ها موجودات عجیبی هستند، اما او بدون شک مصیبتی است. ببینم، هیچ

کدام از شما آقایان اهل تاس بازی نیست؟"

یک دسته ورق در دست اش نمایان شد. آنها را با صدا بر زد.

در حینی که ورق ها را با یک دست بر می زد از جیب پیراهن اش یک سیگار بیرون آورد

و گفت: "راجع به قدرت بازی شما کوالی ها خیلی چیزها شنیده ام و فکر کردم بدتان نیاید

به یک مسافر ساده ی تگزاسی فرصت بدهید با مهارت های شما آشنا شود و پا به میدان مبارزه بگذارد. نظرتان چیست، آقایان؟"

کوالی ها به توانایی خود در ورق بازی می بالیدند و چندین مرد که علاقه مند به نظر می آمدند، صندلی هایشان را جلو کشیدند. در حینی که داشتند با لی اسکورسبی بر سر اینکه چه بازی کنند و بر سر چه بازی کنند بحث می کردند، شیتان او گوش هایش را برای پنتالایمون تکان داد و او که حالا سنجاب شده بود فهمید و بی سر و صدا به طرف او رفت. البته حرف های او را لایرا هم می شنید و لایرا شنید که آرام گفت: "مستقیم سراغ خرس برو و به او خبر بده. به محض آنکه بداند چه اتفاقی دارد می افتد، زره او را به جایی دیگر می برند."

لایرا بلند شد، کیک ادویه دارش را با خود برد و کسی متوجه نشد؛ لی اسکورسبی دست ها را داده بود و همه ی چشم های ظنین به دست های او خیره شده بود. در نور رنگ پریده که در بعد از ظهری بی انتها گم بود، لایرا راه اش را تا انبار سورتمه پیدا کرد. اینکاری بود که می دانست باید بکند، اما معذب بود، و ترسیده بود.

بیرون از بزرگ ترین انبار سیمانی خرس بزرگ مشغول کار بود، و لایرا کنار دروازه ی باز ایستاد تا تماشا کند. یورک بیرنسون داشت تراکتور گازسوزی را که تصادف کرده بود اوراق می کرد؛ پوشش فلزی موتور کج و کوله شده و یکی از تیغه ها کاملاً کج شده بود.

خرس پوشش فلزی را طوری برداشت که انگار مقوا بود، و با دست های بزرگ اش پشت و روی آن را برانداز می کرد، انگار می خواست کیفیت آن را امتحان کند، بعد پنجه اش را گوشه ی آن گذاشت و کل ورقه را طوری خم کرد که فرورفتگی ها صاف شد و شکل مناسبی پیدا کرد. آن را به دیوار تکیه داد، با یک دست تراکتور سنگین را بلند کرد و آنرا یک وری روی زمین گذاشت تا بعد تیغه ی کج را درست کند.

در حین این کار لایرا را دید. لایرا احساس کرد موجی از ترس و سرما او را فرا گرفت، چون او خیلی عظیم الجثه و بیگانه بود. از پشت حصاری سیمی که با او چهل یارد فاصله داشت خرس را می دید، اما فکر کرد خرس می تواند با یکی دو جهش به آن برسد و حصار سیمی را مثل تار عنکبوت در هم بپیچد، پس برگشت تا فرار کند؛ اما پنتالایمون گفت: " صبر کن! بگذار من بروم با او صحبت کنم."

پرستوی دریایی شده بود و قبل از آنکه لایرا بتواند پاسخ بدهد، پرید و از روی حصار سیمی و زمین یخ زده ی پشت آن رد شد. کمی جلوتر یک دروازه باز بود و لایرا می توانست دنبال او برود، اما با حالتی معذب سر جایش ماند. پنتالایمون نگاهی به او انداخت و تبدیل به گورکن شد.

لایرا می دانست او چه می خواهد بکند. شیتان ها نمی توانند بیش از چند متر از آدم شان دور شوند، پس اگر لایرا کنار حصار می ماند و او پرنده می شد نمی توانست به خرس نزدیک شود؛ پس داشت لایرا را دنبال خود می کشید.

لایرا عصبانی و ناتوان شده بود. گورکن اش در زمین چنگ می زد و جلو می رفت. چه احساس عجیب و دردناکی بود وقتی که شیتان آدم اش را به دنبال خود می کشید؛ درد جسمانی در ناحیه ی سینه و احساسی دردناک از اندوه و عشق. لایرا می دانست او هم چنین احساسی دارد. همه وقتی بزرگ می شدند آن را تجربه می کردند تا بدانند تحمل شان تا چه حد است.

کمی شدیدتر او را کشید.

"پن، نکن!"

اما دست بر نداشت. خرس بی حرکت تماشا می کرد. دردی که در قلب لایرا بود بیشتر و غیر قابل تحمل تر می شد و هق هق خواهش در گلویش شکل گرفت.

"پن..."

بعد از دروازه رد شد و با تقلا روی زمین یخ زده به سوی او حرکت کرد و او گریه ی وحشی شد و توی بغل اش پرید، هر دو محکم همدیگر را بغل کرده بودند و صداهایی لرزان و حاکی از ناخشنودی از هر دو صادر می شد.

"فکر کردم واقعاً داری..."

"نه..."

"باورم نمی شد این همه درد داشته باشد..."

بعد لایرا با عصبانیت اشک ها را از چشم اش پاک کرد و دماغ اش را محکم بالا کشید. شیتان در بغل اش جا خوش کرده بود و لایرا حاضر بود بمیرد ولی دیگر چنان اندوهی را تحمل نکند؛ ممکن بود از غم و اندوه دیوانه شود. اگر می مردم باز در کنار هم بودند، مثل استادان سرداب کالج آکسفورد.

بعد دخترک و شیتان اش به خرس تنها نگاه کردند. او شیتان نداشت. تنها بود، همیشه تنها. آن قدر برای او احساس ترحم و مهربانی می کرد که نزدیک بود دست اش را دراز و پوست نمدی او را نوازش کند، اما فقط حفظ ادب نسبت به آن چشم های سرد و بدخواه مانع از این کار شد.

گفت: "یورک بیرنسون."

"خب؟"

"لرد فا و فاردور کورام رفته اند تا بلکه زره تو را بگیرند."

نه حرکت کرد، نه حرفی زد. واضح بود چقدر به نتیجه ی این کار امید داشت.

لایرا گفت: "البته من می دانم کجاست و اگر به تو بگویم شاید خودت بتوانی آن را برداری."

"از کجا می دانی؟"

"یک نشانه خوان دارم. فکر کنم باید این را بگویم، یورک بیرنسون، که میدانم از همان اول با دوز و کلک آن را از تو گرفته اند. به نظرم کار درستی نبوده. نباید این کار را می کرده اند. لرد فا دارد با آنها بحث می کند، اما هر چه بگوید بعید می دانم متقاعد شوند. پس اگر به تو بگویم با ما می آیی تا بچه ها را از بلو انگار نجات بدهیم؟"

"بله."

لایرا نمی خواست فضولی کند، اما نمی توانست جلوی کنجکاوی اش را بگیرد. پس گفت: "چرا از فلزات اینجا برای خودت زره درست نمی کنی، یورک بیرنسون؟" خرس گفت: "چون بی ارزش است." و پوشش موتور را با یکدست برداشت و با پنجه ی دیگرش مثل در قوطی باز کن فلز را برید. "زره من از جنس آهن خاصی است که برای من ساخته شده. زره یک خرس روح اوست، درست مثل شیتان تو که روح توست. مثل این است که او را ببرند و به جایش یک عروسک شنی به تو بدهند. تفاوت اش همین است. حالا بگو، زره من کجاست؟"

" گوش کن، باید قول بدهی انتقام نگیری. اشتباه کرده اند که آن را از تو گرفته اند، اما

فقط باید با این قضیه کنار بیایی."

" بسیار خوب. انتقام نمی گیرم. اما وقتی می خواهد آن را بردارم نباید مقاومت کنند.

اگر بجنگند، کشته می شوند."

لایرا به او گفت: " در سردابه خانه کشیش است. او فکر می کند یک روح در آن است در

این مدت سعی می کرده آن را با دعا بیرون بکشد. اما هنوز همان جاست."

خرس روی پاهای عقب بلند شد و به سمت غرب نگاه کرد و آخرین انوار خورشید چهره

اش را در آن گرگ و میش با نوری مخلوط از زرد و سفید و کرم روشن کرد. لایرا آن موجود

بزرگ را که مثل امواج گرما از او صادر می شد حس می کرد.

خرس گفت: " باید تا غروب کار کنم. امروز صبح به صاحب اینجا قول دادم. هنوز چند

دقیقه ای مانده است. " لایرا گفت: " از اینجا که من هستم خورشید غروب کرده. " چون از

دید او خورشید پشت کوه های شمال شرق ناپدید شده بود.

خرس روی چهار پا فرود آمد.

با چهره اش که حالا مثل لایرا در سایه بود گفت: " درست می گویی. اسم ات چیست،

بچه؟"

" لایرا بلاکوا."

گفت: "من یکی به تو بدهکارم، لایرا بلاکوا."

برگشت و با عجله دور شد. چنان با سرعت روی زمین یخ زده حرکت می کرد که لایرا حتی اگر می دوید نمی توانست به او برسد. البته دوید و پنتالایمون در هیبت مرغ دریایی به پرواز درآمد تا ببیند خرس به کجا می رود و به لایرا بگوید از کجا باید برود.

یورک بیرنسون از انبار بیرون رفت و از خیابانی باریک وارد خیابان اصلی شهر شد، از کنار حیاط خانه ی فرماندار که در آن پرچمی در هوای ساکن آویخته بود و یک نگهبان شق ورق قدم می زد، گذشت و از تپه ای که به خانه کنسول جادوگرها منتهی می شد پایین رفت. حالا دیگر نگهبان فهمیده بود چه اتفاقی دارد می افتد و سعی کرد فکرش را به کار بیاندازد، اما یورک بیرنسون از پیچ بندر گذشته بود.

مردم یا می ایستادند تا تماشا کنند یا شتابان از سر راه خرس کنار می رفتند. نگهبان دو تیر هوایی شلیک کرد و راه افتاد تا دنبال خرس برود، اما در سرازیری یخ زده تعادل اش را از دست داد و تنها توانست سر و پا بماند که نزدیک ترین نرده را گرفت. لایرا زیاد عقب نبود. در حینی که داشت از جلوی خانه فرماندار رد می شد، چند نفر را دید که به حیاط آمده بودند تا ببینند چه شده، و به نظرش آمد فاردرکورام را بین آنها دیده؛ اما بعد رد شد و به سمت پیچ خیابان رفت که نگهبان چند لحظه پیش از آن رد شده بود.

خانه ی کشیش از اکثر خانه ها قدیمی تر بود و با آجرهای گران ساخته شده بود. سه پله به در جلو منتهی می شد که حالا باز و خرد و خاکشیر شده بود و از داخل خانه صدای جیغ و شکستن و خرد شدن چوب می آمد. نگهبان با تردید بیرون ماند و اسلحه اش را آماده گرفته بود؛ اما بعد که عابرها جمع شدند و مردم از پشت پنجره هایشان به آن سمت نگاه کردند، فهمید که باید کاری کند و قبل از آنکه وارد خانه شود یک تیر هوایی شلیک کرد. لحظه ای بعد انگار تمام خانه لرزید. شیشه های سه پنجره شکست و یکی از سفال های بام افتاد، بعد یک مستخدم زن وحشت زده بیرون دوید و شیتان اش که مرغ بود بال زنان دنبال او دوید.

از داخل خانه صدای شلیک دیگری آمد و بعد فریادی از ته دل باعث شد مستخدم هم جیغ بکشد. کشیش چنان به بیرون دوید که انگار از درون توپی شلیک شده و شیتان اش که یک پلیکان بود وحشیانه بال می زد و غرورش جریحه دار شده بود. لایرا صدای فریاد و دستور شنید و برگشت و دید یک دسته پلیس مسلح دارند در گوشه و کنار مستقر می شوند، بعضی با تپانچه و بعضی با تفنگ، و پشت سر آنها جان فا و فرماندار چاق و بی قرار داشتند می آمدند. صدای شکستن و خرد شدن دوباره توجه همه را به خانه جلب کرد. پنجره ای که در طبقه ی همکف بود ظاهراً به یک سردابه می خورد با صدایی بلند شکست و خرد و خمیر شد. نگهبانی که دنبال یورک بیرنسون وارد خانه شده بود دوان دوان

بیرون آمد و رو به پنجره ی سردابه ایستاد، تفنگ اش را هم به شانه داشت؛ بعد پنجره کاملاً از جا کنده شد و یورک بیرنسون زره به تن بیرون آمد.

بدون زره ترسناک بود. با آن واقعاً وحشتناک بود. زرهی به رنگ سرخ زنگ زده که بدون هیچ ظرافتی ساخته شده بود: صفحه ها و ورقه های قر شده و رنگ و رو رفته ی فلزی که روی آنها خط افتاده بود، انگار که آنها را روی همدیگر کشیده باشند. کلاخودش مثل پوزه ی او نوک تیز بود و جای دو چشم داشت و فک پایین اش برای پاره کردن و جویدن باز بود.

نگهبان جلو چند گلوله شلیک کرد و پلیس ها هم به سمت او نشانه رفتند، اما یورک بیرنسون فقط خودش را تکان می داد انگار که قطره های باران را می تکاند و با حرکتی سریع که با قژقژ و جیرجیر فلز همراه بود به سمت نگهبان خیز برداشت و قبل از اینکه بتواند فرار کند او را نقش بر زمین کرد. شیتان نگهبان یک سگ سورتمه بود به سمت گلوی خرس پرید، اما یورک بیرنسون به او توجه نکرد، انگار که یک مگس باشد و با یک پنجه نگهبان را به سمت خود کشید و سر او را بین آرواره هایش گذاشت. لایرا می دید که چه اتفاقی ممکن بود بعد از آن بیافتد: می توانست جمجمه ی مرد را مثل یک تخم مرغ خرد کند و بعد از آن جنگی خونین رخ می داد، کشته های بیشتر و تاخیر بیشتر؛ دیگر بچه ها آزاد نمی شدند، چه با خرس چه بدون او.

لایرا بدون اینکه فکر کند، با عجله دوید و دست اش را روی نقطه ای از بدن خرس که زره آن را نپوشانده بود گذاشت، فاصله ی بین کلاهخود و صفحه ی بزرگی که شانه هایش را می پوشاند و وقتی خرس سرش را خم می کرد می شد موهای زرد و سفید او را از بین لایه های زنگ زده ی فلز دید. انگشتان اش را توی آن قسمت کرد و پنتالایمون سریع به همان نقطه پرید و گربه وحشی شد و قوز کرد تا از لایرا دفاع کند؛ اما یورک بیرنیسون حرکت نمی کرد و تفنگدارها شلیک نکردند.

لایرا با صدایی آرام اما خشمگین گفت: "یورک! گوش کن! تو به من مدیونی . حالا وقت اش است دین ات را ادا کنی. کاری را که می گویم بکن. با این مرد نجنگ. برگرد و با من بیا. ما به تو احتیاج داریم، نباید اینجا بمانی. فقط با من به بندر بیا و حتی به پشت سرت نگاه نکن. بگذار فاردرکورام و لرد فا با آنها مذاکره کنند، اوضاع را روبه راه می کنند. این مرد را رها کن و با من بیا."

خرس به آرامی آرواره هایش را باز کرد. سر نگهبان که خیس و خونین و مثل گچ رنگ پریده بود با غش کردن او به روی زمین افتاد و شیتان اش در حینی که خرس کنار لایرا رفت او را تسکین می داد و ناز و نوازش می کرد.

هیچ کس دیگر حرکتی نکرد. خرس را که با تقاضای دخترکی با شیتان گربه از قربانی اش چشم پوشی کرده بود نگاه می کردند و بعد راه را برای یورک بیرنسون که با قدم هایی سنگین به همراه لایرا از میان جمعیت به سمت بندر می رفت باز کردند. ذهن لایرا کاملاً متوجه خرس بود و بهت و حیرتی را که در پشت سرش بود نمی دید، همان ترس و وحشتی را که تازه وقتی خرس رفت نمایان شد. در کنار او راه می رفت و پنتالایمون جلوتر می رفت، انگار که می خواست راه را باز کند.

وقتی به بندر رسیدند، یورک بیرنسون سرش را پایین آورد و با پنجه کلاهخودش را از سر برداشت و آن را روی زمین یخ زده انداخت. کوالی ها در حینی که یورک بیرنسون بقیه ی زره را از تن در می آورد و آنها را در محوطه ی اسکله روی هم می گذاشت، زیر نور کم رنگ عرشه ی کشتی او را تماشا می کردند. خرس بدون آنکه با کسی حرفی بزند نرم نرمک وارد آب شد و بی صدا در آن لغزید و ناپدید شد.

تونی کاستا که از خیابان های بالا صداهایی شنیده بود گفت: چه شده؟" و در همین حین اهالی شهر و پلیس به سمت بندر آمدند.

لایرا ماجرا را به واضح ترین شکل ممکن برای او تعریف کرد.

تونی گفت: "اما حالا کجا دارد می رود؟ چرا زره اش را اینجا گذاشته؟ آنها به محض اینکه به اینجا برسند، دوباره آن را بر می دارند."

لایرا هم می ترسید این کار را بکنند، چون اولین پلیس داشت نزدیک می شد و بقیه هم پشت سرش، بعد فرماندار و کشیش و بیست یا سی تماشاچی، با جان فا و فارد در کورام که سعی می کردند عقب نمانند.

اما وقتی کوالی ها را در محوطه اسکله دیدند ایستادند، چون کس دیگری هم آمده بود. لی اسکورسبی با پاهای بلندش چهار زانو روی زره خرس نشسته بود و در دستاش بلند ترین تپانچه ای بود که لایرا تا آن زمان دیده بود، و آن را با بی اعتنایی به شکم بزرگ فرماندار نشانه رفته بود. با لحنی شوخ گفت: "انگار از زره دوست من خوب مراقبت نکرده اید. ببینید چه زنگی زده! اگر آن را بید زده باشد تعجبی ندارد. حالا همان جا که هستید بمانید، آرام و بی حرکت تا وقتی خرس با روغن بر می گردد کسی حرکت نکند. یا شاید بهتر باشد همه به خانه بروید و روزنامه بخوانید. میل خودتان است."

تونی گفت: "آمد!" و به شیبی که در انتهای اسکله بود اشاره کرد جایی که یورک بیرنسون داشت از آب بیرون می آمد و چیز تیره رنگی را با خود می کشید. وقتی روی اسکله آمد بلند شد و خود را تکاند و اطرافش را پر از قطره های درشت آب کرد، تا آنکه دوباره موهایش سیخ ایستاد. بعد خم شد تا آن شیئی سیاه را به دندان بگیرد و آن را به سمت جایی که زره اش بود بکشد. یک سگ ماهی مرده بود.

هوانورد با تنبلی از جا بلند شد و در حالی که هنوز تپانچه را به سمت فرماندار گرفته بود

گفت: "یورک، چطوری؟"

خرس نگاهی به او انداخت و غرش خفیفی کرد، بعد با پنجه پوست سگ ماهی را شکافت. در حینی که پوست را می شکافت و لایه های پیه را از آن جدا می کرد، لایرا او را تماشا می کرد؛ بعد پیه را به تمام سطح زره مالید، به خصوص نقاطی که دو صفحه روی هم حرکت می کرد.

در حین کار از لی اسکورسبی پرسید: "تو هم با این ها هستی؟"

"بله. انگار هر دوی ما را استخدام کرده اند یورک."

لایرا به تگزاسی گفت: "بالن کجاست؟"

گفت: "در دو سورتمه بسته بندی شده. رییس دارد می آید."

جان فا و فاردورکورام به همراه فرماندار و چهار پلیس مسلح به سمت آنها آمدند.

فرماندار با صدایی بلند و خش دار گفت: "خرس! حالا اجازه داری همراه این مردان

بروی. اما بگذار بگویم، اگر یک بار دیگر به حوالی این شهر بیایی، بدون ترحم با تو رفتار

می شود."

یورک بیرنسون کوچک ترین توجهی نکرد، بلکه به مالیدن پیه سگ ماهی به زره اش

ادامه داد، توجه و دقتی که صرف این کار می کرد لایرا را به یاد توجه خود او به پنتالایمون

انداخت. همانطور که خرس گفته بود: زره روح او بود. فرماندار و پلیس ها عقب نشینی کردند و کم کم بقیه ی اهالی هم متفرق شدند، هر چند معدودی برای تماشا ماندند.

جان فا دست هایش را دو طرف دهان گذاشت و داد زد: " کوالی ها! "

همه آماده حرکت بودند. از وقتی کشتی را تخلیه کرده بودند بی تابانه منتظر سفر بودند؛ سورتمه ها را بسته بودند و دسته های سگ سر جایشان مستقر شده بودند.

جان فا گفت: " وقت حرکت است، دوستان. همه آماده ایم و جاده هم باز است. آقای

اسکورسبی آماده اید؟ "

" برای رفتن حاضرم، لرد فا. "

" و تو یورک بیرنسون؟ "

" خرس گفت: " به محض آنکه زره ام را بپوشم. " روغن کاری زره را تمام کرده بود. برای

آنکه گوشت سگ ماهی را هدر نداده باشد، جسد را به دندان گرفت و آن را پشت

سورتمه ی بزرگ تر لی اسکورسبی گذاشت، سپس زره را پوشید. حرکت راحت او در آن

بسیار حیرت انگیز بود: لایه های فلز در برخی نقاط به ضخامت سه سانتی متر بود. اما او

طوری راحت آن را پوشید که انگار لباسی ابریشمین به تن می کرد. پوشیدن زره کمتر از

یک دقیقه طول کشید و این بار صدای خشن زنگ زدگی نمی آمد.

بنابراین در کمتر از نیم ساعت گروه راهی شمال شد. زیر نور آسمانی پر ستاره و ماه تابان، سورت‌مه‌ها روی سنگ‌ها جیر جیر و تق تق کنان حرکت می‌کردند، تا آنکه به زمین‌های برفی و هموار اطراف شهر رسیدند. بعد آن صدا تبدیل شد به جیر جیر برف و شاخه‌هایی که زیر سورت‌مه می‌رفت، و سگ‌ها با اشتیاق بیشتری می‌دویدند و حرکت هموارتر و سریع‌تر شد.

لایرا چنان خود را پشت سورت‌مه فاردرکورام در لباس‌های گرم پیچیده بود که فقط چشم‌هایش بیرون بود. به پنتالایمون گفت: "یورک را می‌توانی ببینی؟"
 شیتان که قاقم شده و به حاشیه پوست گرگی کلاه او چسبیده بود گفت: "دارد کنار سورت‌مه‌ی لی اسکورسبی می‌دود."

جلوی آنها، بالای کوه‌های شمال، تاق‌ها و حلقه‌هایی از سپیده‌ی شمالی با حالتی برزان درخشش آغاز نمود. لایرا از بین چشم‌های نیم‌بسته‌اش منظره را می‌دید و لرزشی خواب‌آور همراه با شادی مطلق را حس کرد، چرا که داشتند زیر آئورورا به سمت شمال می‌رفتند. پنتالایمون با خواب مقابله می‌کرد، اما احساس خواب خیلی قوی بود؛ پس داخل کلاه لایرا به شکل موش لوله شد. وقتی بیدار شد انگار سموری را دید، یا شاید خواب دیده بود، یا یکی از ارواح بی‌آزار محلی بود؛ اما چیزی داشت قطار سورت‌مه‌ها را تعقیب

می کرد و روی درختان کاج نزدیک مسیر بی صدا را از شاخه ای به شاخه دیگر می پرید، و همین فکری آزار دهنده را به ذهن اش آورد که مبادا یک میمون باشد.

دوازده

پسر گمشده

چند ساعت حرکت کردند، بعد توقف کردند تا غذا بخورند. در حینی که مردان آتش روشن می کردند و برف آب می کردند تا آب تهیه کنند، و یورک بیرنسون داشت لی اسکورسبی را که کنار او گوشت سگ ماهی کباب می کرد، جان فا با لایرا صحبت کرد.

گفت: "لایرا، می توانی نگاهی به آن وسیله بیاندازی و آن را بخوانی؟"

ماه مدتی پیش غروب کرده بود. نور آئورورا از مهتاب درخشان تر، اما متغیر بود. اما چشم های لایرا مشتاق بود و دست اش را توی لباس های پشمی اش کرد و کیسه سیاه مخملی را بیرون آورد.

گفت: "بله می توانم آن را ببینم حالا دیگر جای هر کدام از نشانه هارا می دانم. چه باید

پرسم، لرد فا؟"

"می خواهم درباره ی اینکه چطور از آن مکان، بولوانگار، محافظت می کنند بیشتر

بدانم."

لایرا بدون آنکه حتی فکر کند عقربه ها را روی کلاخود، شیردال و دیگ حرکت داد و احساس کرد ذهن اش روی معنای صحیح هر یک تامل کرد، مثل نموداری پیچیده و سه بعدی. عقربه ی بزرگ سریع چرخید و چرخید و مثل زنبوری بود که به کند و پیامی

می دهد. به آرامی آن را نگاه کرد، اول نفهمید اما می دانست که معنی خودش می آید و بعد همه چیز واضح شد. گذاشت آن قدر حرکت کند تا مطمئن شود.

"درست مثل همان حرفی که شیطان جادوگر زد، لرد فا. گروهی از تاتارها از ایستگاه محافظت می کنند و تمام اطراف را سیم کشیده اند. نشانه خوان می گوید واقعاً انتظار ندارد. اما لرد فا..."

"چیست، دختر؟"

"چیز دیگری را هم می گوید. در دره بعدی دهکده ای کنار یک دریاچه هست که یک روح اهالی آن را نگران کرده است."

جان فا با بی صبری سرش را تکان داد و گفت: "حالا این مهم نیست. در این جنگل ها ممکن است همه جور روحی باشد. دوباره از تاتارها بگو. مثلاً چند نفرند؟ چه سلاح هایی دارند؟"

لایرا بر حسب وظیفه پرسید و پاسخ را گفت:

"شصت مرد تفنگدار، دو سلاح سنگین هم دارند، مثل توپ. آتش انداز هم دارند و.... شیطان هایشان هم گرگ اند، دستگاه این را می گوید."

این حرف بین کوالی های پیرتر که قبلاً در جنگ هایی شرکت کرده بودند غوغایی به پا کرد.

یکی گفت: "هنگ سیبری هم شیتان اش گرگ است."

جان فا گفت: "وحشی تر از آنها ندیده ام. باید مثل ببر بجنگیم. با خرس باید مشورت

کنیم؛ او جنگجوی زیرکی است."

لایرا بی صبر بود و بالاخره گفت: "اما لرد فا، این روح... به نظرم روح یکی از آن بچه ها

است!"

"خب، لایرا، حتی اگر این طور باشد، نمی دانم چکارش باید کرد. شصت تفنگدار

سیبریایی، و آتش انداز... آقای اسکورسبی، لطفاً چند لحظه بیا اینجا."

در حینی که هوانورد به طرف سورتمه می رفت، لایرا رفت پیش خرس تا با او صحبت

کند.

"یورک، قبلاً از این مسیر آمده ای؟"

خرس با صدایی بم و یکنواخت گفت: "یک بار."

"یک دهکده در این حوالی هست، درست می گویم؟"

خرس به درخت های پراکنده ی بالا نگاهی کرد و گفت: "آن سوی تپه."

"خیلی دور است؟"

"برای تو یا برای من؟"

"برای من."

" خیلی دور است. اما برای من اصلاً دور نیست."

" چقدر طول می کشد تا آنجا بروی؟"

" تا طلوع ماه بعدی می توانم سه بار آنجا بروم و برگردم."

" یورک، گوش کن: من این نشانه خوان را دارم که مسائلی را به من می گوید. حالا به

من گفته در آن دهکده کار مهمی است که باید انجام بدهم، اما لرد فا نمی گذارد به آنجا

بروم. او فقط می خواهد سریع مسیر را ادامه بدهد، اما می دانم این قضیه مهم است. اگر به

آنجا بروم و ندانم چه چیزی در آنجا هست، شاید ندانیم شفن ها واقعاً چه می کنند."

خرس حرفی نزد. مثل یک انسان نشسته بود و پنجه های بزرگش را روی پایش گذاشته

بود، چشم های تیره اش را به چشم های لایرا دوخته بود. می دانست لایرا چیزی

می خواهد.

پنتالایمون حرف زد: " می توانی ما را به آنجا ببری و بعد خودمان را به سورتمه ها

برسانیم."

" می توانم. اما به لرد قول داده ام فقط از او اطاعت کنم. نه از کس دیگر."

لایرا گفت: " اگر از او اجازه بگیرم چه؟"

" قبول است."

لایرا برگشت و در برف دوید.

با اصرار گفت: "لرد فا! اگر یورک بیرنيسون مرا از روی تپه به آن دهکده ببرد، می توانیم بفهمیم چه چیزی آنجاست، بعد سریع خودمان را به شما می رسانیم. او راه بلد است. اگر مهم نبود خواهش نمی کردم، مثل دفعه قبل، فاردرکورام، یادت هست، قضیه ی آفتاب پرست؟ آن موقع نمی دانستم، اما درست بود، کمی بعد این را فهمیدم. حالا هم همان احساس را دارم. دقیقاً نمی دانم چه می گوید، فقط می دانم مهم است و یورک بیرنيسون راه را بلد است، می گوید تا طلوع ماه بعدی می تواند سه بار به آنجا برود و برگردد، با او در امان هستیم، مگر نه؟ اما او بدون اجازه لرد فا جایی نمی رود."

سکوتی برقرار شد. فاردرکورام آهی کشید. جان فا اخم کرده بود و دهان اش را در کلاه دور خردار پالتویش با ناخشنودی بسته بود.

اما قبل از آنکه حرفی بزند، هوانورد صحبت کرد:

"لرد فا، اگر یورک بیرنيسون دخترک را ببرد، جای او مثل حالا که با ماست امن است. خرس ها وفا دارند، من سال هاست یورک را می شناسم، هیچ چیز نمی تواند باعث شود او قول اش را بشکنند. ماموریت محافظت از دخترک را به او بدهید، این کار را به بهترین شکل انجام می دهد. از نظر سرعت هم می تواند ساعت ها با گامهای بلند بدود، بدون آنکه خسته شود."

جان فا گفت: "اما چرا چند مرد با آنها نروند؟"

لایرا گفت: "خب، آنها باید راه بروند، چون نمی توانند با سورتمه به بالای تپه بدونند. در چنین سرزمینی یورک بیرنسون می تواند سریع تر از هر مردی بدود، و من سبک وزن ام و سرعت او را نمی گیرم. لرد فا، قول میدهم دورتر از آن که نیاز هست بروم و در مورد خودمان هیچ اطلاعاتی ندهم یا در هیچ خطری نیفتیم."

"مطمئنی باید این کار را بکنی؟ آن نشانه خوان گول ات نمی زند؟"

"هرگز این کار را نمی کند، لرد فا، فکر نکنم بتواند."

جان فا چانه اش را مالید.

"خب، اگر همه چیز درست باشد، کمی اطلاعات بیشتر به دست می آوریم. یورک

بیرنسون، حاضری تقاضای این بچه را عملی کنی؟"

"من فرمان تو را اطاعت می کنم، لرد فا. بگو بچه را به آنجا ببرم تا او را ببرم."

"بسیار خب، او را به همان جا که می خواهد ببر و کاری را که می گوید بکن. لایرا،

همین جا به تو دستور می دهم، می فهمی؟"

"بله، لرد فا."

"می روی و دنبال هر چه هست می گردی و وقتی آن را پیدا کردی سریع بر می گردی.

یورک بیرنسون، تا آن زمان ما حرکت کرده ایم، پس باید خودت را به ما برسانی."

خرس به علامت تایید سر بزرگ اش را تکان داد.

به لایرا گفت: " در آن دهکده هیچ سربازی نیست؟ به زره ام احتیاج ندارم؟ بدون آن سریع تر حرکت می کنیم."

لایرا گفت: " نه، از این بابت مطمئنم، یورک. متشکرم لرد فا، قول می دهم همان کاری را که گفتی انجام بدهم."

تونی کاستا یک تکه گوشت خشک سگ ماهی به او داد تا بجود، و لایرا با پنتالایمون که داخل کلاه او موش شده بود از پشت خرس بالا رفت و با دست هایش موهای او را محکم گرفت و پاهایش را دور بدن باریک و عضلانی او حلقه کرد. موهای خرس به طرز عجیبی زبر و زمخت بود و از احساس نیروی عظیم او شادی زیادی به لایرا دست داد. خرس انگار که وزنی بر او نیست، برگشت و دوان دوان به سمت تپه و درخت های کم تعداد رفت. کمی طول کشید تا لایرا به حرکت عادت کرد، بعد احساس نوعی شادی دیوانه وار کرد. داشت خرس سواری می کرد! و آثورورا بالای سرشان در حلقه هایی طلایی در نوسان بود و تمام اطراف را سرمای خشک و سکوت شمال فرا گرفته بود.

در حین حرکت در برف، پاهای یورک بیرنيسون به ندرت صدا می داد. در آنجا درخت ها کم پشت و ضعیف بودند، چرا که در حاشیه ی توندر را قرار داشتند، اما مسیر پر از بوته ها خار بود. خرس بی محابا از میان آنها رد می شد، انگار که تار عنکبوت بودند. از تپه ی کوتاه که بین صخره هایی سیاه بود بالا رفتند و دیگر بقیه ی گروه را که پشت سرشان بودند

نمی دیدند. لایرا می خواست با خرس حرف بزند و اگر انسان بود تا حالا با او خودمانی شده بود؛ اما او آن قدر غریب و وحشی و سرد بود که لایرا برای اولین بار در زندگی اش از او خجالت می کشید. بنابراین در حینی که دوان دوان می رفت و پاهای بزرگ اش به شکلی خستگی ناپذیر حرکت می کرد، لایرا فقط نشسته بود و حرف نمی زد با خود گفت شاید خرس این جور ترجیح می دهد حتماً لایرا در نظر او مثل بچه خرسی نو پا بود که تازه طفولیت را پشت سر گذاشته بود.

لایرا قبلاً به ندرت چنین احساسی در مورد خودش داشت و حالا داشت تجربه جالب اما عذاب آور را از سر می گذراند که خیلی شبیه خرس سواری بود. یورک بیرنسون سریع حرکت می کرد و همزمان دو پای یک سمت بدنش را حرکت می داد و با ریتمی یکنواخت و قدرتمندانه حرکت می کرد. لایرا دانست که نمی تواند فقط بنشیند: باید فعال تر سواری می کرد.

یک ساعت و اندی از سواری گذشته بود و بدن لایرا خشک و کوفته شده بود اما در دل احساس شادی می کرد که یورک بیرنسون سرعتش را کم کرد و ایستاد.

گفت: " نگاه کن." لایرا سرش را بلا گرفت و مجبور شد با توی میچ چشم هایش را پاک کند، چون از سرما چشم هایش پر از اشک شده بود. وقتی توانست ببیند از منظره ی آسمان نفسش بند آمد. آئورورا تبدیل به نوری لرزان و رنگ پریده شده بود، اما ستاره ها

مثل الماس می درخشیدند و در آن گنبد سیاه و پر از الماس صدها هیبت سیاه از سمت شرق و جنوب به سمت شمال در پرواز بودند.

لایرا گفت: "پرنده اند؟"

خرس گفت: "جادوگرها هستند."

"جادوگرها! چکار دارند می کنند؟"

"شاید دارند به جنگ می روند. قبلاً این همه جادوگر را با هم ندیده بودم."

"هیچ جادوگری را می شناسی، یورک؟"

"در خدمت بعضی هاشان بوده ام. با بعضی های دیگر هم جنگیده ام. این منظره ای

است که لرد فا باید از آن بترسد. اگر دارند به کمک دشمنانتان می روند، همه باید

بترسید."

"لرد فا نمی ترسد. تو که نمی ترسی؟"

"هنوز نه. وقتی بترسم، بر آن غلبه خواهم کرد. اما بهتر است این قضیه را به لرد فا

بگوییم، چون ممکن است آنها این جادوگرها را ندیده باشند."

خرس آهسته تر رفت و لایرا دوباره به آسمان نگاه کرد تا آنکه دوباره چشم هایش از

سرما پر از اشک شد و پایان حرکت جادوگرها به شمال را ندید.

بالاخره یورک بیرنسون ایستاد و گفت: " دهکده آنجاست."

از حاشیه شیبی ناهموار به سمت ساختمانهای چوبی در کنار زمینی صاف و برف گرفته که لایرا احساس کرد دریاچه ای منجمد است نگاه کردند. اسکله ای چوبی درستی نظر او را تایید می کرد. تنها پنج دقیقه تا آن محل فاصله داشتند.

خرس پرسید: " چه می خواهی بکنی؟"

لایرا از پشت او پایین آمد و دید به سختی می تواند سر پا بایستد. صورت اش از سرما خشک شده بود و پاهایش می لرزید، اما موهای خرس را گرفت و چند بار پا به زمین کوبید تا بالاخره احساس قوت کرد.

گفت: " در آن دهکده یک بچه با یک روح یا خلاصه یک چیزی هست، یا شاید در اطراف آن، دقیق نمی دانم. می خواهم بروم و اگر بتوانم او را پیدا کنم و برای لرد فا و بقیه ببرم. فکر می کردم یک روح است، اما نشانه خوان شاید چیز دیگری می گوید که من نمی توانم بفهمم."

خرس گفت: " اگر بیرون باشد، بهتر است زیر یک سرپناه باشد."

لایرا گفت: " فکر نمی کنم مرده باشد." اما زیاد مطمئن نبود. واقع نما چیزی مرموز و غیر طبیعی را نشان می داد که نگران کننده بود؛ اما او کی بود؟ دختر لرد عزریل. و چه

کسی تحت فرمان او بود؟ یک خرس قدرتمند. چطور می توانست کوچک ترین نشانه ای از وحشت بروز بدهد؟ گفت: "بیا برویم نگاهی بیاندازیم."

دوباره از پشت خرس بالا رفت و از شیب ناهموار پایین رفتند، حالا خرس به جای دویدن راه می رفت. سگ های دهکده صدای آمدن آنها را شنیدند یا شاید بوی آنها را حس کردند و زوزه هایی هولناک سر دادند؛ و گوزن های شمالی در محوطه ای که بودند با حالتی عصبی و ول می خوردند و شاخ هایشان مثل شاخه های خشک به هم می خورد. در آن سکوت مطلق هر حرکتی را می شد از فاصله دور شنید.

وقتی به اولین خانه رسیدند، لایرا به چپ و راست نگاه کرد و سعی کرد در تاریکی ببیند، چون آثرورا محو شده و ماه هنوز بالا نیامده بود. در اینجا و آنجا نوری ضعیف در زیر سقفی پوشیده از برف دیده می شد و لایرا تصور کرد چهره هایی رنگ پریده را از پشت قاب پنجره ها می بیند و تعجب آنها را تصور کرد که کودکی را سوار بر خرسی سفید و بزرگ می بینند.

در مرکز دهکده ی کوچک و در کنار اسکله محوطه ای باز بود که قایق ها را در آنجا بیرون کشیده بودند و زیر برف کپه های خاک بود. سر و صدای سگ ها کر کننده بود و درست وقتی که لایرا داشت فکر می کرد ممکن است همه را بیدار کنند، دری باز شد

ومردی تفنگ به دست بیرون آمد. شیتان اش که یک گرگ بود روی تل چوبی کنار در پرید و با پنجه برف ها را به هم زد.

لایرا سریع از پشت خرس پایین آمد و بین او و یورک بیرنسون ایستاد، آگاه از اینکه به خرس گفته بود دلیلی ندارد زره اش را بیاورد.

مرد به زبانی حرف زد که او نمی فهمید. یورک بیرنسون به همان زبان پاسخ داد و مرد ناله ای ضعیف حاکی از ترس سر داد.

یورک به لایرا گفت: " فکر می کند ما از شیتان هستیم. چه بگویم؟ "

" بگو از شیتان نیستیم، اما دوستانی داریم که از شیتان هستند. و فقط داریم دنبال ...

یک بچه می گردیم. یک بچه عجیب. این را به او بگو. "

به محض آنکه خرس این را گفت، مرد به سمت راست اشاره کرد، به نقطه ای دورتر، و سریع چیزی گفت.

یورک بیرنسون گفت: " می پرسد آیا آمده ایم آن بچه را ببریم. آنها از او می ترسند.

سعی کرده اند او را از اینجا برانند، اما هر بار دوباره برگشته است. "

" بگو ما او را با خودمان می ببریم ، اما خیلی بد بوده اند که با او چنین کرده اند. حالا

کجاست؟ "

مرد توضیح داد، با وحشت سر و دست تکان می داد. لایرا نگران بود اشتباهی تیری شلیک کند، اما به محض آنکه مرد حرف هایش را زد با عجله برگشت توی خانه و در را بست. لایرا اهالی را پشت همه ی پنجره ها می دید.

گفت: "بچه کجاست؟"

خرگفت: "در انبار ماهی." و برگشت تا سریع به سمت اسکله برود. لایرا پشت سر او رفت. بد جووری عصبی شده بود. خرس داشت به سمت کلبه ای کوچک و چوبی می رفت و سرش را بلند کرده بود و اطراف را بو می کشید، و وقتی به در کلبه رسید ایستاد و گفت: "همین جاست."

قلب لایرا چنان تند می زد که به سختی می توانست نفس بکشد. دست اش را بالا آورد تا در بزند، اما احساس کرد کار خنده داری است، پس نفس عمیقی کشید تا صدا بزند، اما نمیدانست چه باید بگوید. اوه، حالا هوا چه تاریک شده بود! باید یک چراغ با خودش می آورد...

چاره ای نداشت، از طرفی نمی خواست خرس او را وحشت زده ببیند. خرس از غلبه بر ترس سخن گفته بود: حالا او هم باید همین کار را می کرد. پوست گوزنی را که حفاظ در بود کنار زد، دستگیره ی در را گرفت و آن را فشار داد تا در یخ بسته را باز کند. در با صدایی خشک باز شد. قبل از آنکه بتواند آن را باز کند باید تل برف جلوی آن با پا پراکنده

می کرد، و پنتالایمون کمک نمی کرد، به شکل قاقم به این سو و آن سو می دوید، حالا روی زمین سفید به رنگ سفید در آمده بود و صداهایی حاکی از ترس از خود در می آورد.

لایرا گفت: "پن، محض رضای خدا نکن! خفاش شو. برو ببین..."

اما نمی رفت، حتی حرف هم نمی زد. قبلاً او را چنین ندیده بود، مگر در آن روزی که با راجر به سرداب کالج جردن رفته بودند و سکه های شیتان های استادان قدیمی را جابجا کرده بودند. پن حتی بیشتر از لایرا ترسیده بود. یورک بیرنيسون گوشه ای روی برف نشسته بود و داشت در سکوت آنها را تماشا می کرد.

لایرا تا آنجا که جرات داشت بلند گفت: "بیا بیرون، بیا بیرون!"

پاسخی نیامد. در را کمی بازتر کرد و پنتالایمون توی بغل اش پرید و در هیبت گربه ای خود را به او فشرد و گفت: "برو! اینجا نمان! اوه، لایرا همین حالا برو! برگرد!"

لایرا در حینی که سعی می کرد او را آرام کند متوجه شد که یورک بیرنيسون از جا بلند شد، و برگشت و دید یک نفر چراغ به دست دارد از سمت دهکده می آید. وقتی نزدیک شد مه بتواند حرف بزند، چراغ را بالا گرفت و نگه داشت تا صورت اش نمایان شود: پیرمردی با چهره ای پهن و چشم هایی که بین هزاران چین و چروک گم شده بود. شیتان اش یک روباه قطبی بود.

چیزی گفت، و یورک گفت: "می گوید این تنها بچه از این نوع نیست. بقیه را در جنگل دیده است. بعضی وقت ها زود می میرند، بعضی وقت ها نمی میرند. به نظر او، این یکی مقاوم بوده. اما اگر بمیرد برای خودش بهتر است."

لایرا گفت: "بپرس می توانم چراغ اش را قرض بگیرم."

خرس چیزی گفت و مرد با هیجان سرش را تکان داد و چراغ را به لایرا داد. فهمید که اصلاً به آنجا آمده تا برای آنها چراغ بیاورد، و از او تشکر کرد، مرد دوباره سری تکان داد و عقب ایستاد، با فاصله از او و خرس و کلبه.

لایرا ناگهان فکر کرد: مبادا آن بچه راجر باشد؟ و از اعماق وجود دعا کرد او نباشد. پنتالایمون که حالا دوباره قائم شده بود، به او آویخته بود و پنجه های کوچک اش را در پلوور او فرو کرده بود.

لایرا چراغ را بالا گرفت و یک قدم وارد کلبه شد، بعد دید شورای نذورات چه می کند و ماهیت کاری که با بچه ها می کنند چیست.

پسرک کنار قفسه ی چوبی خشک کردن ماهی، که ماهی های شکم خالی در آن آویزان بود، کز کرده بود. یک تکه ماهی را بغل کرده بود، درست مثل لایرا که پنتالایمون را با دست چپ به قلبش می فشرد؛ اما پسرک فقط یک ماهی خشکیده داشت؛ چون اصلاً

شیتان نداشت. شفن ها شیتان اش را از او جدا کرده بودند. معنای جداسازی همین بود و

این یک بچه جداسازی شده بود.

سیزده

شمشیر بازی

اولین واکنش لایرا می توانست برگشتن، دویدن یا حالت تهوع باشد. انسان بدون شیتان مثل کسی است که صورت نداشته باشد یا قفسه ی سینه اش را شکافته و قلب اش را بیرون آورده باشند: موجودی غیر عادی و غیر طبیعی که متعلق به دنیای خیالی است، نه دنیای عقل و بیداری.

پس لایرا پنتالایمون را به خود می فشرد و سرش گیج می رفت و حالت تهوع داشت و در آن شب سرد عرق سرد و بیمار گونه ای بر تن اش نشست.

پسر گفت: "رتر، رتر، رتر پیش توست"؟

لایرا سریع منظور او را فهمید.

با صدایی شکننده و وحشت زده گفت: "نه. اسم ات چیست؟"

پسرک گفت: "تونی ماکاریوس. رتر کجاست؟"

لایرا گفت: "نمی دانم... و به زحمت جلوی استفراغ اش را گرفت. "...شفن ها... اما

نتوانست جمله را تمام کند. باید از کلبه بیرون می رفت و تنها بیرون می نشست، البته

تنها نبود، هیچ وقت تنها نبود، چون پنتالایمون همیشه با او بود. جدا شدن از او، مثل

پسرک که از شیتان اش جدا شده بود، بدترین چیز در دنیا بود. به هق هق افتاد و پنتالایمون هم مویه می کرد و هر دو برای آن پسر ناقص احساس ترحم و شفقت می کردند. بعد دوباره از جا بلند شد.

با صدایی لرزان گفت: "یالا، تونی، بلند شو. بیا به جایی امن ببریم ات."

از داخل انبار صدای حرکت آمد و پسرک جلوی در ظاهر شد، هنوز ماهی خشکیده را در بغل داشت. لباس هایش به اندازه کافی گرم بود، کاپشنی گرم و ضخیم و پوتین های خز، اما دست دوم به نظر می رسیدند و درست اندازه نبودند. در روشنایی بیرون که با نور کم رنگ آئورورا و زمین برفی روشن بود حتی حالتی آشفته تر و ترحم انگیز تر داشت. مرد روستایی که چراغ آورده بود چند متر عقب تر رفته بود و از همان پشت چیزی گفت.

یورک بیرنسون ترجمه کرد: "می گوید باید پول ماهی را بدهید."

لایرا احساس کرد دوست دارد به خرس بگوید آن مرد را بکشد، اما گفت: "ما داریم آنها را از شر این بچه خلاص می کنیم. برای این کار می توانند یک ماهی خرج کنند"

خرس ترجمه کرد. مرد غرغری کرد، اما بحث نکرد. لایرا چراغ را روی برف گذاشت و دست پسرک ناقص را گرفت تا او را پیش خرس ببرد. پسرک با درماندگی جلو رفت و از

دیدن آن خرس بزرگ و سفید که آن قدر نزدیک بود هیچ تعجبی نکرد، و وقتی لایرا به او کمک کرد تا سوار یورک بشود فقط گفت:

"نمی دانی رتر من کجاست؟"

لایرا گفت: "نه، ما هم نمی دانیم، تونی. اما حتماً ... حتماً شفنرها را مجازات می کنیم. این کار را می کنیم، قول می دهم. یورک، اشکالی ندارد من هم سوار شوم؟"

خرس گفت: "زره من خیلی سنگینتر از دو بچه است."

پس لایرا هم رفت و پشت تونی نشست و او را واداشت موهای بلند و خشک خرس را محکم بگیرد، پنتالایمون هم رفت توی کلاه او، گرم و نزدیک و پر از شفقت. لایرا می دانست پنتالایمون دوست دارد برود پسرک را نوازش کند، او را بلیسد و با مهربانی او را گرم کند، همان کارهایی که شیطان خودش هم حتماً می کرده است؛ اما اصول اخلاقی مانع می شد.

از دهکده گذشتند و از حاشیه ی دره بالا رفتند و در حین عبور چهره ی روستایی ها را می دیدند که از پشت پنجره با وحشت و آسایشی همراه با ترس به آن موجود ناقص و وحشتناک که یک خرس سفید و بزرگ و یک دخترک می بردندش نگاه می کردند.

در قلب لایرا نفرت و شفقت در ستیز بود و شفقت پیروز شد.

دست اش را دور هیکل استخوانی حلقه کرد تا از او محافظت کند. برگشتن انگار سخت بود و هوا سردتر و تاریک تر، اما با این همه سریع تر گذشت. یورک بیرنیسون خستگی ناپذیر بود و لایرا به این سواری عادت کرده بود، بنابراین دیگر در خطر سقوط قرار نداشت. بدن لاغری که در آغوش گرفته بود چنان سبک بود که از جهتی نگه داشتن آن راحت و از جهت دیگر لخت بود؛ بدون هیچ حرکتی سیخ نشسته بود، بنابراین نگه داشتن او مشکل بود.

پسرک ناقص هر از چند گاهی چیزی می گفت.

لایرا پرسید: "چه داشتی می گفتی؟"

"گفتم رتر می داند من کجا هستم؟"

"بله می داند، تو را پیدا می کند و ما هم او را پیدا می کنیم. حالا محکم بنشین، تونی.

زیاد از اینجا دور نیست..."

خرس با سرعت جلو می رفت. لایرا حس نمی کرد چقدر خسته است تا آنکه به کوالی ها رسیدند. سورتمه ها توقف کرده بودند تا به سگ ها استراحت بدهند، و ناگهان همه جلو آمدند، فاردور کورام ، لرد فا، لی اسکورسبی، همه با عجله جلو آمدند تا کمک کنند و به محض آنکه هیکل دیگری را در کنار لایرا دیدند با سکوت عقب کشیدند. لایرا چنان

خشک شده بود که حتی نمی توانست دستهایش را از دور بدن پسرک شل کند و جان فا خودش مجبور شد آنها را به آرامی جدا و پیاده کند.

گفت: "خدای بزرگ این دیگر چیست؟ لایرا، بچه، چه پیدا کرده ای؟"

لایرا از میان لبهای یخ زده اش گفت: "اسم اش تونی است. آنها شیطان اش را از او جدا

کرده اند. این کاری است که شفن ها می کنند."

مردان با وحشت عقب کشیدند؛ اما خرس در کمال تعجب لایرا شروع کرد به حرف زدن

و آنها را سرزنش کرد.

"شرم بر شما! مگر این بچه چه کرده! شاید بیش از این جرات نداشته باشید، اما باید

خجالت بکشید که حتی همان قدر را هم نشان نمی دهید."

جان فا گفت: "حق با توست، یورک بیرنسون." و برگشت تا دستور بدهد. "آتش برپا

کنید و قدری هم سوپ برای بچه ها گرم کنید. برای هر دوشان. فاردرکورام سر پناه ات

آماده است؟"

"بله، جان. لایرا را بیاور تا گرم اش کنیم..."

و کس دیگری گفت: "و آن پسر کوچولو را. او می تواند غذا بخورد و گرم شود، حتی

اگر..."

لایرا خواست قضیه ی جادوگرها را برای جان فا تعریف کند، اما همه بسیار سرگرم بودند و او بسیار خسته. بعد از چند دقیقه ی گیج کننده که پر از نور چراغ نفتی، دود چوب و هیکل هایی که با عجله از این سو به آن سو می رفتند بود، تماس ملایم دندان های پنتالایمون را که حالا قاقم شده بود روی گوش اش حس کرد و دید خرس چند سانتی متر دورتر از صورت اوست.

پنتالایمون زمزمه کرد: "جادوگرها، یورک را صدا زدم."

لایرا با حالتی منگ گفت: "اوه، بله، یورک، ممنون که مرا بردی و برگرداندی. شاید یادم نماند قضیه ی جادوگرها را برای لرد فا تعریف کنم، بنابراین بهتر است تو به جای من این کار را بکنی."

صدای موافقت خرس را شنید و بعد به معنای واقعی کلمه خواب اش برد.

وقتی بیدار شد هوا دیگر داشت روشن می شد. آسمان جنوب شرق حالتی رنگ پریده داشت و هوا را مه خاکستری رنگی فرا گرفته بود که از میان آن کوالی ها مانند ارواحی تنومند مشغول بستن سورتمه ها و آماده کردن سگ ها بودند.

لایرا همه ی این ها را از سر پناهی که روی سورتمه ی فاردرکورام زده بودند و او در آن زیر لایه هایی از خز و پوست دراز کشیده بود می دید. پنتالایمون دیگر کاملاً بیدار شده

بود و داشت قبل از آنکه به شکل مورد علاقه اش، یعنی قاقم، در بیاید، شکل روباه قطبی را تمرین می کرد.

یورک بیرنسون در همان نزدیکی روی برف خوابیده بود و سرش را روی پنجه های بزرگ اش گذاشته بود؛ اما فاردرکورام بیدار و سرگرم کار بود و به محض آنکه دید پنتالایمون بیرون آمد، لنگ لنگان جلو آمد تا لایرا را بیدار کند.

لایرا آمدن او را دید و بلند شد نشست و گفت : " فاردرکورام، حالا می دانم منظور واقع نما چه بود. مدام پرنده و نه را نشان می داد، ولی سر در نمی آوردم، چون منظورش بدون شیتان بود و من نمی دانستم چطور چنین چیزی ممکن است... چه شده؟"

" لایرا دوست ندارم بعد از کاری که تو کردی این را بگویم، اما آن پسر کوچک یک ساعت پیش مرد. طاقت نداشت، نمی توانست یک جا بند شود؛ مدام سراغ شیتان اش را می گرفت و می پرسید کجاست و کی می آید؛ و آن ماهی خشکیده را طوری چسبیده بود که انگار ... اوه، نمی توانم راجع به اش حرف بزنم، دختر؛ اما بالاخره چشم هایش را بست و بی حرکت ماند و این اولین باری بود که به نظر آرام می آمد، چون مثل تمام مرده های دیگر شده بود، که همراه شیتان شان به طبیعت می پیوندند. سعی کردند برای او قبری بکنند، اما زمین مثل آهن سخت است. بنابراین جان فا دستور داد آتش برپا کنند و حالا می خواهند او را بسوزانند تا حیوانات جسد او را تکه تکه نکنند.

" دختر، تو کار خوب و شجاعانه ای کردی، به تو افتخار می کنم. حالا می دانیم آن آدم ها چه کار زشت و وحشتناکی می کنند، حالا وظیفه ی ما واضح تر از گذشته است. تو باید استراحت کنی و غذا بخوری، چون دیشب آن قدر زود خوابیدی که نتوانستی چیزی بخوری، در این دما باید غذا بخوری تا گرفتار ضعف نشوی... "

در حین صحبت به این سو و آن سو می رفت، پوست ها را سر جایشان می گذاشت، طناب سر پناه را دور سورتme محکم می کرد و طناب مالبند را تاب می داد تا آن را باز کند.

" فاردرکورام، حالا پسرک کجاست؟ هنوز او را دفن نکرده اند؟ "

" نه، لایرا، آنجا دراز کشیده. "

" می خواهم او را ببینم. "

فاردرکورام نتوانست جلوی او را بگیرد، چون چیزی بدتر از یک جسد را دیده بود و شاید این کار او را آرام می کرد. پس با پنتالایمون که خرگوشی سفید شده بود و در کنار او جست و خیز می کرد از کنار صف سورتme ها آهسته گذشت تا به مردانی که داشتند تل چوبی درست می کردند رسید.

بدن پسرک زیر پتویی چهار خانه در کنار مسیر قرار داشت. لایرا زانو زد و پتو را کنار زد. یکی از مردان خواست جلوی او را بگیرد، اما بقیه سرشان را به علامت نفی تکان دادند.

در حینی که لایرا به صورت نحیف و وارفته ی پسرک نگاه می کرد پنتالایمون جلوتر آمد. لایرا دست اش را از دست کش بیرون آورد و چشم های پسرک را لمس کرد. مثل مرمز سرد بود، و فارد در کورام راست می گفت؛ بیچاره **تونی ماکاریوس** کوچولو مثل تمام آدم هایی شده بود که شیطان شان هنگام مرگ از آنها جدا می شود. آه، اگر پنتالایمون را از او می گرفتند! او را از جا بلند کرد و به سینه اش فشرد انگار می خواست او را به قلب اش بفشارد. اما تنها چیزی که تونی کوچولو داشت آن ماهی خشکیده بود...

اما کجا بود؟

پتو را کنار زد. ماهی نبود.

سریع از جا بلند شد و با خشم به مردان نگاه کرد.

" ماهی او کجاست؟ "

همه با تعجب ایستادند، نمی دانستند منظور او چیست؛ هر چند بعضی از شیطان

هایشان می دانستند و به یکدیگر نگاه می کردند. یکی از مردها لبخندی زد.

" چطور جرات می کنی بخندی! اگر به او بخندی شکم ات را پاره می کنم! تنها چیزی

که به آن دلخوش بود یک ماهی کهنه و خشکیده بود، فقط همین را داشت تا به آن

دلخوش باشد! کی آن را برداشته؟ کجاست؟ "

پنتالایمون پلنگ سفیدی شده بود و می غرید، درست مثل شیتان لرد عزریل، اما لایرا او را نمی دید؛ تنها چیزی که می دید درست و غلط بود. یکی از مردها گفت: "آرام باش، لایرا، آرام، دختر"

لایرا دوباره داد زد: "کی آن را برداشته؟" و کوالی ها از خشم او یک قدم عقب رفتند. مرد دیگری با حالت عذر خواهی گفت: "من نمی دانستم. فکر کردم غذای او بوده. آنرا از دستان اش بیرون آوردم چون فکر می کردم این طور محترمانه تر است. همین لایرا." "حالا کجاست؟"

مرد با حالتی معذب گفت: "فکر نمی کردم به آن احتیاج داشته باشد، آنرا جلوی سگ ها انداختم. واقعاً معذرت می خواهم."

گفت: لازم نیست از من عذرخواهی کنی، مال او بود. "و دوباره برگشت و زانو زد و دست اش را روی گونه ی سرد پسرک گذاشت.

بعد فکری به ذهن اش رسید و دست اش را توی پالتوی خود فرو کرد. سرما وارد لباس اش شد، اما سریع چیزی را که می خواست پیدا کرد و از کیف اش سکه ی طلا بیرون آورد و دوباره خود را پوشاند.

به مردی که ماهی را برداشته بود گفت: "چاقویت را به من قرض بده."

و وقتی چاقو را گرفت از پنتالایمون پرسید: "اسم اش چه بود؟"

پن منظور او را فهمید و گفت: "رت.ر." { نام شیتان پسر }

لایرا سکه را محکم در دست چپ اش گرفت و چاقو را مثل مداد در دست گرفت و اسم شیتان گمشده را روی سکه ی طلا حک کرد.

" امیدوارم همین شیوه ی استادان جردن برایت کافی باشد." این را خطاب به پسرک مرده زمزمه کرد و دهان او را به زور باز کرد تا سکه را توی دهان اش بگذارد. کار سختی بود، اما موفق شد، و دوباره فک او را بست.

بعد چاقو را به مرد پس داد و در گرگ و میش صبحگاهی برگشت تا نزد فارد در کورام برود. او به لایرا یک لیوان سوپ داغ داد که او با ولع تمام آن را سر کشید.

گفت: " آن جادوگرها چکار می کرده اند؟ شاید جادوگرها تو هم بین آنها بوده اند." " جادوگر من؟ چنین فکری نمی کنم. لایرا. آنها ممکن است هر جا بروند. جادوگرها دغدغه های زیادی دارند، چیزهایی که بر ما ناشناخته است: بیماری های ناشناخته ای که آنها گرفتارش می شوند اما ما نمی شویم؛ جنگ هایی که دلیل آن بر ما ناشناخته است؛ شادی ها و غم های که با شکفتن گیاهان کوچک در توندرها به آنها دست می دهد... اما کاش پرواز آنها را دیده بودم ، لایرا کاش می توانستم چنان منظره ای را ببینم . حالا سوپ ات را تمام کن. باز می خواهی؟ دارند نان هم می پزند. خوب بخور، دختر، چون بزودی حرکت می کنیم.

غذای لایرا را سر سر حال آورد و سرمای وجودش گرم شد. همراه بقیه رفت تا مراسم سوزاندن پسرک ناقص را تماشا کند و موقعی که جان فا دعا می خواند سرش را خم کرد و چشم هایش را بست؛ بعد مردان روی تل هیزم نفت ریختند و کبریت کشیدند و سریع آتش برپا شد.

وقتی مطمئن شدند او کاملاً سوخته، راهی شدند تا سفرشان را ادامه بدهند. مثل سفر در سرزمین ارواح بود. برف باریدن گرفته بود و دیری نگذشت که دنیا محدود شد به سایه خاکستری سگ ها در جلو، سورتمه هایی که قژ قژ می کردند و یک وری می شدند، سرمای گزنده، و دریایی پر پیچ و تاب از دانه های درشت برف که تیره تر از آسمان و روشن تر از زمین بود.

در این میان سگ ها با دم هایی سیخ و نفس هایی که بخار از دهان شان بیرون می داد می دویدند. به سمت شمال می رفتند و در این بین نیمروز رنگ پریده آمد و سپری شد و دوباره گرگ و میش بر همه جا سایه افکند. توقف کردند تا غذایی بخورند و بنوشند و در پناه تپه ها استراحت کنند و موقعیت خود را پیدا کنند، و در حینی که جان فا داشت درباره ی بهترین راه استفاده از بالن با لی اسکورسبی صحبت می کرد، لایرا به یاد جاسوس های پرنده افتاد؛ و از فاردرکورام پرسید چه بر سر آن قوطی تنباکو آمده است.

گفت: " آن را محکم بسته امن. ته ساک است، اما چیزی نیست که ببینی؛ در کشتی آن را لحیم کرده ام، همان طور که گفته بودم. راستش را بخواهی، نمی دانم با آن چه کنم؛ شاید بتوانیم آن را در کوره ای بیاندازیم، شاید از بین برود. اما لازم نیست نگران باشی، لایرا. تا وقتی پیش من است در امان هستی."

در اولین فرصتی که پیش آمد لایرا دست اش را توی ساک خشک و یخ زده کرد و قوطی کوچک را بیرون آورد. صدای وزوز آن را حتی قبل از لمس کردن قوطی حس کرد. در حینی که فاردرکورام داشت با بقیه ی سران صحبت می کرد قوطی را نزد یورک بیرنسون برد و نقشه اش را برای او توضیح داد. این فکر وقتی به ذهن اش رسیده بود که دیده بود یورک چطور ورقه های فلز را خم راست می کند.

یورک گوش کرد، بعد در یک قوطی بیسکویت را برداشت و از آن استوانه ای صاف ساخت. لایرا از مهارت او حیرت زده شده بود: او و هم نژاد هایش، برخلاف اکثر خرس ها، شست و پنجه هایی داشتند مقابل یکدیگر بود و او می توانست برای کار روی چیزی آن را ثابت نگه دارد؛ و چنان قدرتی داشت که فقط با یکی دو حرکت فلز را خم و راست می کرد و با پنجه روی آن علامت می گذاشت تا از روی آن فلز را خم کند. حالا داشت همین کار را می کرد، لبه ها را به داخل خم کرد تا آنکه لبه ای صاف درست شد و سپس دری درست کرد تا آنرا محکم نگه دارد. به خواهش لایرا دو تا درست کرد: یکی به اندازه ی قوطی

تنباکو دیگری به اندازه ای که خود قوطی و مقداری مو و گل‌سنگ و خزه در اطراف آن جا شود تا قوطی را محکم نگه دارد و جلوی صدا را بگیرد. وقتی قوطی بسته شد، به اندازه و شکل واقع نما بود.

وقتی کار تمام شد، لایرا کنار یورک بیرنسون رفت که حالا داشت تکه ای گوشت گوزن را که به سردی و سختی یک تکه چوب بود می جوید.

گفت: یورک، شیتان نداشتن سخت است؟ احساس تنهایی نمی کنی؟"

"تنهایی؟ نمی دانم. می گویند هوا سرد است. من معنی سرما را نمی دانم، چون سردم نمی شود. بنابراین معنای تنهایی را هم نمی دانم. خرس ها آفریده شده اند تا تنها باشند."

"خرس های اسوالبارد چطور؟ آنها هزارها خرس هستند، مگر نه؟ من این طور شنیده ام."

خرس حرفی نزد، اما با صدایی که شبیه شکستن چوب بود استخوان گوزن را از مفصل دو تکه کرد.

لایرا گفت: "مرا ببخش یورک. امیدوارم ناراحت ات نکرده باشم. فقط کنجکاو بودم."

می دانی، به خاطر پدرم نسبت به خرس های اسوالبارد خیلی کنجکاو هستم."

"پدرت کیست؟"

" لرد عزریل. و آنها در اسوالبارد اسیرش کرده اند. فکر کنم شفن ها به او خیانت کرده

اند و به خرس ها پول داده اند تا او را زندانی کنند."

" نمی دانم. من خرس اسوالبارد نیستم."

" فکر می کردم قبلاً..."

" نه. قبلاً بودم، اما حالا نیستم. مرا مجازات کرده اند و از آنجا رانده اند، چون خرس

دیگری را کشتم. بنابراین مقام و ثروت و زره ام را از دست دادم و مرا به حاشیه ی دنیای

آدم ها فرستادند شاید بتوانم از راه جنگیدن شغلی پیدا کنم یا کارهایی خشن پیدا کنم و

با مشروب گذشته را فراموش کنم."

" چرا خرس دیگر را کشتی؟"

" خشم. خرس ها برای خالی کردن خشم خود راه های دیگر دارند، اما من کنترل ام را

از دست دادم. پس او را کشتم و به درستی مجازات شدم."

لایرا با حیرت گفت: " پس تو ثروتمند و مهم بودی، درست مثل پدر من! بعد از آن که

من به دنیا آمدم با او هم چنین کاری کردند. او هم به خاطر کشتن یک نفر تمام ثروت اش

را از دست داد. مدت ها قبل از آنکه در اسوالبارد زندانی شود. درباره ی اسوالبارد هیچ

نمی دانم، فقط می دانم در دورترین نقطه ی شمالی است... همیشه پوشیده از برف است؟

از روی دریای منجمد می شود به آنجا رفت؟"

"نه از این ساحل. دریا در سمت جنوب آن گاهی منجمد است و گاهی نیست. باید قایق

داشت."

"یا شاید یک بالن."

"بله، بالن، اما آن وقت باید باد موافق باشد."

ران گوزن را گاز زد، و لایرا در حینی که پرواز جادوگرها در آسمان شب را به خاطر می آورد فکری دیوانه وار به ذهن اش رسید؛ اما درباره ی آن حرفی نزد. در عوض از یورک درباره ی اسوالبارد پرسید و در حینی که او درباره ی یخچال های طبیعی و در حال حرکت، صخره ها و تخته یخ هایی که فیل های دریایی سفید در دسته های صدتایی یا بیشتر روی آنها ولو بودند، دریای پر از سگ ماهی، نیزه ماهی هایی که نیزه های بلند و سفیدشان را بر فراز آب های یخ زده به همدیگر می زدند، ساحل بزرگ و غم انگیز و منجمد، صخره هایی به بلندی سی متر و بیشتر که مرغان دریایی روی آن می نشستند و از آن به سمت پایین شیرجه می زدند، معدن های زغال سنگ و کوره هایی که خرس های آهنگر ورقه های عظیم آهن را چکش کاری و پرچ می کنند تا از آن زره بسازند حرف می زد با اشتیاق به او گوش می داد.

"اگر زره ات را از تو گرفته بودند، این زره را از کجا آوردی، یورک؟"

"این را خودم در نوازمبلا از آهن آسمانی ساختم. تا قبل از آن ناقص بودم."

لایرا گفت " پس خرس ها می توانند روح خودشان را بسازند. " خیلی چیزها در دنیا بود که باید می دانست. بعد ادامه داد: " سلطان اسوالبارد کیست؟ خرس ها سلطان هم دارند؟ "

" اسم اش **یوفور راکنیسون** است. "

این اسم چراغی را در ذهن لایرا روشن کرد. آن را قبلاً شنیده بود، اما کجا؟ نه از زبان خرس شنیده بود و نه از زبان کوالی ها. این نام را یک استاد با لحنی خودپسندانه و فضل فرو شانه بر زبان آورده بود، یکی از استادان کالج جردن. دوباره به ذهن خود فشار آورد. آها، حالا یادش آمد!

فهمید کجا آن نام را شنیده : در اتاق خلوت. همان وقتی که استادان به حرف های لرد عزریل گوش می دادند. استاد کف شناسی درباره ی یوفور راکنیسون حرفی زده بود. او از کلمه ی پانسر بیونا، که لایرا معنی اش را نمی دانست، استفاده کرده بود و دخترک نمی دانست یوفور راکنیسون یک خرس است؛ اما استاد چه گفته بود؟ اینکه سلطان اسوالبارد از خود راضی است و می توان چاپلوسی او را کرد. یک چیز دیگر هم بود، اگر می توانست به خاطر بیاورد، اما از آن زمان اتفاقات زیادی افتاده بود.

یورک بیرنیسون گفت: " اگر پدرت زندانی خرس های اسوالبارد است، نمی تواند فرار کند. در آنجا هیچ چوبی نیست که بتوان از آن قایق ساخت. از طرفی، اگر او یک نجیب

زاده باشد، با او منصفانه رفتار می کنند. به او خانه ای می دهند تا در آن زندگی کند و مستخدمی که کارهایش را انجام بدهد، همین طور غذا و سوخت."

یورک، خرس ها را می شود شکست داد؟"

"نه."

"یا مثلاً گول زد؟"

یورک دست از خوردن کشید و مستقیم به او نگاه کرد. بعد گفت: "هرگز نمی توان

خرس های زره پوش را شکست داد. زره مرا دیدی؛ حالا سلاح مرا ببین."

گوشت را به کناری انداخت و پنجه هایش را جلو گرفت، کف دست رو به بالا، تا لایرا آنها

را ببیند. هر کدام پوستی کلفت به ضخامت سه یا چهار سانتی متر داشت، و هر کدام از

ناخن ها لااقل به بلندی دست لایرا و به تیزی یک چاقو بود. گذاشت لایرا با گفتی به آنها

دست بزند.

گفت: "یک ضربه اش جمجمه ی سگ ماهی را خرد می کند یا پشت یک مرد را

می شکند یا دست و پایی را جدا می کند. تازه می توانم گاز هم بگیرم. اگر در ترالساند

جلوی مرا نگرفته بودی، جمجمه ی آن مرد را مثل تخم مرغ خرد می کردم. این از قدرت؛

حالا از مهارت بگویم. نمی توان یک خرس را گول زد. می خواهی ثابت کنم؟ یک چوب

بردار و با من شمشیر بازی کن."

لایرا که دوست داشت امتحان کند، شاخه ای از یک بوته ی برف گرفته کند و شاخ و برگ اضافی آن را کند و آن را مثل یک شمشیر نازک در هوا جنباند. یورک بیرنسون عقب نشسته منتظر بود و پنجه هایش را روی پاهایش گذاشته بود. وقتی لایرا آماده شد، رو کرد به خرس، اما نمی خواست به او ضربه ای بزند، چون حالت صلح آمیز داشت. پس بدون آنکه بخواهد به او ضربه ای بزند، و خرس حرکتی نکرد. لایرا چند بار این حرکت را انجام داد ولی هرگز بیش از چند سانتی متر به او نزدیک نشد. بلاخره تصمیم گرفت به او حمله کند، نه شدید، فقط در حدی که چوب به شکم او بخورد. خرس سریع دست اش را جلو آورد و چوب را کنار زد.

لایرای متعجب دوباره سعی کرد ولی نتیجه همان بود. حرکت خرس بسیار سریع تر و دقیق تر از او بود. با تمام قدرت سعی کرد چوب را به او بزند، مثل یک شمشیر باز چوب را در دست گرفته بود، اما حتی یک بار نتوانست آن را به بدن خرس بزند. انگار خرس حرکت او را از قبل می خواند، وقتی لایرا ضربه ای به سر او حواله کرد، پنجه ی بزرگ چوب را به آرامی کنار زد، و وقتی لایرا حمله ی انحرافی می کرد، خرس هیچ حرکتی نمی کرد.

لایرا از کوره در رفت و دست به حمله ای خشمگینانه زد، از چپ و راست و بالا و پایین ضربه می زد، اما حتی یک بار نتوانست از سد آن پنجه ها عبور کند. پنجه های خرس به هر سو حرکت می کرد و به موقع جلوی ضربه ها را می گرفت.

بالاخره لایرا وحشت کرد و دست از حمله برداشت. عرق کرده، از نفس افتاده و خسته شده بود، ولی خرس هنوز آرام نشسته بود. حتی اگر لایرا یک شمشیر واقعی هم داشت، نمی توانست به خرس صدمه ای بزند.

گفت: " مطمئنم می توانی گلوله را هم بگیری." چوب را به کناری انداخت. " چطور این کار را می کنی؟"

خرس گفت: " با انسان نبودن. برای همین هرگز نمی توان یک خرس را فریب داد. حقه و فریب را مثل حرکت دست و پا می بینیم. به طریقی می بینیم که انسان فراموش کرده است. اما تو می دانی؛ تو نشانه خون را می فهمی."

لایرا گفت: " اما این ها یکی نیست، هست؟" حالا بیش از زمانی که او را عصبانی دیده بود از او می ترسید.

خرس گفت: " چرا همان است. آدم های بالغ نمی توانند آن را بخوانند. تو با نشانه خون ات در برابر بزرگ ترها مثل من هستی در برابر آدم ها."

لایرا با حالتی گیج و معذب گفت: " بله، فکر می کنم همین طور است. یعنی وقتی بزرگ شوم استفاده از آن را فراموش می کنم؟"

" کسی چه می داند، من قبلاً نه نشانه خون دیده ام، نه کسی که بتواند آن را بخواند. شاید تو با بقیه فرق داشته باشی."

بعد روی چهار پا فرود آمد و دوباره مشغول گوشت خوردن شد. لایرا جلوی پالتویش را باز کرده بود، اما حالا سرما توی لباس می رفت و ناچار شد دوباره دکمه ها را ببندد. روی هم رفته، این قسمت نگران کننده ای بود. می خواست در این مورد با واقع نما مشورت کند، اما هوا خیلی سرد بود و به علاوه داشتند او را صدا می زدند، چون وقت رفتن بود. قوطی های فلزی را که یورک بیرنسون ساخته بود برداشت، قوطی خالی را توی ساک فاردرکورام گذاشت و آن قوطی را که جاسوس پرنده در آن بود به همراه واقع نما در کیف دور کمرش گذاشت. وقتی دوباره به راه افتادند خوشحال بود.

*

فرماندهان با نظر لی اسکورسبی موافقت کرده بودند که وقتی به توقف گاه بعدی رسیدند، بالن او را آماده کنند تا از آسمان بتواند دیده بانی کند. طبیعتاً لایرا هم دوست داشت با او پرواز کند، و طبیعتاً او را منع کردند؛ اما او با لی اسکورسبی به محل آماده کردن بالن رفت و او را سوال پیچ کرد.

"اقای اسکورسبی، چطور به اسوالبارد پرواز می کنید؟"

"به یک بالن با موتور گازی نیاز داریم، چیزی شبیه کشتی هوایی، و به باد موافق

جنوبی. اما من که جرات نمی کنم بروم. تا به حال آنجا را دیده ای؟ غم انگیز ترین و سرد

ترین و مرده ترین نقطه ی زمین است."

" نمی دانم یورک بیرنسون می خواهد به آنجا برگردد... "

" او را می کشند. یورک تبعید شده. به محض آنکه به آنجا پا بگذارد او را تکه تکه

می کنند. "

" چطور بالن را باد می کنید، آقای اسکورسبی؟ "

" دو راه دارد. می توان با ریختن اسید سولفوریک روی براده آهن هیدروژن تولید کرد.

بعد گازی را که تولید می شود می گیریم و به تدریج بالن را پر می کنیم. راه دیگر این است

که از این معدن یا کوره گاز بگیریم. زیر این زمین کلی گاز و نفت است. از نفت و گاز هم

می توان گاز استخراج کرد، اگر لازم باشد این کار را می کنم، از زغال سنگ هم می شود؛

تولید گاز کار سختی نیست. اما سریع ترین راه استفاده از گاز زیر زمین است. با یک

هواکش خوب می توان بالن را در عرض یک ساعت پر کرد. "

" چند نفر می توانند سوار شوند؟ "

" اگر لازم باشد شش نفر. "

" یورک بیرنسون و زره اش را می توانید سوار کنید؟ "

" اینکار را کرده ام. یک بار او را از دست تاتارها نجات دادم، وقتی در محاصره بود و به

او غذا نمی رسید، در جنگ **تونگوسکا** بود؛ پرواز کردم و او را نجات دادم راحت به نظر

می آید، اما لعنتی کار سختی بود، باید وزن آن رفیق قدیمی را با حدس و گمان محاسبه

می کردم. و از زیر قلعه ای که ساخته بود گاز استخراج می کردم. اما از آسمان معلوم نبود چه جور زمینی است و حدس می زدم به مشکلی برخورد نکنیم. می دانی، برای پایین رفتن باید گاز بالن را خالی می کردم و بدون گاز جدید نمی توانستم پرواز کنم. خلاصه موفق شدیم، با زره و همه چیز."

" آقای اسکورسبی، می دانستید تاتارها سر آدم ها را سوراخ می کنند."

" اوه، بله. هزاران سال است این کار را می کنند. در جنگ تونگوسکا پنج تاتار را زنده

اسیر کردیم و سه تا از آنها در سرشان سوراخ داشتند. یکی شان دوتا داشت."

" یعنی سر همدیگر را هم سوراخ می کنند؟"

" بله. اولین قسمتی از پوست سر را دایره وار می برند تا بتوانند آن را بالا بزنند و به

استخوان برسند. بعد دایره ی کوچکی از جمجمه می برند، خیلی با دقت، طوری که به مغز

آسیب نرسد، بعد دوباره پوست را میدوزند.

" فکر می کردم این کار را فقط با دشمنان می کنند!"

" لعنت بر شیطان، نه. این یک افتخار است. این کار را می کنند تا خدایان بتوانند با آنها

صحبت کنند."

" اسم کاشفی به نام **استانیسلاوس گرومن** را شنیده اید؟"

"گرومن؟ البته. دو سال پیش وقتی از روی رودخانه ینی سئی پرواز می کردم، یکی از گروه های او را دیدم. می خواست برود بین قبایل تاتارها زندگی کند. راست اش را بخواهی، فکر کنم او هم در جمجمه اش یک سوراخ داشت. بخشی از مراسم تشریف بود، اما کسی این خبر را به من داد قضیه را دقیق نمی دانست."

"پس... اگر مثل یک تاتار افتخاری بوده، نباید او را می کشتند."

"می کشتند؟ مگر او مرده؟"

لایرا با افتخار گفت: "بله. من سرش را دیدم. پدرم آن را پیدا کرده بود. وقتی آن را در کالج جردن در آکسفورد به استادان نشان می داد دیدم اش پوست اش را کنده بودند."

"کی پوست اش را کنده بود؟"

"خب، استادها فکر می کردند کار تاتارها است... اما شاید کار آنها نبوده."

لی اسکورسبی گفت: "شاید سر گرومن نبوده. شاید پدرت می خواسته استادها را گمراه کند."

لایرا با حالتی متفکر گفت: "شاید همین قصد را داشته. از آنها پول می خواست."

"و وقتی سر را دیدند پول را به او دادند؟"

"بله."

"چه کلک جالبی زده. آدم ها وقتی چنین صحنه ای می بینند شو که می شوند؛ دوست

ندارند از نزدیک تماشا کنند."

لایرا گفت: "به خصوص استادها."

"خب، تو بهتر می دانی. اما اگر سر گرومن هم بوده، شرط می بندم تاتارها پوست آن را

نکنده اند. آنها پوست سر دشمنان شان را می کنند، نه دوستان را، و گرومن تاتار شدن

اختیار کرده بود."

در حینی که جلو می رفتند، لایرا این قضایا را در ذهن خود مرور کرد. جریان هایی

معنی دار در اطراف او در حال وقوع بود؛ شفن ها و بی رحمی شان و ترس شان از غبار،

شهری که در آئورورا بود، پدرش در اسوالبارد، مادرش... راستی او کجا بود؟ واقع نما،

جادوگرانی که به سمت شمال پرواز می کردند. و تونی ماکاریوس کوچک و بیچاره؛ و

جاسوس کوکی پرنده؛ و مهارت غریب یورک بیرنسون در شمشیر بازی...

لایرا خواب اش برد. و ساعت به ساعت به بولوانگار نزدیک تر می شدند.

چهارده

نور بولوانگار

این واقعیت که کوالی ها از خانم کولتر چیزی نشنیده یا او را ندیده بودند بیش از آنکه لایرا بداند فارد در کورام و جان فا را نگران کرده بود؛ اما آنها هم نمی دانستند او نگران است. لایرا از خانم کولتر می ترسید و اغلب به او فکر می کرد. و با آنکه لرد عزریل حالا "پدر" بود، خانم کولتر هرگز "مادر" نشده بود، دلیل اش شیتان خانم کولتر بود، همان میمون طلایی که وجود پنتالایمون را پر از نفرت کرده و به حریم آنها تجاوز کرده بود، به خصوص در مورد واقع نما.

و مسلماً داشتند دنبال لایرا می گشتند؛ احمقانه بود اگر فکری غیر از این می کردند. لاقل وجود جاسوس های پرنده این را ثابت می کرد.

اما وقتی دشمن حمله کرد، خانم کولتر نبود. کوالی ها قصد داشتند توقف کنند و به سگ ها استراحت بدهند، چند تا از سورتمه ها را تعمیر کنند و سلاح هایشان را برای حمله به بولوانگار آماده کنند. جان فا امیدوار بود لی اسکورسبی بتواند گاز زیرزمینی پیدا کند تا بالن کوچک ترش را پر کند (چون او ظاهراً دو بالن داشت) و برای جاسوسی به هوا برود. اما هوانورد مثل دریانوردها به وضعیت هوا توجه می کرد و می گفت هوا قرار است

مه آلود شود؛ و به محض آنکه توقف کردند، مه غلیظی همه جا را فرا گرفت. لی اسکورسبی می دانست از آسمان چیزی نخواهد دید، بنابراین سرش را به کنترل وسایل اش گرم کرد، هر چند همه چیز با دقت و وسواس سر جای خود قرار داشت. بعد ناگهان بارانی از پیکان بر سرشان باریدن گرفت.

در همان ابتدا سه مرد کوالی بر زمین افتادند و چنان بی صدا مردند که کسی متوجه نشد. فقط وقتی تلو تلو خوران بر زمین افتادند افراد نزدیک آنها متوجه شدند اتفاقی دارد می افتد، و آن وقت دیگر خیلی دیر شده بود، چون تیرهای دیگری بر آنها بارید. بعضی از مردان از صدای نامنظم تاپ تاپ که از همه سو می آمد متحیر مانده بودند و پیکان ها در چوب و برزنت های یخ زده فرو می رفت.

اولین کسی که به خود آمد جان فا بود که از مرکز دستوراتی صادر کرد. دست های سرد و یخ بسته به حرکت در آمد تا دستورات را اجرا کند و باران تیرها در این بین شدت گرفت، بارانی از تیرهای مرگبار.

لایرا در فضای باز بود و تیرها از بالای سر او رد می شد. پنتالایمون قبل از او صدا را شنید و پلنگ شد و او را به زمین انداخت تا به سادگی هدف قرار نگیرد. لایرا برف را از روی چشم هایش پاک کرد و غلتی زد و سعی کرد ببیند چه اتفاقی دارد می افتد، چون هوای نیمه تاریک از آشفتگی و سر و صدا پر شده بود. صدای نعره ای بلند و جرینگ

جرینگ زره یورک بیرنسون را شنید که از روی سورتمه ها پرید و به دل مه زد و در پی آن صدای فراید و ناله و خرد شدن و پاره شدن آمد؛ صدای ضرباتی خرد کننده، فریادهای حاکی از ترس و نعره های خشمگینانه ی خرس که داشت با دشمن می جنگید.

اما آنها کی بودند؟ لایرا هنوز دشمن را ندیده بود. کوالی ها گروهی حرکت کردند تا از سورتمه ها دفاع کنند، اما (این منظره را لایرا دید). راحت تر هدف قرار گرفتند؛ و با دستکش و دستکش بی انگشت نمی شد راحت تیر اندازی کرد؛ لایرا فقط صدای چهار یا پنج شلیک را شنید، اما باران پیکان هنوز می بارید. و هر دقیقه مردان بیشتری بر زمین می افتادند.

لایرا در آن آشفتگی به یاد جان فا افتاد. او چنین لحظه ای را پیش بینی نکرده و لایرا هم به او کمک نکرده بود!

اما این فکر لحظه ای بیشتر در ذهن اش نماند، چرا که پنتالایمون فریادی بلند سر داد و چیزی - یک شیتان دیگر - به او حمله ور شد و او را بر زمین انداخت، که همین نفس لایرا را بند آورد؛ بعد دست هایی او را به زور کشید، از زمین بلند کرد و فریاد او را با دستکش هایی بد بو که روی دهان اش گذاشت در گلو خفه کرد، او را به دستانی دیگر سپرد و او را دوباره روی برف انداختند، طوری که دیگر سرش گیج می رفت و نفس اش بند آمده بود و همه جای بدن اش درد می کرد. دست های او را چنان از پشت کشیدند که

شانه هایش صدا داد و یک نفر مچ هایش را با طنابی به هم بست و بعد کلاهی روی سرش کشیدند تا فریادش را خفه کنند، چون با قوت داد می زد: "یورک! یورک! بیرنسون! کمک ام کن!"

یعنی خرس صدای او را می شنید؟ مطمئن نبود؛ او را به این سو و آن سو کشیدند، به شیئی سختی خورد که بعد تکان خورد و مثل یک سورتمه حرکت کرد. صداهایی که به او می رسید آشفته و دیوانه وار بود. انگار صدای نعره ی یورک بیرنسون را شنید، اما از فاصله ای دور، بعد با دست ها و دهانی بسته در حالی که در مسیر ناهموار حرکت می کردند از خشم و وحشت به حق افتاد. صداهایی غریب در اطراف حرف می زدند.

"پن..."

"من اینجا هستم، هیس کمک ات می کنم نفس بکشی. بی حرکت باش..."

پنجه های موش کلاه را کمی حرکت داد تا آنکه دهان لایرا آزادتر شد و در هوای سرد نفسی تازه کرد.

لایرا زمزمه کرد: "اینها کی هستند؟"

"شبيه تاتارها هستند. فکر کنم جان فا را زدند."

"نه..."

"او را دیدم که افتاد. اما باید پیش بینی چنین حمله ای را می کرد. این را می دانیم."

" اما باید به او کمک می کردیم! باید به واقع نما نگاه می کردم."

"هیس. وانمود کن بیهوش شده ای."

صدای شلاق و ناله ی سگ های سورتمه می آمد. لایرا از لرزش ها و تکان های سورتمه حدس می زد سرعت شان چقدر است و هر چند گوش های خود را تیز کرد بلکه صدای جنگ را بشنود، فقط صدای غم انگیز شلیک هایی مبهم را از فاصله ای دور می شنید، بعد صدای حرکت پاهایی نرم بر برف تنها صدایی بود که باقی ماند.

آرام گفت: " دارند ما را پیش شفن ها می برند."

کلمه ی " جدا شده " به ذهن هر دوی آنها آمد. وحشتی عظیم لایرا را فرا گرفت و پنتالایمون خود را به او چسباند.

گفت: " من می جنگم."

" من هم همینطور. آنها را می کشم."

" یورک هم وقتی بفهمد همین کار را می کند. آنها را خرد و خمیر می کند."

" چقدر تا بولوانگار فاصله داریم؟"

پنتالایمون نمی دانست، اما فکر می کرد کمتر از یک روز راه باشد.

بعد از مدتی که بدن لایرا از فرط کوفتگی درد گرفته بود، حرکت سورتمه کمی

آرام تر شد و یک نفر کلاه را با خشونت از روی سر او کنار زد.

لایرا سرش را بلند کرد و چهره ای گرد و آسیایی را در برابر خود دید که کلاهی با حاشیه ی موی گرگ بر سر داشت و نور لرزان یک چراغ نفتی آن را روشن می کرد. در چشمان سیاه اش برق رضایت دیده می شد، به خصوص وقتی پنتالایمون در هیبت یک قاقم سفید از بین کاپشن لایرا بیرون آمد و دندان هایش را به مرد نشان داد. شیتان مرد گرگی بزرگ و سنگین وزن بود که پشت اش را به حالت حمله قوز داد، اما پنتالایمون حرکتی نکرد.

مرد لایرا را کشید و به حالت نشسته در آورد و او را به سورتمه تکیه داد. او هنوز نمی توانست درست بنشیند و به پهلو می افتاد، چون هنوز دست هایش از پشت بسته بود، پس مرد پاهای او را بست و در عوض دست ها را آزاد کرد. در برفی که می بارید و در آن مه غلیظ لایرا دید که آن مرد و راننده ی سورتمه چه قوی هیکل اند، چقدر روی سورتمه تعادل دارند و چقدر در آن سرزمین احساس راحتی می کنند، بر عکس کوالی ها.

مرد حرفی زد، اما البته لایرا چیزی نفهمید. مرد زبان دیگری را امتحان کرد اما فایده نداشت. بعد انگلیسی را امتحان کرد.

"اسم تو؟"

پنتالایمون با حالتی هشدار دهنده موهایش را سیخ کرد و لایرا سریع منظور او را فهمید. پس این مردان او را نمی شناختند! او را به خاطر ارتباط اش با خانم کولتر ندز دیده بودند؛ پس شاید اصلاً د ر خدمت شفن ها نبودند.

گفت: " **لیزی بروکس** . "

مرد تکرار کرد: " لیزی بروکس. ما تو را به جای خوب برد. مردمان خوب. "

" کی هستند؟ "

" مردمان شمال. شکارچی ها. "

" مرا به کجا می برید؟ "

" جای خوب. مردمان خوب. شما خرس داشت؟ "

" برای محافظت. "

" خوب نبود! ها ها، خرس خوب نبود! ما به هر حال تو را برد! "

مرد بلند خندید. لایرا خودش را کنترل کرد تا حرفی نزند.

مرد دوباره پرسید: " این مردمان کی بود؟ " و به پشت سر اشاره کرد. " تاجر. "

" تاجر... چه تجارتی کرد؟ "

لایرا گفت: " خز، مشروب، تنباکو. "

" آنها تنباکو خرید، خز فروخت؟ "

"بله."

مرد به همراه اش حرفی زد و او هم کوتاه جواب داد. در تمام آن مدت سورت‌مه داشت با سرعت جلو می‌رفت و لایرا خود را راحت تر بالا کشید تا ببیند به کجا می‌روند؛ اما برف سنگینی می‌بارید و آسمان تاریک بود، در ضمن هوا آن قدر سرد بود که نمی‌توانست زیاد به بیرون نگاه کند، پس دراز کشید. او و پنتالایمون می‌توانستند فکر یکدیگر را بخوانند و هر دو سعی کردند آرام بمانند، اما فکر اینکه جان فامرده بود ذهن او را اشغال کرده بود. چه بر سر فاردورکورام آمده بود؟ آیا یورک بیرنيسون توانسته بود بقیه‌ی مهاجمان را بکشد؟ آیا اصلاً می‌توانستند رد لایرا را بگیرند؟

اول برای خودش احساس تاسف کرد. بعد از مدتی شانه‌های او را گرفت و تکان داد و یک تکه گوشت خشک گوزن به او داد تا بجود. خیلی سفت و بدبو بود، اما او گرسنه بود و آن گوشت خاصیت غذایی داشت. بعد از جویدن آن کمی بهتر شد. دست اش را آرام توی لباس‌های گرم اش کرد تا مطمئن شود واقع‌نما هنوز آنجا هست، بعد با دقت قوطی جاسوس پرنده را بیرون آورد و آنرا توی پتوی خز خود گذاشت. پنتالایمون موش شد و تا آنجا که می‌توانست آن را به پایین فشار داد تا انتهای ساق پوست گوزن پوتین برود.

وقتی این کار انجام شد، لایرا چشم‌هایش را بست. ترس او را خسته کرده بود و چیزی نگذشت که با ناراحتی خواب اش برد.

با تغییر حرکت سورت‌مه از خواب بیدار شد. حرکت ناگهان نرم تر شده بود و وقتی چشم‌هایش را باز کرد، نورهای خیره‌کننده و گذرا را دید، چنان درخشان که مجبور شد کلاه را روی صورت‌اش بکشد و کمی بعد دوباره به بیرون نگاه کند. بدجوری احساس سرما و کوفتگی می‌کرد، اما موفق شد خودش را آن قدر بالا بکشد تا ببیند سورت‌مه دارد با سرعت از بین تیرهایی بلند رد می‌شود که هر کدام یک چراغ برقی بر سر داشت. وقتی موقعیت خود را پیدا کرد، از میان یک دروازه‌ی فلزی باز که در انتهای خیابان پرنور بود گذشتند و وارد محوطه‌ای باز شدند که شبیه یک بازار خالی یا یک جور زمین بازی یا ورزش بود. بسیار صاف، هموار و سفید بود، و عرض آن حدود صد متر بود. اطراف آن یک حصار بلند فلزی کشیده بودند.

سورت‌مه در انتهای محوطه توقف کرد. بیرون یک ساختمان کوتاه یا زنجیره‌ای از ساختمان‌هایی کوتاه بودند که روی آنها را برف سنگینی پوشانده بود. به سختی می‌شد گفت، اما لایرا احساس کرد تونل‌هایی ساختمان‌ها را به هم وصل می‌کند، تونل‌هایی که از زیر برف رد می‌شد. در یک سو ستونی ضخیم و فلزی منظره‌ای آشنا را تداعی می‌کرد، هر چند یادش نیامد چه منظره‌ای را.

قبل از آنکه بتواند بیشتر به اطراف نگاه کند، مرد سورت‌مه ران طناب دور مچ پایش را برید و او را با خشونت بیرون کشید، در حالی که آن دیگری داشت سر سگ‌ها داد می‌زد

تا آرام بگیرند. چند متر جلوتر دری در ساختمان باز شد و نوری از آن به بیرون تابید، مثل نور افکن حرکت می کرد تا آنها را پیدا کند.

رباینده ی لایرا او را مثل نشان افتخار به جلو هل داد، بدون آنکه او را رها کند، و چیزی گفت. شخصی که کاپشنی لایی دار و تیره به تن داشت به همان زبان پاسخ داد، و لایرا او را دید: اسکیمو یا تاتار نبود. شبیه استادان کالج جردن بود. مرد به او نگاهی کرد و به خصوص به پنتالایمون.

مرد اسکیمو دوباره حرفی زد و مرد بولوانگاری خطاب به لایرا گفت: "انگلیسی بلدی؟"
 "بله."

"شیتان ات همیشه به این شکل است؟"

چه سوال عجیب و غریبی! لایرا فقط حیرت زده مانده بود. اما پنتالایمون به شیوه ی خود پاسخ مرد را داد: شاهین شد و از روی شانه ی لایرا به شیتان مرد که یک موش خرما بود حمله کرد اما او با حرکتی سریع ضربه ای حواله پنتالایمون کرد و به او تف کرد و او را وادار به عقب نشینی کرد.

مرد با لحنی حاکی از رضایت گفت: "فهمیدم." و پنتالایمون برگشت روی شانه لایرا.

مردان اسکیمو حالتی منتظر داشتند و مرد بولوانگاری سری تکان داد و دستکش اش را در آورد تا دست اش را توی جیب اش بکند، یک کیف بندی بیرون آورد و چندین سکه ی طلا را شمرد و کف دست مرد شکارچی گذاشت.

دو مرد سکه ها را بررسی کردند و بعد آن را با دقت تقسیم کردند، هر کدام نیمی از آن را برداشت، بعد راننده ی سورتمه شلاق را به صدا در آورد و سر سگ ها داد زد؛ در راه سفید و عرض و از میان خیابان پرنور به راه افتادند، سرعت شان به تدریج زیاد شد تا آنکه در تاریکی ناپدید شدند.

مرد داشت دوباره در را باز می کرد.

گفت: "سریع بیا تو. اینجا گرم و راحت است. در سرما نمان. اسم ات چیست؟"

انگلیسی را بدون هیچ لهجه ای که لایرا بتواند تشخیص بدهد حرف می زد. صدایش مثل آدم هایی بود که لایرا در خانه ی خانم کولتر دیده بود: هوشمندانه و تحصیل کرده و مهم.

لایرا گفت: "لیزی بروکس."

"بیا تو، نگران نباش، اینجا از تو مراقبت می کنیم."

مرد بیش از لایرا سردش بود، هر چند لایرا بیش از او بیرون مانده بود؛ مرد با بی صبری می خواست به محیط گرم برگردد. لایرا سعی کرد خود را آرام کند و کند ذهن و بی خیال

نشان بدهد و در حینی که در آستانه ی در ساختمان قدم می گذاشت پایش را روی زمین کشید.

ورودی ساختمان دو در داشت، با فضایی وسیع بین آنها تا هوای گرم زیادی از ساختمان خارج نشود. وقتی از در داخلی رد شدند، لایرا احساس کرد دارد در گرمای غیر قابل تحمل گر می گیرد و مجبور د کاپشن خز را باز کند و کلاه را از سر بردارد.

در فضایی به مساحت حدود سه متر مربع بودند، با راهروهایی در سمت چپ و راست، و در جلوی او پیشخوانی شبیه میز پذیرش بیمارستان ها بود. همه چیز زیر نور می درخشید، سطوح همه سفید و براق و یا از فولاد ضد زنگ بود. در هوا بوی غذا می آمد، بوی آشنای بیکن و قهوه، و در پس آن بوی خفیف و همیشگی بیمارستان؛ و از پشت دیوارهای اطراف صدایی مبهم می آمد، آن قدر کوتاه که نمی شد شنید، از آن صداهایی که باید به آن عادت کرد و گر نه انسان را عصبی می کند.

پنتالایمون که حالا سهره شده بود و پشت گوش او نشسته بود نجوا کرد: "وانمود کن احمق و کند ذهن هستی. کند و احمقانه رفتار کن."

آدم بزرگ ها داشتند به او نگاه می کردند: مردی که او را به داخل ساختمان آورده بود، مرد دیگری که کت سفید پوشیده بود، زنی که لباس پرستارها را به تن داشت.

مرد اول داشت می گفت: "انگلیسی، ظاهراً از سوداگرها."

"شکارچی های عادی؟ همان داستان همیشگی؟"

"فکر کنم از همان طایفه باشد. خواهر کلارا، لطفاً این کوچولو را ببر و ... به او رسیدگی

کن."

"حتماً دکتر. با من بیا عزیزم." و لایرا با حرف شنوی دنبال او رفت.

از راهروی کوتاهی که در سمت راست چند در و در سمت چپ یک غذا خوری داشت و از آن صدای به هم خوردن کارد و چنگال، صدای حرف و بوی غذا می آمد می گذشتند. لایرا حدس می زد پرستار تقریباً هم سن خانم کولتر باشد، با حالتی چالاک، اما بی روح و منطقی؛ می توانست زخمی را بخیه بزند یا باند پیچی را عوض کند، اما هرگز نمی توانست یک قصه تعریف کند. شیتان او (لایرا وقتی متوجه شد به شکل غریبی احساس سرما کرد) سگی سفید و کوچک بود که مدام می دوید(و لحظه ای بعد لایرا نمی دانست چرا ناگهان احساس سرما کرده است).

پرستار در حالی که دری سنگین را باز می کرد گفت: "اسم ات چیست، عزیزم؟"

"لیزی."

"فقط لیزی؟"

"لیزی بروکس."

"چند سال ات است؟"

" یازده." همیشه به لایرا می گفتند به نسبت سن اش کوچکتر به نظر می آید. البته این قضیه هیچ گاه اعتماد به نفس او را کم رنگ نمی کرد، اما حالا می توانست از این قضیه استفاده کند تا لیزی را خجالتی، عصبی و بی اهمیت جلوه بدهد، و در حینی که وارد اتاق می شد کمی خودش را جمع و جور کرد.

منتظر سوال هایی از قبیل از کجا آمده ای و چطور آمده ای بود و جواب ها را در ذهن آماده می کرد؛ اما پرستار نه تنها قوه ی تخیل نداشت، کنجکاو هم نبود. خواهر کلارا طوری رفتار می کرد که انگار بولوانگار در حاشیه لندن بود و بچه ها همیشه به آنجا می آمدند. شیتان کوچک و با نمک او کنار پاهای او جست و خیز می کرد و درست مثل او چالاک اما بی روح بود.

در اتاقی که وارد شدند یک کاناپه، یک میز، دو صندلی، یک کابینت پرونده، یک دستشویی و یک کابینت شیشه ای حاوی دارو و باند قرار داشت. به محض آنکه وارد شدند، پرستار کاپشن لایرا را در آورد و آن را روی زمین براق انداخت.

گفت: " بقیه را هم در بیاور، عزیزم. یک معاینه ی سریع بکنیم تا ببینیم صحیح و سالم هستی، سرمازدگی یا سرما خوردگی نداشته باشی، بعد لباس تمیز و مناسب برایت پیدا کنیم. باید حمام هم بروی. لایرا چند روزی بود که لباس هایش را عوض نکرده بود و حمام نرفته بود و این واقعیت در آن گرمای فراگیر بیش از پیش نمایان می شد.

پنتالایمون به نشانه اعتراض پر و بالی زد، اما لایرا با اخم او را سر جا نشانده. روی کاناپه نشست و لایرا را که با ناراحتی و خجالت یکی یکی لباس هایش را در می آورد نگاه می کرد؛ اما لایرا هنوز حضور ذهن داشت تا ناراحتی خود را پنهان کند و حالتی کند ذهن و مطیع داشته باشد.

پرستار گفت: "کیف کمربند را هم در بیاور." و خودش با انگشت های قوی اش آن را باز کرد. خواست آن را روی بقیه لباس های لایرا بیاندازد که ناگهان دست اش به واقع نما خورد.

گفت: "این چیست؟" و کیف مشمایی را باز کرد.

لایرا گفت: "فقط یک اسباب بازی است. مال من است."

خواهر کلارا در حالی که مخمل سیاه را باز می کرد گفت: "بله، از تو نمی گیریم اش، عزیزم. قشنگ است، چقدر شبیه قطب نما است. حالا برو زیر دوش." بعد واقع نما را کنار گذاشت و پرده مشمایی را کنار زد.

لایرا با بی میلی زیر آب گرم رفت و در حینی که پنتالایمون روی میله ی پرده ی حمام کز کرده بود، خود را صابون زد. هر دو آگاه بودند که پنتالایمون نباید خیلی سرزنده باشد، چون شیتان افراد کند ذهن مثل خود آنها کند ذهن بود. وقتی لایرا خودش را شست و خشک کرد، پرستار دمای بدن او را اندازه گرفت و چشم ها، گوش ها و گلویش را معاینه

کرد و بعد قد او را اندازه گرفت و او را روی ترازو برد و سپس چیزهایی روی یک تخته شاسی نوشت. بعد به لایرا یک دست پیژامه و روبدوشامبر داد. همه تمیز بودند و جنس خوبی داشتند، مثل لباس های تونی ماکاریوس، اما مثل لباس های او حالتی دست دوم داشتند. لایرا معذب شد.

گفت: " این ها مال من نیستند."

" نه عزیزم. لباس هایت نیاز به شست و شو دارد.."

" آنها را به من بر می گردانند."

" بله، البته."

" اینجا کجاست؟"

" به اش می گویند مرکز آزمایش ها."

این پاسخ سوال اش نبود، و هر چند لایرا می خواست پاسخ دقیق تری را بداند و سوال های بیشتری بپرسد، فکر کرد لیزی بروکس قاعدتاً نباید این کار را بکند؛ پس با حالتی ابلهانه لباس های جدید را پوشید و حرف دیگری نزد.

وقتی لباسها را پوشید با یکدندگی گفت: " اسباب بازی ام را می خواهم."

پرستار گفت: " آن را بردار، عزیزم. ترجیح نمی دهی یک خرس پشمالوی قشنگ داشته

باشی؟ یا یک عروسک خوشگل؟"

کشویی را باز کرد که در آن عروسک های نرم مثل موجودات مرده قرار داشتند. لایرا سرپا بلند شد و وانمود کرد دارد چند ثانیه فکر می کند، بعد یکی از عروسک های کهنه را که چشمانی خیره داشت برداشت. او هرگز عروسک نداشت، اما می دانست چه باید بکند، و آن را با حواس پرتی به سینه فشرد.

گفت: "کیف کمری ام؟ می خواهم اسباب بازی ام را توی آن نگه دارم."

خواهر کلارا که حالا داشت فرمی صورتی رنگ را پر می کرد گفت: "پس برو آن را بردار، عزیزم."

لایرا دامن جدیدش را بالا زد و کیف مشمایی را دور کمرش بست.

گفت: "کت و پوتین ام چه؟ و دستکش ها و بقیه لباس هایم؟"

پرستار با لحنی خودکار گفت: "آنها را برایت تمیز می کنیم."

بعد تلفنی زنگ زد و در حینی که پرستار آن را جواب می داد، لایرا سریع خم شد تا قوطی دیگر را هم بردارد، همان که جاسوس پرنده در آن بود، و آن را در کیف مشمایی کنار واقع نما گذاشت.

پرستار گوشی را گذاشت و گفت: "بیا برویم، لیزی. برویم چیزی برای خوردن ات پیدا کنیم. باید گرسنه باشی."

دنبال خواهر کلارا به غذا خوری رفت که چندین میز گرد و سفید با خرده های نان و جای لیوان بر آنها در آن قرار داشت. بشقاب ها و کارد و چنگال های کثیف روی میز چرخدار استیل تلنبار شده بود. آنجا هیچ پنجره ای نداشت، بنابراین برای آنکه فضایی متنوع ایجاد کنند یکی از دیوارها را با عکسی بزرگ که ساحلی گرمسیری با آسمان آبی روشن و شن های سفید و درختان نارگیل داشت پوشانده بودند.

مردی که لایرا را به داخل ساختمان آورده بود داشت از دریچه ی آشپزخانه یک سینی را می گرفت.

گفت: " همه اش را بخور."

نیازی نبود گرسنه بماند، پس گوشت پخته و پوره ی سیب زمینی را با لذت خورد. بعد یک کاسه کمپوت هلو و بستنی را هم بعد آن خورد. در حینی که او غذا می خورد، مرد و پرستار سر میز دیگری آهسته صحبت می کردند، و وقتی او غذایش را تمام کرد، پرستار برایش یک لیوان شیر گرم آورد و سینی او را برد.

مرد جلوی او نشست. شیتان اش، همان موش خرما، مثل شیتان پرستار بی اعتنا و بی روح نبود، بلکه مودبانه روی شانه مرد نشسته بود و نگاه می کرد و گوش میداد.

گفت: " خب، لیزی، به اندازه کافی خوردی؟"

" بله، ممنون."

" می خواهم به من بگویی از کجا می آیی."

" لندن."

" در این نقطه ی دور افتاده شمال چه می کنی؟"

جویده جویده گفت: " با پدرم آمدم." چشم هایش را به پایین متمایل کرد تا با نگاه

خیره ی موش خرما تلاقی نکند و سعی کرد حالتی بگیرد که انگار در آستانه گریه است.

" با پدرت؟ فهمیدم. او در این نقطه از جهان چکار داشته؟"

" معامله. با یک بار تنباکوی دانمارکی آمده بودیم و خریدار خز بودیم."

" پدرت تنها بود؟"

" نه. عمویم هم بود، و چند مرد دیگر." با حالتی منگ این جمله را گفت، چون

نمی دانست شکارچیان اسکیمو به او چه گفته اند.

" چرا تو را به چنین سفری آورد، لیزی؟"

" چون دو سال پیش برادرم را آورده بود و به من قول داده بود دفعه ی بعد مرا بیاورد،

اما این کار را نکرد. پس من آن قدر از او خواستم تا بالاخره مرا آورد."

" چند سال ات است؟"

" یازده"

"خوب است، خوب. خب، لیزی تو دختر کوچولوی خوش شانسی هستی. آن

شکارچی ها که تو را پیدا کردند تو را به بهترین جای ممکن آورده اند."

لایرا با تردید گفت: "آنها مرا پیدا نکردند. جنگ شد. تعدادشان زیاد بود و تیر و کمان

داشتند..."

"اوه، فکر نمی کنم این طور بوده. حتماً از گروه پدرت جدا شده و گم شده بودی. آن

شکارچی ها تو را تنها پیدا کرده اند و مستقیم به اینجا آورده اند. قضیه این طوری بوده،

لیزی."

لایرا گفت: "من یک جنگ دیدم. تیر می انداختند و ... من پدرم را می خواهم." جمله

آخر را بلندتر گفت و وانمود کرد می خواهد گریه کند.

دکتر گفت: "خب، تا او بیاید، اینجا در امان هستی."

"اما دیدم آنها تیر می انداختند."

"آه، این طور فکر کرده ای. در سرمای شدید اغلب این اتفاق می افتد، لیزی. خواب ات

می برد و کابوس می بینی و یادت نمی آید چه چیز واقعی بوده و چه چیز کابوس. نگران

نباش، جنگی در کار نبوده. پدرت صحیح و سالم است و الان دارد دنبال تو می گردد و به

زودی به اینجا می آید چون تا صدها کیلومتر غیر از اینجا جای دیگری نیست، و می دانی

وقتی تو را صحیح و سالم پیدا کند چه تعجبی می کند! حالا خواهر کلارا تو را به خوابگاه

می برد تا دخترها و پسرهای کوچک دیگر را که مثل خودت در برف و سرما راه گم کرده اند ببینی. حالا برو. صبح کمی دیگر با هم حرف می زنیم."

لایرا بلند شد، عروسک را به سینه می فشرد و در حینی که پرستار در را باز می کرد تا او را به بیرون هدایت کند، پنتالایمون روی شانه اش پرید.

راهروهایی دیگر، و لایرا دیگر خسته شده بود، پس مدام خمیازه می کشید و به زحمت پایش را در دمپایی های پشمی که به او دادند کرد. پنتالایمون داشت می افتاد و مجبور شد موش بشود تا توی جیب روبدوشامبر او برود. لایرا تصویری مات از یک ردیف تختخواب دید، صورت بچه ها، یک بالش و بعد خوابش برد.

*

یک نفر داشت او را تکان می داد. اولین کاری که مرد دست اش را به طرف کمرش برد و هر دو قوطی آنجا بود، هنوز صحیح و سالم؛ بعد سعی کرد چشم هایش را باز کند، اما عجب کار سختی بود؛ قبلاً این قدر احساس خواب آلودگی نکرده بود.

"بیدار شو! بیدار شو!"

این نجوایی بود که بیش از یک صدا آن را بر زبان می آورد. با تلاش فراوان انگار می خواست تخته سنگی را از سطحی شیب دار به سمت بالا هل بدهد، به خودش فشار آورد تا بیدار شود.

در نور ضعیف یک لامپ برقی بسیار کم نور که در بالای درگاهی بود سه دختر دیگر را دید که دور او حلقه زده بودند. دیدن آنها کار ساده ای نبود، چون چشمه‌هایش به زحمت متمرکز و ثابت می ماند، اما آنها ظاهراً هم سن او بودند و انگلیسی صحبت می کردند.

"بیدار شد."

"حتماً به او قرص خواب آور داده اند."

"اسم ات چیست؟"

لایرا جویده گفت: "لیزی."

یکی از دخترها پرسید: "یک گروه بچه جدید آمده اند؟"

"نمی دانم. فقط من."

"پس تو را کجا گرفتند؟"

لایرا سعی کرد سر جایش بنشیند. یادش نمی آمد قرص خواب آور خورده باشد، اما

شاید در نوشیدنی اش چیزی ریخته بودند. سرش انگار پر از پر قو بود و پشت چشم هایش

دردی خفیف داشت و زق زق می کرد.

"اینجا کجاست؟"

"آن ور دنیا. به ما نمی گویند."

"معمولاً هر بار بیشتر از یک بچه می آورند..."

با هشیار شدن پنتالایمون لایرا ذهن پراکنده اش را کمی متمرکز کرد و موفق شد

پیرسد: "چکار می کنند؟"

دخترکی که بیشتر از بقیه حرف می زد گفت: "نمی دانیم." او دختری قد بلند و مو

سرخ با حرکاتی تند و عصبی بود که لهجه ی غلیظ لندنی داشت. "ما را یکجور معاینه می

کنند و آزمایش می کنند و ..."

دختر دیگری که مو سیاه بود و ظاهری تپل و دوستانه داشت گفت: "غبار را اندازه

می گیرند."

دختر اول گفت: "تو که نمی دانی."

سومی که دختری ساکت بود و شیتان خرگوش اش را بغل کرده بود گفت: "چرا،

می کنند، خودم شنیدم داشتند راجع به آن حرف می زدند."

دخترک مو سرخ گفت: "بعد ما را یکی یکی می برند، فقط همین را می دانیم."

دخترک تپل گفت: "بله، یک پسری هست که فکر می کند..."

مو سرخ گفت: "آن را نگوا! حالا نه."

لایرا گفت: "پسرها هم اینجا هستند؟"

"بله. خیلی هستند. فکر کنم سی نفرند."

دختر تپل گفت: "بیشتر، چهل نفر می شوند."

دختر مو سرخ گفت: " غیر از اینکه ما را از اینجا می برند، معمولاً یک گروه کامل را به اینجا می آورند تا تعدادمان زیاد بشود، بعد همه یکی یکی ناپدید می شوند. "

دختر تپل گفت: " آنها شفن هستند. شفن ها را که می شناسی. همه از آنها می ترسیدیم، تا اینکه خودمان هم گیر افتادیم... "

لایرا داشت کم کم هشیار تر می شد. بقیه ی شیطان ها، غیر از شیطان خرگوشی، نزدیک در ایستاده بودند و گوش می دادند و کسی بلند تر از حالت پچ پچ حرف نمی زد. لایرا اسم آنها را پرسید. دختر مو سرخ آنی بود، تپل مو سیاه بلا و دختر لاغر مارتا بود. اسم پسرها را نمی دانستند، چون بیشتر اوقات آنها را جدا از هم نگه می داشتند. با آنها بد رفتاری نمی شد.

بلا گفت: " اینجا خوب است. کار زیادی نداریم، فقط آزمایش مان می کنند و به ما تمرین می دهند، بعد اندازه هایمان را می گیرند و دمای بدن مان را اندازه می گیرند و از این جور کارها. فقط خسته کننده است. "

آنی گفت: " غیر از وقتی که خانم کولتر می آید. "

لایرا به زحمت جلوی فریادش را گرفت، و پنتالایمون چنان بال بال زد که بقیه دخترها متوجه او شدند.

لایرا او را آرام کرد و گفت: "عصبی است، همان طور که گفتید حتماً به ما قرص خواب

آور داده اند، چون خواب آلود هستیم. خانم کولتر دیگر کیست؟"

مارتا گفت: "همان کسی است که ما را به دام انداخت، بیشتر ما را. بقیه ی بچه ها هم از

او صحبت می کنند. وقتی او می آید، می دانیم چند بچه ناپدید می شوند."

"دوست دارد بچه ها را تماشا کند، وقتی ما را می برند دوست دارد کاری را که با

می کنند تماشا کند. یکی از پسرها به نام سایمن می گوید آنها ما را می کشند و خانم

کولتر تماشا می کند."

لایرا به خود لرزید. گفت: "ما را می کشند؟"

"حتماً همین کار را می کنند. چون هیچ کس بر نمی گردد."

بلا گفت: "ماجرای به شیطان ها هم مربوط می شود. آنها را هم وزن می کنند و اندازه

می گیرند."

"شیطان تان را لمس می کنند؟"

"نه! خدای من! ترازو می گذارند و شیطان باید روی آن برود و تغییر شکل بدهد، و آنها

یادداشت بر می دارند و عکس می گیرند. بچه ها را در محفظه ای می گذارند و غبار را

اندازه می گیرند، همیشه این کار را می کنند، هیچ وقت از اندازه گیری غبار دست بر

نمی دارند."

لایرا گفت: "چه غباری؟"

آنی گفت: "نمی دانیم. فقط می دانیم یک چیزی است از آسمان. نه غبار واقعی. اگر هیچ

غباری نداشته باشی خوب است. اما همه یک مقدار غبار را دارند"

بلا گفت: "می دانید سایمن چه می گفت؟ می گفت تاتارها سرشان را سوراخ می کنند تا

غبار وارد آن شود."

آنی با لحنی تحقیر آمیز گفت: "او از کجا می داند؟ وقتی خانم کولتر بیاید خودم از او

می پرسم."

مارتا با لحنی احترام آمیز گفت: "جرات نمی کنی!" "چرا، می کنم."

لایرا گفت: "او کی می آید؟"

آنی گفت: "پس فردا."

پشت لایرا از وحشت لرزید و پنتالایمون خیلی به او نزدیک شد. او فقط یک روز فرصت

داشت تا راجر را پیدا کند، اطلاعاتی در مورد آن محل به دست بیاورد و یا فرار کند یا او را

نجات بدهند؛ اگر تمام کوالی ها کشته شده بودند چه کسی آن بچه ها را در آن سرزمین

یخ زده و دور دست نجات می داد؟ بقیه ی دخترها صحبت را ادامه دادند، ولی لایرا و

پنتالایمون در بستر فرو رفتند و سعی کردند گرم شوند، چون می دانستند تا صدها

کیلومتر آن طرف تر از آن رختخواب گرم غیر از وحشت هیچ خبری نیست.

پانزده

قفس شیطان ها

لایرا اهل ماتم گرفتن نبود؛ او بچه ای خوش بین و اهل عمل بود، به علاوه او خیال پرداز نبود. کسی که ذره ای اهل خیال پرداززی نبود. کسی که ذره ای اهل خیال پرداززی بود آن همه راه را نمی آمد تا دوست اش را جر را نجات بدهد؛ یا ممکن بود سریع به غیرممکن بودن آن عملیات اعتراف کند. دروغگو بودن دلیل بر داشتن تخیل قوی نیست. خیلی از دروغگوهای خوب اصلاً تخیل خوبی ندارند؛ برای همین است که دیگران دروغ هایشان را با چشمانی گشاد باور می کنند.

حالا که لایرا گرفتار شورای نذورات شده بود، خودش را درگیر سرنوشت محتوم کوالی ها نمی کرد. همه ی آنها جنگجو های خوبی بودند و هرچند پنتالایمون گفته بود تیر خوردن جان فا را دیده، شاید اشتباه کرده بود؛ یا اگر هم اشتباه نکرده بود، شاید جان فا جراحت جدی بر نداشته بود. این از بد شانسی لایرا بود که گرفتار شکارچی ها شده بود، اما کوالی ها ممکن بود هر لحظه از راه برسند و او را نجات بدهند، و اگر موفق نمی شدند

هیچ چیز نمیتوانست مانع یورک بیرنسون شود؛ بعد همه با بالن لی اسکورسبی به اسوالبارد پرواز می کردند و لرد عزریل را نجات می دادند.

در ذهن اش همه چیز به همان سادگی بود.

پس صبح ورز بعد، وقتی در خوابگاه بیدار شد کنجکاو بود و حاضر بود با هر چه پیش می آید کنار بیاید. و مشتاق بود راجر را ببیند - به خصوص دوست داشت قبل از اینکه راجر او را ببیند، او راجر را ببیند.

زیاد انتظار طول نکشید. بچه ها در خوابگاه های مختلف همه راس ساعت هفت و نیم توسط پرستارهای مسئول بخش بیدار می شدند. دست و رو می شستند، لباس می پوشیدند و همراه بقیه برای صبحانه به غذا خوری می رفتند.

راجر هم آنجا بود.

با پنج پسر دیگر پشت میز درست کنار در نشسته بود. صف غذا درست از کنار آنها می گذشت و لایرا وانمود کرد دستمال اش روی زمین افتاده و کنار صندلی او خم شد تا پنتالایمون بتواند با شیتان راجر، **سالیلیا** حرف بزند.

او یک سهره ی جنگلی بود و چنان وحشیانه بال زد که پنتالایمون مجبور شد گربه شود و روی او بپرد و او را به زمین میخ کوب کند تا آرام حرف اش را به او بزند. چنین جنگ و دعوایی تند و تیزبین شیتان بچه ها امری عادی بود و خوشبختانه کسی زیاد توجه نکرد،

اما راجر ناگهان رنگش پرید. لایرا هرگز کسی را چنان سفید ندیده بود. راجر به لایرا که با نگاهی خیره و متکبرانه به او زل زده بود نگاه کرد و رنگ به چهره اش برگشت، انگار که لبریز از امید، هیجان و شادی شد؛ و فقط پنتالایمون که داشت سالسیلیا را محکم تکان می داد مانع از فریاد راجر شد و نگذاشت از جا بپرد و دوست صمیمی اش لایرا را بغل کند و به او خوشامد بگوید.

اما دید که چطور لایرا به طور تحقیر آمیزی رو برگردان، پس او هم روش لایرا را تقلید کرد، همان طور که در جنگ و دعواهای آکسفورد بارها این کارها را کرده بود. هیچ کس نباید خبردار می شد، چون هر دو در خطر مرگ بودند. لایرا چشم هایش را به سمت دوستان جدیدش تاب داد و همه چند سینی برشتوک و نان تست برداشتند و کنار هم نشستند، گروهی جدید که کسی را به جمع خود راه نمی دادند تا بتوانند درباره ی آنها غیبت کنند.

نمی توان گروه بزرگی از بچه ها را در یک مکان جمع کرد و به آنها کاری نداد، پس از برخی جهات بولوانگار مثل یک مدرسه اداره می شد، با فعالیت هالی زمان بندی شده مثل ژیمناستیک و هنر. پسرها و دخترها را جدا از یکدیگر نگه می داشتند، مگر در زمان استراحت یا وقت غذا، پس تا اواسط صبح، بعد از یک ساعت و نیم کلاس خیاطی به سرپرستی یکی از پرستارها، لایرا فرصتی برای حرف زدن با راجر پیدا نکرد. اما باید

طبیعی جلوه می کرد؛ مشکل همین بود. تمام بچه های آنجا کما بیش هم سن و سال بودند و در سنی بودند که بیشتر پسرها با پسرها و دخترها با دخترها حرف می زنند و هر کدام آشکارا جنس مخالف را نادیده می گیرد.

لایرا دوباره در غذاخوری فرصتی به دست آورد و آن زمانی بود که بچه ها برای صرف نوشیدنی و بیسکویت آمدند. لایرا پنتالایمون را به شکل مگس سراغ سالسیلیا که روی دیوار کنار میز آنها نشسته بود فرستاد، در حالی که راجر با گروه خود آرام نشسته بود. وقتی توجه شیطان به جای دیگری باشد به سختی بتوان حرف زد، بنابراین لایرا در حینی که با بقیه ی دخترها مشغول شیر خوردن بود سعی کرد سرکش و دلتنگ به نظر بیاید. نیمی از فکرش با زور ضعیف شیطان بود و واقعاً به صحبت دخترها گوش نمی داد، اما ناگهان دختری با موی طلایی اسمی را بر زبان آورد که توجه او را جلب کرد.

اسم تونی ماکاریوس بود. وقتی توجه لایرا به حرف دخترها جلب شد، پنتالایمون مجبور شد گفتگو با شیطان راجر را کندتر دنبال کند و هر دو بچه به حرف هایی که دخترک می زد گوش دادند.

سرها را نزدیک هم برده بودند و دخترک گفت: "نه، می دانم چرا او را بردند. چون شیطان اش عوض نمی شد. فکر می کردند بزرگ تر از آن است که به نظر می رسد. اما

شیتان او زیاد تغییر شکل نمی داد چون خود تونی زیاد راجع به مسائل مختلف فکر نمی

کرد. من دیده بودم، شیتان اش تغییر می کرد. اسم اش رتر بود..."

لایرا گفت: "چرا این قدر به شیتان ها علاقه مند هستند؟"

دختر مو طلایی گفت: "هیچ کس نمی داند."

پسری که داشت گوش می داد گفت: "من می دانم. کاری که آنها می کنند این است که

شیتان تان را می کشند تا ببینند خودتان هم می میرید یا نه."

یکی پرسید: "خب، چرا این کار را بارها و بارها با بچه های مختلف می کنند؟ یک بار هم

این کار را بکنند کافی است، مگر نه؟"

دختر اول گفت: "من می دانم چکار می کنند."

حالا توجه همه به او جلب شده بود. اما چون نمی خواستند کارکنان بدانند آنها درباره

ی چه دارند حرف می زنند، باید حالتی بی اعتنا و بی تفاوت به خود می گرفتند، حال آنکه

داشتند با اشتیاق و کنجکاوی گوش می دادند.

یکی گفت: "چطور؟"

دختر گفت: "چون وقتی سراغ او آمدند من با او بودم. در اتاق ملافه ها بودیم."

از خجالت سرخ شده بود. انگار انتظار ریشخند و آزار داشت، اما کسی عکس العمل

نشان نداد. همه ی بچه ها آرام بودند و هیچ کس حتی لبخند هم نمی زد.

دختر ادامه داد: " ما ساکت بودیم و بعد پرستار وارد شد، همان که صدای ملایمی دارد. و گفت: بیا تونی، می دانم که آنجایی، بیا، اذیت ات نمی کنیم ... و تونی گفت: چکار می خواهید بکنید؟ و پرستار گفت: فقط تو را می خوابانیم، بعد یک عمل کوچک روی تو انجام می دهیم، بعد صحیح و سالم بیدار می شوی. اما تونی حرف او را باور نکرد. او می گفت..."

یکی گفت: "سوراخ! آنها سر بچه ها را مثل تاتارها سوراخ می کنند! شرط می بندم!"

یکی دیگر پرید وسط حرف او. " خفه شو! پرستار دیگر چه گفت؟"

حالا دیگر تعداد زیادی بچه دور میز جمع شده بود و شیطان هایشان با نا امیدي و با چشمانی گشاد و حالتی عصبی به آنها نگاه می کردند.

دختر مو طلایی ادامه داد: " تونی می خواست بداند آنها با رتر چه می خواهند بکنند. پرستار گفت: او هم مثل تو می خوابد. تونی گفت: شما می خواهید او را بکشید. مطمئنم. همه می دانیم اینجا چه اتفاقی می افتد. پرستار گفت: نه، اصلاً و ابداً. فقط یک عمل کوچک است. فقط یک برش کوچک. حتی درد هم ندارد، اما برای اینکه مطمئن شویم تو را می خوابانیم.

حالا تمام سالن ساکت شده بود. پرستار مراقب چند دقیقه رفته بود و دریچه آشپزخانه هم بسته بود، بنابراین کسی صدای آنها را نمی شنید.

پسری که صدایی آرام و وحشت زده داشت پرسید: "چه جور برشی؟ نگفت چه جور برشی؟"

"فقط گفت چیزی است که باعث می شود بزرگ شوی. می گفت همه باید این کار را بکنند، برای همین شیطان بزرگ ترها تغییر شکل نمی دهد. یک برش می دهند تا شیطان تا ابد به یک شکل بماند تا به این ترتیب بالغ بشویم."

"اما..."

"این یعنی..."

"یعنی همه ی آدم بزرگ ها این عمل را انجام داده اند؟"

"چطور است که..."

ناگهان همه ی صداها قطع شد، انگار همه را همزمان قطع کرده باشند، و همه ی چشم ها به طرف در برگشت. خواهر کلارا آنجا ایستاده بود، خشک و سرد و بی اعتنا، و کنار او مردی با کت سفید بود که لایرا قبلاً او را ندیده بود.

مرد گفت: "بریجیت مک گین."

دختر مو طلایی با حالتی لرزان از جا بلند شد. شیطان اش که سنجاب بود به سینه اش چسبیده بود.

با صدایی که انگار از ته چاه در می آمد گفت: "بله، آقا؟"

مرد گفت: "نوشیدنی ات را بخور و با خواهر کلارا برو. بقیه هم بروید سر کلاس هایتان." بچه ها با حالتی مطیع لیوان هایشان را روی میز چرخ دار فولادی گذاشتند و در سکوت غذاخوری را ترک کردند. غیر از لایرا هیچ کس به بریجیت مک گین نگاه نکرد، صورت دخترک مو طلایی از وحشت در هم رفته بود.

بقیه ی آن روز صبح صرف تمرین شد. در ایستگاه سالن ورزشی کوچکی بود، چون در شب های بلند قطبی بیرون تمرین کردن کار دشواری بود و هر گروه از بچه ها تحت سرپرستی یک پرستار در آنجا بازی می کردند. باید تیم تشکیل می دادند و به اطراف توپ می انداختند و لایرا که در تمام عمرش هرگز چنین بازی ای نکرده بود مانده بود چه کند. اما او سریع و نیرومند بود، و یک رهبر ذاتی، و خیلی زود از آن بازی خوش اش آمد. صدای فریاد بچه ها و جیغ داد شیتان ها سالن کوچک را پر کرده بود و خیلی زود فکرهای بد از سرشان بیرون رفت؛ که البته منظور از آن جلسات تمرین دقیقاً همین بود.

*

موقع ناهار، وقتی بچه ها یک بار دیگر در غذاخوری صف کشیدند، لایرا احساس کرد پنتالایمون جیک جیکی به علامت شناختن کسی سر داده و وقتی برگشت دید بیلی کاستا درست پشت سرش ایستاده است.

بیلی زیر لب گفت: "راجر گفت تو اینجایی."

لایرا گفت: "برادرت دارد می آید، همین طور جان فا و یک دسته از کوالی ها. می خواهند تو را به خانه ببرند."

بیلی نزدیک بود فریادی از شادی سر بدهد، اما فریاد را تبدیل به سرفه کرد.

لایرا گفت: "تو باید مرا لیزی صدا بزنی، نه لایرا. و هر چه را می دانی به من بگو."

کنار هم نشستند، راجر هم نزدیک آنها نشست. انجام این کار موقع ناهار راحت تر بود، چون بچه ها مدام بین میزها و پیشخوان که آدم بزرگ های بی روح غذاهای بی مزه به آنها می دادند در رفت و آمد بودند. در سر و صدای به هم خوردن کارد و چنگال و بشقاب بیلی و راجر هر چه را که می دانستند به او گفتند. بیلی از یک پرستار شنیده بود بچه هایی که روی آنها عمل جراحی انجام می شود اغلب به مهمانخانه ای در جنوب آن منطقه منتقل می شوند که شاید همین نشان می داد چرا تونی ماکاریوس در آن برهوت سرگردان بود. اما راجر حرف جالب تری داشت.

گفت: "یک مخفیگاه پیدا کرده ام."

"چه؟ کجا؟"

"آن عکس را می بینی... منظورش تصویر بزرگ ساحل استوایی بود."

"اگر به گوشه سمت راست آن در بالا نگاه کنی، آن قاب سقف را می بینی؟"

سقف از قاب های مستطیل شکل بزرگی در چارچوب های فلزی تشکیل شده بود و گوشه ی قاب در بالای تصویر کمی بالا رفته بود.

راجر گفت: " آن را دیدم و فکر کردم بقیه هم مثل آن است، پس آنها را برداشتم، همه شل هستند. من و آن پسر یک شب در خوابگاه مان آن را امتحان کردیم، قبل از آنکه او را ببرند. آن بالا یک فضا هست که می شود داخل آن خزید."

" تا کجا می شود توی سقف خزید؟"

" نمی دانم. فقط کمی جلو رفتیم. فکر کردیم وقت اش که برسد می توانیم آنجا پنهان شویم، اما ممکن است پیدامان کنند."

لایرا آن را نه یک مخفیگاه بلکه راه فرار می دانست. از وقتی به آنجا آمده بود این بهترین چیزی بود که شنیده بود. اما قبل از آنکه بتوانند بیش از این صحبت کنند، دکتری با قاشق روی میز زد و شروع کرد به حرف زدن.

گفت: " گوش کنید، بچه ها. هر از گاهی باید تمرین آتش سوزی بکنیم. این خیلی مهم است که همه لباس مناسب بپوشیم، و بدون هیچ نگرانی بیرون از اینجا راه مان را پیدا کنیم. بنابراین امروز بعد از ظهر تمرین آتش سوزی می کنیم. وقتی زنگ را زدند، باید هر کاری را که دارید می کنید کنار بگذارید و هر کاری را که نزدیک ترین بزرگسال می گوید

انجام بدهید. یادتان باشد شما را به کجا می برند. این همان جایی است که اگر آتش سوزی واقعی بود باید به آنجا بروید.

لایرا با خود گفت این هم برنامه ای است.

در اولین ساعات بعد از ظهر لایرا و چهار دختر دیگر برای غبار آزمایش شدند. دکترها حرفی از نوعی آزمایش نزدند، اما به راحتی می شد حدس زد. آنها را یکی یکی به یک آزمایشگاه بردند و البته این کار خیلی آنها را وحشت زده کرد؛ لایرا فکر کرد چقدر بد می شود اگر بدون زدن یک ضربه به آنها بمیرد! اما انگار نمی خواستند عمل جراحی کذایی را روی آنها انجام بدهند.

دکتر توضیح داد: "می خواهیم چند اندازه گیری انجام بدهیم." به سختی می شد تفاوتی بین آن آدم ها قائل شد: همه ی مردها در روپوش سفید، و تخته شاسی و مداد به دست یک شکل بودند، و زن ها هم با رفتار آرام و بی روح خود که شبیه رفتار خواهران روحانی بود همه یک جور بودند.

لایرا گفت: "من را دیروز اندازه گیری کردند."

"امروز جور دیگر اندازه گیری می کنیم. روی صفحه ی فلزی بایست...اوه، اول کفش هایت را در بیاور. اگر دوست داری شیتان ات را بغل کن. به جلو نگاه کن، درست، به آن نور سبز کوچک خیره شو. آفرین..."

چیزی برق زد. دکتر صورت او را به سمت دیگر برگرداند و بعد چپ و راست، و هر بار صدای کلیکی می آمد و چیزی برق می زد.

"خوب است. حالا بیا کنار این دستگاه و دست ات را توی لوله بگذار. مشکلی پیش نمی

آید، قول می دهم. انگشتان ات را صاف کن. درست."

لایرا پرسید: "چه چیزی را اندازه می گیرید؟ غبار را؟"

"چه کسی درباره ی غبار حرفی زده؟"

"یکی از دخترها، اسم اش را نمی دانم. می گفت همه غبار داریم. من گرد و غبار ندارم،

لااقل خودم این طور فکر می کنم، دیروز حمام رفتم."

"آه، این غبار چیز دیگری است. با چشم عادی دیده نمی شود. یک غبار مخصوص

است. حالا دست ات را مشت کن... آفرین. خوب است. حالا اگر سرت گیج رفت می توانی

آن دسته را بگیری... گرفتی؟ محکم بگیرش، آفرین. حالا می توانی دست دیگری را آن

طرف بگذاری ... روی کره ی برنجی. خوب است. آفرین. حالا لرزشی خفیفی را احساس می

کنی، چیزی نیست، فقط یک جریان الکتریسیته است..."

پنتالایمون که نگران و عصبی بود در هیبت گربه ی وحشی با چشمانی براق و ظنین آرام

دور دستگاه ها می گشت و دوباره بر می گشت خودش را به لایرا می مالید.

لایرا حالا دیگر مطمئن شده بود که هنوز نمی خواهند او را عمل جراحی کنند و مطمئن بود هویت لیزی بروکس را پذیرفته اند؛ پس سوالی خطرناک را مطرح کرد.

"چرا شیطان آدم ها را از آنها جدا می کنید؟"

"چه؟ کی این را به تو گفته؟"

"یک دختره، اسم اش را نمی دانم. می گفت شما شیطان آدم ها را از آنها می برید."

مرد گفت: "مزخرف گفته، اما آشفته شده بود. لایرا ادامه داد:

"چون بچه ها را یکی یکی می برید و آنها هرگز بر نمی گردند. بعضی ها می گویند آنها

را می کشید و بقیه حرف های دیگر می زنند، و آن دختر به من گفت شیطان ها را قطع می

کنید..."

"اصلاً درست نیست. ما بچه ها را بیرون می بریم، چون وقت آن می رسد که به جایی

دیگر بروند. آنها بزرگ می شوند. دوست ات با این حرف ها فقط خودش را می ترساند. اصلاً

از این خبرها نیست! حتی به اش فکر نکن. این دوست ات کیست؟"

"من دیروز به اینجا آمدم، اسم هیچ کس را بلد نیستم."

"چه شکلی است؟"

"یادم نمی آید. فکر می کنم موهای قهوه ای داشت، قهوه ای روشن، شاید... نمی

دانم."

دکتر رفت تا آرام با پرستار صحبت کند. در حینی که آن دو مشغول صحبت بودند، لایرا شیتان هایشان را تماشا می کرد. شیتان پرستار پرنده ای زیبا بود، درست به تمیزی و بی تفاوتی شیتان خواهر کلارا، شیتان دکتر شب پره ای بزرگ و سنگین بود. هیچ کدام تکان نمی خوردند. شاید اصلاً نگران یا کنجکاو نبودند.

دکتر فوری برگشت و آزمایش را ادامه دادند، او و پنتالایمون را جداگانه وزن کردند، از پشت صفحه ای مخصوص به لایرا نگاه کردند، ضربان قلب اش را اندازه گرفتند، او را زیر دهانه ای کوچک که فیس فیس می کرد و بویی مثل هوای تازه از آن می آمد قرار دادند. وسط یکی از آزمایش ها زنگ بلندی به صدا در آمد و ادامه پیدا کرد.

دکتر آهی کشید و گفت: "زنگ خطر آتش. بسیار خب. لیزی، دنبال خواهر بتی برو." "اما تمام لباس های بیرون آنها در ساختمان خوابگاه است، دکتر. او نمی تواند این طوری بیرون برود. بهتر نیست اول به آنجا برویم؟"

دکتر ناراحت بود که آزمایش هایش نیمه تمام مانده و با ناراحتی بشکن زد.

گفت: "این تمرین هم فقط مایه ی دردسر است."

لایرا از روی خیر خواهی گفت: "دیروز که به اینجا آمدم، خواهر کلارا قبل از معاینه

لباس های دیگرم را در کابینتی در اتاق اول گذاشت. همین اتاق بغل. می توانم آنها را بپوشم."

پرستار گفت: " فکر خوبی است. پس زود باش."

لایرا با شادی پنهان پشت سر پرستار به آن اتاق رفت و لباس ها و ساق بند و پوتین اش را پس گرفت و سریع آنها را پوشید، در همین حین پرستار هم کت ابریشمی اش را می پوشید.

بعد با عجله بیرون رفتند. در محوطه ی باز، جلوی ساختمان های اصلی، صدها نفر بچه و بزرگسال داشتند در هم می لولیدند؛ بعضی از هیجان، بعضی از ناراحتی، بیشترشان فقط سر در گم بودند.

یکی از آدم بزرگ ها داشت می گفت: دیدید؟ ارزش اش را داشت این کار را بکنیم تا بدانیم موقع آتش سوزی واقعی چه بی نظمی برقرار می شود."

یکی داشت سوت می زد و دست تکان می داد، اما هیچ کس توجه نمی کرد. لایرا راجر را دید و با اشاره او را به نزدیک خواند. راجر دست بیلی کاستا را کشید و کمی بعد سه نفری در گردابی از بچه های در حال دویدن قرار گرفتند.

لایرا گفت: " اگر برویم نگاهی به اطراف بیاندازیم کسی متوجه نمی شود. شمردن تعداد بچه ها خیلی طول می کشد و می توانیم بگوییم دنبال یک نفر رفتیم و گم شدیم."

منتظر ماندند تا بیشتر آدم بزرگ ها به سمت دیگری نگاه کنند، بعد لایرا کمی برف برداشت، یک گلوله برفی نرم و پودری درست کرد و آن را بی هدف بین جمعیت انداخت.

بقیه ی بچه ها همین کار را تکرار کردند و در عرض یک دقیقه هوا پر از گلوله ای برف شد. صدای جیغ و خنده فریاد بزرگ ترها را که سعی می کردند آرامش را برقرار کنند خفه می کرد و لایرا و دو دوست اش رفتند و از دیدرس خارج شدند.

برف چنان سنگین بود که نمی توانستند سریع حرکت کنند، اما مشکلی نبود؛ هیچ کس آنها را تعقیب نمی کرد. لایرا و دوستان اش از بام شیب دار یکی از تونل ها به زحمت بالا رفتند و خود را در محوطه ای شبیه سطح ماه دیدند که پر از برآمدگی و گودال بود، همه پوشیده در برف زیر آسمان تیره و در بازتاب نور محوطه ی اطراف.

بیلی گفت: "دنبال چه می گردیم؟"

لایرا گفت: "نمی دانم. فقط بگردیم." و به ساختمانی مربع شکل و بزرگ رسیدند که کمی دور از بقیه بود، با نوری ضعیف که از گوشه ای از آن می تابید.

صدای هیاهویی که از پشت سر می آمد بیشتر شده بود، اما دورتر. معلوم بود بچه ها دارند از این آزادی حداکثر استفاده را می برند، و لایرا امیدوار بود آن وضعیت هر چه بیشتر ادامه پیدا کند. بام ساختمان فقط دو متر و اندی از زمین فاصله داشت و بر خلاف بقیه ی ساختمان ها تونلی مسقف نداشت تا به بقیه ی ایستگاه متصل شود.

پنجره ای نداشت، فقط یک در داشت. بالای آن با حروف قرمز نوشته بودند ورود اکیداً

ممنوع.

لایرا دست اش را روی دستگیره گذاشت تا آن را امتحان کند، اما قبل از آنکه دستگیره

را بچرخاند، راجر گفت: "نگاه کن! یک پرنده! یا..."

شک داشت جمله اش را تمام کند، چون موجودی که داشت از آسمان تیره به سمت

پایین می آمد اصلاً پرنده نبود: کسی بود که قبلاً لایرا او را دیده بود.

"شیتان جادوگر!"

غاز بال های بزرگ اش را به هم زد و در حین فرود خرده برف به هوا بلند کرد.

گفت: "درود بر لایرا. تو را تا اینجا تعقیب کردم، هر چند تو مرا ندیدی. منتظر بودم

بیرون بیایی. چه اتفاقی دارد می افتد؟"

لایرا سریع توضیح داد.

گفت: "کوالی ها کجا هستند؟ جان فا حالش خوب است؟ اسکیموها را شکست دادند؟"

"اکثرشان صحیح و سالم اند. جان فا زخمی شده هر چند جدی نیست. مردانی که تو را

بردند مهاجمان و شکارچی هایی هستند که اغلب به گروه مسافران حمله می کنند و به

تنهایی سریع تر از یک گروه بزرگ حرکت می کنند. کوالی ها هنوز یک روز تا اینجا فاصله

دارند."

دو پسر با وحشت به غاز و حالت آشنای لایرا خیره شده بودند، چون قبلاً شیتانی را

بدون آدم اش ندیده بودند، و درباره ی جادوگرها خیلی کم می دانستند.

لایرا به آنها گفت: "گوش کنید بهتر است بروید دیده بانی کنید. بیلی تو از آن طرف برو، و راجر، همان راهی را که آمدیم زیر نظر بگیر. وقت زیادی نداریم."

دویدند و رفتند تا کاری را که او گفته بود انجام بدهند، بعد دوباره لایرا به سمت در برگشت.

شیطان پرسید: "چرا می خواهی وارد آنجا شوی؟"

"به خاطر کاری که آنها می کنند. آنها... صدایش را پایین آورد. آنها شیطان آدم ها را از آنها جدا می کنند. مال بچه ها را. و فکر می کنم در اینجا این کار را می کنند. حداقل چیزی در اینجا هست و من می خواهم نگاهی بیندازم. اما در آن قفل است." شیطان گفت: "می توانم بازش کنم." و یکی دو بار بال زد و روی در خرده برف پاشید؛ در حینی که این کار را می کرد لایرا صدای چرخیدن چیزی را در قفل شنید.

شیطان گفت: "با احتیاط وارد شو."

لایرا در را کشید و باز کرد و از لای در به داخل رفت. غاز هم دنبال او رفت. پنتالایمون آشفته و وحشت زده بود، اما نمی خواست غاز وحشت او را ببیند، پس روی سینه ی لایرا رفته و بین خز لباس او پناه گرفته بود.

به محض آنکه چشم های لایرا به نور عادت کرد، لایرا علت ترس او را فهمید. در محفظه هایی شیشه ای که روی قفسه هایی روی دیوارها قرار داشت، شیطان بچه های جدا شده

دیده می شد: اشکالی شبیح گونه از گربه و پرنده و موش و موجودات دیگر که همه حالتی گیج و وحشت زده و رنگ پریده مثل دود داشتند.

شیطان جادوگر فریادی از خشم سر داد و لایرا پنتالایمون را به سینه فشرد و گفت: " نگاه نکن! نگاه نکن!"

شیطان جادوگر در حالی که از خشم می لرزید پرسید: " بچه های این شیطان ها کجا هستند؟"

لایرا با وحشت ماجرای برخورد با تونی ماکاریوس کوچولو را برای او تعریف کرد و از روی شانه به شیطان بیچاره و محبوس که جلو آمده و صورت های رنگ پریده شان را به شیشه چسبانده بودند نگاهی انداخت.

لایرا صدای فریاد و ضجه های ضعیف آنها را می شنید. در نور ضعیف لامپی کم نور نامی را که روی کارت جلوی آن محفظه های شیشه ای بود دید، و محفظه ای که نام تونی ماکاریوس روی آن نوشته شده بود خالی بود. چهار یا پنج محفظه ی دیگر که نام داشت هم خالی بود.

لایرا به خشم گفت: " می خواهم این بیچاره ها را آزاد کنم! الان شیشه ها را می شکنم تا آزاد شوند."

و نگاهی به اطراف انداخت تا چیزی پیدا کند، اما آن محل خالی بود. غاز گفت: " صبر کن."

او شیتان یک جادوگر بود و خیلی از لایرا بزرگ تر و قوی تر بود. لایرا باید حرف او را گوش می کرد.

غاز توضیح داد: " باید کاری کنیم آن آدمها فکر می کنند که فراموش کرده اند در اینجا را قفل کنند و محفظه ها را ببندند. اگر در اینجا با محفظه های شکسته و روی برف با رد پا مواجه شوند، به نظرت تا کی می شود پنهان کاری کرد؟ باید تا زمانی که کوالی ها می رسند این قضیه پنهان بماند. حالا کاری را که می گویم انجام بده: یک مشت برف بردار و وقتی به ات گفتم کمی از آن را یکی یکی روی محفظه ها فوت کن."

لایرا به بیرون دوید. راجر و بیلی هنوز مشغول دیده بانی بودند و هنوز از محوطه صدای داد و فریاد و خنده می آمد، چون فقط یکی دو دقیقه گذشته بود. لایرا یک مشت برف سفید و درخشان برداشت و برگشت تا کاری را که غاز می گفت بکند. وقتی روی هر محفظه کمی برف فوت می کرد، غاز از گلویش صدایی در می آورد و چفت جلوی محفظه باز می شد.

وقتی همه را باز کرد، جلوی محفظه اول را بالا برد و هیبت رنگ پریده ی یک گنجشک به بیرون پر زد، اما قبل از آنکه بتواند پرواز کند روی زمین افتاد. غاز با ملایمت خم شد و

او را با نوک سر پا نگه داشت، گنجشک موش شد و حالتی نا متعادل و گیج داشت. پنتالایمون پایین پرید تا او را آرام کند. لایرا سریع عمل کرد و در عرض چند دقیقه تمام شیطان‌ها آزاد شدند. بعضی سعی می‌کردند حرف بزنند، دور لایرا جمع شده بودند و حتی سعی می‌کردند خودشان را به ساق پای او بچسبانند، هر چند منع اخلاقی مانع از این کار شد.

لایرا علت این کارشان را می‌دانست، موجودات بیچاره؛ آنها کمبود جسم گرم و سنگین آدم‌شان را احساس می‌کردند؛ آنها هم مثل پنتالایمون می‌خواستند خودشان را به ضربان قلب یک نفر بفشارند.

غاز گفت: "حالا دیگر عجله کن لایرا، باید بروی به بقیه بچه‌ها پیوندی. شجاع باش، دختر. کوالی‌ها دارند تا آنجا که می‌توانند با سرعت می‌آیند. من باید به این شیطان‌های بینوا کمک کنم تا آدم‌هایشان را پیدا کنند..." بعد جلوتر آمد و آرام گفت: "اما دیگر با هم یکی نخواهند شد. تا ابد از هم جدا شده‌اند. این شرورانه‌ترین چیزی است که تا به حال دیده‌ام. ردپاهایی را که به جا گذاشته‌اید به حال خود بگذارید؛ من درست‌اش می‌کنم. حالا عجله کنید..."

"آه، صبر کن! قبل از آنکه بروی! جادوگرها... آنها پرواز می‌کنند، درست؟ چند شب

پیش دیدم که داشتند پرواز می‌کردند، خواب که ندیده‌ام؟"

" نه، دختر. چرا؟ "

" می توانند یک بالن را بکشند؟ "

" مسلماً، اما... "

" **سرافینا پکالا** می آید؟ "

" فرصتی نیست تا مسائل سیاسی طایفه های جادوگر را توضیح بدهم. نیروهای زیادی

درگیر قضایا هستند و سرافینا پکالا باید حافظ منافع طایفه اش باشد. اما شاید اتفاق هایی

که اینجا دارد می افتد بخشی از اتفاقاتی است که در جای دیگر دارد می افتد. لایرا، باید به

داخل برگردی. بدو، برو! "

لایرا دوید و راجر که با چشمانی متعجب خروج شیتان های رنگ پریده از ساختمان را

دیده بود از میان برف سنگین با زحمت خود را به او رساند.

" آنها ... مثل سردابه ی جردن بود... آنها شیتان بودند! "

" بله، ساکت. به بیلی چیزی نگو. به کس دیگر هم حرفی نزن. برگرد برویم. "

پشت سرشان غاز داشت با قدرت بال می زد و برف را روی ردپای آنها پخش می کرد؛ در

نزدیکی او شیتان های آشفته جمع یا پراکنده شده بودند و فریادهای غم انگیز ناشی از

حسرت و فقدان سر داده بودند. وقتی جای پاها محو شد، غاز رو کرد به جمع شیتان

های رنگ پریده و با آنها حرف زد؛ یکی یکی تغییر شکل می دادند، هرچند معلوم بود با

تلاش زیاد این کار را می کنند، تا آنکه همه پرنده شدند و مثل جوجه هایی نوپا دنبال شیتان جادوگر رفتند، دنبال او می پریدند و بال می زدند و زمین می خوردند و میدویدند و پس از کلی افت و خیز در برف بالاخره با زحمت زیاد به پرواز در می آمدند.

در صفی نا مرتب به هوا بلند شدند، اشکالی رنگ پریده و شبیح گونه در آسمان تاریک، آرام آرام ارتفاع گرفتند، هر چند بعضی بی نظم و ناتوان بودند و بعضی از بی ارادگی به سمت پایین برگشتند؛ اما غاز بزرگ و خاکستری در آسمان چرخید و آنها را برگرداند و با ملایمت آنها را به جلو هدایت کرد تا آنکه همه در تاریکی مطلق ناپدید شدند.

راجر بازوی لایرا را گرفت و کشید.

گفت: "زود باش، تقریباً آماده شده اند."

سکندری خوران رفتند تا به بیلی ملحق شوند که داشت از گوشه ی ساختمان اصلی به آنها اشاره می کرد. بچه ها دیگر خسته شده بودند یا بزرگ ترها دوباره اختیار امور را در دست گرفته بودند، چون همه جلوی در اصلی صفی نا منظم کشیده بودند و همدیگر را هل می دادند یا به همدیگر تنه می زدند. لایرا و دو دوست اش آمدند و دزدانه به جمع پیوستند اما قبل از آنکه برسند لایرا گفت:

" به تمام بچه ها خبر بدهید. باید آماده ی فرار باشند. باید بدانند لباس های بیرون کجاست و آماده باشند تا وقتی به آنها علامت دادیم سریع لباس ها را بردارند و به بیرون بدوند. اما این راز را باید بین خودشان نگه دارند، متوجه شدید؟"

بیلی به علامت تایید سری تکان داد و راجر گفت: " چه علامتی؟"

لایرا گفت: " زنگ خطر آتش. وقت اش که برسد آن را به صدا در می آورم."

منتظر ماندند تا شمارش انجام شود. اگر شورای نذورات سابقه ی کار در مدرسه را داشتند، کار بهتر انجام می شد؛ چون گروه بندی نشده بودند، هر بچه ای باید در فهرست اصلی جلوی اسم اش یک علامت می خورد، و البته اسامی به ترتیب حروف الفبا نبود؛ و هیچ کدام از بزرگسالان سابقه ی کنترل بچه ها را نداشت. بنابراین اوضاع خیلی نامنظم شده بود، هر چند دیگر هیچ کس به اطراف نمی دوید.

لایرا با دقت اوضاع را زیر نظر داشت. در این کار زیاد مهارت نداشتند. این افراد از خیلی جهات کند بودند؛ درباره ی تمرین های آتش سوزی غر می زدند، نمی دانستند بچه ها را درست به صف کنند؛ و این کندی آنها به نفع لایرا و نقشه اش بود.

کار تقریباً تمام شده بود که مشکلی دیگر پیش آمد، و از نظر لایرا بدترین شکل ممکن بود.

او هم مثل بقیه صدا را شنید. سرها برگشت و در آسمان تاریک به دنبال کشتی هوایی گشت که در آن فضای ساکت صدای موتور گازی اش هوا را پر کرده بود.

خوشبختانه از جهت مخالف حرکت گاز و شیتان های فراری می آمد. اما این تنها مایه دلخوشی بود. کمی بعد خود کشتی هوایی رویت شد و همه ی هیجان در جمع افتاد. بدنه ی بزرگ و درخشان آن روی جاده ی نورانی نمایان شد و از دماغه و کابینی که زیر بدنه بود نور به بیرون می تابید.

خلبان سرعت را کم کرد و عمل پیچیده ی تنظیم ارتفاع را آغاز کرد. لایرا فهمید آن دیرک بزرگ برای چه بود؛ صد البته یک دیرک مهار بود. در حینی که آدم بزرگ ها بچه ها را به داخل هدایت می کردند و همه بر می گشتند و به عقب نگاه و اشاره می کردند، خدمه ی زمینی از نردبان هایی که روی دیرک مهار بود بالا رفتند و آماده شدند تا کابل های مهار را به کشتی هوایی وصل کنند. موتورها می غرید و برف به اطراف پراکنده می شد، و چهره ی مسافران از پنجره های کابین دیده میشد.

لایرا نگاه کرد، اشتباه نمی کرد. پنتالایمون به او آویخت، گربه ی وحشی شد، از نفرت فیس فیس کرد، چون خانم کولتر مو مشکی و زیبا داشت با کنجکاوی به بیرون نگاه می کرد و میمون طلایی را هم در بغل داشت.

شانزده

گیوتین نقره

لایرا کلاه حاشیه دار پالتو را به سر کشید و خود را میان بچه های دیگر بر زد. بعداً به اندازه کافی وقت داشت تا نگران رویارویی با خانم کولتر باشد؛ حالا مشکل دیگری داشت که باید حل می کرد: اینکه چطور لباس های گرم اش را پنهان کند تا بتواند بدون اجازه گرفتن از کسی به آنها دسترسی پیدا کند.

اما خوشبختانه داخل چنان درهم بر هم بود که کسی با دقت اوضاع را زیر نظر نداشت، چون بزرگ ترها سعی می کردند بچه ها را فوری وارد ساختمان کنند تا راه برای مسافره های کشتی هوایی باز شود. لایرا پالتو، ساق بند و پوتین هایش را در آورد و تا آنجا که می توانست آنها را گلوله کرد، بعد از میان جمعیت به سمت خوابگاه اش رفت.

در آنجا سریع یک کمد را به گوشه کشید، روی آن ایستاد و سقف را فشار داد. قاب سقف بلند شد، درست همان طور که راجر گفته بود، و پوتین و ساق بند را آنجا گذاشت. بعد فکری به ذهن اش رسید، واقع نما را از کیف مشمایی بیرون آورد و آن را توی جیب داخل پالتو گذاشت و پالتو را هم کنار بقیه گذاشت.

پایین پرید، کمد را به عقب هل داد و خطاب به پنتالایمون زمزمه کرد: "باید وانمود کنیم احمق هستیم تا اینکه با او روبرو شویم، بعد می گوییم ما را دزدیده اند. از کوالی ها و به خصوص یورک بیرنسون حرفی نمی زنیم..."

چون حالا دیگر لایرا می دانست تمام وحشت وجودش باید متوجه خانم کولتر باشد، درست مثل عقربه ی قطب نما که همیشه به سمت قطب کشیده می شود. تمام چیزهایی که دیده بود و حتی رفتار بی رحمانه ی جداسازی همه با او در ارتباط بود؛ لایرا به اندازه ی کافی قوی بود، اما فکر آن صورت زیبا و صدای مهربان و تصور آن میمون طلایی سر خوش کافی بود تا دلشوره پیدا کند و رنگ اش بیپرد و حالت تهوع پیدا کند.

اما کوالی ها در راه بودند. باید به آنها فکر می کرد، و به یورک بیرنسون. با خود گفت: "نباید خودم را ببازم، پس به طرف غذاخوری رفت که صداهای زیادی از آنجا می آمد. بچه ها صف کشیده بودند تا نوشیدنی داغ بگیرند، بعضی هنوز کاپشن های گرم را به تن داشتند. حرف از کشتی هوایی و مسافرانش بود.

"خودش بود، با آن میمون اش..."

"تو را هم او به اینجا آورد؟"

"به من گفت برای پدر و مادرم نامه می نویسد، اما شرط می بندم هرگز..."

"اصلاً به ما نگفت بچه ها کشته می شوند. اصلاً در این مورد حرفی نزد."

" آن میمون، از همه بدتر است - او **کاروسای** من را گرفت و نزدیک بود آن را بکشد -

احساس ضعف به من دست داده بود..."

آنها هم مثل لایرا ترسیده بودند. او آنی و بقیه را پیدا کرد و همه نشستند.

گفت: " گوش کنید. می توانید یک راز را نگه دارید؟"

" بله!"

سه صورت به سمت او برگشت، در انتظار حرف او.

لایرا آهسته گفت: " یک نقشه فرار هست. افرادی می آیند تا ما را از اینجا ببرند، تا یک

روز دیگر به اینجا می رسند. شاید هم زودتر. کاری که ما باید بکنیم این است که آماده

باشیم تا وقتی صدای زنگ خطر بلند شد سریع لباس های گرم مان را بپوشیم و به بیرون

بدویم. نباید معطل کنیم. فقط باید بدویم. فقط اگر پوتین و لباس های گرم نداشته باشید از

سرما تلف می شوید."

آنی پرسید: " چه زنگی؟"

" زنگ خطر آتش سوزی، مثل امروز بعد از ظهر. همه چیز برنامه ریزی شده. همه ی بچه

ها قرار است قضیه را بدانند، اما آدم بزرگ ها نه. به خصوص آن خانم."

چشم ها با امید و هیجان می درخشید. پیام در تمام غذاخوری دهان به دهان گشت.

لایرا می دید که چطور جو غذاخوری عوض شد. بیرون، بچه ها پر انرژی و مشتاق بازی

بودند؛ بعد که خانم کولتر را دیدند با وحشتی سر کوفته پچ پچ می کردند؛ اما حالا پر حرفی شان هدف و جهت دیگری داشت. لایرا از تاثیر امید شگفت زده شد.

از میان در به بیرون نگاه می کرد، اما با دقت، و آماده بود به موقع سرش را بدزد، چون صدای آدم بزرگ ها آمد و بعد لحظه ای خانم کولتر را دید که به بچه های شاد که داشتند نوشیدنی گرم و کیک می خوردند نگاه می کرد و لبخند می زد. در یک لحظه ارزشی خفیف به جان همه افتاد و همه ی بچه ها ساکت و بی حرکت شدند و فقط به او خیره شده بودند.

خانم کولتر لبخندی زد و بدون یک کلمه رد شد و رفت. کم کم حرف ها دوباره شروع شد.

لایرا گفت: " کجا با همدیگر صحبت می کنند؟ "

آنی گفت: " شاید در اتاق کنفرانس. یک بار ما را به آنجا بردند. "

منظورش خودش و شیتان اش بود. " حدود بیست آدم بزرگ آنجا بود و یکی از آنها داشت سخنرانی می کرد و من باید آنجا می ایستادم و هر کاری را که او می خواست انجام می دادم، مثل اینکه مثلاً **کیریلیون** من چقدر می تواند از من دور شود، بعد مرا هیپنوتیزم کرد و کارهای دیگر انجام داد... اتاق بزرگی است با میز و صندلی های فراوان و یک سکوی

کوچک. پشت دفتر جلویی است. در ضمن مطمئنم وانمود می کنند تمرین آتش سوزی با

موفقیت انجام شده است. شرط می بندم آنها هم از او می ترسند، درست مثل ما."

لایرا بقیه روز را کنار دخترهای دیگر گذراند، بیشتر تماشا می کرد، کمتر حرف می زد و

سعی می کرد زیاد توی چشم نباشد. ورزش کردند، خیاطی کردند، شام خوردند و بالاخره

موقع بازی در سالن رسید: اتاقی بزرگ و ریخته پاشیده با بازی های صفحه دار و چند

کتاب پاره پوره و یک میز پینگ پنگ. بعضی مواقع لایرا و دیگران متوجه می شدند فوریت

های پنهانی پیش آمده، چون بزرگ سال ها می رفتند و می آمدند و در گروه های نگران

مشغول بحث می شدند. لایرا حدس زد باید متوجه فرار شیطان ها شده باشند و در این

فکرند که اتفاق چطور افتاده است.

اما خانم کولتر را ندید، که البته مایه ی آسودگی بود. وقتی زمان خواب رسید، دانست

که باید بقیه ی دخترها را بیشتر در جریان قرار بدهد.

گفت: "گوش کنید، شب ها برای سرکشی می آیند که ببینند خوابیده ایم یا نه؟"

بلا گفت: "فقط یک بار سرکشی می کنند. فقط با چراغ نفتی دور می زنند، خیلی دقیق

نگاه نمی کنند."

"خوب است. چون می خواهیم بروم نگاهی به اطراف بیندازم. توی سقف راهی هست که

یکی از پسرها نشان ام داد..."

توضیح داد، اما قبل از آنکه حرف اش را تمام کند، آنی گفت: "من با تو می آییم!"

"نه، بهتر است نیایی، چون اگر فقط یک نفر سر جایش نباشد راحت تر است. می توانید

بگویید خواب بوده اید و نفهمیده اید من کجا رفته ام."

"اما اگر با تو بیایم..."

لایرا گفت: "ممکن است گیر بیافتی."

دو شیطان به همدیگر خیره شده بودند، پنتالایمون در هیبت گربه ی وحشی و کیریلیون

آنی در شکل روباه. هر دو می لرزیدند. پنتالایمون با پایین ترین صدا می غرید و فیس

فیس می کرد و دندان هایش را نشان می داد، و کیریلیون برگشت و با بی اعتنایی خودش

را لیسید.

آنی کوتاه آمد و گفت: "بسیار خوب."

خیلی عادی بود که بحث بین بچه ها با دخالت شیطان هایشان به نتیجه ای برسد و یکی

برتری دیگری را قبول کند. آدم هایشان نتیجه را بدون بحث قبول می کردند، بنابراین

لایرا می دانست آنی کاری را که او گفته می کند. همه زیر پتوی لایرا لباس گذاشتند تا بالا

بیاید و طوری به نظر بیاید که او هنوز در رختخواب است، و قسم خوردند بگویند در این

مورد هیچ نمی دانند. بعد لایرا از پشت در گوش خواباند تا مطمئن شود کسی نمی آید، بعد

روی کمد پرید، قاب سقف را بالا زد و خودش را به داخل سقف کاذب کشید.

خطاب به سه دختری که نگاهش می کردند گفت: " فقط حرفی نزنید."

بعد قاب سقف را آرام سر جایش گذاشت و نگاهی به اطراف انداخت.

در تونل فلزی باریکی که با شاه تیر و تیرهای جانبی حمایت می شد به جلو می خزید.

قاب های سقفی کمی شفاف بودند، بنابراین از پایین کمی نور به داخل می آمد و در آن نور

ضعیف لایرا فضایی باریک را دید(به ارتفاع فقط شصت یا هفتاد سانتی متر)

که در اطراف او دیده می شد. پر از کانال ها و لوله های فلزی بود و ممکن بود شخص در

آن گم شود، اما اگر لایرا لوله های فلزی را می گرفت و وزن اش را روی سقف کاذب نمی

انداخت، و اگر سر و صدا نمی کرد، می توانست از یک سمت ساختمان به سمت دیگر برود.

زمزمه کرد: " درست مثل وقتی است که در جردن بودیم و دزدانه به اتاق خلوت رفتیم."

" اگر آن کار را نکرده بودی، حالا این همه اتفاق نیفتاده بود."

" پس باید جبران کنم، ها؟"

موقعیت خود را پیدا کرد و تقریباً حدس زد اتاق کنفرانس باید در کدام سمت باشد، بعد

حرکت کرد. اصلاً کار راحتی نبود. باید سینه خیز حرکت می کرد، چون ارتفاع آن قدر

کم بود که نمی شد چهار دست و پا رفت و هر از گاهی باید با فشار از زیر یک کانال یا یا

روی چند لوله رد می شد. کانال های فلزی که او در آنها می خزید انگار از روی دیوارهای

داخلی ساختمان می گذشت و مدتی که روی آنها بود در زیر پا احساس استحکام

لذت بخشی می کرد؛ اما خیلی باریک بودند و لبه های تیزی داشتند، تا حدی که چند جای دست و زانویش برید و چیزی نگذشت که تمام بدن اش زخمی، کوفته و خاکی شده بود.

اما تقریبی می دانست کجاست و سیاهی لباس هایش را روی خوابگاه میدید تا راهنمای برگشتن اش باشد. می فهمید کدام اتاق ها خالی است، چون قاب های آنها تاریک بود و هر از گاهی صدایی از پایین می شنید، پس توقف می کرد و گوش می داد اما صدا فقط از آشپزهای توی آشپزخانه و پرستارهایی بود که در اتاق مخصوص خودشان بودند. هیچ حرف جالبی نمی زدند، پس به حرکت ادامه داد.

بالاخره به فضایی رسید که بایستی طبق محاسبات او اتاق کنفرانس می بود، فضایی بدون لوله کشی که سیستم تهویه و کانال حرارتی از یک سو به پایین رفته بود و قاب های سقف در فضایی مستطیل شکل به شکلی منظم روشن بود. گوش اش را روی قاب سقف گذاشت و صدای مبهم حرف زدن چند مرد را شنید، پس فهمید درست آمده است. با دقت گوش کرد، بعد آن در جلو رفت تا به منبع صدا نزدیک تر شد. بعد توی کانال فلزی دراز کشید و سرش را به این سو و آن سو خم کرد تا بهتر بشنود.

صدای گاه و بی گاه کرد و چنگال یا صدای به هم خوردن بطری به لیوان و ریختن نوشیدنی می آمد، پس داشتند شام می خوردند و حرف می زدند. چهار صدا شنیده می

شد، از جمله صدای خانم کولتر. سه نفر دیگر مرد بودند. ظاهراً داشتند راجع به فرار شیطان
ها بحث می کردند.

خانم کولتر با صدای نرم و موسیقایی اش گفت: "اما مسئول مراقبت از آن بخش
کیست؟"

یکی از مردها گفت: "یک دانشجوی محقق به اسم **مک کی**. اما آنجا سیستم خودکاری
دارد که مانع از این اتفاق ها می شود..."

خانم کولتر گفت: "اما حالا که کار نکرده."

"نمی خواهم با نظر شما مخالفت کنم، اما کار کرده، خانم کولتر. مک کی به ما اطمینان
داده که موقع ترک ساختمان در ساعت یازده صبح امروز تمام قفس ها را قفل کرده است.
در بیرونی به هیچ عنوان نمیتوانسته باز مانده باشد، چون او از در داخلی وارد و خارج شده
است، مثل همیشه. برای باز کردن قفل ها باید یک کد وارد شود و در حافظه ی دستگاه
این کد وارد شده، در غیر این صورت آژیر به صدا در می آمد."

خانم کولتر گفت: "اما به صدا در نیامد."

"چرا به صدا در آمد. اما متأسفانه وقتی این اتفاق افتاد که همه بیرون بوده اند و

سرگرم تمرین آتش سوزی."

"اما وقتی به داخل برگشتید..."

"متاسفانه هر دو آژیر روی یک مدار است؛ یک اشتباه طراحی است که باید اصلاح شود. وقتی آژیر آتش سوزی را قطع می کنیم، آژیر آزمایشگاه هم خاموش می شود. حتی در آن زمان می شد آزمایشگاه را طبق برنامه ی کنترل روزانه بازرسی کرد؛ اما در آن زمان شما به شکلی غیر منتظره آمدید، خانم کولتر، و اگر یادتان باشد به خصوص خواستید کارکنان آزمایشگاه را در اتاقتان ببینید. در نتیجه تا مدتی بعد کسی به آزمایشگاه برگشت."

خانم کولتر به سردی گفت: "متوجهم. در این صورت شیتان ها باید در طول تمرین آتش سوزی آزاد شده باشند. و همین تعداد افراد مظنون را که شامل تمام بزرگسال های ایستگاه است بیشتر می کند. این را در نظر گرفته اید؟"

کس دیگری گفت: "شما این را در نظر گرفته اید که ممکن است کار یکی از بچه ها باشد؟"

خانم کولتر ساکت بود و مرد دوم ادامه داد:

"تمام بزرگسال ها وظیفه ای داشتند و همین وظیفه تمام توجه آنها به خود جلب می کرده است و تمام این وظایف انجام شده است. امکان ندارد هیچ کدام از پرسنل توانسته باشند آن در را باز کنند. هیچ کدام. بنابراین یا کسی با قصد این از خارج آمده، یا یکی از

بچه ها توانسته خود را به آنجا برساند، در آزمایشگاه و قفس ها را باز کند و به جلوی ساختمان اصلی برگردد.

خانم کولتر پرسید: " و شما در این زمینه تحقیقی کرده اید؟ نه؛ پس درست فکر کنید. لطفاً درک کنید دکتر کوپر، انتقاد من از روی بدجنسی نیست. ما باید خیلی مراقب باشیم. این اشتباه فاحشی بوده که گذاشته اید هر دو آژیر در یک مدار باشند. این اشکال باید سریع رفع شود. شاید افسر تاتاری که فرمانده ی نگهبان ها است بتواند در تحقیقات کمک تان کند. این را فقط به عنوان یک احتمال مطرح می کنم. راستی در طول تمرین آتش سوزی تاتارها کجا بودند؟ حتماً این را هم در نظر گرفته اید."

مرد با ناراحتی گفت: "بله، در نظر گرفته ایم. نگهبان ها همه مشغول گشت زدن بودند. آنها گزارش های دقیقی ارائه می دهند."

خانم کولتر گفت: " مطمئنم شما حداکثر سعی تان را می کنید. خب، واقعاً مایه ی تاسف است. اما دیگر حرف اش را ننزیم. درباره ی جدا ساز جدید بگویید."

لایرا از وحشت به خود لرزید. این حرف خانم کولتر فقط یک معنا می توانست داشته باشد.

دکتر از اینکه موضوع بحث عوض شده نفسی به راحتی کشید و گفت: "پیشرفت خوبی داشته ایم. با مدل اول همیشه این خطر وجود داشت که بیمار از شوک بمیرد، اما حالا پیشرفت کرده ایم."

مردی که تا آن موقع حرفی نزده بود گفت: "بومی ها این کار را با دست بهتر انجام می دادند."

مرد دیگر گفت: "چند قرن تمرین."

متکلم اصلی گفت: "اما تا مدتی پاره کردن تنها راه بود، گرچه افراد بزرگسال را که مشغول عمل بودند ناراحت می کرد. اگر یادتان باشد مجبور شدیم خیلی ها را به خاطر اضطراب و نگرانی مرخص کنیم. اما اولین موفقیت بزرگ استفاده از مواد بی حس کننده در چاقوی جراحی برقی مایشات بود. موفق شدیم آمار مرگ ناشی از شوک هنگام عمل را تا کمتر از پنج درصد کاهش بدهیم."

خانم کولتر گفت: "و دستگاه جدید؟"

لایرا داشت می لرزید. صدای ضربان قلب اش در گوش او طنین انداز شده بود و پنتالایمون به شکل قاقم خودش را به سینه ی او می فشرد و می گفت: "هیس، لایرا، این کار را نمی کنند... ما نمی گذاریم این کار را بکنند."

"بله. یکی از اکتشافات جالب لرد عزریل بود که ما را به این روش جدید راهنمایی کرد. او کشف کرد آلیاژی از منگنز و تیتانیوم قابلیت جدا کردن شیطان از بدن را دارد. راستی، لرد عزریل در چه وضعی است؟"

خانم کولتر گفت: "شاید خبر ندارید، لرد عزریل در خطر محکومیت مرگ قرار گرفته. یکی از شرایط تبعید او به اسوالبارد این بود که کاملاً دست از تحقیقات علمی بر دارد. متأسفانه موفق شد به مواد و کتاب های مورد نیازش دسترسی پیدا کند و تحقیقات کفر آمیزش را تا حدی ادامه داده که زنده ماندن او خطرناک است. به هر حال، به نظر می رسد شورای واتیکان مجازات اعدام او را مورد بررسی قرار داده و احتمال دارد این مجازات اجرا شود. اما دستگاه جدیدتان، دکتر. چطور کار می کند؟"

"آه...بله... مجازات اعدام، چه گفتید؟ خدای بزرگ...متأسفم. دستگاه جدید. داریم تحقیق می کنیم وقتی عمل جداسازی را در حالت هشیاری بیمار انجام میدهم چه اتفاقی می افتد، که البته این کار با روش مایشات شدنی نبود. بنابراین دستگاهی شبیه گیوتین طراحی کرده ایم. تیغه ی آن از آلیاژ منگنز و تیتانیوم است و بچه را در یک کابین قرار می دهیم - یک کابین کوچک - که قفسی از جنس همان آلیاژ است و شیطان اش را در کابینی مشابه که کنار آن است می گذاریم. وقتی بین آنها ارتباط برقرار شد، این رابطه

برقرار می ماند. بعد تیغه بین آنها فرود میآید و سریع ارتباط را قطع می کند و آنها تبدیل به دو موجود جدا می شوند."

خانم کولتر گفت: "دوست دارم آن را ببینم. به همین زودی، امیدوارم، اما حالا خسته ام. باید بروم بخوابم. فردا می خواهم تمام بچه ها را ببینم. باید بفهمیم چه کسی آن در را باز کرده."

صدای عقب کشیدن صندلی ها، جملات مودبانه و بسته شدن در آمد. بعد لایرا شنید که بقیه دوباره نشستند و این بار آرام تر حرف هایشان را ادامه دادند.

"لرد عزریل چکار دارد می کند؟"

"به نظرم او نظر کاملاً متفاوتی درباره ی ماهیت غبار دارد. نکته همین است. می دانید، فوق العاده کفر آمیز است و شورای انضباطی کاردینال ها غیر از تعابیر رسمی اجازه ی ابراز عقاید دیگر را نمی دهد. تازه، او می خواهد آزمایشاتی..."

"آزمایش؟ با غبار؟"

"هیس! این قدر بلند حرف نزن!" "فکر می کنی خانم کولتر گزارش نامطلوبی تهیه کند؟"

"نه، نه. فکر می کنم خیلی خوب از پس او بر آمدی."

"رفتارش نگرانم می کند..."

"منظورت این است که عملی نیست؟"

"دقیقاً شخصی است. نمی خواهم از این کلمه استفاده کنم، اما تقریباً نفرت انگیز

است."

"کمی زیاده روی است."

"اما آن آزمایش اول را یادت هست، وقتی آن قدر علاقه مند بود جدا شدن آنها را

ببیند..."

لایرا نتوانست جلوی خودش را بگیرد: جیغی خفیف از گلویش خارج شد و همزمان

مضطرب شد و لرزید و پایش به یک ستون خورد.

"صدای بچه بود؟"

"از سقف بود..."

"سریع!"

صدای کنار انداختن صندلی ها، دویدن و کشیده شدن یک میز روی کف اتاق آمد. لایرا

سعی کرد حرکت کند، اما فضا خیلی تنگ بود و قبل از آنکه بتواند بیش از چند سانتیمتر

حرکت کند قاب سقف زیر او ناگهان برداشته شد و رو در روی مردی متعجب قرار گرفت.

آن قدر فاصله کم بود که تمام تارهای سبیل او را می توانست ببیند. او هم مثل لایرا

متعجب شده بود، با این تفاوت که آزادی حرکت بیشتری داشت، دست اش را دراز کرد و بازوی لایرا را محکم گرفت.

" یک بچه!"

" نگذار فرار کند..."

لایرا دندان هایش را در آن دست بزرگ و کک مکی فرو کرد. مرد فریاد کشید، اما او را رها نکرد، حتی وقتی دست اش خون آمد. پنتالایمون می غرید و تف می کرد، اما فایده نداشت، مرد خیلی از لایرا قوی تر بود و آن قدر او را کشید و کشید تا آنکه دست دیگر لایرا که ناامیدانه ستونی را گرفته بود، شل شد و او توی اتاق آویزان شد.

صدایی از خودش در نمی آورد. پاهایش را دور لبه ی فلزی قاب سقف حلقه کرده و همان طور که سر و ته آویزان بود چنگ می انداخت، گاز می گرفت، مشت می زد و از خشم تف می کرد. مردان از درد یا تقلا به نفس نفس افتاده بودند و غرغر می کردند، اما او را می کشیدند و می کشیدند.

و ناگهان قوای لایرا تحلیل رفت.

انگار دستی بیگانه به جایی رسیده بود که حق نداشت برسد و چیزی عزیز در اعماق وجودش را گرفته بود.

احساس ضعف، سرگیجه، تهوع، نفرت، فلج شدن و شوک می کرد. یکی از مردها پنتالایمون را گرفته بود.

او شیطان بیچاره را در دست گرفته بود و پن بیچاره داشت می لرزید و از ترس و نفرت دیوانه شده بود. به شکل گربه ی وحشی حالا موهایش از ضعف زبر شده بود، حالا نور چراغ برقی بر آنها می تابید.

بی حرکت ماندند. گرفتار شده بودند.

لایرا دست ها را احساس می کرد... او اجازه نداشت... نباید شیطان را لمس می کرد... اشتباه بود.

"تنها بود؟"

یکی از مردها داشت توی سقف کاذب سرک می کشید.

"ظاهراً تنها بوده..."

"کی هست؟"

"بچه جدید."

"همان که شکارچی ها آوردند."

"بله."

"فکر نمی کنی او... شیطان ها را..."

" شاید. اما حتماً تنها نبوده."

" شاید بهتر باشد خبر بدهیم به..."

" به نظرم بر این قضایا مهر تایید می زند، این طور فکر نمی کنید؟"

" موافقم. بهتر است او خبردار نشود."

" اما این را چکار کنیم؟"

" نباید پیش بقیه ی بچه ها برگردد."

" غیر ممکن است!"

" به نظر من فقط یک کار می شود کرد."

" حالا؟"

" مجبوریم. نمی توانیم تا صبح صبر کنیم. او می خواهد آزمایشگاه را ببیند."

" خودمان می توانیم. نیازی نیست کس دیگر را با خبر کنیم."

مردی که ظاهراً رییس بود و نه لایرا و نه پنتالایمون را نگرفته بود با ناخن روی دندان

هایش زد. چشم هایش آرام و قرار نداشت؛ می پرید و پلک می زد و به این سو و آن سو

نگاه می کرد. بالاخره سرش را به علامت تایید تکان داد.

گفت: " حالا، همین حالا این کار را بکنید. وگرنه حرف می زند. لااقل شوک جلوی حرف

زدنش را می گیرد. دیگر یادش نمی آید کیست، چه دیده و چه شنیده...عجله کنید."

لایرا نمی توانست حرف بزند. به سختی نفس می شکید. مجبور بود بگذارد او را از راهروهای سفید و خالی، از کنار درهایی که صدای خفه ی دستگاه مولد برق از آن می آمد، از کنار خوابگاه هایی که بچه ها و شیطان هایشان در آن خوابیده و رویاهایشان را با هم می دیدند عبور بدهند؛ در تمام طول راه چشم اش به پنتالایمون بود و او دست اش را به طرف لایرا دراز کرده بود، از یکدیگر چشم بر نمی داشتند.

بعد دری که توسط یک چرخ بزرگ باز می شد؛ صدای جریان هوا؛ و تالاری پرنور با کاشی های سفید و براق و فولاد ضد زنگ. دردی که احساس می کرد تقریباً دردی جسمانی بود؛ اصلاً درد جسمانی بود، این را وقتی فهمید که داشتند او و پنتالایمون را به سمت قفس بزرگی از جنس نقره ی مات می بردند که در بالای آن تیغه ای نقره ای و مات قرار داشت که می خواستند با آن برای همیشه آنها را از همدیگر جدا کنند.

بالاخره صدایش برگشت، و جیغ کشید. صدا روی سطوح براق طنین انداز شد، اما در سنگین با یک صدای هیس بسته شده بود؛ تا ابد می توانست جیغ بکشد و جیغ بکشد، ولی هیچ صدایی از آنجا بیرون نمی رفت.

اما در عوض پنتالایمون از آن دست های نفرت انگیز فرار کرده بود - شیر می شد، عقاب می شد؛ با چنگال های مرگبارش به آنها حمله می کرد، بال های بزرگ اش را وحشیانه به هم می زد، بعد گرگ شد، خرس شد، گربه ی قطبی شد - حمله می کرد، می

غریب، آن قدر سریع عوض می شد که نمی شد تمام شکل های او را ثبت کرد، و مدام می پرید، پرواز می کرد، از نقطه ای به نقطه ای دیگر می پرید و مردان با حرکات ناشیانه شان نمی توانستند او را بگیرند.

اما البته آنها هم شیطان داشتند. دو به سه نبودند، دو به شش بودند. یک گورکن، یک جغد و یک بابون همراه آدم هایشان سعی می کردند پنتالایمون را بگیرند، و لایرا خطاب به آنها داد می زد: "چرا؟ چرا این کار می کنید؟ به ما کمک کنید! نباید به آنها کمک کنید!" و آنقدر لگد پراند و با شدت گاز گرفت که مردی که او را گرفته بود یک لحظه رهایش کرد. حالا آزاد شده بود و پنتالایمون مثل برق جلوی او پرید و لایرا او را محکم به سینه فشرد و پن پنجه های گربه ی وحشی اش را در گوشت او فرو کرد، و این درد برای لایرا چه دلنشین بود.

لایرا فریاد کشید و پشت به دیوار برگشت تا از او دفاع کند. "هرگز! هرگز! هرگز!" اما آنها دوباره روی او پریدند، سه مرد بزرگ و وحشی، و او فقط یک بچه بود، شوکه شده و ترسیده بود؛ پنتالایمون را از او گرفتند و لایرا را در قفس انداختند و پنتالایمون را که هنوز تقلا می کرد به قفس دیگری انداختند. بین آنها یک حفاظ سیمی بود، اما هنوز بخشی از وجود لایرا بود، هنوز یکی بودند. تا چند ثانیه ی دیگر او هنوز روح عزیز لایرا بود.

از پس نفس های مردان، از پس هق هق خودش و از پس زوزه ی شیتان اش، لایرا صدایی زمزمه مانند شنید و دید یکی از مردها (که از دماغ اش خون می آمد) دارد یک سری دکمه را فشار می دهد. دو نفر دیگر به بالا کردند و چشم او هم مسیر نگاه آنها را دنبال کرد. تیغه ی بزرگ و مات نقره ای داشت آهسته بالا می رفت و در نور تند می درخشید.

آخرین لحظه ی زندگی اش بدترین لحظه ی آن هم بود.

" اینجا چه خبر است؟ "

صدایی آرام و موسیقایی بود: صدای او. همه چیز متوقف شد.

" چکار دارید می کنید؟ این بچه کیست... "

نتوانست کلمه ی آخر را کامل ادا کند، چون در همان لحظه لایرا را شناخت. لایرا از میان پرده ی اشک او را دید که تلو تلو خورد و دست اش را به یک نیمکت گرفت؛ چهره ی زیبا و موقرش یک لحظه فرسوده و وحشت زده شد.

زمزمه کرد: " لایرا... " میمون طلایی مثل برق از کنار او پرید و پنتالایمون را از قفس

سیمی بیرون کشید و در همین حین لایرا هم خودش بیرون آمد. پنتالایمون خود را از

پنجه های نگران میمون بیرون کشید و به بغل لایرا پرید.

لایرا او را به قلب اش فشرد و گفت: " هرگز، هرگز. "

مثل بازمانده های یک کشتی شکسته که در ساحلی دور افتاده می لرزند، همدیگر را بغل کرده بودند. لایرا به شکلی مبهم صدای خانم کولتر را شنید که داشت با مردها حرف می زد، اما حتی نمی توانست لحن صدای او را تحلیل کند. بعد از آن اتاق نفرت انگیز رفتند، و خانم کولتر با حالتی حمایت گر لایرا را از راهرو به اتاق هدایت کرد، یک اتاق خواب با بویی خوش در هوا و نوری ملایم.

خانم کولتر او را آرام روی تخت گذاشت. دست های لایرا چنان محکم دور پنتالایمون حلقه شده بود که از شدت فشار می لرزید. دستی لطیف سر او را ناز کرد.

صدایی شیرین گفت: "عزیزم، دختر عزیزم. چطور به اینجا آمدی؟"

هفده

جادوگرها

لایرا ناله می کرد و بی اختیار می لرزید، انگار او را از آب سرد بیرون کشیده باشند و قلب اش در حال ایستادن باشد. پنتالایمون توی لباس های لایرا رفته بود و خود را به پوست بدن او می فشرد و خوشحال بود که او دارد به حال عادی بر می گردد، اما مدام حواس اش به خانم کولتر بود که سرگرم درست کردن یک نوشیدنی بود، و بیشتر میمون طلایی را زیر نظر داشت که با انگشت های کوچک و محکم اش به آرامی روی بدن لایرا دست می کشید و انگار کیف مشمایی دور کمر او را با محتویات اش لمس کرده بود.

خانم کولتر گفت: " بنشین عزیزم و این را بخور." و دست های مهربان اش را پشت لایرا برد و او را بلند کرد.

لایرا خودش را جمع کرد، اما زود خودش را رها کرد چون پنتالایمون با فکر به او گفت: تا وقتی نقش بازی کنیم در امان هستیم. لایرا چشم هایش را باز کرد و متوجه شد پر از اشک است و در کمال تعجب و شرمساری هق هق گریه سر داد.

خانم کولتر سعی کرد او را آرام کند و در حینی که چشم های لایرا را با دستمالی خوشبو پاک می کرد فنجان را به میمون داد.

آن صدای شیرین گفت: "هر چقدر می خواهی گریه کن عزیزم."

و لایرا تصمیم گرفت هر چه زودتر دست از گریه بردارد. سعی کرد جلوی اشک هایش را بگیرد، لب هایش را به هم فشرد و هق هق گریه را که هنوز سینه اش را می لرزاند در گلو خفه کرد.

پنتالایمون هم همان بازی را تکرار می کرد: گول شان بزن، گول شان بزن. موش شد و از لایرا دور شد تا با وحشت نوشیدنی را که در دستان میمون بود بو بکشد. بی خطر بود: جوشانده ی بابونه، نه چیز دیگر. روی شانه لایرا برگشت و آرام گفت: "بخورش." "لایرا نشست و فنجان را دو دستی گرفت، یک در میان یک جرعه می خورد و آن را فوت می کرد تا خنک شود. چشم هایش را به پایین دوخته بود. باید بیش از هر وقت دیگری در زندگی اش تظاهر می کرد.

خانم کولتر در حینی که به موی او دست می کشید زمزمه کرد: "لایرا، عزیزم، فکر می کردم برای همیشه تو را از دست داده ام! چه اتفاقی افتاد؟"

گم شدی؟ کسی تو را از خانه بیرون برد؟"

لایرا آرام گفت: "بله."

"کی بود عزیزم؟"

" یک مرد و یک زن."

" از مهمان های آن شب؟"

" فکر کنم. گفتند شما چیزی خواسته اید که در طبقه ی پایین است و رفتم آن را بیاورم که مرا گرفتند و با ماشین به جایی دیگر بردند. اما وسط راه که توقف کردند، از ماشین بیرون دویدم و دیگر نتوانستند مرا بگیرند. اما نمی دانستم کجا هستم..."

هق هق دیگری او را تکان داد، اما خفیف تر شده بود و می توانست وانمود کند از تاثیر ماجرای است که دارد تعریف می کند.

" توی خیابان ها می گشتم و سعی می کردم راه برگشت را پیدا کنم که شفن ها مرا گرفتند... و مرا با چندتا بچه ی دیگر پشت یک وانت اتاقک دار گذاشتند تا به جای دیگر ببرند، ساختمان بزرگی که نمی دانم کجا بود."

با هر لحظه که می گذشت و هر جمله ای که می گفت، احساس می کرد قدرت به او بر می گردد. و حالا که داشت کاری مشکل، آشنا و غیر قابل پیش بینی انجام می داد، که اسم اش دروغ گفتن بود، به نوعی احساس برتری می کرد، همان احساس پیچیدگی و کنترلی که واقع نما به او می داد. باید مراقب بود تا دروغ غیر ممکنی نگوید؛ بعضی جاها باید جزییات باور کردنی به داستان اش اضافه می کرد؛ خلاصه باید هنرمندانه رفتار می کرد.

خانم کولتر گفت: "چقدر تو را توی آن ساختمان نگه داشتند؟"

سفر لایرا در آبراهه ها و دورانی که با کوالی ها گذرانده بود هفته ها طول کشیده بود؛ باید آن مدت را به حساب می آورد. سفری با شفن ها به ترالساند از خود در آورد و بعد یک فرار، و کلی جزئیات از مشاهدات اش در شهر به آن افزود؛ و اینکه مدتی خدمتکار همه کاره ی پیاله فروشی آینارسون بوده و مدتی برای یک خانواده ی کشاورز در شهری غیر ساحلی کار کرده، بعد اسکیموها او را گرفتند و بولوانگار آورده اند.

" و آنها می خواستند... می خواستند با آن گیوتین... "

" هیس، عزیزم، آرام. خودم ته و توی قضیه را در می آورم. "

" اما چرا می خواستند آن کار را بکنند؟ من که کار بدی نکرده بودم! همه ی بچه ها از اتفاقی که اینجا می افتد می ترسند و هیچ کس نمی داند اینجا چه خبر است. اما وحشتناک است. از هر چیزی بدتر است... چرا اینکارها را می کنند، خانم کولتر؟ چرا این قدر بی رحم هستند؟ "

" آرام باش، آرام ... حالا در امان هستی، عزیزم. دیگر با تو کاری ندارند. حالا که تو را پیدا کرده ام در امان هستی، دیگر خطری تهدیدت نمی کند. کسی نمی تواند به تو آسیبی برساند، لایرای عزیزم؛ هیچ کس نمیتواند اذیت ات کند... "

" اما این کار را با بچه های دیگر که می کنند! چرا؟ "

" آه عزیزم... "

" به خاطر غبار است، مگر نه؟ "

" آنها این حرف را به تو زدند؟ دکترها این را گفتند؟ "

" بچه ها می دانند. همه ی بچه ها در این باره حرف می زنند، اما هیچ کس نمی داند! و آنها نزدیک بود این کار را با من بکنند... باید به من بگویید! حق ندارید از من پنهان کنید، دیگر نه! "

" لایرا... لایرا، لایرا. عزیزم اینها مسائلی پیچیده و مهم است، غبار و از این جور چیزها. چیزی نیست که بچه ها نگران اش باشند. دکترها این کار را به خاطر بچه ها می کنند، عزیز دلم. غبار چیز بدی است، ناجور است، شیطانی و پلید است، آدم بزرگ ها و شیطان هایشان آن قدر تحت تاثیر غبار هستند که دیگر برای آنها خیلی دیر شده. نمی شود به آنها کمک کرد... اما یک عمل جراحی سریع روی بچه ها آنها را از وجود غبار پاک می کند و دیگر تا ابد غباری به آنها نخواهد چسبید. سالم و خوشبخت خواهند شد و ... "

لایرا به یاد تونی ماکاریوس کوچک افتاد. ناگهان به جلو خم و دچار حالت تهوع شد. خانم کولتر عقب کشید و او را رها کرد.

" حالت خوب است، عزیزم؟ برو دستشویی... "

لایرا به زحمت آب دهانش را قورت داد و چشم هایش را مالید.

گفت: "لازم نیست با ما این کار را بکنید. می دانید ما را به حال خودمان رها کنید. مطمئنم اگر لرد عزریل می دانست چه اتفاقی دارد می افتد هرگز نمی گذاشت کسی این کارها را بکند. اگر او غبار دارد، شما غبار دارید، مدیر جردن و همه ی آدم بزرگ ها غبار دارند، پس مشکلی نیست. وقتی بیرون بروم این ماجرا را برای تمام بچه های دنیا تعریف می کنم. در ضمن اگر خوب بود چرا نگذاشتید با من آن کار را بکنند؟ اگر خوب بود می گذاشتید کارشان را بکنند. باید خوشحال هم می شدید."

خانم کولتر به علامت نفی سرش را تکان می داد و لبخندی غم انگیز و هوشمندانه بر لب داشت.

گفت: "عزیزم، هر چیزی خوب است ممکن است کمی آسیب هم برساند، و اگر تو ناراحت شوی طبیعتاً بقیه هم ناراحت می شوند... اما این به آن معنا نیست که شیتان ات از تو جدا می شود. او هنوز اینجاست! خیلی از آدم بزرگ های اینجا هم این عمل جراحی را انجام داده اند. پرستارها به اندازه ی کافی خوشبخت به نظر می رسند، مگر نه؟"

لایرا پلک زد. ناگهان دلیل رفتار خشک و بی روح آنها را دانست، با شیتان های کوچک شان که مثل خوابگردها به این سو و آن سو می دویدند.

با خود گفت: نباید حرفی بزنم، و دهان اش را بست.

" عزیزم، هیچ کس بدون آنکه اول امتحان کند روی بچه ها آزمایش انجام نمی دهد. و هیچ کس حاضر نیست شیطان یک بچه را از او جدا کند! تنها کاری که انجام می شود یک برش کوچک است، بعد همه چیز با آرامش همراه است. تا ابد! می دانی، وقتی جوان هستی شیطان ات یک دوست و همراه خوب است، اما وقتی به سنی که ما آن را بلوغ می نامیم می رسی، سنی که به زودی به آن می رسی، عزیزم، شیطان ها افکار و احساساتی مشکل آفرین را به ذهن می آورند، و غبار باعث ایجاد همه آنهاست. یک عمل سریع و کوچک قبل از بلوغ باعث می شود هرگز درگیر این افکار و احساسات نشوی. و شیطان ات کنار تو می ماند، فقط... دیگر به تو مربوط نیست. مثل یک ... یک حیوان خانگی خوب. بهترین حیوان خانگی دنیا! این ایده را دوست نداری؟"

ای دروغگوی شرور، چه بی شرمانه دروغ می گفت! حتی اگر لایرا نمی دانست این حرف ها یک مشت دروغ است (تونی ماکاریوس؛ قفس های شیطان ها) احساسات اش مایه نفرت او می شد. روح عزیز او، همراه دلبدش را از او جدا می کردند و تا حد یک حیوان خانگی تنزل می دادند؟ لایرا از فرط نفرت داشت آتش می گرفت و پنتالایمون در آغوش او تبدیل به گربه ی قطبی شد، زشت ترین و وحشی ترین شکل ممکن، و غرشی کرد.

اما هیچ کدام حرفی نزدند. لایرا پنتالایمون را محکم گرفته بود و گذاشت خانم کولتر به موی او دست بکشد.

خانم کولتر به آرامی گفت: "جوشانده ات را بخور. می گویم اینجا یک تختخواب برایت بگذارند. لازم نیست با دخترهای دیگر در یک خوابگاه بخوابی، حالا دستیار کوچک ام را دوباره پیدا کرده ام. دستیار مورد علاقه ام را. بهترین دستیار دنیا. می دانستی تمام لندن را برای پیدا کردن تو گشتیم، عزیز دلم؟ پلیس را وادار کردیم تمام شهر های کشور را بگردد. اوه، چقدر دل ام برایت تنگ شده بود! نمیتوانم بگویم چقدر از این که دوباره پیدات کرده ام خوشحالم."

در تمام این مدت میمون طلایی با بی تابی راه می رفت ، یک دقیقه روی میز می رفت و دم اش را پیچ و تاب می داد، بعد به خانم کولتر می آویخت و در گوش او زمزمه می کرد، بعد با دمی سیخ در اتاق راه می رفت. داشت بی صبری خانم کولتر را آشکار می کرد که بالاخره نتوانست طاقت بیاورد.

گفت: " لایرا، عزیزم، فکر کنم از آنکه بیایی مدیر جردن چیزی به تو داد. درست می گویم؟ یک واقع نما به تو داد. قضیه این است که این وسیله اصلاً مال او نبوده تا آن را به کسی ببخشد. فقط پیش او امانت بوده است. واقعاً ارزشمند تر از آن است که به این طرف و آن طرف حمل شود، می دانی، از این وسیله فقط دو یا سه تا در دنیا هست! فکر کنم مدیر به این امید آن را به تو داد تا به دست لرد عزریل بیفتد. به تو گفت درباره ی آن به من حرفی نزن، درست می گویم؟"

لایرا دهان اش را کج کرد.

"بله، می دانم . خب ، مهم نیست، عزیزم، چون تو به من حرفی نزدی، زدی؟ پس سر قول ات ماندی. اما گوش کن، عزیزم، باید از آن به درستی محافظت شود. آن قدر کمیاب و حساس است که نمی توانیم بگذرانیم بیش از این در خطر باشد."

لایرا بدون آنکه حرکتی کند گفت: "چرا لرد عزریل نباید آن را داشته باشد؟"

"به خاطر کارهایی که می داند. می دانی او را تبعید کرده اند، چون افکاری خطرناک و شرورانه در سر دارد. برای تکمیل نقشه هایش به واقع نما نیاز دارد، اما باور کن، عزیزم، دستگاه نباید به دست او برسد. مدیر جردن اشتباه بزرگی را مرتکب شده . اما حالا که می دانی ، واقعاً باید آن را به من بدهی، این طور فکر نمی کنی؟ دیگر زحمت حمل آن به گردن ات نخواهد بود و اینکه مدام نگران مراقبت از آن باشی. حتماً برایت یک معما بوده، که چنین شیئی قدیمی و احمقانه ای به چه دردی می خورد..."

لایرا در عجب بود چطور زمانی این زن برایش سمبل جذابیت و هوشمندی بوده است.

"پس اگر آن را در اختیار داری، عزیزم، بهتر است آن را به من بدهی تا از آن مراقبت کنم. توی آن کیف دور کمرت است ، درست می گویم؟ بله، کار عاقلانه ای کردی که آنجا گذاشتی اش..."

دست اش را به سمت لایرا برد و کیف مشمایی را باز کرد. عضلات لایرا منقبض شده بود. میمون طلایی پایین تخت کز کرده بود و از انتظار می لرزید و دست های سیاهش را روی

دهان گذاشته بود. خانم کولتر کیف را از کمر لایرا باز و دکمه ی آن را باز کرد. تند نفس می کشید. مخمل سیاه را بیرون آورد و آن را باز کرد و به قوطی حلبی رسید که یورک بیرسون درست کرده بود.

پنتالایمون دوباره گربه شده بود و آماده ی جهش بود. لایرا پاهایش را از کنار خانم کولتر دور کرد و آنها را روی زمین گذاشت تا در زمان مقتضی بتواند فرار کند.

خانم کولتر انگار که برایش جالب باشد گفت: "این چیست؟ چه قوطی بامزه ای! آن را توی این قوطی گذاشتی تا سالم بماند، عزیزم؟ این همه خزه... خیلی مراقب بوده ای، مگر نه؟ توی این قوطی یک قوطی دیگر هست! لحیم اش کرده اند! کی این کار را کرده، عزیزم؟"

آن قدر مشتاق باز کردن قوطی بود که منتظر جواب نماند. در کیف اش یک چاقو با تیغه های مختلف داشت؛ یکی از تیغه ها را بیرون کشید و آن را زیر در قوطی کرد.

ناگهان اتاق از صدای وزوز خشمگینانه ای پر شد.

لایرا و پنتالایمون بی حرکت ماندند. خانم کولتر با حالتی مبهوت و کنجکاو در قوطی را کنار زد و میمون طلایی به جلو خم شد تا نگاه کند. بعد در یک لحظه ی غافلگیر کننده جاسوس سیاه و پرنده از قوطی بیرون آمد و محکم به صورت میمون خورد.

میمون جیغی کشید و خود را به عقب پرت کرد؛ و البته خانم کولتر هم دردش گرفت و همراه با میمون فریادی از درد و وحشت سر داد، بعد موجود شرور کوکی به سمت او حمله ور شد، روی سینه، گلو و صورت اش.

لایرا معطل نکرد. پنتالایمون به سمت در پرید و لایرا هم دنبال او رفت، در را باز کرد و سریع تر از هر زمانی در زنگی اش دوید.

پنتالایمون در حینی که داشت جلوی او پرواز می کرد گفت: " آژیر آتش سوزی."

لایرا در گوشه ای در جلوی رو دکمه ای دید، با مشتی نا امیدانه شیشه ی جلوی آن را شکست. به دویدن ادامه داد، به سمت خوابگاه ها رفت، آژیرهای بعدی را به صدا در آورد و آدم ها کم کم به راهروها آمدند و به این سو و آن سو نگاه میکردند و دنبال آتش می گشتند.

حالا دیگر نزدیک آشپزخانه رسیده بود، پنتالایمون فکری به ذهن او آورد و لایرا وارد آشپزخانه شد. لحظاتی بعد تمام شیرهای گاز را باز کرده بود و کنار اجاق یک کبریت انداخت. بعد یک کیسه آرد از قفسه ای پایین کشید و آنرا لبه ی میز پاره کرد تا آرد به هوا بلند شود، چون شنیده بود اگر آرد در مجاورت آتش قرار بگیرد پخش می شود.

بعد بیرون دوید و با سرعت به سمت خوابگاهش رفت. حالا دیگر راهروها پر شده بود: بچه ها به این سو و آن سو می دویدند، هیجان زده بودند، چون واژه ی فرار دهان به دهان

می گشت. آنها که بزرگ تربودند به سمت انبارها که لباس ها در آن بود می رفتند و کوچک ترها را با خود می بردند. آدم بزرگ ها سعی داشتند اوضاع را کنترل کنند و هیچ کدام نمی دانستند چه اتفاقی افتاده است. همه جا داد و فریاد می زدند و همدیگر را هل می دادند.

در این بین لایرا و پنتالایمون مثل ماهی از بین جمعیت رد می شدند و به سوی خوابگاه می رفتند و درست وقتی به آن رسیدند صدای انفجاری مبهم از پشت سر آمد و ساختمان را تکان داد.

دخترهای دیگر فرار کرده بودند: اتاق خالی بود. لایرا کمد را به گوشه ی اتاق کشید، روی آن پرید، لباس های گرم اش را از سقف کاذب بیرون آورد، دنبال واقع نما گشت. هنوز سر جایش بود. سریع لباس ها را پوشید، کلاه اش را به سر کشید، بعد پنتالایمون که حالا گنجشک شده بود از جلوی در صدا زد: "حالا."

لایرا بیرون دوید. از شانس او گروهی از بچه ها که لباس های گرم پیدا کرده بودند داشتند به سمت پایین راهرو و ورودی اصلی می دویدند و او به آنها پیوست، عرق کرده بود، قلب اش می زد و می دانست که یا باید فرار کند یا بمیرد.

راه بسته بود. آتش آشپزخانه سریع گرفته بود و معلوم نبود از انفجار گاز یا آرد، قسمتی از سقف فرو ریخته بود. آدم ها از بین خرابی ها به زحمت عبور می کردند تا به هوای آزاد و

سرد برسند. بوی گاز قوی بود. بعد صدای انفجار دیگر آمد، این بار بلند تر و نزدیک تر از قبلی، انفجار چند نفر را پرت کرد و فریادهای درد و ترس به هوا بلند شد.

لایرا با تقلا جلو رفت و با فریادهای پنتالایمون که داد می زد: از این طرف! از این طرف! از بین فریادها و پر و بال زدن شیتان ها گذشت و خودش را از تل خاک بالا کشید. هوایی که تنفس می کرد خیلی سرد بود و امیدوار بود بچه ها بتوانند لباس های بیرون شان را پیدا کنند؛ خیلی مسخره بود اگر از ایستگاه فرار می کردند و از سرما می مردند.

حالا واقعاً آتش سوزی رخ داده بود. وقتی روی بام ساختمان، زیر آسمان پر ستاره رفت، شعله های آتش را دید که از لبه ی سوراخی در کنار ساختمان زبانه می کشید. گروهی از بچه ها و بزرگ ترها جلوی در ورودی تجمع کرده بودند، اما این بار آدم بزرگ ها آشفته تر و بچه ها وحشت زده تر بودند: خیلی وحشت زده تر.

لایرا داد زد: "راجرا!راجرا!" و پنتالایمون که حالا جغد شده بود هو کشید که با چشم های درشت اش او را دیده است.

لحظه ای بعد همدیگر را پیدا کردند.

لایرا در گوش او داد زد: "به آنها بگو با من بیایند!" "نمی آیند... همه وحشت زده..."

" به آنها بگو با بچه هایی که ناپدید می شوند چه می کنند! بایک چاقوی بزرگ شیطان شان را جدا می کنند! بگو امروز بعد از ظهر چه دیدی - همان شیطان هایی که آزاد کردیم! بگو این بلا سر آنها هم خواهد آمد، مگر آنکه فرار کنند."

راجر با حالتی وحشت زده به او خیره شده بود، اما بعد حواس اش سر جا آمد و به سمت نزدیک ترین گروه از بچه های سر در گم دوید. لایرا هم همین کار را کرد و در حینی که پیام او دهن به دهن می گشت، بعضی بچه ها فریاد می زدند و شیطان شان را از ترس بغل می کردند.

لایرا داد زد: " بامن بیاید! گروه نجات می رسد! باید از این محوطه خارج شویم! عجله کنید، بدوید!"

بچه ها صدای او را شنیدند و دنبال اش رفتند و از کنار دیوار به سمت جاده ی نورانی سرازیر شدند، کفش هایشان بر برف سخت رد می گذاشت و جیر جیر می کرد.

پشت سرشان آدم بزرگ ها فریاد می کشیدند و بخش دیگری از ساختمان با غرش سهمگینی فرو ریخت. جرقه به هوا بر می خاست و شعله های آتش با صدایی مثل پاره کردن پارچه زبانه می کشید؛ اما از میان آن همه سر و صدا، صدای دیگری می آمد که خیلی نزدیک و آزار دهنده بود. لایرا قبلاً هرگز چنان صدایی نشنیده بود، اما سریع آن را شناخت: صدای زوزه ی شیطان های نگهبان تاتار بود که همه گرگ بودند. سر تا پای لایرا را

ضعف فرا گرفت و بسیاری از بچه ها از ترس برگشتند و سر جا خشک شانزد، چون اولین گروه از نگهبان های تاتارداشتند با حالتی خستگی ناپذیر و سرعتی کم به سمت آنها می آمدند، اسلحه دردست، و هیکل خاکستری و قوی شیتان هایشان در پشت سرشان دیده می شد.

بعد بیشتر و بیشتر شدند. همه زره های اپل دار به تن داشتند و چشم نداشتند. یالاقل از شکاف کلاهخود نمیشد چشم آنها را دید. تنها چشمی که می شد دید دهانه ی گرد و سیاه تفنگ هایشان و چشم های زرد و درخشان شیتان هایشان بود که آب از دهان شان سرازیر بود.

پای لایرا سست شد. تصور نمی کرد آن گرگ ها چقدر ممکن است ترسناک باشند. و حالا که می دانست اهالی بولوانگار تا چه حد به آداب و سنت بی اعتنا هستند، از تصور آن دندان های خون ریز وحشت کرده بود.

تاتارها دویدند تا جلوی ورودی جاده ی نورانی سدی تشکیل بدهند و شیتان هایشان مثل آنها منظم و آموزش دیده کنارشان ایستادند. دقیقه ای بعد ردیف دوم هم تشکیل شد، چون تعداد بیشتری آمدند، و تازه تعداد بیشتری هم پشت سرشان بودند. لایرا با نا امیدی فکر کرد؛ بچه ها نمی توانند با سرباز ها بجنگند. این جنگ شبیه جنگ در زمین های گلی اکسفورد نبود که با گل به بچه های کوره پز خانه حمله کنند.

شاید هم شبیه بود! یادش آمد با یک مشت گل به صورت پهن یکی از بچه های کوره پز خانه که داشت به او نزدیک می شد زده بود. او ایستاده بود تا گل را از چشم هایش پاک کند و در همین حین بچه های شهری سر او ریخته بودند.

آن زمان در گل و لای ایستاده بود، حالا در میان برف.

درست همان کاری را کرد که آن روز بعد از ظهر کرده بود، اما حالا با جدیت بیشتر، یک گلوله برفی بزرگ درست کرد و آن را به سمت نزدیک ترین سرباز پرت کرد.

داد زد: "بزنید به چشم هایشان!" و گلوله برفی دیگر انداخت.

بچه های دیگر به او پیوستند، بعد شیتان یک نفر پرنده شد و کنار گلوله ی برف پرواز کرد تا آنرا دقیقاً به چشمان هدف بزند- بعد همه اینکار را کردند و در عرض چند لحظه تاتارها سکندری می خوردند، تف می کردند و ناسزا می گفتند و سعی می کردند برف متراکم را از روی شکاف جلوی کلاهخودشان پاک کنند.

لایرا جیغ کشید: "عجله کنید!" و خود به سمت دروازه ی منتهی به جاده نورانی دوید.

بچه ها دنبال او روان شدند، از کنار آرواره های گرگ های مهاجم جا خالی می دادند و تا آنجا که توان داشتند به سمت جاده ی نورانی و تاریکی گسترده ی فراسوی آن می رفتند.

صدای فریاد خشن یک افسر که فرمانی را صادر کرد آمد، بعد صدای گلنگدن تفنگ ها، بعد فریادی و در پی دیگر و در پی آن سکوتی پر تنش که در آن تنها صدای پای بچه ها و نفس کشیدن آنها می آمد.

نگهبان ها داشتند هدف گیری می کردند. تیرشان خطا نمی رفت.

اما قبل از آنکه بتوانند شلیک کنند، از یکی از تاتارها صدای خفگی و ازدیگری فریاد تعجب به هوا بلند شد.

لایرا ایستاد و برگشت و دید مردی روی برف افتاده و تیری با پره های خاکستری در پشت اش فرو رفته است. از درد به خود می پیچید و خون سرفه می کرد، بقیه ی سربازها به اطراف نگاه می کردند تا کسی که تیر را زده بود پیدا کنند، اما کماندار دیده نمی شد.

بعد تیری دیگر درست از آسمان آمد و به پشت سر مردی دیگر خورد. مرد به زمین افتاد. افسر فریادی کشید و همه به آسمان تیره ی شب نگاه کردند.

پنتالایمون گفت: "جادوگرها!"

بله خودشان بودند: اشکالی سیاه، ژنده پوش و با وقار که در آسمان پرواز می کردند و باد بین برگ های سوزنی شاخه های کاجی که با آن پرواز می کردند سوت می کشید. در حینی برگ های سوزنی شاخه های کاجی که با آن پرواز می کردند سوت می کشید. در

حینی که لایرا داشت تماشا می کرد، یکی از آنها به سمت پایین شیرجه زد و تیری پرتاب کرد: مردی دیگر به زمین افتاد.

بعد همه ی تاتارها تفنگ ها را به سمت بالا گرفتند بی هدف در تاریکی شلیک کردند، به سایه ها، به ابرها، و تیرهای بیشتری بر آنها باریدن گرفت.

اما افسر فرمانده که می دید بچه ها دارند فرار می کنند، یک دسته را مامور تعقیب آنها کرد. بعضی بچه ها جیغ زدند. بعد تعداد بیشتری جیغ کشیدند، دیگر جلو نمی رفتند، از ترس به عقب برگشتند، از هیکل غول آسایی که از دل تاریکی به سمت جاده ی نورانی می آمد ترسیده بودند.

لایرا داد زد: "یورک بیرنسون!" و قلب اش داشت از خوشحالی از سینه بیرون می آمد. خرس زره پوش طوری که انگار هیچ چیز جلودارش نبود. در چشم به همزدنی از کنار لایرا رد شد و به صف تاتارها زد و از همه سو سرباز و شیتان و تفنگ بود که به اطراف پرت می شد. بعد مکثی کرد و با چالاکی و قدرتی ورزشکارانه دور خود چرخید و از هر سو ضربه ای حواله ی نزدیک ترین نگهبان ها کرد.

یکی از شیتان های گرگ به او پرید: خرس در هوا به او ضربه ای زد و آتشی از او زبانه کشید و در حینی که جز جز می کرد و زوزه می کشید روی برف افتاد و اندکی بعد محو شد. آدم اش هم در جا مرد.

افسر تاتار که خود را گرفتار حمله ای دو جانبه می دید درنگ نکرد. با صدای بلند فرمانی صادر کرد و سربازان دو قسمت شدند: یکی برای مقابله با جادوگرها، و بخش بزرگتر برای مبارزه با خرس. سربازان او خیلی شجاع بودند. در گروه های چهار تایی زانو زدند و تیر اندازی کردند، انگار در میدان تیر هستند، و در حینی که قامت بزرگ یورک با سرعت به سمت آنها می آمد عقب نشستند. لحظه ای بعد همه مردند. یورک دوباره حمله کرد، به یک سمت می چرخید، ضربه می زد، می غرید، خرد می کرد و گلوله ها مثل مگس و پشه از کنار او رد می شد و هیچ آسیبی به او نمی رساند. لایرا بچه ها را به جلو، به فضای تاریک آن سوی محوطه ی روشن فرا می خواند. باید فرار می کردند، چون آدم های بولوانگاری حتی از تاتارهای خطرناک هم خطرناک تر بودند.

پس بچه ها را صدا می زد و فرا می خواند و به جلو هل می داد. درحینی که نور پشت سرشان سایه های بلندی روی برف می انداخت، لایرا احساس کرد دل اش به تاریکی ژرف شب قطبی و سرمای پاکیزه گرایش دارد و مثل پنتالایمون که حالا خرگوش شده و با شادی بهجلو می پرید، به سمت جلو خیز بر می داشت.

یکی گفت: "کجا داریم می رویم؟"

"آنجا غیر از برف چیزی نیست!"

لایرا به آنها گفت: "یک گروه نجات دارد می آید. پنجاه کوالی یا بیشتر. حتماً بعضی از بستگان تان هم هستند. همه ی خانواده های کوالی که بچه ای گم کرده اند کسی را فرستاده اند" پسری گفت: "من کوالی نیستم."

"مهم نیست. تو را هم میبرند."

یکی دیگر با کج خلقی گفت: "کجا؟"

لایرا گفت: "خانه. من برای همین به اینجا آمدم، تا شما را نجات بدهم، و کوالی ها را آوردم تا شما رابه خانه هایتان ببرند. فقط باید کمی جلوتر برویم تا آنها را پیدا کنیم. خرس با آنها بوده، پس زیاد از اینجا دورنیستند."

یکی از بچه ها داشت می گفت: "آن خرس را دیدی! وقتی آن شیتان را زد، آدم اش در جا مرد، انگار قلب اش را بیرون کشیده باشند، درست همانطوری!"

یکی دیگر گفت: "هرگز نمیدانستم می شود شیتان ها را کشت."

حالا همه حرف می زدند؛ هیجان و احساس راحتی زبان همه را باز کرده بود. تا زمانی که راه می رفتند، حرف زدن اشکالی نداشت.

دختری گفت: "درباره ی کارهایی که آنجا می کنند، راست می گویند؟"

بایرا گفت: "بله. هرگز فکر نمی‌کردم کسی را بدون شیطان اش ببینم. اما در راه آمدن بهاینجا پسری را پیدا کردیم که تنها بدون شیطان اش بود. مدام سراغ او را می‌گرفت، می‌گفت کجاست، آیا او را پیدا می‌کند. اسم اش تونی ماکاریوس بود."

یکی گفت: "من او را می‌شناسم!" و بقیه هم به او پیوستند: "بله، حدود یک هفته پیش او را بردند."

لایرا گفت: "خب، شیطان او را جدا کرده بودند." می‌دانست این حرف چه تاثیری بر آنها دارد. "و کمی بعد از آنکه او را پیدا کردیم مرد. تمام شیطان هایی که جدا می‌کنند را در قفس هایی در ساختمان مربعی در پشت ایستگاه نگه میدارند."

راجر گفت: "راست می‌گویند. لایرا موقع تمرین آتش سوزی آنها را آزاد کرد."

بیلی کاستا گفت: "بله، من هم آنها را دیدم. اول نفهمیدم چه هستند، اما دیدم با یک گاز به آسمان پرواز کردند."

یکی از پسرها پرسید: "اما چرا این کار را می‌کنند؟ چرا شیطان آدم ها را جدا می‌کنند؟ این شکنجه است. چرا این کار را می‌کنند؟"

یک نفر با تردید گفت: "غبار."

اما پسر با تمسخر خنده ای کرد و گفت: " غبار! چنین چیزی وجود ندارد. از خودشان در آورده اند. به اش اعتقاد ندارم."

کس دیگری گفت: " بیایید، ببینید چه اتفاقی دارد برای کشتی هوایی می افتد!" همه به پشت سر نگاه کردند. در آن سوی محوطه ی روشن، آنجا که جنگ هنوز در جریان بود، بدنه ی بزرگ کشتی هوایی دیگر در کنار دیرک مهار در هوا شناور نبود؛ سر آزاد آن به سمت پایین کج شده بود و در پشت آن کره ای داشت بالا می رفت...

لایرا داد زد: " بالن لی اسکورسبی!" و با خوشحالی دست های دستکش پوش اش را به هم زد.

بچه های دیگر گیج شده بودند. لایرا آنها را به جلو هدایت کرد و در عجب بود که هوانورد چطور بالن اش را تا آنجا آورده است. معلوم بود چکار دارد می کند، چه فکر خوبی، داشت بالن اش را با گاز کشتی هوایی پر می کرد تا هم فرار کنند و هم امکان تعقیب را از دشمن بگیرند!

گفت: " زود باشید، تحرک داشته باشید و گرنه یخ می زنید." چون بعضی بچه ها داشتند می لرزیدند و از سرما گله می کردند و شیتان هایشان با صدای بلند و زیر ناله می کردند.

پنتالایمون شرایط را ناراحت کننده دید و در هیبت گرگ خطاب به شیطان یکی از دخترها که سنجاب بود و روی شانه ی او افتاده بود و به آرامی ناله می کرد گفت: " برو توی پالتوا خودت را بزرگ کن و او را گرم کن!" شیطان دخترک با حالتی وحشت زده سریع توی پالتوی کرکی او رفت.

مشکل این بود که کرک مثل خز نبود، حالا مهم نبود چقدر داخل پالتو را با لایه های کرک پر کرده باشند. بعضی از بچه ها شبیه قارچ های پفی متحرک شده بودند، آن قدر لباس پوشیده بودند، اما لباس هایشان ساخت کارخانه هایی بود که از سرمای قطب فاصله ی زیادی داشت، در نتیجه با آن هوا هماهنگی نداشت. پالتوی لایرا زمخت به نظر می رسید و بوی بد می داد اما گرما را در خور نگه می داشت.

لایرا آرام به پنتالایمون گفت: " اگر زودتر کوالی ها را پیدا نکنیم، این ها دوام نمی آورند."

او در پاسخ گفت: " پس وادارشان کن حرکت کنند. اگر دراز بکشند، کارشان تمام است. یادت هست فاردرکورام چه می گفت..."

فاردرکورام ماجرای سفرهایش به شمال را برای لایرا تعریف کرده بود، همین طور خانم کولتر - لایرا همیشه احساس می کرد اینجا را راست می گوید. اما هر دو بر یک نکته تاکید داشتند که باید به حرکت ادامه داد. پسرکی کوچک پرسید: " چقدر دیگر مانده؟"

دخترکی گفت: "آن قدر ما را این بیرون راه می برند تا بکشدمان."

یکی دیگر گفت: "اینجا بودن بهتر از آن پشت بودن است."

"من آنجا را ترجیح می دادم. لاقل توی ایستگاه گرم بود. غذا و نوشیدنی گرم داشیم."

"اما همه اش آتش گرفته!"

"اینجا باید چکار کنیم؟ شرط می بندم از گرسنگی بمیریم..."

ذهن لایرا پر از سوالاتی مبهم بود که مثل جادوگرها در فضای ذهن اش پرواز می کردند، سریع و دست نیافتنی بودند و شکوه و هیجانی را احساس می کرد که خودش هم دلیل اش را نمی دانست. اما همین به او قوت می داد، دخترکی را از برف بیرون کشید، پسری را که کند حرکت می کرد به جلو هل داد و خطاب به همه گفت: "ادامه بدهید! ردپای خرس را دنبال کنید! او با کوالی ها آمده، بنابراین رد پای او ما را به آنها می‌رساند! فقط به رفتن ادامه بدهید!"

دانه های درشت برف باریدن گرفته بود. به زودی جای پاهای یورک بیرنسون را پر می کرد. حالا دیگر نور بولوانگار دیده نمی شد و شعله های آتش فقط به شکل نوری کمرنگ دیده می شد، تنها روشنایی از بازتاب نوری رنگ پریده بر زمین برفی حاصل می

شد. ابرهای ضخیم آسمان را گرفته بود، بنابراین نه ماه و نه سپیده ی شمالی را می شد دید؛ اما بچه ها کورمال کور مال ردپای عمیق یورک بیرنسون را در برف پیدا می کردند.

لایرا تشویق می کرد، تهدید می کرد، می زد، زیر بغل شان را می گرفت، فحش می داد، هل شان می داد، می کشیدشان، به آرامی از زمین بلندشان می کرد، و پنتالایمون (بنا به شرایط شیتان هر کدام از بچه ها) به او می گفت چه باید بکند.

به خود می گفت: آنها را نجات می دهم. به اینجا آمده ام تا نجات شان بدهم و حتماً این کار لعنتی را می کنم.

راجر هم از او تقلید می کرد، و بیلی کاستا جلوتر از همه می رفت چون از همه تیز بین تر بود. کمی بعد بارش برف چنان سنگین شد که مجبور شدند دست همدیگر را بگیرند تا کم نشوند، و لایرا فکر کرد شاید اگر همه کنار هم دراز بکشند تا به این ترتیب همدیگر را گرم نگه دارند... مثلاً در برف گودالی بکنند...

بعد صداهایی شنید. صدای ناله ی موتور بود، نه تاپ تاپ سنگین کشتی هوایی، بلکه صدایی زیر تر مثل وزوز زنبور. می آمد و دوباره محو می شد.

و صدای زوزه... سگ؟ سگ های سورتمه؟ آن صدا هم از فاصله دور می آمد و به سختی می شد تشخیص داد، چون میلیون ها دانه ی درشت برف که با باد به این سو و آن سو می رفت مانع می شد. شاید صدای سگ های سورتمه های کوالی ها بود یا شاید ارواح

شیطانی توندرا، یا حتی آن شیتان های رها شده که دنبال بچه های گمشده شان می گشتند.

بعد لایرا چیزهایی دید... در آن برف که هیچ نوری نبود. شاید از ارواح بود. اما بعد دایره وار شد و به سمت بولوانگار می رفت.

نور زرد چراغ نفتی بود، نه روشنایی سفید لامپ برقی. و حرکت می کرد و صدای زوزه نزدیک تر شد و قبل از آنکه لایرا فکر کند این ها را در خواب می بیند یا بیداری، اطراف اش را هیکل هایی آشنا فرا گرفت و مردانی خز پوش او را از زمین بلند کردند: بازوی توانای جان فا او را از زمین بلند کرد و فاردرکورام داشت با خوشحالی می خندید؛ و از میان برف و بوران میدید که کوالی ها دارند بچه ها را توی سورتمه ها می گذارند، با خز می پوشانند شان، و به آنها گوشت سگ ماهی می دهند تا بجوند. تونی کاستا هم بود، بیلی را بغل کرده بود و بعد چند مشت ملایم به او زد و دوباره بغل اش کرد و از خوشحالی او را تکان می داد. و راجر ...

به فاردرکورام گفت: " راجر هم با ما است. او همان کسی است که در اصل برای نجات اش آمدم. آخر باید به کالج جردن برگردیم. این چه صدایی است... "

دوباره صدای همان غرش می آمد، همان صدای موتور، مثل صدای جاسوس پرنده که ده هزار بار بزرگ تر شده باشد.

بعد ضربه ای به او وارد شد که بر زمین انداخت اش، و پنتالایمون نتوانست از او دفاع کند، چون میمون طلایی...

خانم کولتر...

میمون طلایی داشت با پنتالایمون کشتی می گرفت، گاز می گرفت و چنگ می زد و پنتالایمون چنان سریع تغییر شکل می داد که به زحمت می شد او را دید، و با میمون مبارزه می کرد: گاز می گرفت، ضربه می زد، پاره می کرد. در این بین خانم کولتر که چهره اش در کلاه خز حالتی سرد و خیره پیدا کرده بود داشت لایرا را به پشت سورتمه ای موتور دار می کشید و لایرا هم مثل شیتان اش داشت مقاومت می کرد. برف چنان سنگین بود که در فاصله ای کم همدیگر را گم کردند و نور چراغ جلوی سورتمه فقط دانه های برف را تا چند سانتیمتر جلوتر نشان می داد.

لایرا خطاب به کوالی ها که در آن برف کور کننده در نزدیکی آنها ایستاده بودند اما نمی توانستند جایی را ببینند داد زد: "کمک! کمک کنید! فاردر کورام! لرد فا! خدای من، کمک!"

خانم کولتر با صدای بلند به زبان تاتارهای شمالی فرمانی صادر کرد. از میان برف یک دسته تاتار آمدند، مسلح به تفنگ، و شیتان های گرگ شان در کنار آنها می غریدند. سر کرده شان خانم کولتر را دید که داشت تقلا می کرد، و با یک دست لایرا را بلند کرد انگار

که عروسک باشد و او را توی سورت‌مه انداخت و او متعجب و حیرت زده بود. صدای شلیک آمد، بعد یکی دیگر و تازه کوالی‌ها فهمیدند چه اتفاقی دارد می‌افتد. اما شلیک به هدف‌هایی که نمی‌شود دید خطرناک است، آن‌هم در شرایطی که دو متری را هم نمی‌شود دید. تاتارها حالا دور سورت‌مه حلقه زده و آماده بودند و به سمت مقابل شلیک‌کنند، اما کوالی‌ها جرات نکردند تیراندازی کنند چون می‌ترسیدند اشتباهی لایرا را بزنند.

آه چه احساس بدی داشت! چقدر خسته بود!

مبهوت شده بود، سرش گیج می‌رفت، خودش را بالا کشید و پنتالایمون را دید که هنوز داشت نومیدانه با میمون می‌جنگید و شیتانی دیگر دندان‌های گرگی‌اش را روی بازوی میمون قفل کرده بود، تغییر شکل نمی‌داد اما با سرسختی او را محکم چسبیده بود. یعنی کی بود؟

راجر که نبود.

چرا، راجر بود، با مشت و لگد به جان خانم کولتر افتاده بود و خواست سرش را به سر او بکوبد که یکی از تاتارها او را به کنار پرت کرد، انگار مگسی را می‌رانند. حالا تصویری آشفته دیده می‌شد: سفید، سیاه، چیزی سبز و سریع از جلوی او رد شد، سایه‌های سیاه، نورهای متحرک...

گردبادی عظیم لایه های برف را کنار زد و یورک بیرنسون نمایان شد و صدای فلز بر فلز می آمد. لحظه ای بعد آرواره های بزرگ اش به چپ و راست باز و بسته می شد، پنجه اش سینه های زره پوش را می شکافت، دندان های سفید، سیاه، خزه های خیس و خونین...

بعد کسی لایرا را از جا بلند کرد، با قدرت بلند کرد، و راجر را هم گرفت، او را از چنگ خانم کولتر بیرون کشید و شیتان های دوبچه که پرنده شده بودند خود را به آنها چسبانده و از ترس و حیرت می لرزیدند، بعد لایرا در کنار خود روی هوا جادوگری رادید، یکی از آن سایه های سیاه و باوقار و ژنده پوش که در آسمان دیده بود، اما این بار آن قدر نزدیک که می توانست او را لمس کند؛ جادوگر در دستان برهنه اش یک کمان داشت، بازوان برهنه و رنگ پریده اش را به کار انداخت (در آن هوای سرد) تا زه کمان را بکشد و تیری به دریچه ی کلاهخود تاتاری که فقط یک متر با آنها فاصله داشت پرتاب کند.

تیر با شدت به مرد خورد و تا نیمه فرو رفت، بعد شیتان گرگی مرد روی هوا ناپدید شد، حتی قبل از آنکه به زمین بیافتد.

لایرا و راجر را در هوا گرفتند و بردند و وقتی به خودشان آمدند دیدند با انگشتانی لرزان از یک شاخه ی کاج که جادوگری جوان با حالتی متعادل و با وقار محکم بر آن نشسته بود آویزان هستند، بعد جادوگر شاخه را به سمت پایین و چپ متمایل کرد و چیزی بزرگ نمایان شد که بعد معلوم شد زمین است.

با شدت روی برف های کنار سبد بالن لی اسکورسبی فرود آمدند.

تگزاسی گفت: "بپر تو. البته دوست ات را هم بیاور. خرس را ندیدی؟"

لایرا سه جادوگر را دید که طنابی را که دور صخره ای پیچیده شده بود گرفته اند و دارند در برابر نیروی بالا بر بالن مثل لنگر عمل می کنند.

خطاب به راجر داد زد: "بیا تو!" و از لبه چرمی سبد بالن خود را بالا کشید تا روی کپه ی برف گرفته ی توی آن بیافتد. لحظه ای بعد راجر روی او افتاد، بعد صدایی قوی مثل نعره یا زوزه آمد که زمین را لرزاند.

لی اسکورسبی داد زد: "عجله کن، یورک! سوار شو، رفیق!" خرس سوار شد تا صدای قرچ قروچ و خم شدن چوب سبد بیاید.

هوانورد سریع دست هایش را به علامت خاصی پایین برد و جادوگرها طناب را رها کردند.

بالن سریع بلند شد و به سمت آسمان برفی رفت، با چنان سرعتی که لایرا باورش نمی شد. لحظه ای بعد زمین از دید خارج شد و آنها سریع و سریع تر صعود می کردند طوری که لایرا با خود گفت هیچ موشکی نمی تواند با این سرعت زمین را ترک کند. کف سبد نشسته بود، راجر را گرفته بود و با شتاب حرکت بالن به کف سبد چسبیده بود.

لی اسکورسبی شادی می کرد و می خندید و به شیوه ی تگزاسی ها فریاد شادی سر داده بود؛ یورک بیرنسون داشت به آرامی زره اش را باز می کرد، پنجه اش را با مهارت در تمام اتصال ها فرو می کرد و آنها را با یک چرخش باز می کرد و تکه ها را جدا جدا روی هم می گذاشت. خارج از بالن صدای ویژ و ویژ هوا بین برگ های سوزنی کاج و لباس جادوگرها نشان می داد که آنها دارند در آسمان بالن را همراهی می کنند.

کم کم نفس لایرا جا آمد، تعادل پیدا کرد و ضربان قلب اش به حالت عادی برگشت. نشست و نگاهی به اطراف انداخت.

سبد بزرگ تر از آن بود که تصور می کرد. در اطراف آن تجهیزات علمی، لباس های گرم، کیپسول هوا و یک عالمه وسایل دیگر بود که در مه نمی شد تشخیص داد چه هستند.

گفت: " داریم توی ابر می رویم؟"

" بله. قبل از آنکه دوست ات قنديل ببندد او را در خز بپوشان. اینجا سرد است، اما سردتر هم می شود."

"چطور ما را پیدا کردید؟"

" جادوگرها. بانوی جادوگری می خواهد با تو صحبت کند. وقتی از ابر خارج شدیم، تعیین جهت می کنیم، بعد می توانیم بنشینیم و گپ بزنیم."

لایرا گفت: "یورک، ممنون که آمدی."

خرس غرشی کرد و نشست تا خون روی بدن اش را بلیسد و پاک کند. وزن او باعث شده بود سبد بالن به یک سو کج شود اما مشکلی نبود. راجر نگران بود، اما یورک بیرنیسون به او توجهی نمی کرد. لایرا با رضایت کنار سبد رفت و با چشمانی گشاده به ابرهای رونده چشم دوخت.

چند ثانیه بعد بالن کاملاً از ابرها خارج شد و هنوز داشت سریع بالا می رفت، در آسمان اوج می گرفت. عجب منظره ای!

دقیقاً بالاتر، بالن در جریان تند باد افتاد. بالای سرشان و روبرو آئورورا داشت می درخشید، با روشنی و تلالویی که او هرگز ندیده بود. همه جا بود و آنها بخشی از آن شده بودند. شعاع های نور مثل بال لرزان فرشته ها می لرزید و از هم جدا می شد؛ امواج درخشان و باشکوه از صخره های نامریی به برکه ای خروشان فرو می ریخت یا همچون آبشاری عظیم بود.

نفس لایرا از دیدن این منظره بند آمده بود، بعد به پایین نگاه کرد و صحنه ای شگفت انگیزتر دید.

تا آنجا که چشم می دید، در همه ی آفاق و از هر سو دریایی بی کران از سفیدی مطلق دیده می شد. کوه ها و شکاف هایی مه گرفته در اینجا و آنجا دیده می شد، اما بیشتر شبیه یک حجم بزرگ یخی بود.

و بر فراز آن سرزمین جادوگرها یکی یکی، دوتا دوتا، یا در گروه های بزرگ تر روی شاخه های کاج در پرواز بودند. سریع و بدون هیچ زحمتی پرواز می کردند، به سمت بالن می آمدند، به این سو و آنسو متمایل می شدند تا تغییر جهت بدهند. و یکی از آنها، همان کمانداری که لایرا را از دست خانم کولتر نجات داده بود، مستقیم به کنار سبد پرواز کرد و لایرا برای اولین بار او را به وضوح دید.

جوان بود- جوان تر از خانم کولتر؛ و پوستی روشن و چشم هی سبز و سرزنده داشت؛ مثل همه ی جادوگرها لباسی از ابریشم سیاه بر تن داشت، اما خز نپوشیده بود و نه کلاهی به سر داشت و نه دستکشی به دست. ظاهراً به هیچوجه احساس سرما نمیکرد. زنجیره ای از گل های سرخ بر سر داشت. روی شاخه ی کاج اش نشسته بود، انگار که اسب باشد و جلوی چشم های حیرت زده ی لایرا آن را هدایت می کرد.

" لایرا؟ "

" بله! و شما سرافینا پکالا هستید؟ "

" خودم هستم. "

لایرا همانجا فهمید چرا فاردر کورام عاشق او بوده، و چرا قلب اش را شکسته است، هرچند تا قبل از آن هیچکدام از اینها نمیدانست. فاردر کورام داشت پیر می شد؛ او پیرمردی سالخورده بود؛ ولی سرافینا پکالا چند نسل جوان مانده بود.

جادوگر با صدایی که مثل موسیقی رفیع و وحشی آئورورا بود گفت: " نشانه خوان همراه ات است؟" لایرا نمی توانست برای توصیف آن صدای دلنشین صفتی پیدا کند.

" بله. توی جیب ام است، صحیح و سالم."

صدای بال هایی بزرگ خبر از آمدن کسی دیگر داد، بعد کنار جادوگر پرواز کرد: شیتان اش بود، همان غاز خاکستری. چیزی گفت و رفت تا دایره وار دور بالن که هنوز بالا می رفت پرواز کند.

سرافینا پکالا گفت: " کوالی ها بولوانگار را ویران کرده اند. بیست و دو نگهبان و نه نفر از پرسنل را کشته اند و بقیه ی قسمت های ساختمان را که هنوز سرپا بوده آتش زده اند. می خواهند آن را کاملاً ویران کنند."

" خانم کولتر چه شد؟"

" هیچ خبری از او نیست."

" بچه ها؟ همه سالم اند؟"

" همه شان صحیح و سالم اند؟ "

سرافینا پکالا فریادی بلند سر داد و بقیه ی جادوگرها جمع شدند و به سمت بالن پرواز کردند.

گفت: " آقای اسکورسبی، لطفاً طناب را بدهید. "

" خیلی ممنونم، خانم. هنوز داریم اوج می گیریم. فکر کنم بهتر باشد کمی بالاتر برویم. چند نفر از شما می توانند ما را به شمال بکشند؟ "

جادوگر فقط گفت: " ما قوی هستیم. "

لی اسکورسبی داشت حلقه ای طناب ضخیم را به حلقه ای آهنی با پوشش چرمی وصل می کرد که طناب هایی دیگر از بالای کیسه ی گاز بالن به آن وصل بود و خود سبد به آنها آویخته بود. وقتی طناب محکم شد سر آزاد آنها را پرت کرد و شش جادوگر سریع به سمت آن رفتند، گرفتندش و شروع کردند به کشیدن، و شاخه ی کاج شان را به سمت ستاره ی قطبی هدایت می کردند.

در حینی که بالن به آن سمت حرکت کرد، پنتالایمون پرستوی دریایی شد و رفت لبه ی سبد نشست. شیطان راجر بیرون آمد تا تماشا کند، اما زود توی لباس های او برگشت چون راجر مثل یورک بیرنسون خواب اش برده بود. فقط لی اسکورسبی بیدار بود، به آرامی سیگاری باریک را می جوید و به ابزارها و دره هایش نگاه می کرد.

سرافینا پکالا گفت: "خب، لایرا، می دانی چرا داری پیش لرد عزریل می روی؟"

لایرا خیلی تعجب کرد. گفت: "البته، برای اینکه واقع نما را به او بدهم."

هرگز فکر نمی کردم چنین سوالی از او پرسند؛ واضح بود. بعد انگیزه ی اول اش را به خاطر آورد که حالا فراموش کرده بود.

"یا اینکه... کمک اش کنم فرار کند. بله. می خواهیم کمک اش کنیم فرار کند."

اما در حینی که این را می گفت حالتی نا امید داشت. فرار از اسوالبارد؟ غیر ممکن بود!

سرسختانه اضافه کرد: "به هر حال سعی می کنیم؟" سرافینا پکالا گفت: "فکر میکنم چیزهایی هست که باید به تو بگویم."

"درباره ی غبار؟"

این اولین چیزی بود که لایرا می خواست بداند. "بله، در این باره هم هست. اما حالا

خسته ای و پروازی طولانی را در پیش رو داریم. وقتی بیدار شدی با هم حرف می زنیم."

لایرا خمیازه ای کشید. خمیازه ای که ریه هایش را پر از هوا کرد و فک اش صدا داد و یک دقیقه هم طول کشید، یا خودش این طور حس کرد و علیرغم میل اش نمیتوانست در برابر خواب مقاومت کند. سرافینا پکالا دست اش را روی لبه سبد گذاشت و چشم های او

را لمس کرد و در حینی که لایرا کف سبد دراز می شد، پنتالایمون پایین آمد، قاقم شد و رفت کنار گردن او که جای خوابیدن اش بود.

جادوگر سرعت شاخه اش را ثابت کرد تا کنار سبد بماند و به این ترتیب به سمت شمال و اسوالبارد بروند.

بخش سوم

اسوالبارد

فصل هجدهم

مه و یخ

لی اسکورسبی روی لایرا را باخز پوشاند. لایرا خودش را گلوله کرد و به راجر نزدیک تر شد، هر دو در آن بالن که به سمت قطب می رفت خوابیده بودند. هوانورد هر از گاهی درجه ها و تجهیزات اش را کنترل می کرد و سیگارش را که به خاطر نزدیکی هیدروژن قابل اشتعال نمی توانست روشن کند گاز می زد و در لباس گرم خود کز کرده بود.

بعد از چند دقیقه گفت: "این دختر کوچولو خیلی مهم است، نه؟"

سرافینا پکالا گفت: "مهم تر از آنکه خودش بداند."

"یعنی ممکن است درگیری مسلحانه پیش بیاید؟ می دانید، من آدمی اهل عمل هستم که زندگی ام خرج دارد. اگر از قبل سر مبلغی توافق نکرده باشیم نمی توانم خودم را در معرض تیر خوردن یا تکه پاره شدن قرار بدهم."

نمی خواهم بر این سفر تاثیر منفی بگذارم، باور کنید، خانم، اما جان فا و کوالی ها به من پولی داده اند که فقط برای زمان، مهارت و استهلاک بالن کفایت می کند، همین.

شامل بیمه زمان جنگ نمی شود. و بگذارید بگویم وقتی پای یورک بیرنسون به اسوالبارد

برسد خود به خود اعلان جنگ کرده ایم."

تنباکوی توی دهانش را با ظرافت به بیرون تف کرد.

بعد گفت: "بنابراین مایلیم بدانم برای جنگ و جار و جنجال چه نصیب من می شود."

سرافینا پکالا گفت: "شاید جنگ بشود. اما شما قبلاً هم جنگیده اید."

"البته، وقتی بابت اش پول گرفته باشم. اما واقعیت این است که فکر می کردم این

فقط یک قرار داد حمل و نقل است و طبق آن دستمزد گرفتم. حالا بعد از آن درگیری که

پایین پیش آمد دارم فکر می کنم مسئولیت حمل و نقل من تا کجا ممکن است گسترش

پیدا کند. مثلاً آیا ممکن است زندگی و تجهیزات را در جنگی بین خرس ها به خطر

بیاندازم. یا اینکه ممکن است این بچه در اسوالبارد هم دشمنانی به سرسختی دشمنانش

در بولوانگار داشته باشد. این حرف ها را فقط به این خاطر می زنم که با شما مشورتی کرده

باشم."

جادوگر گفت: "آقای اسکورسبی. کاش می توانستم سوال تان را پاسخ بدهم. فقط می

توانم بگویم همه ی ما، آدم ها، جادوگرها، خرس ها، قبلاً درگیر جنگ شده ایم، هر چند

هنوز همه نمی دانیم. شما چه در اسوالبارد خطر کنید، چه بی خطر پرواز کنید، مشمول

جنگ هستید، یک سرباز."

"خب، این حرف کمی نسنجیده به نظر می‌رسد. به نظر من انسان باید برای شرکت کردن یا نکردن در جنگ حق انتخاب داشته باشد."

"در این کار همان قدر حق انتخاب داریم که هنگام تولد داشتیم."

اسکورسبی گفت: "اوه، من حق انتخاب را دوست دارم. می‌خواهم کاری را که می‌کنم خودم انتخاب کنم، همین‌طور جاهایی که می‌روم، غذایی که می‌خورم و دوستانی که با آنها نشست و برخاست می‌کنم. خود شما دوست ندارید بعضی وقت‌ها انتخاب کنید؟"

سرافینا پکالا قدری تأمل کرد، بعد گفت: "شاید منظور ما از انتخاب یکی نباشد، آقای اسکورسبی. جادوگرها چیزی ندارند، بنابراین علاقه‌ای به حفظ اشیای ارزشمند و پول ندارند، و چون صدها سال زندگی می‌کنند بابت انتخاب این یا آن نگرانی ندارند چون می‌دانند هر فرصتی دوباره پیش می‌آید. ما نیازهای متفاوتی داریم. شما باید بالن تان را تعمیر کنید و آن را در شرایط مطلوبی نگه دارید، این کار زمان می‌برد و مشکل است، این را می‌دانم؛ اما ما برای پرواز کردن کافی است یک شاخه کاج بکنیم؛ شاخه‌ی کاج زیاد است و همه اینکار را می‌کنند. ما احساس سرما نمی‌کنیم، بنابراین به لباس گرم نیاز نداریم. احتیاجی نیست داد و ستد کنیم مگر کمک‌های دو جانبه. اگر جادوگری چیزی نیاز داشته باشد جادوگر دیگر آن را در اختیارش می‌گذارد. اگر قرار باشد جنگی در بگیرد برای تصمیم‌گیری درباره‌ی شرکت در آن به پول فکر نمی‌کنیم، چیزی به نام افتخار که مثلاً

برای خرس ها مهم است برای ما معنا ندارد. اهانت به یک خرس برای او کشنده است. برای ما... غیر قابل درک است. چطور می توان به یک جادوگر اهانت کرد؟ اگر اهانت شود چه اهمیتی دارد؟

"خب، از این بابت با شما موافقم. مال و منال آدم را پابند می کند، اما به خاطر نام هم نباید جنگید. ولی خانم، حتماً تردید مرا درک می کنید. من یک هوانورد ساده ام و دوست دارم زندگی را با راحتی به پایان برسانم. یک مزرعه کوچک بخرم، چند راس گاو، چند اسب... چیز زیادی نمی خواهم.

{ کیه که نخواد همه عاشق یک مزرعه شخصی هستند . شما نمی خواهید } نه قصر می

خواهم، نه برده و کوه طلا، فقط باد عصر روی مریم گلی و سیگار و یک لیوان بوربون.

مشکل اینجاست که این ها همه پول می خواهد. بنابراین من در برابر پول پرواز می کنم. و

بعد از هر ماموریت قدری طلا به بانک ولز فارگو می فرستم، و وقتی پول ام به حد

کافی رسید، خانم، این بالن را می فروشم و در کشتی بخاری که به پورت گالوستن می

رود یک بلیت رزرو می کنم و دیگر هرگز زمین را ترک نمی کنم."

"بین ما تفاوت دیگری هم هست، آقای اسکورسبی. یک جادوگر وقتی پرواز نمی کند

که دیگر نفس نمی کشد. پرواز خود ما و زندگی ما است."

"متوجه ام، خانم، و به شما غبطه می خورم؛ اما نوع رضایت من با شما فرق دارد. پرواز برای من فقط یک شغل است و فقط یک تکنیسین هستم. میتوانم شغل فنی دیگری مثل مکانیک یا برق کار انتخاب کنم. اما این شغل را انتخاب کردم. انتخاب آزادانه ی خودم بوده. برای همین حالا با این جنگی که راجع اش با من حرفی نزده اند مشکل دارم."

جادوگر گفت: "درگیری یورک بیرنسون با سلطان شان هم بخشی از آن است. مقدر است این بچه در آن نقشی داشته باشد."

"شما از این تقدیر حرف می زنید، انگار از قبل مشخص است. از این حالت خوش ام نمی آید، درست مثل این جنگی که بدون آگاهی مرا در آن شرکت داده اند. لطفاً بگویید حق انتخاب من کجاست؟ به نظر من این بچه از بقیه بیشتر حق انتخاب دارد. یعنی می گوئید او یک اسباب بازی کوکی است که کوک اش کرده اند تا مسیری را که نمی تواند تغییر دهد طی کند؟"

"ما همه بازیچه ی تقدیر هستیم. اما باید طوری رفتار کنیم که انگار اینطور نیست، و گر نه از ناامیدی می میریم. در مورد این بچه پیشگویی عجیب و غریبی شده است: مقدر شده او تقدیر را شکل بدهد. اما باید این کار را بدون اطلاع خود انجام بدهد، انگار که طبیعت اوست نه تقدیر. اگر به او بگویند چه باید بکند، همه چیز خراب می شود؛ مرگ بر تمام دنیا سایه می افکند؛ و ناامیدی تا ابد پیروز می شود. جهان هستی تبدیل به ماهیتی

ماشینی و چفت و بست شده می شود که کور و خالی از فکر، احساس و زندگی خواهد بود."

نگاهی به لایرا انداختند که چهره ی خفته اش (همان قدر که از بین کلاه اش معلوم بود) با سماجت کمی اخم کرده بود.

هوانورد گفت: " حدس می زنم بخشی از وجودش این را می داند. انگار آماده به نظر می رسد. آن پسر کوچک چطور؟ می دانید، او این همه راه را آمده به نظر می رسد. آن پسر کوچک چطور؟ می دانید، او این همه راه را آمده بود تا او را از دست آن شیطان صفت ها نجات بدهد. آنها در آکسفورد یا نمی دانم کجا با همدیگر همبازی بوده اند. این را می دانستید؟"

" بله، می دانستم. لایرا ارزش های مهمی را در خود دارد، و حالا این طور به نظر می رسد که تقدیر او را انتخاب کرده تا به عنوان یک پیام آور نزد پدرش برود. او این همه راه را تا اینجا آمد تا دوست اش را پیدا کند، نمی دانست دست تقدیر دوست اش را به شمال آورده اند تا او دنبال اش بیاید و چیزی را به پدرش برساند."

" ماجرا را این طور می بینید؟"

برای اولین به نظر می رسد... اما نمی توان سیاهی را خواند، آقای اسکورسبی. احتمال اینکه من اشتباه کنم خیلی زیاد است."

" و می توانم بپرسم چه چیزی شما را درگیر این قضایا کرد؟ "

" ما با تمام وجود احساس می کردیم کاری که در بولوانگار می کنند غلط است. لایرا

دشمن آنها است؛ بنابراین ما دوست او هستیم. از این واضح تر نمی شود. البته بین طایفه

ی و کوالی ها دوستی برقرار است که از زمانی شروع شد که فارد در کورام زندگی مرا نجات

داد. ما این کار را به خواهش آنها هم نسبت به لرد عزریل متعهد هستیم. "

" فهمیدم . پس شما به خاطر کوالی ها دارید بالن را به سمت شمال می کشید. این

دوستی باعث می شود دوباره ما را در مسیر برگشت هم بکشید؟ یا باید منتظر باد موافق

بمانم، و در این بین روی اغماض خرس ها حساب کنم؟ یک بار دیگر دارم از شما سوالی

دوستانه می پرسم، خانم. "

" آقای اسکورسبی، اگر بتوانیم در بازگشت به ترالساند کمک تان کنیم، حتماً اینکار را

خواهیم کرد. اما نمی دانیم در اسوالبارد چه شرایطی پیش خواهد آمد. سلطان جدید خرس

ها تغییرات زیادی به وجود آورده؛ روش های قدیمی عوض شده؛ شاید فرود با دشواری

انجام شود. نمی دانم لایرا چطور می خواهد به پدرش برسد. همین طور نمیدانم یورک

بیرنسیون چه دردسر دارد، فقط می دانم سرنوشت او با لایرا پیوند خورده است. "

" من هم نمی دانم، خانم. فکر می کنم به عنوان محافظ دختر کوچولو به آنها پیوسته

است. آخر می دانید، دخترک به او کمک کرد تا زره اش را پس بگیرد. چه کسی از احساس

خرس ها خبر دارد؟ اما اگر خرسی تا به حال دلبسته ی انسانی شده باشد، همین دلبستگی یورک به لایرا است. فرود در اسوالبارد هم هرگز کار راحتی نبوده است. با این همه، اگر با کمک شما از مسیر درستی برویم، خیال من راحت تر است؛ در ضمن اگر از دست من کاری بر می آید تا پاسخگوی محبت شما باشم، فقط کافی است بگویید. اما گذشته از همه ی این حرف ها، می شود بگویید در این جنگ نامرئی من کدام طرفی هستم؟"

" ما هر دو طرف لایرا هستیم."

" اوه، در این شکی نیست."

پرواز ادامه پیدا کرد. به خاطر وجود ابرهایی که در زیر پا قرار داشتند نمی شد گفت سرعت شان چقدر است. البته معمولاً یک بالن با توجه به سرعت باد حرکت می کند؛ اما حالا که جادوگرها آنها می کشیدند، بالن در هوا حرکت می کرد نه با آن، و در برابر حرکت رو به جلو مقاومت داشت، چون کیسه ی گاز آن لخت و سنگین بود و مثل کشتی هوایی مخزن گاز باد شکن نداشت. در نتیجه سبد به این سو و آن سو تاب می خورد و حرکت های جانبی آن بیش از حالت عادی بود.

لی اسکورسبی آن قدر که نگران وسایل و تجهیزات اش بود نگران راحتی خود نبود و مدتی را صرف این کرد تا مطمئن شود همه سر جای خود محکم بسته شده اند. چنان که ارتفاع سنج نشان می داد، در ارتفاع ده هزار فوتی بودند. دما منهای بیست درجه

سانتیگراد بود. او دمای سردتر از این را هم تجربه کرده بود، اما نه به مدت طولانی، و نمی خواست هوا سردتر از این بشود؛ پس پرده برزنتی را که به عنوان اتراق گاه اضطراری از آن استفاده می کرد باز کرد و آن را جلوی بچه های خفته گذاشت تا از باد در امان بمانند، بعد پشت به پشت دوست قدیمی و هم رزم اش، یورک بیرنسون، دراز کشید و خوابید.

*

وقتی لایرا بیدار شد، ماه در سقف آسمان بود و همه چیز حالتی نقره گون داشت، از سطح ناهموار ابرها در زیر پایشان گرفته تا یخ ها و قندیل های بله بالن.

راجر خوابیده بود، همین طور لی اسکورسبی و خرس. اما کنار سبد ملکه ی جادوگرها هنوز در پرواز بود.

لایرا گفت: "تا اسوالبارد چقدر مانده؟"

"اگر به باد برخورد نکنیم، حدود دوازده ساعت دیگر روی اسوالبارد می رسیم."

"کجا فرود می آئیم؟"

"بستگی به هوا دارد. هر چند سعی می کنیم از صخره ها دور باشیم. در آنجا موجوداتی

زندگی می کنند که هر چه را حرکت بکند شکار می کنند. اگر بتوانیم، شما را در مناطق

داخلی، دور از کاخ یوفور راکنیسون می گذاریم."

" وقتی لرد عزریل را پیدا کنیم چه می شود؟ او می خواهد به آکسفورد برگردد یا نه؟
 نمی دانم باید به او بگویم که می دانم او پدر من است یا نه. شاید هنوز بخواهد وانمود کند
 عمومی من است. اصلاً سر از اخلاق اش در نمی آورم."

" او نمی خواهد به آکسفورد برگردد، لایرا. ظاهراً باید کارهایی در جهانی دیگر انجام
 شود، و لرد عزریل تنها کسی است که می تواند بین آن دنیا و دنیای ما پلی بزند. اما برای
 این کار به چیزی نیاز دارد."

لایرا گفت: " واقع نما! مدیر جردن آنرا بهمن داد و انگار می خواست حرفی درباره ی لرد
 عزریل بزند، اما فرصت نکرد. میدانستم واقعاً قصد مسموم کردن او را نداشته. حالا می
 خواهد واقع نما را بخواند تا بداند چطور پل بسازد؟ مطمئنم میتوانم کمک اش کنم. حالا من
 هم می توانم به خوبی بقیه آن را بخوانم."

سرافینا پکالا گفت: " نمیدانم چطور این کار را خواهند کرد و اصلاً چه می خواهد
 بکند، معلوم نیست. نیروهایی که با ما صحبت می کنند و نیروهایی که برتر از آنها هستند؛
 و رازهایی که برترین رموز دنیا هستند."

" واقع نما بهمن من می گوید! الان می توانم آن را بخوانم..."

اما هوا خیلی سرد بود؛ حتی نمیتوانست آن را دردست بگیرد. کز کرد و در برابر سوز و
 سرما کلاه را جمع تر کرد و فقط شکافی برای دیدن باز گذاشت. جلوتر و کمی پایین، طناب

بلندی که از حلقه ی تعادل بالن به بیرون امتداد یافته بود را شش یا هفت جادوگر که روی شاخه های کاج شان نشسته بودند، می کشیدند. ستاره ها درخششی سرد و سخت مثل الماس داشتند.

" چرا احساس سرما نمی کنید، سرافینا پکالا؟ "

" سرما را احساس می کنیم، اما اهمیتی نمی دهیم، چون آسیبی به ما نمی رساند. و اگر در برابر سرما خودمان را بپوشانیم، چیزهای دیگر مثل نور نوازشگر ستاره ها، موسیقی آئورورا، یا بهتر از همه تابش ابریشمین مهتاب بر پوست مان را احساس نمی کنیم. احساس سرما کردن به این ها می ارزد. "

" من هم می توانم آنها را حس کنم؟ "

" نه. اگر لباس های گرم ات را در بیاوری می میری. خودت را بپوشان. "

" عمر جادوگرها چقدر است، سرافینا پکالا؟ فاردر کورام می گوید صدها سال. اما شما اصلاً پیر به نظر نمی رسید. "

" من سیصد و اندی دارم. پیرترین جادوگر مادر تقریباً هزار ساله است. یک روز **یامبه**

آکا سراغ او خواهد آمد. روزی سراغ من هم خواهد آمد. او الهه ی مردگان است. خندان و

مهربان سراغ ات می آید و آن گاه می دانی زمان مردن فرا رسیده است. " { **چه خندان چه**

گریان من یکی اصلاً ازش خوشم نمیاد ... }

"مرد جادوگر هم دارید؟ یا فقط زن هستند؟"

"مردانی هستند که در خدمت ما هستند، مثل کنسول مان در ترالساند. و مردانی هستند که معشوق یا همسر ما می شوند. تو خیلی جوانی لایرا، جوان تر از آن که درک کنی، اما به هر حال به تو می گویم و بعد ها خودت می فهمی: مردها مثل پروانه از جلو چشم ما می گذرند، مخلوقاتی هستند برای فصلی کوتاه. ما عاشق آنها می شویم؛ شجاع هستند، مغرور، زیبا، باهوش؛ و ناگهان می میرند. آن قدر زود می میرند که مدام قلب مان از درد آزرده می شود. ما فرزندان شان را به دنیا می آوریم، که اگر دختر باشند جادوگر، و اگر نباشند انسان می شوند؛ { به نظرتون اگر به یک دختر بگید شبیه جادوگرا هست خوشحال می شود ... البته اگر از جونتون سیر شدید ... } بعد به یک چشم به هم زدن می روند، کشته می شوند، گم می شوند. پسرهایمان هم همین طور. وقتی پسری بزرگ می شود فکر می کند زندگی ابدی دارد. مادرش می داند که این طور نیست. هر بار دردناک تر از بار قبل است، تا آنکه بالاخره دل ات می شکند. شاید این همان زمانی است که یامبه آکا سراغ ات می آید. او از توندرای هم پیر تراست. شاید در نظر او زندگی جادوگرها همان قدر کوتاه است که زندگی آدم ها در نظر ما."

"شما عاشق فارددرکورام بودید؟"

"بله. خودش این را می داند؟"

" نمی دانم، اما می دانم او هم عاشق شماست."

"وقتی مرا نجات داد، جوان و پر از غرور و زیبایی بود. در همان نگاه اول عاشق اش شدم. حاضر بودم طبیعت ام را عوض کنم، حاضر بودم از خیر نور نوازشگر ستاره ها و موسیقی آئورورا بگذرم؛ حاضر بودم هرگز پرواز نکنم - این همه را حاضر بودم در یک لحظه کنار بگذارم، بدون تردید، تا همسر یک کوالی لنج سوار بشوم و برای او آشپزی کنم و با او هم بستر شوم و بچه هایش را به دنیا بیاورم. { یاد بگیرید .. آهای با شما هستم } اما طبیعت را نمی شود عوض کرد، همین است که هست. من جادوگرم. او یک آدم. آن قدر کنارش ماندم تا از او صاحب یک بچه شدم..."

" هرگز این را نگفت! دختر بود؟ جادوگر شد؟"

" نه، پسر بود، چهل سال پیش در یک بیماری اپیدمی مرد، مرضی که از شرق می آمد. طفلک بیچاره؛ مثل پشه ی یک روزه آمد و رفت. و قلب مرا ریش کرد، چنان که همیشه می شود. دل کورام را هم شکست. بعد خبر دادند که باید نزد مردم ام برگردم، چون یامبه آکا مادرم را برده بود و من ملکه ی طایفه شده بودم. پس چنان که باید، رفتم."

" دیگر هرگز فارد در کورام را ندیدید؟"

" هرگز. از کارهای او خبر داشتم؛ شنیدم در جنگی زخمی شده بود، تیر سمی خورده بود، مرهم و طلسم فرستادم تا او را مداوا کنند، اما خودم قدرت دیدن اش را نداشتم."

شنیدم که بعد از آن چقدر شکسته شد و چقدر در عقل و خرد پیشرفت کرد، چقدر خواند و مطالعه کرد، و به او و خوبی هایش افتخار می کردم. اما کنار ماندم، چون طایفه ام دوران سختی را سپری می کرد و خطر جنگ جادوگرها را هم تهدید می کرد، به علاوه فکر می کردم شاید مرا فراموش کند و یک همسر از جنس خود اختیار کند..."

لایرا قاطعانه گفت: "هرگز فراموش نکرده، باید بیایید او را ببینید. هنوز شما را دوست دارد، مطمئنم."

"اما ممکن است از سن اش خجالت بکشد، نمی خواهم چنین احساسی داشته باشد."
 "شاید این طور باشد. اما لااقل باید برایش یک پیغام بفرستید. نظر من این است."
 سرافینا پکالا مدتی حرف نزد. پنتالایمون پرستوی دریایی شد و پرید روی شاخه ی کاج او لحظه ای نشست تا اذعان کند رفتارشان گستاخانه بوده است.

بعد لایرا گفت: "سرافینا پکالا، چرا آدم ها شیطان دارند؟"
 "همه این را می پرسند و هیچ کس جواب را نمیداند. از ابتدای خلقت انسان ها، شیطان ها هم بوده اند. این همان خصوصیتی است که ما را از حیوانات متمایز می کند." "بله! درست، ما با آنها تفاوت داریم ... مثل خرس ها. آنها عجیب اند، مگر نه؟ اول فکر میکنی مثل آدم ها هستند، اما ناگهان دست به چنان کارهای عجیب یا وحشیانه ای میزنند که می فهمی اصلاً آنها را نشناخته ای... اما می دانید یورک بیرنسون به من چه گفت؟ گفت زره

اش برای او مثل شیطان است برای آدم. گفت زره روح اوست. اما همین یکی از تفاوت های آنها است، چون او خودش آن زره را ساخته. وقتی او را به تبعید فرستادند، اولین بار زره اش را از او گرفتند و او قدری آهن آسمانی پیدا کرد و زره ای جدید ساخت، مثل ساختن روحی جدید. ما نمی توانیم شیطان خودمان را بسازیم. بعد اهالی ترالساند او را مست کردند و زره اش را از او دزدیدند، من فهمیدم زره کجاست و او آن را پس گرفت... اما تعجب من از اینهاست که چرا دارد به اسوالبارد می آید؟ آنها با او می جنگند. ممکن است او را بکشد... من یورک را دوست دارم. آن قدر دوست اش دارم که آرزو می کنم کاش نمی آمد."

هویت اش را به ات نگفته؟"

"فقط اسم اش را. آن را هم کنسول شما در ترالساند به ما گفت."

"او نجیب زاده است. شاهزاده است. در حقیقت، اگر مرتکب یک جنایت بزرگ نشده

بود، تا حالا سلطان خرس ها شده بود."

"به من گفت اسم سلطان شان یوفور راکنيسون است."

"یوفور راکنيسون وقتی پادشاه شد که یورک بیرنيسون در تبعید بود. البته یوفور هم

شاهزاده است، و گر نه نمی توانست سلطان شود؛ اما مثل آدم ها هوشمند است؛

قراردادها و معاهداتی بسته؛ مثل خرس ها در قلعه ی یخی زندگی نمی کند، بلکه در

قصری نوساز اقامت دارد؛ از مبادله ی سفیر با کشورهای آدم ها و توسعه ی معادن با کمک مهندسان انسان حرف می زند. او خیلی هوشمند و تودار است. بعضی میگویند او یورک را به کاری که منجر به تبعیدش شد تحریک کرده، و بعضی دیگر می گویند حتی اگر او این کار را نکرده، کاری می کند تا همه تصور کنند کرده، چون همین به شهرت او به عنوان خرسی هوشمند و ریز بین می افزاید."

"یورک چه کار کرده؟ یکی از دلایلی که یورک را دوست دارم این است که پدرم هم کاری مثل او کرده و مجازات شده. به نظرم آنها مثل همدیگر هستند. یورک به من گفت خرس دیگری را کشته، اما نگفت چه شده بود."

"جنگ بر سر یک خرس ماده بود. { اوه همه جنگها به خاطر این جنس مونث هست ...

{ خرسی که یورک او را کشت باید طبق معمول وقتی به قدرت برتر یورک پی می برد تسلیم می شد، اما این کار را نکرد. خرس ها علیرغم غروری که دارند، هرگز در شناخت قدرت برتر از خود اشتباه نمی کنند و در برابر آن تسلیم می شوند، اما این خرس بنا به دلایلی نا مشخص این کار را نکرد. بعضی ها می گویند یوفور راکنیسون روی ذهن او کار کرده بود، یا به او گیاهان دارویی خاصی داده بوده است. به هر حال خرس جوان مقاومت کرد و یورک بیرنیسون خشم خود را بر سر او خالی کرد. قضاوت در مورد این مسئله سخت نبود؛ او باید حریف را زخمی می کرد، نه اینکه او را بکشد."

لایرا گفت: "پس در غیر این صورت سلطان می شد. من از استاد کف شناسی کالج جردن درباره ی یوفور راکنیسون چیزهایی شنیده ام، چون او در شمال بوده و آن خرس را ملاقات کرده است. او می گفت... کاش یادم بیاید چه می گفت... فکر کنم می گفت او با کلک به پادشاهی رسیده است... اما می دانید، یورک یک بار به من گفت به خرس ها نمی شود کلک زد، و به من نشان داد که نمی توانم به او کلک بزنم. این طور به نظر می رسد که هر دو کلک خورده اند، هم یورک و هم خرس مقتول. شاید اول خرس ها می توانند به خرس های دیگر کلک بزنند و آدم ها نمی توانند. فقط اینکه ... اهلی ترالساند، آنها هم به او کلک زدند، مگر نه؟ وقتی او را مست کردند و زره اش را دزدیدند؟"

سرافینا پکالا گفت: "وقتی خرس ها مثل آدم ها رفتار می کنند، شاید بشود به آنها کلک زد. وقتی مثل خرسها رفتار می کنند، شاید نشود. معمولاً هیچ خرسی مشروبات الکلی نمی خورد. یورک هم خورد تا غم تبعید را فراموش کند، و فقط به همین خاطر بود که اهالی ترالساند توانستند به او کلک بزنند."

لایرا سرش را به علامت تایید تکان داد. "آه بله." این ایده به نظر قانع کننده می آمد. او بی اندازه برای یورک احترام قائل بود و حالا خوشحال بود که تاییدی بر اصالت او پیدا کرده بود. گفت: "از ذکاوت شماست. اگر به من نمی گفتید نمی دانستم. به نظرم شما باهوش تر از خانم کولتر هستید."

پرواز ادامه داشت. قدری از گوشت سگ ماهی را که در جیب اش پیدا کرده بود جوید.

کمی بعد گفت: "سرافینا پکالا، غبار چیست؟ چون انگار همه ی این مشکلات از غبار

است، اما هیچ کس به من نمی گوید چیست."

سرافینا پکالا گفت: "نمی دانم. جادوگرها هیچ وقت نگران غبار نبوده اند. فقط این را

می دانم هر کجا کشیش ها باشند، وحشت از غبار هم هست. البته خانم کولتر کشیش

نیست، اما یکی از عوامل قدرتمند کلیسا است، او بود که شورای نذورات را تاسیس کرد و

کلیسا را متقاعد کرد تا برای ساخت تاسیسات بولوانگار سرمایه گذاری کنند، چون به غبار

علاقه مند بود. نمی دانیم چه احساسی در مورد آن دارد. اما خیلی از چیزها هست که

هرگز نمی توان فهمید. تاتارها را می بینیم که جمجمه شان را سوراخ می کنند و فقط از

عجیب بودن این کار در حیرت هستیم. پس عجیب است و مایه ی حیرت ما شده، اما

خودمان را به زحمت نمی اندازیم تا به ماهیت آن پی ببریم. بگذارش برای کلیسا."

لایرا گفت: "کلیسا؟" چیزی به ذهن اش رسیده بود: یادش آمد در سرزمین مردابی با

پنتالایمون درباره ی اینکه چه چیزی عقربه ی واقع نما را حرکت می دهد صحبت کرده

بود و یاد آسیای نوری محراب کالج گابریل افتاده بودند و اینکه چطور ذرات بنیادین پره

های کوچک آن را حرکت می دهد. همان جا معلوم بود ارتباطی بین ذرات بنیادین و مذهب

وجود دارد. سرش را به علامت تایید تکان داد و گفت: "شاید، بیشتر مسائل کلیسا

محرمانه است. اما بیشتر مسائل کلیسا قدیمی است، ولی تا آنجا که می دانم غبار مسئله ی

جدید است. شاید لرد عزریل به من بگوید..."

بعد خمیازه ای کشید.

به سرافینا پکالا گفت: "بہتر است دراز بکشیم، وگرنه ممکن است یخ بزنم. روی زمین

احساس سرما کرده ام، اما هرگز این قدر سرد نبوده است. فکر کنم اگر بیشتر از این سردم

شود. بمیرم."

"پس دراز بکش و خودت را با لباس گرم بپوشان."

"بله این کار را می کنم. اگر قرار بود بمیرم ترجیح می دادم اینجا بمیرم تا آن پایین.

وقتی ما را زیر آن گیوتین گذاشتند گفتم دیگر کارم تمام شد... هر دو می میریم. آه، چه

بی رحمانه بود. اما حالا دراز می کشیم. وقتی رسیدیم ما را بیدار کنید." این را گفت و با

بدنی خسته و دردناک که از شدت سرما آزرده بود به زیر توده ی رواندازهای گرم رفت و

کنار راجر خفته دراز کشید.

بدین ترتیب چهار مسافر ما در بالن یخ بسته خوابیده و به سوی یخچال ها و صخره های

یخی اسوالبارد در حرکت بودند.

*

سرافینا پکالا هوانورد را صدا زد و او سریع بیدار شد، از سرما سست شده بود، اما از حرکت سبد فهمید که مشکلی پیش آمده است. بادهای قوی محفظه ی گاز زیر ضربات خود گرفته بود و سبد به شدت تاب می خورد، و جادوگر هایی که طناب را گرفته بودند به زحمت می توانستند آنرا کنترل کنند. اگر طناب را رها می کردند در یک آن بالن به باد می رفت و با نگاهی به قطب نما فهمید در آن صورت باد آنها را با سرعت بیش از صد کیلومتر در ساعت به سمت نوازمبلا خواهد برد. لایرا صدای او را شنید که گفت: " کجا هستیم؟ " حالا دیگر نیمه بیدار شده بود، از حرکت سبد ناراحت، و تمام بدن اش از سرما بی حس شده بود.

پاسخ جادوگر را نشنید، اما از بین کلاه نیمه بازش و در نور چراغ دید که لی اسکورسبی به ستونی تکیه داده و دارد طنابی را که به مخزن گاز بالن می رود می کشد. با حرکتی تیز طناب را کشید، انگار که به مانعی گیر کرده باشد، و نگاهی به فضای تاریک بالای سرش انداخت، بعد طناب را دور بستی که به حلقه ی معلق بالن وصل بود پیچید. خطاب به سرافینا پکالا داد زد: دارم کمی از گاز بالن را تخلیه می کنم. پایین می رویم. خیلی اوج گرفته ایم."

جادوگر هم در پاسخ چیزی گفت، اما باز لایرا نشنید. راجر هم داشت بیدار می شد؛ صدای جیر جیر سبد کافی بود تا هر فرد خوش خوابی را بیدار کند، حالا حرکات دیوانه وار

سبد به کنار. شیتان راجر و پنتالایمون مثل دو مارموزیت به هم چسبیده بودند و لایرا تمرکز کرد تا بی حرکت دراز بکشد و از ترس از جا نیپرد.

راجر گفت: "چیزی نیست."

ظاهراً سر حال تر از او بود. " کمی بعد که فرود بیاییم می توانیم آتشی برپا کنیم و گرم شویم. من توی جیب ام کبریت دارم. آن را از آشپزخانه ی بولوانگار کش رفته ام." بالن حتماً داشت پایین می رفت. چون لحظه ای بعد به درون ابرهائی غلیظ و سرد رفتند. اول کم کم تکه های آن درون سبد آمد و بعد ناگهان همه چیز از نظر ناپدید شد. غلیظ ترین مه در تمام عمر لایرا بود. یکی دو ثانیه بعد فریادی دیگر از سرافینا پکالا به گوش رسید و هوانورد طناب را از بست باز و آن را رها کرد. از دست اش در رفت و حتی از میان صدای جیر جیر و تق تق و زوزه ی باد، لایرا صدای کوبش بلندی را از بالای سرشان شنید.

لی اسکورسبی چهره ی میبهوت او را دید.

داد زد: " صدای دریچه ی گاز بود! با فنر کار می کند تا گاز را نگه دارد. وقتی آن را پایین می کشم، قدری گاز از بالای آن خارج می شود، به این ترتیب نیروی بالابر را کم می کنیم تا پایین برویم."

" داریم تقریباً ..."

نتوانست جمله اش را تمام کند، چون اتفاقی هولناک افتاد. موجودی که نصف یک آدم بود، با بال‌هایی چرمین و پنجه‌های قلاب‌مانند، داشت از گوشه‌ی سبد به سمت لی اسکورسبی می‌رفت. کله‌ای تخت، چشم‌هایی ورقلنبیده و دهانی گشاد مثل قورباغه داشت که باد بوی نفرت انگیز آن را با خود می‌آورد. اما حتی قبل از آنکه لایرا فرصت جیغ زدن پیدا کند، یورک بیرنسون دست اش را دراز کرد و با یک ضربه آن را راند. از لبه‌ی سبد افتاد و با جیغی ناپدید شد.

یورک بیرنسون گفت: "جن صخره."

یک لحظه بعد سرافینا پکالا ظاهر شد، لبه‌ی سبد را گرفت و با عجله مشغول حرف زدن شد.

"جن‌های صخره دارند حمله می‌کنند. بالن را فرود می‌آوریم، بعد باید از خودمان دفاع کنیم. آنها..."

اما لایرا بقیه‌ی حرف او را نشنید، چون صدای پاره شدن و چاک خوردن آمد و همه چیز به هم ریخت. بعد ضربه‌ای هولناک سه آدمی را که سوار بالن بودند به کنار سبد، جایی که زره یورک بیرنسون قرار داشت، پرت کرد. یورک پنجه‌ی بزرگ اش را دراز کرد تا آنها را بگیرد، چون سبد داشت خیلی شدید تکان می‌خورد. سرافینا پکالا ناپدید شده بود. سر و صدای وحشتناکی بود: فراتر از تمام سر و صداها صدای جیغ جن‌های صخره شنیده می‌شد.

شد و لایرا آنها را می دید که با سرعت از کنارشان رد می شوند و بوی گندشان به مشام می رسید.

بعد بالن تکانی خورد، چنان ناگهانی که همه را دوباره کف سبد انداخت و سبد با سرعتی وحشتناک به سمت پایین چرخید و رفت. به نظر می آمد سبد از بالن جدا شده و دارد بدون اتکا به چیزی به سمت پایین سقوط می کند؛ بعد یک سری تکان و صدای خرد شدن آمد، سبد به این سو و آن سو پرت می شد، انگار به دیواره ی صخره ها برخورد می کرد.

آخرین چیزی که لایرا دید شلیک تپانچه ی لوله دراز اسکورسبی به صورت یک جن صخره بود؛ بعد چشم هایش را محکم بست و با وحشت موهای یورک بیرنسون را چسبید. زوزه، جیغ، ضربه و سوت باد، جیر جیر سبد که به حیوانی زخم خورده می ماند، همه آن هوای نامطبوع را پر کرده بود.

بعد شدید ترین ضربه وارد شد و لایرا به بیرون پرت شد. دست اش ول شده بود و چنان زمین خورد که نفس اش بند آمد و حتی بالا و پایین را گم کرده بود. و صورت اش که در کلاه پالتو پنهان شده بود حالا پر از پودری خشک و سرد و کریستال مانند...

برف بود؛ روی یک تل برف فرود آمده بود. چنان خرد و خمیر شده بود که به زحمت می توانست فکر کند چندین ثانیه بی حرکت دراز کشید، بعد با ضعف برف توی دهان اش را تف کرد، بعد با زحمت سعی کرد نفس بکشد.

ظاهراً آسیب به خصوصی ندیده بود؛ فقط نمی توانست به راحتی نفس بکشد. با احتیاط دست ها و پاهایش را تکان داد و سرش را بلند کرد. نمی توانست خوب ببیند، چون کلاه اش هنوز پر از برف بود. با زحمت، انگار که دست هایش هر کدام یک تن وزن داشت، برف های توی کلاه را خالی کرد و تکاند و به اطراف نگاه کرد. دنیایی به رنگ خاکستری دید، خاکستری مات و تیره و رنگ سیاه؛ تکه های مه مثل اشباه سرگردان بود.

تنها صدایی که می آمد صدای فراید دور دست جن های صخره بود که از بالا می آمد، و صدای برخورد امواج به صخره ها که از فاصله ای دور می آمد.

داد زد: "یورک"

صدایش ضعیف و لرزان بود. دوباره صدا زد، اما جوابی نیامد. صدا زد: "راجر" اما باز جوابی نیامد.

انگار در دنیا تنها مانده بود؛ اما البته هرگز تنها نمی شد؛ پنتالایمون از داخل پالتوی او به شکل موش بیرون آمد تا او را همراهی کند.

گفت: "واقع نما را کنترل کرده ام، درست است. چیزی نشکسته."

لایرا گفت: "گم شده ایم، پن. آن جن های صخره را دیدی؟ دیدی آقای اسکورسبی به

آنها شلیک می کرد؟ خدا رحم کند اگر به اینجا بیایند..."

"شاید بهتر باشد برگردیم و سبد را پیدا کنیم."

لایرا گفت: "بهتر است فریاد نزنیم. من همین حالا فریاد کشیدم، اما شاید بهتر باشد

دیگر این کار را نکنم، چون ممکن است صدایمان را بشنوند. کاش میدانستم کجاییم."

پنتالایمون گفت: "شاید اگر می دانستیم زیاد خوشحال نمی شدیم. شاید ته دره ای

بدون در رو باشیم و جن های صخره بالای صخره ها نشسته و منتظر محو شدن ما باشند."

لایرا دست اش را به اطراف کشید، وقتی چند دقیقه ی دیگر استراحت کرد، فهمید بین

دو صخره ی برف گرفته افتاده است. ما سرد همه جا را فرا گرفته بود؛ از یک سو صدای

برخورد امواج از فاصله ای حدود پنجاه متری می آمد و از بالا هنوز صدای جیغ جن های

صخره می آمد، هر چند به نظر می رسید ضعیف تر شده است. در آن ما غلیظ فقط تا دو

سه متر را می شد دید و حتی پنتالایمون که حالا جغد شده بود کاری از دست اش بر نمی

آمد.

با درد جلو می رفت، روی صخره های خشن می لغزید و سر می خورد، از صدای موج ها

دور شد و کمی در ساحل حرکت کرد، اما غیر از صخره و برف هیچ نبود، نه اثری از بالن بود

نه از سرنشین های آن. لایرا زمزمه کرد: "همه نمی توانند ناپدید شده باشند."

پنتالایمون که گربه شده بود پاورچین راه می رفت و کمی جلوتر به چهار کیسه شنی سنگین برخورد که پاره شده بودند و شن آنها به اطراف پاشیده و یخ زده بود.

آب دهانش را قورت داد تا بغضی را که در گلو داشت فرو بدهد یا دردی را که در سینه داشت تسکین بدهد یا هر دو.

گفت: "آه، خدای من، می ترسم. امیدوارم سالم باشند."

پنتالایمون به سمت او آمد بعد موش شد و به داخل کلاه پالتو رفت تا دیده نشود. لایرا صدایی شنید، صدای پنجه کشیدن روی صخره، و برگشت ببیند چیست.

"یورک!"

اما کلمه را ناتمام قورت داد، چون یورک بیرنسون نبود. خرسی غریبه بود، با زرهی براق که شبنم روی آن یخ بسته بود و روی کلاه خودش یک پر داشت.

خرس بی حرکت در فاصله دو متری او ایستاد و لایرا با خود گفت دیگر کارش تمام است.

خرس دهان اش را باز کرد و نعره ای سر داد. صدای آن در صخره ها طنین انداز شد و در پی آن جیغ هایی که از بالا می آمد بیشتر شد. از دل مه خرس دیگری بیرون آمد، و یکی دیگر. لایرا بی حرکت ماند، مشت های کوچک اش را گره کرده بود.

خرس حرکتی نکردند تا آنکه اولی گفت: "اسم ات؟"

" لایرا. "

" از کجا آمده ای؟ "

" آسمان. "

" در یک بالن؟ "

" بله. "

" با ما بیا. تو زندانی هستی. راه بیافت. سریع! "

لایرا با حالتی درمانده و وحشت زده روی صخره های لیز و برف گرفته دنبال خرس به راه افتاد و در این فکر بود که چطور می تواند با حرف زدن خود را از آن مخمصه خلاص کند.

فصل نوزدهم

اسارت

خرس ها لایرا را از راهی که بین صخره ها بود بالا بردند، جایی که مه اش حتی غلیظ تر از مه ساحل بود. صدای فریاد جن های صخره و برخورد امواج در حینی که صعود می کردند ضعیف تر می شد و حالاتنها صدایی که شنیده می شد جیغ های بی وقفه ی مرغ های دریایی بود. در سکوت روی صخره ها و کپه های برف راه می رفتند و هر چند لایرا با چشمانی گشاده و گوش هایی تیز دنبال نشانه ای از دوستان اش در آن خاکستری فراگیر بود، ظاهراً خود تنها انسان حاضر در اسوالبارد بود؛ و احتمالاً یورک مرده بود.

خرس جلودار به او چیزی نگفت، تا آنکه به زمین هموار رسیدند. همان جا توقف کردند. از صدای امواج حدس زد باید به بالای صخره ها رسیده باشند و جرات نداشت فرار کند چون می ترسید به پایین سقوط کند.

در حینی که باد داشت پرده ی سنگین مه را کنار می زد، خرس گفت: "به بالا نگاه کن." نور خیلی ضعیف بود، اما لایرا به بالا نگاه کرد و دید جلوی عمارتی بزرگ و سنگی ایستاده است. ارتفاع آن لااقل به بلندی بلندترین ساختمان کالج جردن بود، اما خیلی بزرگ تر، و روی آن تصاویری از جنگ دیده می شد، خرس های پیروز و انسان های

مغلوب، تاتارهای اسیر که در معدن ها به بردگی گرفته شده بودند، کشتی های هوایی که از همه جای دنیا برای سلطان خرس ها، یوفور راکنیسون، تحفه می آورند.

لااقل خرس جلو دار این توضیحات را درباره ی آن حکاکی ها داد. لایرا باید حرف او را می پذیرفت، چون روی لبه ی آن طرح های حکاکی شده مرغ های دریایی و ماهی خوار نشسته بودند و جیغ می کشیدند و فضله های آنها جای جای دیوار را با لکه های سفید آلوده کرده بود.

اما انگار خرس ها آن آلودگی را نمی دیدند، از طاق بزرگی که روی زمین یخ بسته زده بودند و آن هم پر از فضله ی پرنده ها بود رد شدند. از یک محوطه، پله های بزرگ و دروازه گذشتند و در هر نقطه خرس های زره پوش به آنها فرمان ایست می دادند و کلمه ی عبور را می پرسیدند.

زره هایشان جلا خورده بود و می درخشید و همه پر بر کلاه خود داشتند. لایرا نمیتوانست هر خرسی را که می دید با یورک بیرنیسون مقایسه نکند، و همیشه به نفع او؛ یورک قوی تر، باوقارتر، زره اش واقعی تر بود، پر از لکه های خون، فرو رفته بر اثر جنگ، نه شیک بود، نه جلا خورده و مثل زره این خرس ها تزیینات نداشت.

هر چه جلوتر می رفتند، دمای هوا بیشتر می شد، همین طور یک بوی خاص. قصر یوفور راکنیسون بوی نفرت انگیزی می داد: بوی چربی فاسد سگ ماهی، مدفوع، خون و زباله از

هر نوع. لایرا کلاه اش را عقب زد تا خنک تر شود، اما نتوانست به بینی اش چین نیندازد. امیدوار بود خرس ها حالت چهره ی آدم ها را شناسند. در فواصل چند متری پایه هایی بود که روی آنها چراغ های پیه سوز گذاشته بودند و در سایه ی آنها حتی نمی شد دید کجا پایش را می گذارد.

بالاخره پشت دری سنگین و آهنین ایستادند. یک نگهبان خرس چفتی بزرگ را عقب کشید و خرس جلودار در حینی که داشتند از در رد می شدند به لایرا ضربه ای زد و او را روی زمین انداخت. قبل از آنکه لایرا بتواند از جا بلند شود، صدای چفت شدن در را از پشت سر شنید.

آنجا به شکل ترسناکی تاریک بود، اما پنتالایمون گرم شب تاب شد و اطراف را کمی روشن کرد. در سلولی بارک بودند که دیوار هایش نمناک و مبلمان اش فقط یک نیمکت سنگی بود. در دورترین گوشه ی آن یک کپه لباس ژنده بود که می شد از آن به عنوان رختخواب استفاده کرد، تنها چیزی که دید همان بود.

لایرا نشست و پنتالایمون روی شانه اش بود، دست اش را توی لباس اش برد تا واقع نما را پیدا کند.

زمزمه کرد: "بعد از آن همه ضربه امیدوارم هنوز کار کند."

پنتالایمون روی مچ او پرید و در حینی که لایرا داشت ذهن اش آماده می کرد با درخشش همانجا نشست. با بخشی از وجودش احساس کرد خیلی جالب توجه است که علیرغم خطرهایی که تهدیدش می کند می تواند هنوز با آرامش آنجا بنشیند و واقع نما را بخواند؛ و در حالی که او با حالتی طبیعی عضلات دست و پایش را تکانمی داد همانبخش از وجودش را انتخاب کرد: او حتی به آنها هم فکر نکرد. عقربه ها را چرخاند و به سوال فکر کرد: "یورک کجاست؟"

جواب سریع آمد: "یک روز تا اینجا فاصله دارد، بعد از سقوط تو با بالن به آنجا کشیده شده؛ اما دارد با عجله به این سمت می آید."

"و راجر؟"

با یورک است."

"یورک می خواهد چه بکند؟"

"می خواهد علیرغم تمام دشواری ها وارد قصر بشود و تو را نجات بدهد."

واقع نما را کنار گذاشت، حتی حالا نگران تر از قبل شده بود.

به پنتالایمون گفت: "آنها نمی گذارند، مگر نه؟ خیلی زیاد هستند. کاش من جادوگر

بودم، پن، آنوقت تو می توانستی از اینجا بروی و او را پیدا کنی و پیام برسانی و می

توانستیم یک نقشه حسابی بکشیم..."

بعد ترسناک ترین لحظه ی زندگی اش رسید. صدای یک مرد از چند قدم آن طرف تر در تاریکی آمد که گفت: "تو کی هستی؟"

لایرا با فریادی از وحشت از جا پرید. پنتالایمون سریع خفاش شد، جیغ می کشید و در حینی که لایرا پشت اش را به دیوار می چسباند دور سر او پرواز می کرد.

مرد دوباره گفت: "ها؟ها؟ کی آنجاست؟ حرف بزن! حرف بزن!"

لایرا با صدایی لرزان گفت: "پن، دوباره کرم شب تاب شو، اما خیلی نزدیک نشو." نقطه ای لرزان در هوا حرکت کرد و به سمت سر فرد سخنگو رفت. آنجا فقط یک کپه لباس نبود؛ مردی با ریش خاکستری به دیوار زنجیر شده بود و چشم هایش در نور کم رنگ پنتالایمون می درخشید و موی ژولیده اش روی شانه هایش ریخته بود. شیتان اش ماری به شدت خسته بود که روی پای او دراز کشیده و هر از گاهی که پنتالایمون نزدیک می شد زبان اش را بیرون می آورد.

لایرا گفت: "اسم شما چیست؟"

مرد جواب داد: "جوئام سانتیلیا. استاد انتصابی کیهان شناسی دانشگاه گلاستر. شما کی هستید؟"

"لایرا بلاکوا. برای چه شما را زنجیر کرده اند؟"

"از بدجنسی و حسادت... شما از کجا می آید، ها؟"

" از کالج جردن."

" چه؟ جردن؟"

" بله."

" آن تریلانی رذل هنوز آنجا هست؟ ها؟"

لایرا گفت: " استاد کف شناسی؟ بله."

" جان من هنوز هست؟ ها؟ باید مدت ها پیش او را وادار به استعفا می کردند."

سارق کلاهبردار! از خود راضی!"

لایرا حالت خنثی به خود گرفت.

پرفسور صورت اش را بالا به سمت لایرا گرفت و گفت: " هنوز آن مقاله اش درباره ی

فوتون های اشعه گاما را منتشر نکرده؟"

لایرا عقب رفت.

گفت: " نمی دانم." بعد به عادت قدیمی اش برگشت و گفت: " نه. حالا یادم آمد. می

گفت هنوز باید بعضی چیزها را بررسی کند. و ... می گفت می خواهد درباره ی غبار هم

مقاله ای بنویسد. بله."

پیرمرد فریاد زد: "رذل! دزد! پست بی شرف!" و چنان می لرزید که لایرا ترسید مبادا غش کند. به محض آنکه پرفسور با مشت روی ران خود کوبید، مار شیتان اش با رخوت از روی پای او به پایین خزید. قطره های آب دهان پیرمرد به بیرون پرت می شد.

لایرا گفت: "بله، من همیشه فکر می کردم او یک دزد باشد. همین طور یک آدم رذل." خیلی بعید بود که دخترکی کوچک و کثیف وارد سلول بشود و درست همان مردی را که او تشنه به خون اش بود بشناسد، اما پرفسور به این نکته دقت نکرد. بی شک پیرمرد بیچاره دیوانه شده بود؛ اما شاید اطلاعاتی داشت که به درد لایرا می خورد.

با احتیاط کنار او نشست، تا جایی که دست پیرمرد به او نرسد، بلکه تا حدی که نور ضعیف پنتالایمون او را واضح نشان بدهد.

لایرا گفت: "پرفسور تریلانی همیشه در مورد یک چیز لاف می زد، اینکه سلطان خرس ها را خوب می شناسد..."

"لاف! ها؟ ها؟ بله لاف می زده! او چیزی نیست مگر یک آدم خود نما! سارق! هیچ کدام از تحقیقات اش کار خودش نیست! همه را از افرادی با معلومات کش رفته!" لایرا با حرارت گفت: "بله، درست می گویند. و وقتی خودش کاری را انجام می دهد اشتباه از آب در می آید."

"بله! بله! مسلماً! استعداد ندارد، قوی تخیل ندارد، سر تا پا شیاد است!"

لایرا گفت: "مثلاً شرط می بندم شما راجع به خرس ها بیشتر از او می دانید."

پیرمرد گفت: "خرس ها، ها! می توانم درباره ی آنها یک رساله بنویسم! می دانی، برای

همین مرا زندانی کرده اند."

"چرا؟"

"من درباره ی آنها خیلی می دانم و جرات نمی کنند مرا بکشند. خیلی دوست دارند

این کار را بکنند، اما جرات اش را ندارند. این را می دانم. من دوستانی دارم. بله! دوستان

قدرتمند."

لایرا گفت: "بله، و مطمئنم شما معلم خوبی هستید. چون این همه دانش و تجربه

دارید."

حتی در اوج دیوانگی هنوز کمی عقل سلیم در وجود پیرمرد بود، پس نگاهی تند به لایرا

انداخت، انگار فکر کرده بود او را دست می اندازد. اما لایرا تمام عمرش با استادان شکاک و

عجیب و غریب سر و کار داشت، و در پاسخ چنان نگاه احترام آمیزی به او انداخت که

پیرمرد تسکین یافت.

گفت: "معلم، معلم...بله، می توانم درس بدهم. شاگرد خوب بدهید تا آتش علم را در

ذهن اش شعله ور کنم."

لایرا با حالتی تشویق آمیز گفت: "دانش شما نباید از بین برود، پس باید آن را به افرادی منتقل کنید تا فراموش نشود."

مرد با جدیت سری تکان داد و گفت: "بله، خوب متوجه شدی، اسم ات چیست؟"

لایرا دوباره گفت: "لایرا. می توانید درباره ی خرس ها به من آموزش بدهید؟"

مرد با تردید گفت: "خرس ها..."

"واقعاً دوست دارم درباره ی کیهان شناسی و غبار و بقیه ی چیزها بدانم، اما برای مطالب به اندازه ی کافی باهوش نیستم. اما درباره ی خرسها می توانم چیز یاد بگیرم. شما می توانید درباره ی آنها به من چیز یاد بدهید. شاید بعد از آن هم بتوانم راجع به غبار چیزهایی یاد بگیرم."

مرد دوباره سر تکان داد.

گفت: "بله، درست می گویی. بین جهان کبیر و جهان صغیر ارتباط وجود دارد. ستاره ها زنده اند، دختر این رامی دانستی؟ همه چیز در آن بیرون زنده است و برای هر کدام هدفی والا هست. جهان پر از هدف است. همه چیز هدف دار است. هدف تو هم این است که این ها را به یاد من بیاوری. خوب است، خوب... از فرط ناامیدی این را فراموش کرده بودم. خوب است، عالی است، دخترم!"

"شما سلطان را دیده اید؟ یوفور راکنیسون را؟"

" بله. اوه، بله. به دعوت او به اینجا آمدم. می خواست یک دانشگاه تاسیس کند. می

خواست مرا معاون دانشگاه کند. خاری در چشم موسسه سلطنتی قطب می شد، ها؟ و آن

تریلانی رذل! ها!"

" چه اتفاقی افتاد؟"

" مردانی حقیر به من خیانت کردند. البته تریلانی هم یکی از آنها بود. می دانی، او

اینجا بود. در اسوالبارد. درباره ی توانایی های من دروغ پراکنی می کرد و افترا می زد.

تهمت! افترا! کی بود که آخرین دلیل فرضیه ی بارنارد- استوکس را کشف کرده ها؟ ها؟

بله، سانتیلیا، او بود. تریلانی تحمل اش را نداشت. مثل سگ دروغ گفت. یوفور راکنیسون

هم داد مرا به اینجا انداختند. یک روز از اینجا بیرون می آیم، حالا می بینی. معاون

دانشگاه می شوم، بله. بعد تریلانی می آید پیش من طلب بخشش می کند! حالا کمیته ی

چاپ موسسه ی سلطنتی قطب مقاله های مرا رد می کند! ها؟

به همه شان نشان می دهم!"

لایرا گفت: " به نظرم اگر یورک بیرنیسون برگردد، حرف های شما را باور می کند."

" یورک بیرنیسون؟ انتظار برای او فایده ندارد. او هرگز بر نمی گردد."

" الان در راه آمدن است."

" پس او را می کشند. او خرس نیست، می دانی. او یک یاغی است. مثل من. او را خلع کرده اند. دیگر هیچ کدام از مزایای یک خرس را ندارد."

لایرا گفت: " فرض کنید یورک بیرنسون برگردد. فرض کنید یوفور راکنیسون را به مبارزه بطلبد..."

پرفسور با تحکم گفت: " اوه، اجازه چنین کاری را نمی دهند. یوفور راکنیسون خودش را تا آن حد پایین نمی آورد که به یورک بیرنسون اجازه بدهد او را به جنگ بطلبد. یورک اصلاً حق ندارد. او الان می تواند یک سگ ماهی یا فیل دریایی باشد، اما دیگر خرس نیست. حتی بدتر از آن می تواند تاتار یا اسکیمو باشد. آنها با او مثل یک خرس آبرومند نمی جنگند؛ به محض آنکه به اینجا نزدیک شود با آتش افکن او را خواهند کشت. رحم هم ندارند."

لایرا با ناامیدی از ته دل آهی کشید و گفت: " بقیه ی زندانی های خرس ها را چه؟ می دانید آنها را کجا نگه می دارند؟

بقیه زندانی ها؟"

" مثل ... لرد عزریل."

ناگهان رفتار پرفسور عوض شد. کز کرد و خودش را کنار دیوار جمع کرد سرش را با

نگرانی تکان داد.

زمزمه کرد: "هیس! ساکت! صدایت را می شنوند!"

"چرا نباید اسم لرد عزریل را ببریم؟"

"ممنوع است! خیلی خطرناک است! یوفور راکینسون اجازه نمیدهد نام او برده شود."

لایرا جلوتر آمد و با صدایی آرام گفت: "چرا؟"

پیرمرد آهسته گفت: "زندانی کردن لرد عزریل اتهامی است که شورای نذورات به یوفور

نسبت می دهد. خود خانم کولتر به اینجا آمد تا یوفور را ببیند و برای زندانی کردن لرد

عزریل هر پاداشی که می خواهد به او بدهد. این را خوب میدانم چون در آن زمان خودم

جزو نزدیکان یوفور بودم. با خانم کولتر ملاقات کردم. بله. با او گفت و گویی طولانی داشتم.

یوفور دیوانه ی او شده بود. مدام راجع به او حرف می زد. حاضر بود برای خاطر او هر کاری

بکند. اگر او می خواهد لرد عزریل صدها کیلومتر دورتر نگهداری شود، پس چنین خواهد

شد. برای خانم کولتر هر کاری حاضر است بکند، هر کاری. می خواهد نام او را روی پایتخت

اش بگذارد، می دانستی؟"

"پس نمی گذارد هیچ کس برود لرد عزریل را ببیند؟"

" نه! هرگز! اما می دانی از لرد عزریل هم می ترسد. یوفور بازی سختی را شروع کرده. اما باهوش است. کاری را کرده که هر دو می خواسته اند. لرد عزریل را زندانی کرده تا خانم کولتر را خوشحال کند؛ از طرفی هر امکاناتی که لرد عزریل می خواسته در اختیار او قرار می دهد تا او را هم راضی نگه دارد. این موازنه نمی تواند زیاد طول بکشد. پایدار نیست. هر دو طرف را راضی نگه داشتن ها؟ عواقب این وضعیت به زودی همه چیز را به هم می ریزد. اطلاع موثق دارم."

لایرا گفت: " واقعاً؟ "

اما فکرش جای دیگر بود، به شدت از حرفی که او زده بود عصبانی بود.

" بله. زبان شیطان من می تواند احتمالات را حدس بزند "

" بله. مال من هم همین طور. کی به ما غذا می دهند، پرفسور؟ "

" غذا؟ "

" بالاخره باید چیزی برای خوردن به ما بدهند، و گرنه از گرسنگی می میریم. و

روی زمین استخوان ریخته فکر کنم استخوان سگ ماهی است، نه؟ "

" سگ ماهی ... نمی دانم، شاید. "

لایرا بلند شد و کورمال کورمال به طرف در رفت. طبیعتاً نه دستگیره داشت و نه سوراخ

کلید، و از بالا تا پایین چنان مسدود بود که هیچ نوری دیده نمی شد. گوش اش را به در

چسباند، اما صدایی نشنید. پشت سر او پیرمرد داشت با خود حرف می زد. لایرا صدای زنجیرهایش را شنید که با ناراحتی به پهلوی دیگر دراز می کشید و در همان لحظه شروع کرد به خر و پف کردن.

لایرا کورمال کورمال به طرف نیمکت برگشت. پنتالایمون که از خاموش کردن نور خسته شده بود، خفاش شد که برای او خیلی خوب بود؛ به اطراف می پرید و آرام جیغ جیغ می کرد، در حالی که لایرا گوشه ای نشسته بود و ناخن هایش را می جوید.

ناگهان بدون هیچ مقدمه ای یادش آمد استاد کف شناسی در اتاق خلوت کالج جردن چه گفته بود. از اولین باری که یورک بیرنسون نام یوفور را برده بود چیزی در ذهن لایرا بود که یادش نمی آمد و او را آزار می داد، و حالا به یادش آمده بود: چیزی که یوفور راکنيسون بیش از همه می خواست، به گفته ی پرفسور تریلانی یک شیتان بود.

البته در آن زمان منظور او را نفهمیده بود، چون به جای کلمه ی انگلیسی از واژه ی پانسر بیونا استفاده کرده بود، بنابراین لایرا نفهمیده بود دارد درباره ی خرسها صحبت می کند و نمی دانست یوفور راکنيسون یک انسان نیست. و یک انسان باید شیتان می داشت، بنابراین معنای آن حرف را نفهمیده بود.

اما حالا مشخص شده بود هر چه درباره ی سلطان خرس ها شنیده بود با هم جور در می آمد: یوفور راکنیسون قدرتمند بزرگترین آرزویش این بود که انسان شود و شیتانی از آن خود داشته باشد.

و در حینی که به این قضیه فکر می کرد نقشه ای به ذهن اش رسید: کاری کند تا یوفور راکنیسون دست به عملی بزند که در شرایط عادی ممکن نبود انجام بدهد؛ راهی که یورک بیرنیسون را به سلطنت قانونی اش برساند؛ و بالاخره راهی که او را به کاخی که اقامتگاه لرد عزریل بود برساند تا واقع نما را به او تحویل بدهد.

ایده ای در ذهن اش پا گرفته بود که مثل حباب صابون ظریف و شکننده بود و جرات نداشت مستقیم به آن نگاه کند مبادا بترکد. اما او با این جور ایده ها آشنا بود و گذاشت بماند، و ذهن اش را متوجه چیزی دیگر کرد.

*

تقریباً خوابیده بود که چفت در صدا کرد و در باز شد. نور به درون سلول آمد و لایرا زود از جا بلند شد، پنتالایمون هم زود در جیب او پنهان شد. به محض آنکه خرس نگهبان خم شد تا گوشت سگ ماهی را که با خود آورده بود به داخل سلول بیاندازد، لایرا کنار او رفت و گفت: "مرا پیش یوفور راکنیسون ببر. اگر این کار را نکنی توی دردسر می افتی. خیلی ضروری است."

خرس گوشت را زمین انداخت و به او نگاه کرد. خواندن حالت چهره ی خرس ها کار راحتی نیست، اما او عصبانی به نظر می رسید.

لایرا سریع گفت: "در مورد یورک بیرنسون است. درباره ی او چیزی می دانم و سلطان لازم است از این ماجرا با خبر شود."

خرس گفت: "به من بگو چیست، من پیام را به او می رسانم."

لایرا گفت: "درست نیست کس دیگری قبل از سلطان از این قضیه با خبر شود. ببخشید، نمی خواهم بی ادبی کنم، اما می دانی، این یک قاعده است که سلطان باید اول از همه اخبار را بداند."

شاید کند ذهن بود. به هر حال مکثی کرد، بعد گوشت را توی سلول انداخت و گفت: "بسیار خوب. با من بیا."

او را به بیرون به هوای آزاد راهنمایی کرد که مایه خوشحالی لایرا شد. مه از بین رفته بود و بر فراز دیوارهای بلند محوطه ستاره ها می درخشیدند. نگهبان با خرسی دیگر مشورت کرد و خرس دوم جلو آمد و خطاب به لایرا گفت: "نمی توانی هر وقت خواستی یوفور راکنیسون را ببینی. باید منتظر بمانی تا او بخواهد تو را ببیند."

لایرا گفت: "اما چیزی که می خواهم به او بگویم فوری است. درباره ی یورک بیرنسون است. مطمئنم عالیجناب می خواهد آن را بشنود، در ضمن نمی توانم آن را به کس دیگری

بگویم، متوجه هستید که؟ مودبانه نیست. اگر بداند رفتارمان مودبانه نبوده ممکن است خیلی عصبانی شود."

ظاهراً این حرف اش موثر واقع شد یا خرس را به خوبی سر در گم کرد تا مکثی کند. لایرا مطمئن بود تعبیر او درست است: یوفور راکنیسون آن قدر شیوه های جدید به کار برده بود که هیچ کدام از خرس ها هنوز مطمئن نبودند چطور باید رفتار کنند و لایرا می توانست از تردید آنها برای رسیدن به یوفور استفاده کند.

بنابراین خرس رفت تا با خرس ما فوق خود مشورت کند و کمی بعد لایرا را دوباره به داخل قصر هدایت کردند، اما این بار به اقامتگاه حکومتی. آنجا هم تمیز تر از جاهای دیگر نبود. در حقیقت هوای آنجا سنگین تر از هوای سلول بود، چون تمام بوهای گند با بوی سنگین عطری مشمئز کننده مخلوط شده بود و نفس کشیدن را سخت می کرد. او را در راهرویی منتظر گذاشتند، بعد در یک اتاق انتظار، بعد پشت دری بزرگ، در این بین خرس ها با هم بحث و جدل می کردند و آمدند و می رفتند، و لایرا فرصتی پیدا کرد تا به دکوراسیون احمقانه ی آنجا نگاهی بیاندازد: دیوارها پر از گچ کاری های تذهیب شده بود که بعضی از آنها افتاده یا از رطوبت ریخته بود، فرش های پر نقشی و نگاری که از فرط استفاده کثیف شده بود.

بالاخره در بزرگ از داخل باز شد. درخشش نور چندین چلچراغ، فرش زرشکی، و بوی بیشتری از عطر سنگینی که در هوا بود؛ و چهره ی ده دوازده خرس که همه به او زل زده بودند، هیچ کدام زره بر تن نداشتند، بلکه هر کدام نشان یا علامتی داشتند: گردن بند طلا، سر پوشی از پر ارغوانی، شال زرشکی. در کمال تعجب پرنده های زیادی در تالار بودند؛ پرستوهای دریایی و مرغ های دریایی روی گچبری ها جا خوش کرده بودند و گاهی شیرجه می زدند تا از تکه ماهی هایی که از لانه های مرغان دیگر در روی چلچراغ ها بیرون افتاده بود بردارند.

و روی شاه نشینی که در انتهای اتاق بود یک تخت سلطنت بزرگ قرار داشت. به خاطر بزرگی و استحکام از سنگ گرانیت ساخته شده بود، اما مثل بسیاری چیزهای دیگر در قصر یوفور پر از نقش و نگار و گل ریشه های طلا کاری شده بود که آن را شبیه کوهی با دامنه های پر زرق و برق می کرد.

روی تخت بزرگ ترین خرسی که لایرا تا به آن زمان دیده بود نشسته بود. یوفور راکنیسون حتی بلندتر و درشت اندام تر از یورک بود و چهره اش حالتی متغیرتر و بسیار گویا تر داشت، با نوعی حالت انسانی که هرگز در یورک ندیده بود. وقتی یوفور به او نگاه کرد، انگار مردی داشت با چشم های او نگاه می کرد، از آن مردانی که در خانه ی خانم کولتر دیده بود، سیاستمداری زیرک که به قدرت عادت دارد. زنجیر سنگینی به گردن

آویخته بود که جواهری پر زرق و برق به آن آویخته بود، و پنجه هایش را که درست پانزده سانتی متر طول داشت - با ورقه هایی طلایی پوشانده بود. حالت بزرگی، قدرت، انرژی و مهارت را القا می کرد؛ آن قدر بزرگ بود که آن تزیینات پر زرق و برق را بر خود داشته باشد؛ روی بدن او حالت تصنعی نداشت، بلکه حالتی وحشیانه و خیره کننده داشت.

لایرا خود را باخت. ناگهان ایده اش چنان ضعیف به نظر آمد که نتوانست کلمه ای پیدا کند. اما کمی جلوتر رفت، چون مجبور بود، و دید یوفور چیزی را روی زانو دارد، طوری که یک آدم یک گربه را روی زانو می گذارد - یا شیتان اش را.

عروسکی بزرگ بود، عروسکی با چهره ای انسانی و بی حالت. لباس اش شبیه لباس های خانم کولتر بود، و شباهتی گنگ به او داشت. یوفور وانمود می کرد شیتان دارد. بعد لایرا فهمید در امان است.

رفت جلوی تخت و تعظیم کرد، پنتالایمون ساکت و بی حرکت توی جیب اش بود. آرام گفت: "سلام ما بر شما ای سلطان بزرگ. یا بهتر بگویم سلام من بر شما، نه سلام او.."

سلطان گفت: "نه سلام کی؟" و صدایش آرام تر از آن بود که لایرا فکر می کرد، اما پر از حالت و ظرافت بود. وقتی حرف می زد پنجه اش را جلوی دهان اش تکان می داد تا مگس هایی را که آنجا جمع شده بودند براند.

لایرا گفت: "یورک بیرنسون، سرور من. مطلبی مهم و سری دارم که به شما بگویم، فکر

می کنم باید فقط به خود شما بگویم."

"چیزی درباره ی یورک بیرنسون؟"

لایرا به او نزدیک شد، با دقت روی زمین که پر از فضله ی پرنده بود پا گذاشت و مگس

هایی را که دور صورت اش جمع شده بودند راند و طوری که فقط یوفور بشنود گفت: "

درباره ی شیتان ها."

حالت چهره ی یوفور عوض شد. لایرا نمی توانست آن را بخواند، اما شک نداشت به

موضوع علاقه مند شده بود. ناگهان از روی تخت بلند شد و نعره کنان دستوری به خرس

های دیگر داد. همه تعظیم کردند و عقب عقب به سمت در رفتند. پرنده ها که از نعره ی او

از جا پریده بودند کمی جیک جیک و پرواز کردند، بعد دوباره در آشیانه هایشان آرام

گرفتند. وقتی غیر از یوفور راکنیسون و لایرا همه اتاق را ترک کردند، یوفور با اشتیاق رو

کرد به لایرا.

گفت: "خب؟ بگو کی هستی. درباره ی شیتان ها چه می دانی؟"

لایرا گفت: "سرور من، من یک شیتان هستم."

خرس بی حرکت ماند.

گفت: "شیتان کی؟"

"یورک بیرنسون."

این خطرناک ترین حرفی بود که در زندگی زده بود. به وضوح دید که فقط حیرت خرس مانع شد تا او را در دم بکشد. ادامه داد:

"سرور من، لطفاً اجازه بدهید قبل از آنکه به من آسیبی برسانید ماجرا را از اول برایتان تعریف کنم. می بینید که خطر آمدن به اینجا را به جان خریده ام و نمی توانم به شما آسیبی برسانم. در حقیقت آمده ام به شما کمک کنم. یورک بیرنسون اولین خرسی بود که صاحب شیطان شد، اما این خرس باید شما بودید. من خودم ترجیح می دهم شیطان شما باشم نه او، برای همین آمدم."

خرس نفس نفس زنان گفت: "چگونه؟ چگونه یک خرس صاحب شیطان شده؟ و چرا او؟ و تو چطور این همه از او دور شده ای؟"

مگس ها مثل کلماتی کوچک از روی دهان او بلند می شدند.

"ساده است. من می توانم دور شوم چون مثل شیطان جادوگرها هستم. می دانید که آنها می توانند صدها کیلومتر از آدم شان دور شوند. و اینکه چطور صاحب من شده، در بولوانگار اتفاق افتاد. نام بولوانگار را شنیده اید، چون حتماً خانم کولتر درباره ی آن به شما گفته، اما شاید تمام کارهایی را که در آنجا می کنند نگفته باشد."

خرس گفت: "جدا کردن..."

"بله، جدا کردن بخشی از آن است. اما خیلی کارهای دیگر هم می کنند، مثل ساختن شیتان های مصنوعی. و آزمایش روی حیوانات. وقتی یورک بیرنسون از این قضیه خبردار شد، خود را در اختیار آنها گذاشت تا ببیند می توانند برای او شیتان بسازند یا نه، و آنها این کار را کردند. آن شیتان من بودم. اسم من لایرا است. مثل وقتی که آدم ها شیتان دارند و شیتان شان به شکل یک حیوان است، بنابراین وقتی یک خرس صاحب شیتان می شود، آن شیتان به شکل انسان است. و من شیتان او هستم. می توانم ذهن او را بخوانم و دقیقاً می دانم چه می کند و کجا هست و ..."

"حالا کجاست؟"

"در اسوالبارد. دارد با حداکثر سرعت به اینجا می آید."

"چرا؟ چه می خواهد؟ حتماً دیوانه شده! او را تکه پاره می کنیم!"

"مرا می خواهد. حتماً دیوانه شده! او را تکه پاره می کنیم!"

"مرا می خواهد. می خواهد مرا برگرداند. اما من نمی خواهم شیتان او باشم، یوفور

راکنیسون، می خواهم شیتان تو باشم. اهالی بولوانگار وقتی دیدند یک خرس با شیتان چه

قدرتی پیدا می کند تصمیم گرفتند دیگر این آزمایش را انجام ندهند. یورک بیرنسون

تنها خرسی خواهد بود که شیتان دارد. و با کمک من می تواند بقیه ی خرس ها را علیه

شما بشوراند. برای همین به اسوالبارد آمده."

سلطان خرس از خشم نعره ای سر داد. نعره ای چنان بلند که کریستال های چلچراغ لرزید و تمام پرنده های توی تالار جیغ کشیدند و گوش لایرا زنگ زد.

اما خود را نگه داشت.

به یوفور راکنیسون گفت: " برای همین شما را دوست دارم. چون با احساس، قوی و با هوش هستید. پس باید او را ترک می کردم و به اینجا می آمدم تا به شما خبر بدهم، چون نمی خواهم او سلطان خرس ها شود. شما باید سلطان بمانید. و برای جدا کردن من از او تا من شیطان شما شوم یک راه هست، اما تا قبل از آنکه من به شما بگویم خبر نداشتید و ممکن بود کاری را بکنید که با هر خرس یاغی دیگری می کنید؛ یعنی خودتان با او نجنگید و با آتش افکن او را از پا در بیاورید. اگر این کار را می کردید، من هم مثل نوری محو می شدم و با او می مردم.

" اما تو... چطور می توانی... "

لایرا گفت: " من می توانم شیطان شما بشوم، اما فقط در صورتی که یورک بیرنیسون را در جنگی تن به تن شکست بدهید. بعد قدرت او به شما منتقل می شود و ذهن من به ذهن شما می پیوندد و هر دو مثل یک نفر می شویم و می توانیم فکر همدیگر را بخوانیم؛ می توانید مرا فرسنگ ها دورتر بفرستید تا برایتان جاسوسی کنم یا مرا اینجا در کنار خود نگه دارید، هر کدام که دوست دارید. به شما کمک می کنم به خرس ها حکومت کنید و اگر

دوست داشتید بولوانگار را تصرف کنید و آنها را وادار کنید برای خرس های مورد اعتمادتان هم شیتان بسازند؛ یا اگر ترجیح می دهید تنها خرس صاحب شیتان باشید می توانید برای همیشه بولوانگار را ویران کنید. ما می توانیم هر کاری بکنیم، یوفور راکنيسون، من و شما با هم!"

در تمام این مدت با دستی لرزان پنتالایمون را در جیب نگه داشته بود و او هم بی حرکت بود و به کوچک ترین موش ممکن تبدیل شده بود.

یوفور راکنيسون با حالتی هیجان زده و نا آرام به بالا و پایین تالار قدم می زد.

میگفت: "جنگ تن به تن؟ من؟ باید با یورک بیرنيسون بجنگم؟ غیر ممکن است! چطور

ممکن است؟ چطور می توانم با او بجنگم؟ تنها راه همین است؟"

لایرا گفت: "تنها راه همین است." و آرزو می کرد تنها راه همین نبود، چون یوفور

راکنيسون هر لحظه بزرگ تر و وحشی تر به نظر می رسید. علیرغم علاقه ای که به یورک

داشت و به قدرت او ایمان داشت بعید می دانست بتواند این خرس غول پیکر را شکست

بدهد. اما این تنها روزنه ی امید بود. در اینکه او را از فاصله ی دور با آتش افکن بزنند هیچ

امیدی نبود.

ناگهان یوفور راکنيسون برگشت.

گفت: "ثابت کن! ثابت کن شیتان هستی!"

لایرا گفت: "بسیار خب. خیلی ساده است. میتوانم چیزی را به شما بگویم که فقط خودتان میدانید و نه هیچ کس دیگر، چیزی که فقط یک شیطان قادر به دانستن آن است."

"پس بگو اولین موجودی که کشتم کی بود."

لایرا گفت: "برای این کار باید تنها به اتاقی بروم. وقتی شیطان شما شدم، میتوانید ببینید چطور این کار را می کنم، اما تا آن زمان باید تنها این کار را بکنم."

"پشت این تالار یک اتاق انتظار است. به آنجا برو و وقتی جواب را پیدا کردی برگرد."

لایرا در را باز کرد و خود را در اتاقی یافت که تنها با یک مشعل روشن می شد و غیر از یک کابینت قهوه ای سوخته که زیور آلاتی نقره ای و زنگار گرفته روی آن بود چیز دیگری آنجا نبود. واقع نما را بیرون آورد و پرسید: "الان یورک کجاست؟"

"چهار ساعت مانده به اینجا، و با سرعت دارد می آید."

"چطور باید به او بگویم که چه کرده ام؟"

"باید به او اعتماد کنی."

با نگرانی فکر کرد حتماً یورک چقدر خسته است. اما بعد فهمید کاری را که واقع نما گفته انجام نداده است: به او اطمینان نداشت.

ان فکر را از سر بیرون کرد و سوالی را که یوفور خواسته بود پرسید. "اولین موجودی که او کشته بود کی بود؟"

جواب امد: پدر خود یوفور .

لایرا سوالاتی دیگر کرد و فهمید یوفور جوان تنها به اولین شکار خود می رفته که به خرسی تنها بر می خورد. آنها با هم درگیر می شوند و می جنگند و یوفور خرس دیگر را می کشد. این عمل به تنهایی جرم محسوب می شده، اما برتر از یک قتل عادی بوده، چون یوفور بعداً می فهمد که آن خرس پدرش بوده است. خرس ها را مادرشان بزرگ می کنند و آنها به ندرت پدرشان را می بینند. طبیعتاً یوفور واقعیت را پنهان می کند و هیچ کس غیر از خود او و حالا لایرا نمی داند او چه کرده است.

لایرا واقع نما را کنار گذاشت و مانده بود چطور به او بگوید.

پنتالایمون زمزمه کرد: " تملق اش را بگو! همین را می خواهد."

پس لایرا در را باز کرد و دید یوفور را کنیسون منتظر اوست و حالتی پیروزمندانه، مودبیانه، حریص و نگران بر چهره دارد.

" خب؟"

لایرا جلوی او زانو زد و چنان تعظیمی کرد که سرش به پنجه های دست چپ او خورد، همان دست قوی ترش، چون خرس ها چپ دست هستند.

گفت: " مرا ببخشید، یوفور را کنیسون! نمی دانستم شما این قدر قوی و بزرگ هستید!"

" این حرفها چیست؟ جواب سوال ام را بده!"

" اولین موجودی که شما کشته اید پدر خودتان بوده. به نظر من شما یک خدای جدید هستید، یوفور راکنیسون. باید چنین باشد. فقط خدایان قدرت انجام چنین کاری را دارند."

" تو می دانی! می توانی ببینی!"

" بله، چون همان طور که گفتم من یک شیطان هستم."

" یک چیز دیگر را به من بگو. بانو کولتر وقتی اینجا بود چه قولی به من داد؟"

لایرا دوباره به اتاق خالی برگشت و قبل از آنکه برگردد با واقع نما مشورت کرد.

" قول داد مقامات کلیسای ژنو را راضی کند تا شما را به عنوان یک مسیحی غسل

تعمید بدهند، هر چند شیطان نداشته باشید. خب، متاسفانه این کار را نکرده، یوفور

راکنیسون، و صادقانه بگویم فکر نمی کنم اگر شیطان نداشته باشید با این قضیه موافقت

کنند. فکر کنم او این را می دانسته، اما واقعیت را به شما نگفته. اما به هر حال اگر مرا به

عنوان شیطان داشته باشید، اگر بخواهید می توانید تعمید بشوید، چون در آن صورت هیچ

کس نمی تواند مخالفت کند. می توانید تقاضا کنید و آنها نمی توانند رد کنند.

" بله... درست است. او همین را گفت. درست است، کلمه به کلمه اش. پس مرا فریب

داده؟ من به او اعتماد کردم و او مرا فریب داده؟"

"بله، همین طور است. اما دیگر اهمیتی ندارد. ببخشید، یوفور راکنیسون، امیدوارم از اینکه می گویم ناراحت نشوید، اما یورک بیرنیسون تا چهار ساعت دیگر به اینجا می رسد، شاید بهتر باشد به نگهبان ها بگویید طبق روال عادی به او حمله نکنند. اگر میخواهید برای تصاحب من با او بجنگید، باید اجازه بدهید وارد قصر بشود."

"بله.."

"و شاید بهتر باشد وقتی آمد وانمود کنم هنوز متعلق به او هستم و بگویم گم شده بودم. او نمی فهمد. من نقش بازی می کنم. وقتی یورک را شکست دادید می خواهید به بقیه ی خرس ها بگویید که من شیتان او بوده ام و حالا متعلق به شما هستم؟"

"نمی دانم...چه باید بکنم؟"

"فکر می کنم بهتر است فعلاً چیزی نگویند. وقتی من و شما با هم یکی شدیم می توانیم راجع به این قضیه فکر کنیم و تصمیم بگیریم. کاری که حالا باید بکنید این است که به تمام خرس های دیگر توضیح بدهید که چرا می خواهید بگذارید یورک مثل یک خرس آبرومند با شما بجنگد، هر چند یک یاغی است. چون برایشان قابل درک نیست و باید دلیلی برای این کار پیدا کنیم. می دانید، آنها هر چه شما بگویید می کنند، اما اگر برای کارتان دلیلی هم داشته باشید، بیش از پیش به شما احترام می گذارند."

"بله. باید به آنها چه بگویم؟"

" بگویید... برای آنکه پادشاهی تان را کاملاً امن و امان کنید، یورک بیرنيسون را فرا خوانده اید تا با شما بجنگد تا برنده ی این نبرد تا ابد سلطان خرس ها بشود. اگر وانمود کنید آمدن او به دعوت شما بوده، نه به خواست خود او، همه تحت تاثیر قرار می گیرند. فکر می کنند توانایی این کار را داشته اید که او را از مسافتی دور بخوانید. فکر می کنند توانایی انجام هر کاری را دارید. "

"بله..."

خرس بزرگ درمانده شده بود. لایرا فهمید که بر او تاثیری سرمست کننده دارد و اگر پنتالایمون گاز کوچکی از انگشت او نگرفته بود تا خطری را که در آن بودند یادآوری کند، ممکن بود عقل و منطق را نادیده بگیرد.

اما به خود آمد و با تواضع کنار ایستاد و در حینی که یوفور با هیجان و حرارت به خرس ها دستور می داد نگهبان ها را برای آمدن یورک بیرنيسون آماده کنند آنها را تماشا می کرد. منتظر بود؛ در این بین یورک بی خبر از این ماجرا، داشت به سرعت به آنجا نزدیک می شد و لایرا دعا می کرد راهی پیدا کند تا به او بگوید جنگ مرگ و زندگی مطرح است.

فصل بیستم

نبرد خونین

جنگ بین خرس ها امری عادی و سوژه ی بسیاری از مراسم بود. هر چند به ندرت خرسی خرس دیگر را می کشت و این اتفاق معمولاً بر اثر یک حادثه رخ می داد یا زمانی که یک خرس در خواندن علایم ارسالی حریف اشتباه می کرد، مثل اشتباهی که یورک بیرنسون مرتکب شده بود. موارد قتل عمد و مستقیم، مثل یوفور که پدر خود را کشته بود، حتی نادرتر بود.

اما هر از گاهی شرایطی پیش می آمد که تنها راه برای حل مناقشه نبرد تا پای جان بود. برای آن مراسمی مشخص تعیین می شد.

به محض آنکه یوفور اعلام کرد یورک بیرنسون در راه است و قرار است جنگی اتفاق بیفتد میدان جنگ را تمیز و صاف کردند و زره سازان از کارگاه های آهنگری آمدند تا زره یوفور را بازبینی کنند. تمام پرچ ها کنترل شد، تمام بستها امتحان شد و صفحات فلزی با بهترین ماسه صیقل داده شد. بیشترین توجه معطوف به پنجه های او شد و صفحه ی طلا برق افتاد، و هر کدام از قلاب های پانزده سانتی متری تیز و سوهان کاری شد تا حالتی کشنده پیدا کند لایرا این صحنه را نگاه می کرد و در دل اش آشوب بود، چون چنین

توجهی به یورک بیرنسون نمی شد؛ او بیست و چهار ساعت بدون استراحت و غذا راه پیموده بود؛ شاید در سقوط بالن مجروح هم شده بود. و لایرا بدون خبر او را درگیر این نبرد کرده بود. یک بار که یوفور راکنیسون تیزی پنجه هایش را با شکافتن پوست یک فیل دریای تازه کشته شده امتحان کرده بود و آن را مثل کاغذ شکافته و قدرت مشت هایش را روی جمجمه ی فیل دریایی امتحان کرده بود (با دو ضربه جمجمه را مثل تخم مرغ شکسته بود) لایرا مجبور شد بهانه ای بیاورد و به گوشه ای برود و از ترس گریه کند.

حتی پنتالایمون که معمولاً میتوانست او را خوشحال کند، نمی توانست زیاد حرف های امیدوار کننده بزند. تنها کاری که لایرا می توانست بکند، مشورت با واقع نما بود: به لایرا گفت یورک یک ساعت تا آنجا فاصله دارد و دوباره به او اطمینان کند؛ و (خواندن آن سخت تر بود) حتی لایرا به این نتیجه رسید که واقع نما برای اینکه سوالی را دوباره پرسیده بود او را سرزنش می کرد.

حالا دیگر خبر بین تمام خرس ها پخش شده بود و همه جای میدان جنگ شلوغ بود. خرس های رده بالا بهترین جا را گرفته بودند و جایگاه مخصوص برای خرس های ماده از جمله همسران یوفور در نظر گرفته شده بود. لایرا خیلی درباره ی خرس های ماده کنجکاو بود، چون چیز زیادی از آنها نمی دانست، اما حالا وقت ول گشتن و سوال پرسیدن نبود. در عوض کنار یوفور راکنیسون ماند و دید که خرس های درباری برتری خود نسبت

به خرس های عادی تاکید دارند، و سعی کرد معنی پرها و نشانه هایی را که پوشیده بودند بفهمد. بعضی از سران خرس ها مثل یوفور عروسک هایی کوچک همراه داشتند و بدین ترتیب با تقلید از کاری که او آغاز کرده بود خود شیرینی می کردند. وقتی دیدند یوفور عروسک اش را کنار گذاشته، نمیدانستند باید با عروسک هایشان چه کنند؟ باید آنها را

دور می انداختند؟ استفاده از آنها دیگر مورد تایید نبود؟ باید چطور رفتار می کردند؟

چون این کار در دربار رایج شده بود، لایرا داشت کم کم این ها را می دید. مطمئن نبودند چه هستند. مثل یورک بیرنسون خالص و مطمئن و اصیل نبودند؛ هاله ای از تردید بر همه سایه انداخته بود و همه به یکدیگر و به یوفور نگاه می کردند.

و با کنجکاوی علنی لایرا را نگاه می کردند. او با متانت کنار یوفور مانده بود و حرفی نمی

زد و هر بار خرسی به او نگاه می کرد سرش را پایین می انداخت.

حالا دیگر مه محو شده و هوا صاف بود؛ و از شانس روشنتر شدن هوا در حوالی ظهر با زمانی که لایرا فکر می کرد یورک می رسد همزمان شد. در حینی که روی توده ی برف کنار میدان جنگ ایستاده بود به آسمان رنگ پریده نگاهی انداخت و از ته دل آرزو کرد کاش هیکلی سیاه و با وقار از آسمان می آمد و او را با خود می برد؛ یا شهر پنهان در آثورورا را میدید، جایی که می توانست در بولوارهای پهن اش با امنیت زیر آفتاب قدم

بزند؛ یا آغوش گرم ماما کاستا را می دید و آن بوی آشنای آشپزی و بدن اش که او را در بر می گرفت...

دید دارد گریه می کند، با اشک هایی که به محض شکل گرفتن یخ می زد و باید آنها را با درد پاک می کرد. خیلی ترسیده بود. خرس ها که گریه نمی کنند نمی توانستند بفهمند او را چه می شود؛ این یک فرآیند انسانی و برای آنها بی معنی بود. و البته پنتالایمون نمی توانست طبق معمول او را آرام کند، هر چند لایرا دست اش را در جیب کرده و بدن موشی و نحیف او را محکم گرفته بود و پنتالایمون پوزه خود را به انگشتان اش می مالید.

در کنار او آهنگرها داشتند آخرین کارها را روی زره یوفور راکنیسون انجام می دادند. او مثل برجی بزرگ و فلزی از جا بلند شد زره صیقلی اش می درخشید، سطح صاف آن طلا کاری شده بود؛ کلاهخودش که کاسه ای درخشان و نقره ای بود قسمت بالای سرش را می پوشاند و فقط جای دو چشم داشت؛ قسمت پایین بدن اش را با یک جوشن زنجیری پوشانده بود. وقتی لایرا این صحنه را دید دانست که به یورک بیرنیسون خیانت کرده، چون یورک چنین تجهیزاتی نداشت. زره او فقط پشت و بغل او را می پوشاند. به یوفور راکنیسون نگاه کرد، چه آراسته و قدرتمند و از احساس گناه و وحشت دل اش ضعف رفت.

گفت: "بخشید، سرور من، یادتان می آید به شما چه گفتم..."

صدای لرزان اش ضعیف به نظر می رسید. یوفور راکنیسون سر بزرگ اش را برگرداند و حواس اش از هدفی که سه خرس داشتند جلوی او قرار می دادند تا با پنجه های قوی اش آن را خرد کند پرت شد.

"بله؟ بله؟"

"یادتان هست، گفتم بهتر است اول من بروم و با یورک بیرنیسون صحبت کنم و وانمود کنم..."

اما قبل از آنکه بتواند جمله اش را تمام کند، فریاد خرسهایی که در برج نگهبانی بودند بلند شد. همه می دانستند معنای آن چیست و با هیجانی پیروزمندانه آن را پاسخ دادند. یورک را دیده بودند.

لایرا با اصرار گفت: "خواهش می کنم. به او کلک می زنم، خواهید دید."

"بله. بله. همین حالا برو. برو و او را تشویق کن!"

یوفور راکنیسون از فرط خشم و هیجان به سختی می توانست حرف بزند.

لایرا از کنار او رفت، از میدان جنگ که تمیز و خالی بود رد شد، جای پای کوچک اش در برف ماند، و خرس های سر راه کنار رفتند تا راه را برای او باز کنند. در حینی که بدن های بزرگ شان را کنار می کشیدند، آسمان از افق باز شد و در آن نور رنگ پریده حالتی غم

انگیز پیدا کرد. یورک بیرنيسون کجا بود؟ لایرا چیزی نمی دید؛ اما البته برج مراقبت بلند بود و آنها هر چه را که حالا بر او پنهان بود می دیدند. فقط در برف جلو رفت.

اول یورک را دید. از جا پرید و صدای سنگین فلز آمد، برف به هوا بلند شد و کمی بعد یورک بیرنيسون کنار او ایستاده بود.

"اوه، یورک! من کار وحشتناکی کرده ام! عزیز من، تو باید با یوفور راکنيسون بجنگی و آماده نیستی، خسته و گرسنه هستی و زره ات..."

"مشکل چیست؟"

"من به او گفتم تو داری می آیی، چون در نشانه خوان دیده بودم؛ و او بی صبرانه می خواهد مثل یک آدم بشود و شیطان داشته باشد. پس من به او کلک زدم و به او گفتم که شیطان تو هستم و می خواهم تو را ترک کنم و شیطان او بشوم، اما باید با تو بجنگد تا این اتفاق بیفتد. چون، یورک عزیز، در غیر این صورت، آنها هرگز به تو فرصت جنگ نمی دادند و می خواستند قبل از آنکه نزدیک شوی با آتش افکن بسوزانند..."

"تو به یوفور راکنيسون کلک زدی؟"

"بله. به او قبولاندم به جای آنکه تو را مثل یک یاغی بسوزاند با تو بجنگد و برنده ی

این نبرد سلطان خرس ها خواهد شد، باید این کار را می کردم، چون..."

" بلاکوا؟ نه. تو لایرا سیلورتانگ هستی. جنگیدن با او تمام آن چیزی است که من می

خواهم. بیا، شیتان کوچولو."

به یورک بیرنسون با آن زره درب و داغان اش نگاه کرد، لاغر و درنده خو، و احساس کرد قلب اش پر از غرور شد.

با هم به سمت قصر بزرگ یوفور حرکت کردند که میدان جنگ صاف و باز پای دیوارهای آن بود. خرس ها روی برج و باروها جمع شدند، صورت های سفید پشت تمام پنجره ها را پر کرده بود و هیکل های سنگین شان مثل دیواری از مه غلیظ در روبرو بود، که تنها سیاهی چشم ها و دماغ شان متمایز بود. آنها که نزدیک تر بودند کنار کشیدند و راه را برای یورک بیرنسون و شیتان اش باز کردند. چشم همه ی خرس ها به آنها بود.

یورک کنار میدان جنگ منتظر یوفور راکنسون ماند. سلطان از روی کپه ی برف های لگد شده پایین آمد و دو خرس به فاصله ی چند متر از همدیگر رو در رو ایستادند.

لایرا چنان به یورک نزدیک بود که می توانست لرزشی را که مثل دینامی بزرگ بود در او حس کند انگار نیروی برق تولید می کرد. گردن او را در حاشیه ی کلاهخود لمس کرد و گفت: " خوب بجنگی، یورک عزیز. پادشاه واقعی تو هستی، نه او. او هیچ است."

بعد عقب رفت.

یورک بیرنسون نعره زد: " خرس ها!"

صدای او پشت دیواره های قصر پیچید و پرنده ها را از لانه هایشان پر داد. ادامه داد: " شرایط این مبارزه این است: اگر یوفور راکنیسون مرا بکشد، بدون هیچ بحث و جدلی تا ابد سلطان خرس ها می ماند. اگر من او را بکشم، من سلطان شما خواهم شد. اولین فرمان من ویران کردن این قصر خواهد بود، این خانه ی معطر و پر زرق و برق و مسخره، و ریختن تمام طلا و سنگ های مرمر به دریا. فلز خرس ها آهن است نه طلا. یوفور راکنیسون، تو را به مبارزه می طلبم."

بعد یوفور یکی دو قدم جلو پرید، انگار نمی توانست خودش را نگه دارد.

او هم نعره زد: " خرس ها! یورک بیرنیسون به دعوت من برگشته است. من او را به اینجا کشاندم. پس من باید شرایط این مبارزه را تعیین کنم که این ها است: اگر من یورک بیرنیسون را بکشم، جسد او را تکه پاره خواهیم کرد و جلوی جن های صخره خواهیم انداخت. سرش را بالای قصر من به نمایش خواهیم گذاشت. خاطره ی او از ذهن ها پاک خواهد شد. بردن نام او گناهی نابخشودنی خواهد شد..."

ادامه داد، بعد دوباره هر کدام صحبت کردند. این مراسمی بود که به دقت انجام شد. لایرا به آن دو نگاه کرد و دید چقدر با هم متفاوت اند: یوفور چنان قوی و پر زرق و برق، سرشار از قدرت و سلامت، با زرهی کامل، مغرور و سلطان گونه؛ و یورک با جثه ای کوچک تر، هر چند لایرا هرگز تصور نمی کرد او کوچک به نظر برسد، با تجهیزاتی ضعیف و زرهی

درب و داغان و زنگ زده. اما زره او روح اش بود. خودش آن را ساخته بود و اندازه ی او بود. هر دو یکی بودند. یوفور از زره اش راضی نبود؛ او هم روحی دیگر می خواست. یورک آرام اما او بی قرار بود.

و می دانست بقیه ی خرس ها هم دارند همین مقایسه را انجام می دهند. اما یورک و یوفور فراتر از دو خرس عادی بودند. دو طرز فکر مختلف، دو آینده و دو تقدیر در برابر یکدیگر قرار گرفته بودند. یوفور می خواست آنها را به یک سو هدایت کند و یورک به سمتی دیگر و همزمان یکی از این دو آینده برای همیشه بسته می شد و دیگری به نتیجه می رسید.

وقتی نبرد به مرحله ی دوم رسید، دو خرس پاورچین و بی تابانه روی برف حرکت کردند، آرام جلو رفتند و سرشان را جلو و عقب میبردند. تماشاگران کوچکترین حرکتی نمی کردند: همه ی چشم ها به آنها دوخته شده بود.

بالاخره جنگاوران ساکت و بی حرکت ایستادند، در دو سوی میدان جنگ ایستاده، همدیگر را زیر نظر گرفته بودند. بعد هر دو خرس با نعره و به هوا پاشیدن برف در یک لحظه حرکت کردند. مثل دو صخره ی بزرگ که روی دو قله ی مجاور هستند و با زمین لرزه ای از بالای کوه رها می شوند و سرعت می گیرند و از دامنه ی کوه پایین می آیند، از روی شکاف ها می پرند و درخت ها را خرد می کنند، تا آنکه با چنان شدتی به هم می

خورند که هر دو خرد و خمیر می شوند و تراشهای سنگ به همه جا پخش می شود: این شرایطی بود که دو خرس به همدیگر رسیدند. صدای برخورد آنها در فضا طنین انداز شد و پژواک آن در دیواره های قصر منعکس شد. اما آنها مثل دو صخره خرد نشدند. هر یک به کناری افتاد و کسی که اول بلند شد یورک بود. چابک از جا پرید و با یوفور که زره اش از برخورد صدمه دیده بود و نمی توانست به راحتی سرش را بلند کند گلاویز شد. یورک سریع به سمت نقطه ی آسیب پذیر گردن او حمله ور شد. گردن سفیدش را چنگ زد و پنجه اش را زیر لبه ی کلاه خود یوفور قلاب کرد و آن را پاره و خم کرد.

یوفور که خطر را احساس کرده بود نعره ای زد و خودش را تکان داد، درست مثل وقتی که یورک در حاشیه ی آب خودش را تکان داده و لایه های آب را به هوا فرستاده بود. یورک به کناری پرت شد و یوفور با صدای جیر جیر تاب خوردن فلز سرپا ایستاد و با قدرت لبه های فلزی پشت اش را صاف کرد. بعد همچون بهمن بر سر یورک که هنوز سعی داشت از جا بلند شود هوار شد.

لایرا احساس کرد با آن سقوط سهمگین نفس خودش بند آمد. البته زمین زیر پای او لرزید. چطور یورک از آن حمله جان سالم به در می برد؟

داشت سعی می کرد بچرخد و روی زمین تکیه گاهی پیدا کند، اما پاهایش روبه بالا بود و یوفور دندان هایش را جایی نزدیک گلوی او فرو کرده بود. قطره های داغ خون به هوا می

باشید: یک قطره روی پالتوی خز لایرا افتاد و او انگار که نشانه ای از عشق باشد دست اش را بر آن فشرد.

بعد پنجه ی عقبی یورک در زره زنجیری یوفور فرو رفت و آن را تا پایین درید. تمام قسمت جلوی بدن او بیرون افتاد و یوفور به یک سمت سکندری خورد تا ببیند چقدر صدمه دیده و همین به یورک فرصت داد تا دوباره از جا بلندشود.

یک لحظه هر دو خرس جدا استادند و نفسی تازه کردند. حالا زره زنجیری برای یوفور دست و پاگیر شده بود، چون به یک باره از محافظ تبدیل به مزاحم شده بود: هنوز از پایین بسته بود و جلوی پای او را می گرفت. اما حال و روز یورک بدتر بود. زخم گردن اش خونریزی شدید داشت و به سنگینی نفس نفس می زد.

اما قبل از آنکه سلطان بتواند خود را از شر زره زنجیری آویزان خلاص کند روی او پرید و او را سرنگون کرد و به گردن برهنه ی یوفور حمله کرد، جایی که لبه ی کلاه خود خم شده بود. یوفور او را پرت کرد و دوباره دو خرس گلاویز شدند، گرد و غباری از برف از هر سو به راه انداخته بودند و بعضی وقت ها به سختی می شد دید برتری با کیست.

لایرا تماشا می کرد و جرات نمیکرد نفس بکشد، و دست هایش را چنان محکم به هم می فشرد که دردش گرفته بود. به نظرش آمد یوفور زخمی هولناک به شکم یورک زد، اما شاید اشتباه کرده بود، چون لحظه ای بعد، پس از کلی برف پاشیدن به اطراف، هر دو خرس

مثل مشت زنها از جا بلند شدند و یورک داشت با پنجه های قدرتمندش به صورت یوفور می کوبید و یوفور هم با حالتی وحشیانه پاسخ می داد.

لایرا از سنگینی ضربه ها به خود لرزید. انگار هیولایی داشت پتک می زد و آن پتک پنج میخ فولادی داشت.

آهن بر آهن می خورد، دندان به دندان می سایید، نعره های بلند به هوا بلند بود، پاها بر زمین سخت کوبیده می شد. خون قرمز بر برف می پاشید و لگد می شد و تبدیل به گل و لایی زرشکی می شد.

زره یوفور حالا به وضع اسفباری افتاده بود، ورقه های فلزی پاره و کج و کوله شده بود، طلا کاری های زره یاکنده شده و یا از خون پوشیده شده بود و کلاه خودش به کل از بین رفته بود. زره یورک، علیرغم زشتی، وضع بهتری داشت، فرورفته ، اما سالم، در برابر ضربات سنگین سلطان خرسها خیلی بهتر دوام آورده بود و آن ضربه های پتک مانند آن پنجه های مرگبار و پانزده سانتی را تاب آورده بود.

اما در مقابل، یوفور بزرگتر و قوی هیکل تر از یورک بود و یورک خسته و گرسنه بود و خون بیشتری از او رفته بود. شکم، هر دو دست و گردن اش مجروح بود، حال آنکه فقط فک پایین یوفور زخمی شده بود. لایرا خواست به کمک دوست عزیزش برود، اما چه کاری از دست او ساخته بود؟

و حالا حال یورک داشت بد می شد. می لنگید؛ هر بار دست چپ اش را بر زمین می گذاشت، معلوم بود که به سختی وزن او را تحمل می کند. هرگز از آن برای ضربه زدن استفاده نمی کرد و ضربه های دست راست اش ضعیف تر بود، و در مقایسه با ضربات هولناکی که تا چند دقیقه قبل می زد بیشتر به تلنگر می ماند.

یوفور متوجه شده بود. شروع کرد به ریشخند کردن یورک، او را دست شکسته، توله ی زر زرو، زنگ زده، مردنی و جیزهای دیگر صدا می زد و همزمان از چپ و راست ضرباتی حواله ی اومی کرد که دیگر خارج از توان یورک بود. یورک مجبور شد عقب برود، هر بار یک قدم، و زیر باران سلطان که او را مسخره می کرد خم شده بود.

اشک لایرا در آمده بود. دوست عزیزش، شجاع اش، محافظ نترس اش داشت می مرد، و حالا رو برگرداندن از او خیانت محسوب می شد، چون اگر یورک به سمت او نگاه می کرد، باید چشم های درخشان و عشق و ایمان او را می دید، نه چهره ای پوشیده از ترس و وحشت که از او رو بر می گرداند.

پس نگاه می کرد، اشک ها مانع می شد اتفاقاتی را که داشت می افتاد دقیق ببیند و شاید اصلاً برای او دیدنی نبود. البته یوفور هم ندید چه اتفاقی دارد می افتد. چون یورک داشت فقط به این دلیل عقب می رفت تا جا پایی خشک و تمیز و تخته سنگی محکم پیدا کند تا از روی آن بپرد، و دست چپ بی استفاده ی او در حقیقت قوی و آماده بود. به خرس

ها نمی توان کلک زد، اما همان طور که لایرا به او نشان داده بود، یوفور نمیخواست خرس باشد، می خواست انسان بشود؛ و حالا یورک داشت به او کلک می زد.

بالاخره چیزی را که می خواست پیدا کرد: تخته سنگی محکم که در زمین یخ بسته فرو رفته بود. روی آن پا گذاشت، پاها را جمع کرد و منتظر لحظه ای مناسب ماند.

آن لحظه فرا رسید که یوفور بالای سر او روی دو پا بلند شد و پیروزی اش را فریاد کشید و با تمسخر سرش را در سمت چپ یورک که ظاهراً ضعیف بود پایین آورد.

در همان لحظه یورک حرکت کرد. مثل موجی که قدرت اش را از هزاران کیلومتر اقیانوس می گیرد و در آب عمیق چندان تحرک ندارد اما وقتی به مناطق کم عمق می رسد تا آسمان قد می کشد و ساحل نشینان را هراسان می کند، و با قدرتی مهار نشدنی به زمین می کوبد - یورک هم در برابر یوفور چنین کرد، از جای پای خشک و محکم اش استفاده کرد و جهید و با دست قدرتمند اش به فک برهنه ی یوفور راکنیسون کوبید.

ضربه ی هولناکی بود. قسمت پایین فک او را پاره کرد و از جا کند، طوری که در هوا به پرواز در آمد و قطره های خون تا چند متر آن طرف تر روی برف پاشید.

زبان سرخ یوفور آویزان شد و روی گلوی پاره او افتاد. سلطان خرس ها ناگهان بی صدا و درمانده شد. یورک فرصتی بهتر از این نمی خواست. حمله کرد و دندان هایش را توی گلوی

یوفور فرو کرد و به این سمت و آن سمت تکان داد، هیکل بزرگ او را از زمین بلند کرد و آن را چنان بر زمین کوبید که انگار یوفور یک سگ ماهی در حاشیه ساحل بود.

بعد او را درید و زندگی یوفور راکنیسون با دندان های او به پایان رسید. هنوز یک قسمت از مراسم باقی مانده بود. یورک سینه ی بی حفظ سلطان مرده را شکافت، پوست و مو راکنار زد تا قفسه سینه بایرک و سرخ و قرمز او که مثل قایقی واژگون بود نمایان شود. یورک دست اش را توی قفسه سینه برد و قلب یوفور را بیرون کشید، سرخ بود و از آن بخار بلند می شد و آن را جلوی وابستگان یوفور خورد.

بعد فریاد تحسین و غوغا بلند شد، و گروهی از خرس ها به جلو حمله ور شدند تا به فاتح ادای احترام کنند.

صدای یورک بیرنیسون بلند شد.

" خرس ها! سلطان شما کیست؟ "

و در پاسخ نعره ای همچون صدای سنگریزه های ساحل در جواب امواج خروشان

اکیانوس گفت: " یورک بیرنیسون! "

خرس ها می دانستند چه باید بکنند تمام نشانه ها و شالها و نیم تاج ها را روی زمین انداختند و با حالتی تحقیر آمیز آنها را لگد مال کردند تا همه در یک لحظه فراموش شود. حالا همه خرس های یورک بودند، خرس های واقعی، نه موجوداتی نیمه انسان که از

موقعیت پست تر خود آگاه بودند و از آن عذاب می کشیدند. به سمت قصر هجوم بردند و شروع کردند به پرت کردن بلوک های بزرگ مرمر از بلندترین برج قصر و دیواره های برج و بارو دار آن را با مشت قدرتمند خود کوبیدند تا آنکه سنگ ها شل شد، بعد آنها را از بالای صخره ها پرت کردند تا به اسکله ای که صدها متر پایین تر بود برخورد کند.

یورک به آنها توجه نکرد، زره اش را باز کرد تا به زخم هایش برسد و قبل از آنکه بتواند شروع کند، لایرا کنار او بود روی برف یخ زده و قرمز شده از خون پا می کوبید و خطاب به خرس ها داد می زد دست از خراب کردن قصر بر دارند، چون زندانی ها داخل قصر بودند. آنها نشنیدند، اما یورک شنید و وقتی نعره زد دست بر دارید همه توقف کردند.

یورک گفت: "آدم های زندانی؟"

"بله - یوفور آنها را در سرداب زندانی کرده - اول باید آنها را بیرون آورد و در جایی دیگر به آنها پناه داد، وگرنه با این همه سنگ که بر سرشان می ریزد کشته می شوند. یورک سریع فرمان داد و چند خرس با عجله وارد قصر شدند تا زندانی ها را آزاد کنند. لایرا رو کرد به یورک.

"بگذار کمک ات کنم - می خواهم مطمئن شوم زخم هایت خیلی عمیق نباشد، یورک

عزیز - اوه، کاش قدری باند داشتیم! روی شکم ات زخم بدی خورده..."

خرسی مقداری ماده ی سبز و خشک که یخ زده بود از توی دهان اش روی زمین جلوی پای یورک ریخت.

یورک گفت: "خزه ی خونی. آن را روی زخم ام فشار بده، لایرا. پوست را کنار بزن و قدری از آن را روی زخم بگیر تا یخ بزند."

نگذاشت هیچ کدام از خرس ها علیرغم اشتیاق شان به او کمک کنند. به علاوه، دست های لایرا چالاک بود و دوست داشت کمک کند؛ بنابراین آدم کوچک روی خرس بزرگ خم شد، خزه ی خونی را روی گوشت گذاشت و آن قدر فشارداد تا خونریزی بند آمد. وقتی کارش تمام شد، دستکش هایش از خون یورک خیس شده بود، اما زخم های او دیگر خونریزی نمی کرد.

و تا آن زمان زندانی ها - ده پانزده نفر که می لرزیدند و پلک می زدند و همدیگر را بغل کرده بودند - بیرون آمده بودند. لایرا دید حرف زدن با پروفیسور فایده ای ندارد، چون مرد بیچاره دیوانه بود؛ از طرفی دوست داشت بداند بقیه ی آن مردان کی هستند، اما کارهای مهم تری داشت. در ضمن نمی توانست مزاحم یورک بشود که داشت سریع دستوراتی می داد و خرس ها را به این سو و آن سو می فرستاد، اما لایرا نگران راجر، لی اسکورسبی و جادوگرها بود و خسته و گرسنه بود ... دید بهترین کاری که می تواند بکند این است که از سر راه کنار برود.

پس با پنتالایمون در گوشه ای خلوت از میدان جنگ کز کرد، پن گز شد تا او را گرم نگه دارد و لایرا مثل خرسها روی خود برف کپه کرد و خوابید. *

چیزی به پای او زد و صدای خرسی غریبه گفت: " لایرا سیلورتانگ، سلطان با تو کار دارد."

بیدار شد، از سرما داشت می مرد و نمی توانست چشم هایش را باز کند چون یخ زده بود؛ اما پنتالایمون چشم های او را لیسید تا یخ روی مژه ها پاک شود و کمی بعد لایرا خرس جوان را که داشت زیر نور ماه با او صحبت می کرد دید.

سعی کرد از جا بلند شود، اما دوباره روی زمین افتاد.

خرس گفت: سوار من شو. " و خم شد پشت پهن اش را در اختیار او گذاشت، لایرا با حالتی نیمه آویزان موفق شد پشت او بماند و خرس او را به گودالی شیب دار برد که خرس های زیادی آنجا جمع شده بودند.

در میان آنها هیکل کوچکی بود که به سمت او دوید و شیتان اش پرید تا با پنتالایمون احوالپرسی کند.

لایرا گفت: " راجر! "

" یورک بیرنسون از من خواست در برف بمانم تا او برود و تو را پیدا کند ما از بالن افتادیم، لایرا! بعد از آنکه تو بیرون افتادی، ما چندین کیلومتر دیگر با بالن رفیتیم، بعد

آقای اسکورسبی کمی بیشتر گاز بالن را خالی کرد و به یک کوه خوردیم و از شیبی پایین افتادیم که هرگز ندیده ای! الان نمی دانم آقای اسکورسبی کجاست، همین طور جادوگرها. فقط من و یورک بیرنسون بودیم. او این مسیر را برگشت تا تو را پیدا کند. آنها گفتند که مبارزه کرده..."

لایرا نگاهی به اطراف انداخت. آدم های زندانی با راهنمایی یک خرس پیر داشتند با چوب و برزنت سر پناه درست می کردند. ظاهراً خوشحال بودند که دارند کاری می کنند. یکی از آنها داشت چخماق می زد تا آتش روشن کند.

خرس جوان که لایرا را بیدار کرده بود گفت: "غذا هست."

یک سگ ماهی تازه روئی برف افتاده بود. خرس با پنجه شکم او را شکافت و جای کلیه ها را به لایرا نشان داد. او یکی را خام خورد: فراتر از تصور گرم و نرم و خوشمزه بود.

خرس گفت: "پیه اش را هم بخور."

و یک تکه برای او کند. مزه ی خامه با طعم فندق می داد. راجر اول تردید داشت، اما بعد از لایرا تقلید کرد. با ولع خورد و در عرض چند دقیقه گرم و هوشیار شد.

دهان اش را پاک کرد و نگاهی به اطراف انداخت، اما یورک دردید رس نبود.

خرس جوان گفت: "یورک بیرنسون دارد با مشاورانش صحبت می کند. می خواهد بعد

از آنکه غذاخوردی تو را ببیند. دنبال ام بیا."

از یک سربالایی برفی بالا رفتند و به نقطه ای رسیدند که خرس ها داشتند ساخت دیواری از بلوک های یخی را شروع می کردند. یورک در مرکز گروهی از خرس های پیر نشسته بود و بلند شد تا به لایرا خوشامد بگو.

گفت: " لایرا بیا و ببین به من چه می گویند."

علت حضور لایرا را برای خرس های دیگر توضیح نداد، یا شاید از قبل می دانستند. اما برای او جا باز کردند و با نزاکت فراوان با او رفتار کردند، انگار ملکه باشد. لایرا از اینکه زیر نور آئورورا که درخششی با وقار داشت کنار دوست اش یورک بیرنسون بنشیند و به شورای خرس ها بپیوندد، بیش از حد احساس غرور می کرد.

معلوم شد تسلط یوفور راکنيسون بر آنها شبیه یک طلسم بوده است. بعضی آن را به خاطر تاثیر خانم کولتر می دانستند که قبل از تبعید یورک به آنجا آمده بود، هر چند یورک این را نمی دانست، در آن سفر خانم کولتر به یوفور هدایای داده بود.

یکی از خرس ها گفت: " به او دارویی داد که مخفیانه به **هیلمر هیلمرسون** بدهد تا او خودش را فراموش کند."

لایرا فهمید هیلمر هیلمرسون همان خرسی بود که یورک او راکشته و مرگ اش باعث تبعید یورک شده بود. پس خانم کولتر پشت آن ماجراها بود. تازه چیزهای دیگر هم بود.

بعضی قوانین انسان ها است که مانع اجرای نقشه های او می شد اما قوانین انسانها در سوالبارد کارآیی ندارد. او می خواست پایگاهی دیگر مثل بولوانگار برپا کند و یوفور هم می خواست علیرغم تمام سنت های خرس ها به او اجازه این کار را بدهد؛ چون انسان ها به اینجا مسافرت کرده اند، زندانی شده اند اما هرگز کار و زندگی نکرده اند. او به تدریج می خواست نفوذ اش روی یوفور راکنیسون و ما را افزایش بدهد تا همه بنده ی او بشویم و دستورات او را عمل کنیم و تنها وظیفه مان حفاظت از زشتی هایی باشد که او می خواست خلق کند..."

خرس پیری بود که داشت حرف می زد نامش **سورن آیسارسون** بود، یکی از مشاورانی که از حکومت یوفور راکنیسون در عذاب بود.

یورک بیرنیسون گفت: "حالا اگر خبر کشته شدن یوفور را بشنود چه می کند، لایرا؟
نقشه او چه خواهد بود؟"

لایرا واقع نما را بیرون آورد برای خواندن آن نور کافی نبود و یورک دستور داد مشعل بیاورند.

در حین یکه همه منتظر بودند لایرا گفت: "چه بر سر آقای اسکورسبی و جادوگرها آمده؟"

"طایفه دیگری از جادوگرها به جادوگرهای ما حمله کردند.

نمی دانم آیا با بچه دزدها متحد بودند یا نه، اما در تعداد زیاد در آسمان منطقه مشغول گشت زنی بودند و در طوفان حمله کردند. نمی دانم چه بر سر سرافینا پکالا آمده. بعد از آنکه من و پسرک از بالن بیرون افتادیم بالن دوباره اوج گرفت ولی اسکورسبی را با خود برد اما نشانه خوان تو به ما می گوید چه بر سر آنها آمده است."

خرسی با یک سورتمه از راه رسید که یک پاتیل زغال که ریزه ریزه می سوخت روی آن بود. یک شاخه صمغ دار را توی زغال داغ کرد و شاخه سریع آتش گرفت و در نور آن لایرا عقربه واقع نما را چرخاند و راجع به لی اسکورسبی سوال کرد.

معلوم شد که هنوز در حال پرواز است و باد دارد او را به سمت نوازمبلا می برد، واین که جنبهای صخره و جادوگرهای طایفه دیگر نتوانستند به او صدمه بزنند. لایرا به یورک گفت و او با خرسندی سری تکان داد گفت اگر در هوا باشد جایش امن است. از خانم کولتر چه خبر؟"

پاسخ پیچیده بود، چون عقربه از نشانه ای به نشانه دیگر حرکت می کرد طوری که مدتی لایرا سر در گم مانده بود. خرس ها کنجکاو بودند اما به احترام یورک بیرنيسون و احترامی که او برای لایرا قائل بود، عقب نشستند تا لایرا آنها را از ذهن بیرون کرد و دوباره سر گرم واقع نما شد.

وقتی توانست ترکیب نشانه ها را بخواند، نتیجه آنها هراس انگیز بود.

" می گوید... شنیده ما به این سمت پرواز کرده ایم و یک کشتی هوایی در حال پرواز به سمت اسوالبارد است. البته هنوز نمی داند که یوفور راکنیسون شکست خورده، اما بزودی خبر دار می شود چون .. آه، بله. چون بعضی جادوگرها به او خواهند گفت و آنها هم از جن های صخره خواهند شنید پس حتماً در آسمان جاسوس ها در پرواز اند، یورک. او داشت می آمد... که وانمود کند می خواهد به یوفور راکنیسون کمک کند، اما واقعاً می خواسته قدرت را از او بگیرد با کمک یک هنگ از تاتارها که دارند از سمت دریا می آیند و تا دو روز دیگر به اینجا می رسند.

در ضمن خانم کولتر می خواهد هر چه زودتر به جایی که لرد عزریل زندانی است برود و قصد دارد دستور قتل او را بدهد. چون ... حالا دیگر معلوم است: چیزی که من قبلاً نمی دانستم یورک! برای همین می خواهد لرد عزریل را بکشد چون می داند او چه می خواهد بکند و از اینکار او میترسد و می خواهد خودش آن کار را بکند تا قبل از او کنترل اوضاع را در دست بگیرد... حتماً قضیه شهر توی آسمان است، حتماً همین است او می خواهد به آن برسد! و حالا دارد چیز دیگری رانشان می دهد..."

روی واقع نما خم شد و در حینی که عقربه این سو و آن سو میرفت با عصبانیت روی آن تمرکز کرد خیلی سریع تر از آن بود که بتوان حرکت اش را دنبال کرد راجر که داشت از پشت سر او نگاه می کرد حتی نمی توانست مکث های آن را ببیند و فقط این را فهمیده

بود که لایرا با انگشت عقربه ها را حرکت می دهد و عقربه دیگری به او پاسخ می دهد این زبان هم مثل وجود آئورورا شگفت انگیز بود. بالاخره لایرا واقع نما را روی پایش گذاشت و پلک زنان آهی کشید و از تمرکز بیرون آمد. گفت: "بله، فهمیدم چه می گوید او دوباره دنبال من است. چیزی را می خواهد که در اختیار من است چون لرد عزریل هم آن را می خواهد آنرا برای کاری می خواهد... برای یک سفر اکتشافی، هر چه که هست..."

همان جا مکث کرد و نفس عمیقی کشید. چیزی ناراحتش می کرد و خودش نمی دانست چیست. مطمئن بود آن چیز مهم خود واقع نما است، چون خانم کولتر آن را می خواست و گر نه چیز دیگری می توانست باشد اما واقع نما نبود، چون واقع نما به شکلی دیگر به خودش اشاره می کرد و این طور نبود با ناراحتی گفت: "فکر می کنم واقع نما است در تمام این مدت می دانستم، باید آن را قبل آنکه او برسد به لرد عزریل برسانم. اگر خانم کولتر واقع نما را بدست بیاورد همه میمیریم.

در حینی که داشت حرف می زد چنان احساس خستگی و کوفتگی و اندوه کرد که مردن برایش راحتی بود. اما یورک مانع از آن شد .

واقع نما را کنار گذاشت و از جا بلند شد. یورک گفت: "چقدر از این جا فاصله دارد؟"

"فقط یکی دو ساعت . فکر کنم باید هر چه زودتر واقع نما را به لرد عزریل برسانم."

یورک گفت: "من با تو می آیم"

لایرا بحث نکرد و در حینی که دستور می داد دسته ای خرس مسلح برای بخش نهایی سفر شمال آنها را همراهی کنند، لایرا بی حرکت نشسته بود و انرژی اش را ذخیره می کرد. احساس می کرد موقع خواندن آخرین خبر چیزی از وجود او رفته است. چشم هایش را بست و خوابید، کمی بعد او را بیدار کردند و راهی شدند.

فصل بیست و یکم

خوشامد لرد عزریل

لایرا سوار خرسی جوان و قوی شد، و راجر سوار یکی دیگر، و یورک با قدم هایی خستگی ناپذیر از جلو می رفت و دسته ای مسلح به آتش افکن آنها را دنبال می کرد و هوای پشت سر را داشت.

راه طولانی و دشوار بود. نواحی داخلی اسوالبارد کوهستانی بود، با قلعه ها و تپه هایی در هم بر هم و دره هایی تیز و شیب دار در میان اش، هوا هم خیلی سرد بود. لایرا به یاد سورتیه های روان کوالی ها در راه بولوانگار افتاد؛ حالا چقدر سریع و راحت به نظر می رسید. سرمای آنجا از هر چه قبلاً تجربه کرده بود سخت تر بود و تا مغز استخوان می رفت؛ نمی دانست خرسی که حالا سوارش بود به نرمی یورک حرکت نمی کرد یا خودش خسته و کوفته بود. به هر حال پیشروی دشوار بود.

نمی دانست به کجا دارند می روند یا تا آنجا چقدر فاصله است. آنچه می دانست از حرف هایی بود که سون آیسارسون خرس پیر، هنگام آماده کردن آتش افکن به او گفته بود. او با لرد عزریل بر سر شرایط زندانی بودن او مذاکره کرده بود و آن را خوب به خاطر داشت.

گفته بود خرس های اسوالبارد لرد عزریل را مثل بقیه ی سیاستمدارها، پادشاهان یا افراد مشکل ساز می دانستند که به سرزمین تاریک تبعید می شوند. این زندانی ها مهم بودند، و گرنه مردم خودشان آنها را می کشتند؛ اگر موقعیت سیاسی تغییر می کرد و به کشور خود بر می گشتند ممکن بود برای خرس ها مفید واقع شوند؛ بنابراین خرس ها هرگز با بی رحمی و بی احترامی با آنها رفتار نمی کردند.

بنابراین لرد عزریل هم شرایطی مثل صدها تبعیدی دیگر داشت، نه بهتر و نه بدتر. اما بعضی چیزها باعث شده بود زندانبان ها بیشتر مراقب او باشند. رمز و راز و خطرات معنوی که همه به غبار مربوط می شد؛ کسانی که او را به آنجا آورده بودند آشکارا نگران بودند؛ و گفت و گوی خصوصی خانم کولتر با یوفور راکنيسون یکی دیگر از آن دلایل بود. بعلاوه، خرس ها هرگز کسی را ندیده بودند که مثل لرد عزریل طبیعتی متکبر و مغرور داشته باشد. او حتی بر یوفور راکنيسون تسلط داشت و با قدرت و فصاحت با او بحث می کرد و سلطان خرس ها را متقاعد کرد تا بگذارد او خود اقامتگاه اش را انتخاب کند.

اولین جایی را که به او اختصاص دادند بسیار پست بود. او به نقطه ای مرتفع نیاز داشت که بالاتر از دود و سر و صدای کوره ها و معادن باشد. طرح اقامتگاهی را که می خواست به خرس ها داد و به آنها گفت کجا باید باشد؛ با طلا به آنها رشوه داد و تملق یوفور راکنيسون را گفت ، او را تهدید کرد و با رضایت خاطر ی همراه با سردرگمی خرس ها را به کار

گماشت. کمی بعد خانه ای در سرزمینی مرده رو به شمال بنا شد: مکانی بزرگ و محکم با بخاری هایی که تکه های بزرگ زغال سنگ که توسط خرس ها استخراج و حمل می شد در آن می سوخت، با پنجره هایی بزرگ از شیشه واقعی. او در چنین جایی زندگی می کرد، زندانی ای که مثل یک سلطان رفتار می کرد.

بعد دست به کار جمع آوری تجهیزات لازم برای یک آزمایشگاه شد. با دقتی سرسام آور دستور تهیه ی کتاب، لوازم، مواد شیمیایی و دستگاه ها و تجهیزات لازم را صادر می کرد. ملزومات از این منبع و آن مرجع تهیه می شد؛ بعضی قانونی و بعضی دیگر قاچاقی توسط افرادی که اصرار داشت ملاقات کند. از زمین، هوا و دریا، مواد مورد نیاز را تهیه کرد و در عرض شش ماه از دوران تبعید تمام تجهیزاتی را که می خواست در اختیار داشت. بدین ترتیب دست به کار شد، فکر می کرد و طرح می ریخت و محاسبه می کرد، و منتظر چیزی بود که کارهای او را که شورای نذورات از آن وحشت داشت کامل می کرد. حالا آن وسیله هر لحظه داشت به او نزدیک تر می شد.

اولین باری که چشم لایرا به زندان پدرش افتاد زمانی بود که یورک بیرنسون پای یک بلندی توقف کرد تا بچه ها بتوانند حرکتی بکنند، چون خیلی بی حرکت مانده بودند و سردشان بود.

گفت: " به آن بالا نگاه کن."

شیبی وسیع و ناهموار از یخ و صخره های در هم بر هم که از میان آنها راهی با زحمت زیاد باز شده بود و به صخره ای می رسید که طرح اش در برابر آسمان دیده می شد. آئورورا نبود، اما ستاره ها می درخشیدند. صخره حالتی زشت و سیاه داشت، اما در نوک آن عمارتی بزرگ بود که از همه سوی آن نور با شکوه و جلال به اطراف می تابید: نه نور ضعیف و ناپایدار چراغ های پیه سوز و نه تند و سفید چراغ های برقی، بلکه نور گرم و شیرینی رنگ چراغ های نفت سوز.

پنجره هایی که نور از آنها به بیرون می تابید خود نمایانگر قدرت و صلابت لرد عزریل بود. شیشه گران بود و استفاده از ورقه های بزرگ آن در آن منطقه سرد و وحشی فقط گرما را هدر می داد؛ پس دیدن آن شیشه ها شاهی بود بر ثروت و نفوذی که بسیار عظیم تر از کاخ مبتذل یوفور راکنیسون بود.

لایرا و راجر برای آخرین بار از خرس هایشان بالا رفتند و یورک جلوتر از همه از شیب بالا و به سمت خانه رفت. جلوی خانه حیاطی پر برف بود که با دیواره هایی کوتاه محصور شده بود و به محض آنکه یورک در حیاط را باز کرد صدای زنگی از داخل خانه آمد.

لایرا پایین پرید. به سختی می توانست سرپا بایستد. به راجر هم کمک کرد تا پیاده شود و دو کودک با کمک یکدیگر سکندری خوران در برف سنگین پیش رفتند و به سمت پله های منتهی به در راهی شدند.

آه که داخل خانه چه گرم بود! آه چه استراحت بی دغدغه ای!

دست اش را برای دستگیره ی زنگ دراز کرد، و زیر لامپ کسی ایستاده بود که لایرا می شناخت اش : تارولد ، مستخدم لرد عزریل، با شیتان اش **انفنگ** که به شکل سگ دوبرمن بود.

لایرا با نگرانی کلاه اش را عقب زد.

تارولد آمد بگوید: " شما کی ... " اما بعد دید که او کیست و ادامه داد: " لایرا؟ لایرای

کوچولو؟ دارم خواب می بینم؟ "

دست اش را دراز کرد تا در داخل را باز کند.

سالنی با بخاری دیواری سنگی که آتش اش روشن بود؛ نور گرم چراغ نفت سوز که بر فرش ها، صندلی های چرمی و چوب صیقل خورده می تابید... لایرا از زمانی که کالج جردن را ترک کرده بود چنین منظره ای ندیده بود، و بغضی در گلویش شکل گرفت.

شیتان لرد عزریل، همان پلنگ قطبی، غرید.

پدر لایرا آنجا ایستاده بود، چهره ی قوی اش با آن چشم های سیاه اول حالت وحشی، پیروزمندانه و مشتاق داشت؛ بعد رنگ از رخسارش پرید؛ چشم هایش از وحشت گشاد شد و دخترش را شناخت.

" نه !نه!"

عقب عقب رفت و دست اش را به لبه ی بالای بخاری گرفت . لایرا سر جا خشک اش زده بود.

لرد عزریل داد زد: " برو بیرون! برگرد، برو بیرون، بروا من دنبال تو نفرستادم!"

زبان لایرا بند آمده بود. دو سه بار دهان اش را باز کرد، بعد موفق شد بگوید:

" نه، نه ، من آمدم چون..."

لرد وحشت زده به نظر می رسید؛ مدام سرش را تکان می داد و دست هایش را بالا گرفته بود، انگار می خواست لایرا را از خود دور کند؛ لایرا باورش نمی شد. یک قدم جلوتر رفت تا به او اطمینان خاطر بدهد، راجر هم با حالتی نگران کنار او ایستاد. شیتان هایشان

در گرما به بیرون پریدند و بعد از لحظه ای لرد عزریل دستی به ابرویش کشید و کمی آرام تر شد. در حینی که به آن دو نگاه می کرد رنگ به گونه هایش برگشت.

گفت: " لایرا، این لایرا است؟ "

لایرا گفت: " بله، عمو عزریل. " فکر کرد الان وقت اش نیست نسبت واقعی اش را بروز بدهد. " من آمدم تا واقع نمایی را که مدیر جردن داده به شما بدهم. "

لرد گفت: " بله. البته. این کیست؟ "

" راجر پارسلو، بچه آشپز کالج جردن. اما... "

" چطور به اینجا آمدید؟ "

" می خواستم همین را بگویم، یورک بیرنسون بیرون ایستاده ، او ما را به اینجا آورد. او از ترااساند با من آمده. ما به یوفور راکنيسون کلک... "

" یورک بیرنيسون کیست؟ "

" یک خرس زره پوش. او ما را به اینجا آورد. "

لرد صدا زد: " تارولد، سریع حمام گرم برای این بچه ها آماده کن و برایشان غذا تهیه کن. بعد باید بخوابند. لباس هایشان کثیف است؛ چیزی پیدا کن تا بپوشند. در حینی که با خرس حرف می زنم این کارها را بکن. "

لایرا احساس کرد سرش گیج می رود. شاید از گرما بود، یا شاید از آرامش. دید
مستخدم تعظیم کرد و سالن را ترک کرد و لرد عزریل به ورودی رفت و در را پشت سرش
بست، بعد لایرا روی نزدیک ترین صندلی ولو شد.

انگار یک لحظه بعد بود که دید ثارولد دارد با او حرف می زند.

داشت می گفت: "دنبال ام بیایید، خانم."

لایرا به زحمت از جا بلند شد و همراه راجر به حمام گرم رفت که حوله های نرم از قلاب
ها آویزان بود و از وان حمام در زیر نور چراغ نفت سوز بخار بلند می شد.

لایرا گفت: "اول تو برو، من بیرون می نشینم تا با هم صحبت کنیم."

پس راجر که از گرما به نفس نفس افتاده و مو بر تن اش سیخ شده بود توی وان رفت و
خودش را شست. آنها بارها با بچه های دیگر در آیسس یا چارول برهنه شنا کرده بودند،
اما این فرق داشت.

راجر از پشت در نیمه باز گفت: "من از عمویت می ترسم. منظورم پدرت است."

"بهتر است فعلاً به او عمو بگوییم. من هم بعضی وقت ها از او می ترسم."

"اول که وارد اینجا شدیم، او اصلاً مرا ندید. فقط تو را دید. و ترسیده بود، تا آنکه مرا

دید. بعد ناگهان آرام شد."

لایرا گفت: " فقط شوکه شده بود. هر کس جای او بود با دیدن کسی که انتظارش را ندارد شوکه می شد. آخرین بار مرا بعد از جلسه ی اتاق خلوت دیده بود. باید هم شوکه می شد."

راجر گفت: " نه، بیشتر از آن بود. طوری به من نگاه می کرد که انگار گرگ یا هیولا دیده."

" تو این طور فکر نمی کنی."

" نه. از او بیشتر از خانم کولتر می ترسم، راست می گویم."

بعد در آب شلپ شلپی کرد. لایرا واقع نما را بیرون آورد.

گفت: " می خواهی از نشانه خون بپرسم؟"

" خب، نمی دانم. چیزهایی هست که ترجیح می دهم ندانم. به نظرم می آید از وقتی شفن ها به آکسفورد آمدند هر چه شنیده ایم خبر بد بوده.

هیچ اتفاق خوبی بیشتر از پنج دقیقه طول نکشیده. مثلاً همین حمام گرم و آن حوله نرم تا پنج دقیقه دیگر دوام دارد. وقتی خودم را خشک کردم شاید به این فکر کنم که چیزی بخورم، نه بیشتر از آن. بعد که چیزی خوردم ، شاید دنبال جای خواب در رختخوابی راحت باشم. اما بعد از آن نمی دانم چه می شود، لایرا. ما اتفاق های بدی را دیده ایم، مگر

نه؟ حتماً باز هم هست. بنابراین ترجیح می‌دهم از آینده بی‌خبر باشم. به همین زمان حال می‌چسبم."

لایرا با ناراحتی گفت: "باشد، بعضی وقت‌ها خودم هم چنین احساسی دارم." پس هر چند واقع‌نما را کمی بیشتر در دست‌نگه داشت، فقط محض آرامش این کار را کرد؛ عقربه‌ها را نچرخاند و به چرخش عقربه‌ی بزرگ نگاه نکرد. پنتالایمون در سکوت تماشا می‌کرد.

بعد از آنکه هر دو حمام کردند و قدری نان و پنیر خوردند و شراب و آب گرم نوشیدند، تارولد پیشخدمت گفت: "پسر باید به رختخواب برود. من به او نشان می‌دهم کجا برود. جناب لرد خواسته‌اند شما در کتابخانه به ایشان پیوندید، خانم لایرا."

لایرا در اتاقی که پنجره‌های بزرگ‌اش به دریای منجمد مشرف بود به لرد عزریل پیوست. در بخاری دیواری آتشی بر پا بود و چراغی نفت‌سوز که فتیله‌اش را پایین کشیده بودند، بنابراین بین افراد داخل اتاق و چشم‌انداز تاریک ستاره‌ها در بیرون انگار مانعی وجود نداشت. لرد عزریل که روی مبل بزرگ در یک سمت بخاری نشسته بود او را فرا خواند تا روی مبل دیگر روبروی او بنشیند.

گفت: "دوست‌ات یورک بیرنسون بیرون استراحت می‌کند. او سرما را ترجیح می‌دهد."

" راجع به نبردش با یوفور راکنیسون حرفی زد؟ "

" جزییات را نگفت. اما می دانم که حالا او سلطان اسوالبارد است. درست می

گویم؟ "

" البته، درست است. یورک هرگز دروغ نمی گوید. "

" ظاهراً خودش را محافظ تو می داند. "

" نه. جان فا به او گفت مراقب من باشد و او به این خاطر از من مراقبت می کند.

دستورات جان فا را اجرا می کند. "

" جان فا چطور درگیر این ماجراها شد؟ "

" اگر چیزی را به من بگویید، بهتان می گویم. شما پدر من هستید، درست می

گویم؟ "

" بله. خب که چه؟ "

" پس بهتر بود قبلاً به من می گفتید، همین. چنین چیزهایی را نباید پنهان کرد، چون

وقتی خبردار می شوی احساس حماقت می کنی. چه فرقی داشت من بدانم دختر شمات

هستم؟ می توانستید سال ها قبل این را به من بگویید. به من می گفتید و از من می

خواستید آن را مخفی نگه دارم، این کار را می کردم، مهم نبود در چه سنی باشم، اگر از

من می خواستید این کار را می کردم. آن قدر احساس غرور می کردم که هیچ چیز نمی توانست آن را از زیر زبان ام بیرون بکشد. اما این کار را نکردید."

"کی به تو گفت؟"

"جان فا."

"درباره ی مادرت هم حرفی زد؟"

"بله."

"پس چیز زیادی نمانده تا من بگویم. فکر نمی کنم دوست داشته باشم یک بچه ی گستاخ مرا بازجویی و محکوم کند. بگو در راه آمدن به اینجا چه دیده ای و چه کرده ای." لایرا فراید زد: "واقع نمای لعنتی را برایتان آورده ام."

نزدیک بود بزند زیر گریه. "از جردن تا اینجا علیرغم تمام اتفاقات مراقب آن بوده ام و پنهان اش کرده ام، استفاده از آن را یاد گرفته ام، می توانستم در امنیت باشم و به راه ام ادامه ندهم، اما این راه لعنتی را آمدم، ولی شما نه یک تشکر خشک و خالی می کنید، نه وانمود می کنید از دیدن من خوشحال هستید. نمی دانم چرا این کارها را کردم. اما کردم، به راه ادامه دادم، حتی در قصر بو گندوی یوفور راکنیسون با آن همه خرس که اطراف ام بود ادامه دادم، تنهای تنها، به او کلک زدم تا با یورک بجنگد تا بتوانم به خاطر شما به اینجا بیایم... و وقتی مرا دیدی، نزدیک بود غش کنید، انگار من موجود ترسناکی بودم که

هرگز نمی خواستید دوباره ببینید. شما انسان نیستید، لرد عزریل. شما پدر من نیستید.

پدرم با من این طوری رفتار نمی کرد. پدرها معمولاً دختران شان را دوست دارند، مگر

نه؟ شما مرا دوست ندارید، من هم شما را دوست ندارم، این یک واقعیت است. فارد کورام

را دوست دارم، یورک بیرنسون را دوست دارم؛ یک خرس زره پوش را از پدر خودم بیشتر

دوست دارم. و مطمئنم یورک بیرنسون بیشتر از شما مرا دوست دارد."

"خودت گفתי او فقط دستورات جان فا را اجرا می کند. اگر بخواهی احساساتی شوی،

وقت ام را با حرف زدن با تو تلف نمی کنم."

"پس واقع نمای لعنتی تان را بردارید تا من با یورک برگردم."

"به کجا؟"

"به قصر. او می تواند با خانم کولتر و شورای نذورات بجنگد. اگر شکست خورد، من هم

میمیرم، مهم نیست. اگر پیروز شد دنبال لی اسکورسبی می فرستیم تا با بالن اش بیاید و

"..."

"لی اسکورسبی دیگر کیست؟"

"یک هوانورد. او ما رابه اینجا آورد و بعد سقوط کردیم. بیایید، این هم واقع نما. صحیح

و سالم."

لرد برای گرفتن آن حرکتی نکرد، و لایرا آن را روی حفاظ بخاری گذاشت.

" و فکر کنم باید بگویم که خانم کولتر دارد به اسوالبارد می آید و به محض آنکه بشنود چه بر سر یوفور راکنیسون آمده، به اینجا خواهد آمد. در یک کشتی هوایی، با یک عالمه سرباز، به دستور کلیسا می خواهند ما را بکشند."

لرد به آرامی گفت: "هرگز دستانش به ما نمی رسد."

آن قدر آرام و خونسرد بود که قدری از عصبانیت لایرا کاست.

با حالتی مردد گفت: "شما نمی دانید."

"چرا، می دانم."

"پس یک واقع نمای دیگر دارید؟"

"من نیازی به واقع نما ندارم. حالا می خواهم درباره ی سفرت بشنوم، لایرا از اول

شروع کن. همه چیز را برایم تعریف کن."

لایرا تعریف کرد. از پنهان شدن در اتاق خلوت شروع کرد و با ماجرای دزدین راجر به

دست شفن ها، مدتی که با خانم کولتر بود و بقیه ماجراها ادامه داد.

ماجرای طولانی بود، و وقتی تمام شد گفت: "فقط یک چیز هست که می خواهم بدانم،

فکر می کنم حق دارم بدانم واقعاً کی هستم. اگر آن را به من نگفتید، دیگر این را باید

بگویید تا جبران کرده باشید. غبار چیست؟ و چرا همه از آن می ترسند؟"

لرد نگاهی به او کرد، انگار می خواست حدس بزند آیا لایرا از چیزهایی که او می خواهد بگوید سر در می آورد یا نه. لایرا فکر کرد هرگز قبل از آن با جدیت به او نگاه نکرده بود؛ اما حالا ظاهراً داشت فکر می کرد او آماده است.

گفت: " غبار همان چیزی است که باعث می شود واقع نما کار کند."

" آه... فکر می کردم شاید همان باشد! دیگر چه؟ چطور این را فهمیدند؟"

" از جهاتی کلیسا همیشه از وجود آن آگاه بوده. آنها قرنهایست که دارند درباره ی آن نطق می کنند، فقط آن را به این اسم نمی نامیدند.

اما چند سال قبل یک روس به نام **میخائیلوویچ روساکف** شکلی جدید از ذرات بنیادین را کشف کرد. حتماً راجع به الکترون، فوتون، نوترون و بقیه چیزهایی شنیده ای. به آنها ذرات بنیادین می گویند، چون دیگر نمی توان آنها را تجزیه کرد: درون آنها غیر از خودشان هیچ نیست. خب، این ذره ی جدید هم بنیادین بود، اما اندازه گیری آن کار دشواری بود به هیچکدام از روش های معمول واکنش نشان نمی داد. سخت ترین مسئله برای روساکف این بود که بفهمد چرا ذره ی جدید در جاهایی که انسان ها هستند جمع می شود، انگار جذب ما می شد. به خصوص افراد بالغ. جذب بچه ها می شود، اما تا وقتی شیتان آنها به یک شکل ثابت می شد، این اتفاق زیاد نمی افتاد. در دوران بلوغ بیشتر جذب آنها می شود و مثل آدم بزرگ ها روی آنها می ماند.

" حالا اکتشافاتی از این نوع، چون خارج از تعالیم کلیسا است، باید از طریق شورای مرکزی در ژنو اعلام شود. و کشف روساکف چنان غریب و نامعمول بود که بازرسی شورای انضباطی کاردینال ها شک کرد مبادا روساکف تحت تاثیر نیروهای شیطانی قرار گرفته باشد. او را در آزمایشگاه اش جن گیری کردند، تحت قوانین تفتیش عقاید از او بازجویی کردند، اما در نهایت مجبور شدند واقعیت را قبول کنند که روساکف سعی در دروغگویی یا فریب آنها را نداشت: غبار واقعاً وجود داشت.

" فقط مانده بودند با این مشکل که غبار چیست. و تعالیم کلیسا اقتضا می کرد فقط یک انتخاب داشته باشند. شورای مرکزی اعلام کرد غبار گواه فیزیکی گناه اصلی است. می دانی گناه اصلی چیست؟"

{ دوستان از اینجا به بعد ممکن است ادامه داستان کمی اعتقادات مذهبی شما را غلغلک دهد پس اگر در این زمینه مشکل دارید لطفاً بقیه داستان رو نخوانید

..... تبلیغ رو حال کردین حالا اگر آب دستتون باشه میزارید زمین و بقیه شو

میخوانید ... }

لایرا لبش را کج و کوله کرد. مثل دوران کالج جردن بود که درس هایی را که نصفه نیمه

خوانده بود از او امتحان می گرفتند. می گفت: " تقریباً "

" نه، نمی دانی. برو از قفسه ی کنار میز تحریر کتاب مقدس را برای من بیاور. "

لایرا همان کار را کرد و کتاب بزرگ و سیاه را به پدرش داد.

" داستان آدم و حوا را که یادت هست؟ "

لایرا گفت: " البته. حوا اجازه نداشت میوه را بخورد و مار او را وسوسه کرد و حوا میوه را

خورد. "

" بعد چه اتفاقی افتاد؟ "

" هووم... آنها را بیرون انداختند. خدا آنها را از باغ بیرون کرد. "

" خدا به آنها گفته بود آن میوه را نخورند، چون می مردند. یادت هست، در باغ برهنه

بودند، مثل بچه ها بودند، شیطان هایشان به هر شکلی که می خواستند در می آمد. اما

این اتفاق افتاد. "

فصل سوم سفر پیدایش را باز کرد و خواند:

" و زن به مار گفت: چه بسا که از میوه ی درختان باغ بخوریم؛ به جز میوه ی درختی که

در میان باغ است، خدا فرموده: از آن نخورید، حتی لمس اش نکنید، وگرنه خواهید مرد.

" و مار به زن گفت: یقین بدانید که نخواهید مرد. چرا که خدا خوب می داند اگر روزی از آن میوه بخورید، چشم هایتان باز خواهد شد و شیطان هایتان به شکل حقیقی خواهند رسید و شما همچون خدایان خواهید شد و خیر را از شر تمیز می دهید.

" و زمانی که زن دید آن میوه ی درخت برای خوردن خوب است، این به چشم اش خوش آمد که درختی به شیطان اش شکل حقیقی بدهد، پس میوه را کند و آن را خورد و قدری هم به همسرش داد، و او هم خورد.

" و چشم هر دو باز شد، و شکل حقیقی شیطان هایشان را دیدند و با آنها سخن گفتند. اما آنگاه که مرد و زن شیطان هایشان را شناختند، دانستند که تغییری بزرگ رخ داده است، چرا که تا به آن لحظه گمان می بردند با تمام مخلوقات زمین و هوا یکسان اند و بین آنها فرقی نیست.

" و حالا فرق را می دیدند، خیر و شر را می دانستند؛ و خجالت می کشیدند و برگ های انجیر را به هم می دوختند تا برهنگی شان را بپوشانند..."

کتاب را بست.

گفت: " و به این ترتیب گناه به دنیا آمد، گناه و شرم و مرگ. در همان لحظه ای که شیطان ها شکل ثابتی پیدا کردند."

لایرا سعی کرد کلماتی را که می خواست پیدا کند. " اما ... اما واقعیت ندارد، دارد؟ مثل شیمی یا مهندسی واقعی نیست، آن جور واقعی نیست؟ آدم و حوا واقعاً وجود داشته اند؟ استاد کاسینگتون به من گفت این فقط یک افسانه است."

" استادی کاسینگتون را طبق سنت به یک فرد آزاد اندیش می دهند؛ کار او این است که ایمان استادان را به چالش بکشد. طبیعتاً باید چنین حرفی بزند. اما آدم و حوا را عددی فرضی در نظر بگیر، مثل ریشه ی دوم منفی یک : هرگز مدرکی نداری که واقعاً وجود دارد، اما اگر آن را در معادله ی خود قرار بدهی می توانی خیلی چیزها را که بدون آن تصورش هم غیر ممکن است توجیه کنی. { استدلال رو حال کردین واقعاً که به جای لرد عزریل باید لرد عزراییل می شد } خلاصه، این مطلبی است که کلیسا هزاران سال تعلیم داده. و وقتی روساکف غبار را کشف کرد، بالاخره گواهی فیزیکی پیدا شده بود تا تغییر معصومیت به تجربه رانشان بدهد.

" از قضا کتاب مقدس نام غبار را هم ذکر کرده است. اول به آن اجرام روساکف می گفتند، اما کمی بعد کسی آیه ای عجیب را پیدا کرد که در انتهای فصل سوم سفر پیدایش بود، جایی که خدا آدم را برای خوردن میوه نفرین می کند."

دوباره کتاب مقدس را باز کرد و قسمتی را به لایرا نشان داد. او خواند: " نان از عرق جبین ات خواهی خورد، تا آنکه به زمین برگردی؛ چرا که از آن سرشته شده ای: چون از غبار می آیی و به غبار بر می گردی..."

لرد عزریل گفت: مفسران کلیسا همیشه در ترجمه ی این آیه سر در گم بوده اند. بعضی می گویند نباید به غبار بر می گردی بلکه مورد رسوب غبار خواهی گرفت و بعضی دیگر می گویند کل آیه نوعی جناس با کلمات زمین و غبار است و واقعاً به این معنا است که خداوند قبول دارد که بخشی از ماهیت او به گناه آلوده است. هیچ کس با این ایده موافق نیست. هیچ کس نمیتواند موافق باشد، چون متن تحریف شده است. اما حیف بود این کلمه از دست برود، به همین خاطر است که آن اجرام را غبار نامیدند."

لایرا گفت: " شفن ها چه کاره اند؟"

" شورای فراگیر نذورات... دارو دسته مادرت. چه باهوش بود که از فرصت به دست آمده برای تثبیت قدرت خود استفاده کرد، اما همان طور که حتماً خودت هم متوجه شدی ای زن باهوشی است. ایجاد و توسعه ی موسسات مختلف از اختیارات شورای مرکزی است. آنها را در برابر همدیگر علم می کنند، اگر یکی موفق شد، وانمود می کنند از اول حامی آن بوده اند، و اگر ناموفق بود می توانند وانمود کنند گروهی مرتد بوده اند که هرگز سازماندهی قانونی نداشته اند.

" می دانی، مادرت همیشه تشنه قدرت بود. اول سعی کرد از راهی عادی به آن برسد، از طریق ازدواج، اما فایده نداشت، که حتماً خودت شنیده ای. پس به کلیسا رو آورد. طبیعتاً نمیتوانست راهی را که یک مرد می رود در پیش بگیرد- که مثلاً کشیش بشود- خلاف سنت بود؛ پس باید گروهی از آن خود درست می کرد، کانالی برای اعمال قدرت تا از آن طریق اقدام کند. متخصص شدن در زمینه ی غبار حرکت مناسبی بود. همه از آن میترسیدند؛ هیچ کس نمی دانست چه باید کرد؛ و وقتی او پیشنهاد یک سری تحقیقات را داد، شورای مرکزی چنان فارغ شد که با پول و همه نوع امکانات از او حمایت کرد."

" اما آنها داشتند جداسازی... " لایرا نتوانست حرف اش را تمام کند؛ کلمات در گلویش گیر کرد. " می دانید چکار می کردند! چرا کلیسا اجازه داد دست به چنین کاری بزنند؟"

" سابقه ی چنین کاری را داشتند. چنین اتفاقی قبلاً هم افتاده بود. معنی کلمه ی ختنه کردن را می دانی؟ یعنی آلت تناسلی پسری را قطع کنند تا هرگز خصوصیات یک مرد را پیدا نکند.

{ اولاً خانوما چشماشونو ببندند این قسمت مردونه است دوماً به جای کلمه خت..... باید از اخته..... استفاده شود که کاملاً با قبلی فرق دارد .. }

یک خواجه تا آخر عمر صدای زیر دارد که به همین خاطر کلیسا با این کار موافقت کرد: این خواننده های سوپرانو به درد قسمت موسیقی کلیسا می خورند. بعضی از آن

خواجه ها خواننده های بزرگی شدند، هنرمندانی قابل. بعضی از آنها موجوداتی چاق و لوس و نیمه مرد شدند. بعضی از اثرات عمل جراحی مردند. اما کلیسا دربارهی آن برش کوچک حتی خم به ابرو نیاورد. سابقه ی این کار وجود دارد. و این یکی حتماً خیلی بهداشتی تر از شیوه های قدیمی است، یعنی زمانی که مواد ضد عفونی کننده یا باند استریل یا مراقبت های پزشکی خاص نداشتند. در مقایسه با آن زمان راحت تر است."

لایرا با خشونت گفت: "نخیر، نیست! راحت نیست!"

"نه. البته که نیست. به همین خاطر است که آن را پنهانی در نقاط دور شمال، در تاریکی و بی خبری، انجام می دهند. و چرا کلیسا از خدمت گرفتن کسی مثل مادرت خشنود بود. چه کسی به خانم جذابی مثل او ظنین می شد، آنقدر با نفوذ و خونگرم و منطقی؟ اما چون عمل نکوهیده و غیر رسمی بود، او همان کسی بود که شورای مرکزی می توانست با حضورش همه چیز را به راحتی انکار کند."

"اما جدا سازی از اول ایده چه کسی بود؟"

"ایده ی او بود. او پیشنهاد کرد دو اتفاق که در سن بلوغ رخ می دهد را باید با یکدیگر مرتبط کرد: تغییر شیطان و این واقعیت که غبار شروع به رسوب می کند. شاید اگر شیطان از بدن جدا بود، ما هرگز مورد رسوب غبار که همان گناه اصلی است قرار نمی گرفتیم. سوال این بود که آیا جدا کردن شیطان و بدن بدون کشتن شخص ممکن است. اما او به

خیلی جاها سفر کرده و همه چیزی دیده است. به عنوان مثال، به آفریقا سفر کرده .

آفریقایی ها روشی برای برده کردن دارند که به آن زامبی { البته در حقیقت زامبی

انسانهایی هستند که پس از مرگ به آن تبدیل می شوند مثل دوزخیها در کتاب هری

پاتر { می گویند. یک زامبی از خود هیچ اختیاری ندارد؛ روز و شب بدون گلایه کار می

کند. مثل یک جسد است..."

" انسان بدون شیطان!"

" دقیقاً. بنابراین فهمید جدا کردن آنها ممکن است."

" و تونی کاستا راجع به اشباح وحشتناکی می گفت که در جنگل های شمال هستند.

فکر می کنم باید از همان جنس باشند."

" درست است. به هر حال، شورای فراگیر نذورات از دل چنین ایده هایی بیرون آمد و از

دغدغه های کلیسا درباره ی گناه اصلی."

شیطان لرد عزریل گوش اش را تکان داد و لرد دست اش را روی سر زیبای او گذاشت.

لرد ادامه داد: " وقتی برش انجام دادند، اتفاق دیگری هم رخ داد که آنها ندیدندش.

انرژی که بدن و شیطان را به یکدیگر وصل می کند بسیار قوی است. وقتی برش انجام می

شود، تمام آن انرژی در کسری از ثانیه از بین می رود. آنها متوجه نشدند، چون فکر می

کردند شوک، نفرت یا خشم است و خودشان را عادت دادند تا در برابر آن احساس کرختی کنند. پس استفاده ی آن انرژی را از دست دادند و کنترل آن حتی به ذهن شان نرسید..."

لایرا نمی توانست بی حرکت بنشیند. بلند شد و به طرف پنجره رفت با چشمانی مات به تاریکی گسترده چشم دوخت. آنها خیلی بی رحم بودند. اهمیت درک گناه اصلی به کنار، کاری که با تونی ماکاریوس و بقیه کرده بودند خیلی بی رحمانه بود. هیچ چیز آن را توجیه نمی کرد.

لایرا گفت: "شما چه می کردید؟ هیچ کدام از آن برش ها را انجام دادید؟"

"من به مسائل دیگر علاقه مندم. فکر نمی کنم شورای نذورات بتواند فراتر از این برود.

من می خواهم به منبع غبار دسترسی پیدا نم."

"منبع؟ از کجا می آید؟"

"از جهانی که در آئورورا می توان دید."

لایرا دوباره برگشت. پدرش به مبل تکیه داده بود، آرام و قدرتمند، چشمهایش به خشونت چشم های شیتان اش بود. لایرا او را دوست نداشت، نمی توانست به او اعتماد کند، اما باید به او احترام می گذاشت، همین طور به زندگی مجلل و اسراف آمیزی که در این سرزمین دور فراهم کرده بود، و به بلند پروازی هایش.

گفت: "آن جهان دیگر چیست؟"

" یکی از میلیاردها جهانی که به موازات دنیای ما وجود دارد. جادوگرها از قرن ها پیش این موضوع را می دانند، اما اولین دانشجویان الهیات که از نظر ریاضی وجود آن را ثابت کردند پنجاه سال پیش تکفیر شدند. اما واقعیت دارد؛ به هیچ وجه نمی توان آنرا انکار کرد. اما هیچ کس فکر نمی کرد بشود از یک جهان به جهانی دیگر رفت. فکر می کردیم به این ترتیب قوانین طبیعت نقض می شود. خب، اشتباه می کردیم؛ دنیای دیگر را در آسمانت دیدم. اگر نور می تواند به آنجا برود، پس ما هم می توانیم. برای دیدن آن باید آگاه می شدیم، لایرا، درست مثل تو که برای استفاده از واقع نما آگاه شدی.

" حالا احتمال وجود آن دنیا و دنیاهای دیگر بیش از پیش به واقعیت نزدیک شده. مثال شیر یا خط انداختن را در نظر بگیر: می تواند شیر یا خط بشود، اما قبل از آنکه به زمین بیافتد نمی دانیم شیر می شود یا خط. اگر شیر بشود یعنی احتمال خط شدن از بین رفته است. تا آن لحظه هر دو احتمال یکسان هستند.

" اما در دنیای دیگر حتماً شیر می شود. و وقتی این اتفاق بیافتد دو جهان از هم جدا می شوند. مثال شیر یا خط را به کار بردم تا واضح تر شود. در حقیقت این از بین رفتن احتمالات در سطح ذرات بنیادین رخ می دهد، اما شیوه ی رخ دادن آن به همین شکل است که گفتم: در یک لحظه خیلی چیزها ممکن هستند، لحظه ای بعد فقط یکی اتفاق می

افتد و بقیه دیگر وجود ندارد. حالا وجود دنیاهاى دیگر اتفاق افتاده، پس وجود آنها ثابت شده است.

" و من می خواهم به دنیای آن سوی آئورورا بروم، چون فکر می کنم تمام غبار این دنیا از آنجا می آید. تو آن اسلاید هایی را که در اتاق خلوت به استادان نشان دادم دیدی . دیدی که غبار از آئورورا به این جهان می ریزد. خودت آن شهر را دیده ای. اگر نور میتواند از سد بین دو دنیا عبور کند، اگر غبار بتواند، اگر ما می توانیم آن شهر را ببینیم، پس می توانیم پلی بزنی و به آنجا برویم. نیاز به یک قلیان عظیم انرژی داریم. اما من می توانم این کار را بکنم. منبع تمام غبار آنجاست، تمام مرگ ها، گناهان، مصیبت ها، ویران گری های دنیا. بشر هرچه که می بیند می خواهد خراب کند، لایرا، گناه اصلی همین است. و من می خواهم آن را از بین ببرم. مرگ خواهد مرد."

" برای همین شما را به اینجا آوردند؟"

بله. آنها می ترسند و دلیل خوبی هم دارند."

از آنجا بلند شد، شیتان اش هم همین کار را کرد، مغرور و زیبا و مرگبار. لایرا بی حرکت نشسته بود. از پدرش می ترسید و به شدت برای او احترام قائل بود و از طرفی فکر می کرد پاک دیوانه شده است؛ اما او کی بود که در مورد لرد عزریل قضاوت کند؟"

لرد گفت: " برو بخواب. ثارلد اتاق اش را به تو نشان می دهد."

بعد برگشت که برود.

لایرا گفت: "واقع نما را جا گذاشتید."

"آه بله؛ حالا دیگر به آن احتیاج ندارم بدون کتابهایش فایده ندارد در ضمن انگار مدیر

جردن آن را به تو داده است. واقعاً از تو خواست آن را به دست من برسانی؟"

لایرا گفت: "خوب، بله!"

اما بعد دوباره فکر کرد و یادش آمد مدیر جردن هرگز چنین چیزی از او نخواستہ بود؛ او

این طور تصور کرده بود، چون در غیر اینصورت چرا باید آن را به او می داد؟ گفت: "نه.

نمی دانم. فکر می کردم..."

"خب من نمی خواهم اش. مال خودت، لایرا."

"اما..."

"شب بخیر، دختر."

لایرا چنان مات و مبهوت شده بود که نتوانست هیچ کدام از سوال هایی را که به ذهن

اش فشار می آورد بر زبان بیاورد کنار آتش نشست و لرد را که اتاق را ترک می کرد

تماشا کرد.

فصل بیست و دوم

خیانت

لایرا بیدار شد و دید غریبه ای دارد دست او را تکان می دهد، بعد که پنتالایمون از خواب پرید و شروع کرد به غریدن، ثارولد را به جا آورد. چراغی نفت سوز در دست داشت و دست اش می لرزید.

"خانم... خانم... سریع بلند شوید. نمی دانم چه کنم. آقا هیچ دستوری ندادند. فکر کنم دیوانه شده اند."

"چه؟ چه اتفاقی افتاده است؟"

"لرد عزریل، خانم. بعد از آنکه شما به رختخواب رفتید، دچار جنون شد. هرگز او را این طور آشفته ندیده بودم. تجهیزات و باتری های زیادی را در یک سورتمه گذاشت و سگ ها را افسار زد و رفت. اما آن پسر را هم با خودش برد، خانم!"

"راجر؟ راجر را برده؟"

"به من گفت او را بیدار کنم و لباس اش را بپوشانم، من حتی فکر نکردم با او بحث کنم، هیچ وقت این کار را نکرده ام، پسر مدام سراغ شما را می گرفت، خانم - اما لرد عزریل او را تنها می خواست - اول که آمدید را یادتان هست، خانم؟ شما را دید و باورش نمی شد و می خواست بروید؟"

ذهن لایرا چنان از ترس و نگرانی پر بود که نمی توانست فکر کند، اما بالاخره گفت: "

بله؟ بله؟"

" چون او نیاز به یک بچه داشت تا آزمایش اش را تمام کند، خانم! و لرد عزریل برای

بدست آوردن آنچه که می خواهد راههای مخصوص خود را دارد. فقط کافی است چیزی را

بخواهد..."

حالا ذهن لایرا پر از جوش و خروش بود، انگار داشت سعی می کرد یک آگاهی را در

خود آگاه خود سرکوب کند.

از بستر بیرون آمده بود و داشت لباس هایش را بر می داشت بعد ناگهان افتاد و فریادی

دیوانه وار از ناامیدی سر داد. نومیدی را فریاد می زد، اما نومیدی آنقدر عظیم بود که انگار

او لایرا را فریاد می زد. چون کلمات لرد عزریل را به خاطر آورده بود: انرژی که بدن و

شیتان را به یکدیگر وصل می کند بسیار قوی است و اینکه برای ایجاد پل بین دو دنیا نیاز

به یک قلبان عظیم انرژی بود...

تازه فهمید چه کار کرده است. این همه راه را با مشقت آمده بود تا چیزی را که لرد

عزریل نیاز داشت به او برساند اما آن چیز اصلاً واقع نما نبود. لرد عزریل به یک بچه

احتیاج داشت.

لایرا راجر را برای او آورده بود.

برای همین اول که لایرا را دیده بود فریاد زده بود؛ "من دنبال تو نفرستادم!"
 او یک بچه خواسته بود، و تقدیر دختر خودش را برای او آورده بود یا لااقل لرد قبل از
 آنکه لایرا کنار برود و راجر نمایان شود این طور فکر کرده بود.
 آه، چه عذاب تلخی! او فکر می کرد دارد راجر را نجات می دهد اما در تمام آن مدت
 داشته سخت تلاش می کرده تا به او خیانت کند...
 لایرا به خود لرزید و با احساساتی آشفته هق هق گریه سر داد. نمی توانست واقعیت
 داشته باشد.

ثارلد سعی کرد او را دلداری بدهد اما دلیل اندوه عمیق او را نمی دانست و فقط با حالتی
 عصبی شانه او را نوازش می کرد.

لایرا هق هق کنان مستخدم را کنار زد: "یورک... یورک بیرنسون کجاست؟ خرس. هنوز
 بیرون است؟"

پیرمرد با حالتی درمانده شانه ای بالا انداخت.

لایرا که از ضعف و وحشت می لرزید گفت: "کمکم کن! کمکم کن لباس بپوشم. باید
 بروم حالا! زود باش!"

ثارلد چراغ را زمین گذاشت و کاری را که او گفت کرد. وقتی با آن حالت متکبرانه
 دستور می داد خیلی شبیه پدرش می شد، فقط صورتش از اشک خیس بود و لب هایش

می لرزید. در حینی که پنتالایمون کف اتاق حرکت می کرد و دم اش را تکان می داد و موهایش الکتریسیته ایجاد می کرد، ثارلد با عجله لایرا را از جا بلند کرد، لباس های گرم اش را آورد و در پوشاندنش به او کمک کرد. به محض آنکه تمام دکمه ها بسته شد و او حاضر شد به سمت در رفت و آن را باز کرد تا ضربه سخت سرما مثل شمشیری به گلویش بخورد و اشک ها را در آن واحد روی گونه ها منجمد کند. داد زد: "یورک! یورک بیرنسون! بیا، به تو احتیاج دارم!"

صدای جیرینگ جیرینگ فلز و جنب و جوشی در برف آمد و خرس حاضر شد او با آرامش زیر برف خوابیده بود و نور چراغی را که ثارلد در پشت پنجره در دست داشت لایرا سر بی چهره ی او را با شکاف های چشمی کلاخود درخشش موی سفید در زیر فلز قرمز مات دید و می خواست او را بغل کند و از کلاخود آهنی و موهای برف گرفته اش آرامش بگیرد.

خرس گفت: "خب؟"

"باید لرد عزریل را پیدا کنیم او راجر را با خودش برده و می خواهد - حتی می

ترسم به آن فکر کنم - اوه، یورک، خواهش می کنم، سریع برو، عزیز من!"

خرس گفت: "پس بیا" و لایرا روی پشت او پرید.

لازم نبود دنبال مسیر بگردند: جای سورت‌مه از توی حیاط روی برف مانده بود و تا بیرون امتداد پیدا می کرد و یورک پرید تا مسیر سورت‌مه را پیدا کند حرکت او حالا دیگر بخشی از وجود لایرا شده بود و می توانست به شکلی کاملاً خودکار تعادل خود را روی او حفظ کند. خرس با سرعتی بیش از همیشه روی زمین سنگی برف گرفته دوید و ورقه های آهنی زره با ریتمی یکنواخت زیر لایرا حرکت می کرد.

از پشت سر خرس های دیگر به راحتی آمدند و آتش افکن را با خود یدک می کشیدند. مسیر مشخص بود چون ماه بالا آمده بود و مثل زمانی که در بالن بودند همه جا رابا نور خود روشن می کرد: دنیایی از نور نقره گون و سیاهی مطلق .

رد سورت‌مه لرد عزریل مستقیم به سمت یک رشته کوه بریده بریده می رفت که با اشکالی عجیب و نوک نیز آسمان را که مثل پارچه مخملی واقع نما سیاه بود نشانه رفته بود. هیچ نشانی از خود و سورت‌مه دیده نمی شد- اما انگار حرکتی کوچک در نوک بالا ترین کوه دیده شد. لایرا به چشم هایش فشار آورد و سعی کرد تمرکز کند، پنتالایمون هم پرواز کرد و با چشمان جغدی اش نگاه کرد.

لحظه ای بعد روی مچ لایرا نشست و گفت: "بله، لرد عزریل است دارد با عصبانیت سگ های سورت‌مه را شلاق می زند و پسری پشت سورت‌مه..."

لایرا تغییر سرعت یورک بیرنسون را حس کرد. چیزی توجه او را جلب کرده بود داشت سرعتش را کم می کرد و به چپ و راست نگاه می کرد.

لایرا گفت: "چه شده؟"

خرس حرفی نزد. با دقت گوش خوابانده بود، اما لایرا صدایی نمی شنید. بعد صدایی به گوش اش خورد: صدای مرموز، خش خش و ترق ترقی که از فاصله ی دور می آمد. صدایی بود که قبلاً هم شنیده بود: صدای آئورورا. پرده ای از نور لرزان از آسمان شمال تابیدن گرفت. میلیون ها و تریلیون ها ذره ی باردار نادیدنی، و شاید غبار، از قسمت بالای جو داشت می تابید. صحنه ای خارق العاده و شگفت انگیز تر از تمام چیزهایی که لایرا تا به آن زمان دیده بود، انگار آئورورا می دانست چه اتفاقی دارد می افتد و می خواست با خوفناک ترین شکل ممکن نور افشانی کند تا همه جا روشن شود.

اما هیچ کدام از خرس ها به بالا نگاه نمی کردند: تمام توجه شان به زمین بود. حتی توجه یورک به آئورورا جلب نشده بود. حالا بی حرکت سر جایش ایستاده بود و لایرا از پشت او پایین آمد، چون می دانست حواس خرس باید از هر چیز رها باشد. چیزی او را ناراحت می کرد. لایرا نگاهی به اطراف انداخت و دشت گسترده ای را که به خانه ی لرد عزریل منتهی می شد و تپه هایی را که از آن گذشته بودند تماشا کرد، ولی چیزی ندید. درخشش آئورورا شدید تر شد. پرده های اول لرزید و کنار رفت و پرده هایی دیگر نمایان

شد که بزرگ تر و پرنور تر بود؛ طاق ها و حلقه هایی که از افق تا افق امتداد داشت و با کمانی از نور در یک نقطه به هم میرسید. حالا بیش از همیشه هیس هیس موسیقایی نیروهای عظیم و غیر طبیعی را حس می کرد. یکی از خرس ها داد زد: "جادوگرها!"

و لایرا غرق شادی و آرامش شد.

اما پوزه ای سنگین او را به جلو پرت کرد و نفس او را برید، طوری که فقط به نفس نفس افتاد و لرزید، در جایی که ایستاده بود پیکانی سبز و پر دار در برف فرو رفته بود. با خود گفت غیر ممکن است! اما واقعیت داشت، چون پیکان روی زره یورک که خود را سپر کرده بود کمانه کرد. آنها جادوگرهای سرافینا پکالا نبودند؛ از طایفه ای دیگر بودند. یک دوجین از آنها بالای سرشان حلقه زدند، به پایین شیرجه می زدند تا تیر اندازی کنند و دوباره با بالا اوج می گرفتند و لایرا هر فحشی بلد بود نثارشان می کرد.

یورک بیرنسون سریع دستوراتی صادر کرد. معلوم بود خرس ها برای جنگ با جادوگرها آموزش دیده اند، چون سریع حالت تدافعی به خود گرفتند و جادوگرها کماکان مشغول حمله بودند. فقط از فاصله نزدیک می توانستند دقیق تیراندازی کنند و برای آنکه تیر هایشان را هدر ندهند به سمت پایین شیرجه می زدند و در پایین ترین نقطه شلیک می کردند و دوباره سریع به سمت بالا بر می گشتند. اما وقتی به پایین ترین نقطه می رسیدند و سرشان به تیر و کمان گرم بود آسیب پذیر می شدند و خرس ها با جهشی

ناگهانی به هوا می پریدند و با پنجه های سنگین شان آنها را پایین می کشیدند. چند تا از آنها به زمین افتادند و سریع کشته شدند.

لایرا پشت صخره ای پناه گرفت و شیرجه ی یک جادوگر را تماشا کرد. چند تیر به سمت او پرتاب شد اما هیچ کدام به هدف نخورد؛ بعد لایرا به آسمان نگاه کرد و دید گروهی از جادوگرها راه خود را کج کردند و رفتند. خیال اش راحت شد، اما این راحتی چند لحظه بیشتر طول نکشید. چون از سمتی که جادوگرها آمده بودند گروهی تازه نفس داشتند به آنها ملحق می شدند؛ و همراه آنها در آسمان چند نور درخشان دیده می شد و بر فراز دشت گسترده ی اسوالبارد و زیر نور تابان آئورورا، صدایی شنید که او را به وحشت انداخت. صدای زمخت یک موتور گازی بود. کشتی هوایی با خانم کولتر و افرادش داشت می آمد.

یورک فرمانی دیگر صادر کرد و خرس ها سریع حالتی جدید به خود گرفتند. در نور آسمان سرخ فام لایرا دید که دارند آتش افکن ها را آماده می کنند. جادوگران مهاجم هم آنها را دیده بودند و شروع کردند به شیرجه زدن و باران تیر به آنها باریدن، اما خرس ها با تکیه بر زره شان به کار ادامه دادند و جنگ افزار ها را سریع بر پا کردند: بازویی بلند که با زاویه ای خاص به سمت بالا امتداد داشت، با کاسه ای روی آن، و یک مخزن فلزی بزرگ غرق دود و بخار. در حینی که داشت تماشا می کرد شعله ای درخشان بیرون زد و گروهی

از خرس ها مشغول انجام عملیات از پیش تمرین شده شدند. دو نفرشان بازوی آتش افکن را پایین می کشیدند، دیگری یک بیل آتش توی کاسه می ریخت و با دستور آن شلیک می کردند و گوگرد شعله ور به آسمان تاریک پرتاب می شد. جادوگرها آن قدر زیاد و فشرده در پرواز بودند که با شلیک اولین آتش سه تا از آنها بر زمین افتادند، اما تازه بعد معلوم شد هدف اصلی آتش افکن کشتی هوایی است. خلبان یا قبلاً آتش افکن ندیده بود، یا اینکه قدرت آن را دست کم گرفته بود، چون بدون اینکه ارتفاع را افزایش بدهد یا مسیر را عوض کند مستقیم به سمت خرس ها آمد.

بعد معلوم شد در کشتی هوایی هم سلاح خطرناکی وجود دارد: مسلسلی که روی دماغه کشتی کار گذاشته شده بود. لایرا جرقه هایی را که از زره بعضی خرس ها بلند می شد دید و اینکه خرس ها خم می شوند تا پناه بگیرند. بعد صدای زنگ گلوله ها را شنید. از وحشت فریاد زد.

یورک بیرنسون گفت: " آنها در امان هستند. گلوله های کوچک از زره شان رد نمی شود."

آتش افکن دوباره به کار گرفته شد: این بار توده ای گوگرد مشتعل مستقیم به سمت بالا پرتاب شد و به کابین کشتی هوایی اصابت کرد و از همه سو آتش پخش شد. کشتی هوایی به پهلوی چپ کج شد و زوزه کشان رفت و دور زد تا دوباره به سمت گروه خرس ها که

داشتند دوباره آتش افکن را آماده می کردند برگردد. در حینی که نزدیک می شد بازوی آتش افکن را به پایین کشاندند؛ مسلسل شلیک کرد، دو خرس با فریاد یورک بیرنسون خود را به زمین انداختند؛ و وقتی کشتی هوایی تقریباً به بالای سرشان رسید، یک خرس فرمانی داد و بازوی مسلح آتش افکن به سمت بالا شلیک کرد.

این بار گوگرد مشتعل به پوشش کیسه ی گاز کشتی هوایی اصابت کرد. اسکلتی محکم کیسه ی گاز را که از جنس ابریشم روغنی و درون آن هیدروژن بود نگه می داشت و هر چند تا حدی محکم بود که در برابر خراش های جزئی مقومت کند، وزن سنگین سنگ گوگرد شعله ور برای آن خیلی زیاد بود. پوشش ابریشمی پاره شده گوگرد مشتعل با هیدروژن تماس پیدا کرد و جهنمی از آتش برپا شد.

در یک لحظه پوشش ابریشمین روشن شد؛ کل اسکلت کشتی نمایان شد و در برابر جهنمی از زردی و سرخی و نارنجی قرار گرفت، برای مدتی باور نکردنی در هوا ماند، بعد به سنگینی روی زمین افتاد. هیکل بزرگ و سیاه روی برف سفید افتاد و آتش از همه جای آن شعله ور بود و جادوگرها به پایین پرواز کردند تا آدم ها را از میان شعله های آتش نجات بدهند. یک دقیقه بعد از اصابت کشتی هوایی به زمین تلی از فلز در هم پیچیده، ستونی از دود و چند پاره آتش برجا ماند.

اما سربازانی که در کشتی هوایی بودند و بقیه (هر چند لایرا دورتر از آن بود که بتواند خانم کولتر را شناسایی کند، می دانست او هم آنجاست) وقت را تلف نکردند. با کمک جادوگرها مسلسل را بیرون کشیدند و آن را برپا کردند و شروع کردند به جنگیدن روی زمین.

یورک گفت: "به پیش! حالا تا مدتی مقاومت می کنند."

نعره ای زد و گروهی از خرس ها از گروه اصلی جدا شدند و به جناح راست تاتارها حمله کردند. لایرا دوست داشت آنجا میان آنها بود و در حینی که ندایی در درون او را به جلو می خواند، ذهن اش درگیر لرد عزریل و راجر بود؛ یورک بیرنسون می دانست، پس از کوه بالا رفت و از صحنه ی جنگ دور شد و خرس هایش را رها کرد تا تاتارها را عقب نگه دارند.

به سمت بالا صعود کردند. لایرا به چشم هایش فشار آورد تا نگاهی به اطراف بیاندازد، اما حتی چشم های جغدی پنتالایمون روی کوه هیچ حرکتی نمی دید. جای سورتمه لرد عزریل مشخص بود و یورک با سرعت آن را دنبال می کرد و با دویدن برف زیادی را پشت سر خود می پراکند. هر چه را که پشت سر بود به هر حال پشت سر گذاشته بودند. لایرا احساس می کرد کل دنیا را پشت سر می گذارد، چقدر از همه دور و منزوی شده بود، چقدر صعود کرده بودند، نوری که بر آنها می تابید چه عجیب و غریب بود.

گفت: "یورک، لی اسکورسبی را پیدا می کنی؟"

"زنده یا مرده، او را پیدا می کنم."

"و اگر سرافینا پکالا را دیدی..."

"به او می گویم چه کار کردی."

"ممنونم، یورک."

برای مدتی دیگر حرف نزدند. لایرا احساس می کرد در حالتی فراتر از خواب و بیداری قرار گرفته است: حالتی از رویای هشیارانه که در آن خرس ها داشتند او را به شهر ستاره ها می بردند.

می خواست درباره ی آن چیزی به یورک بیرنسون بگوید که ناگهان خرس سرعتش را کم کرد و ایستاد.

یورک بیرنسون گفت: "جای سورتمه ادامه دارد، اما من نمیتوانم جلوتر بروم."

لایرا پایین پرید و پشت سر او ایستاد تا تماشا کند. خرس لبه ی شکافی بزرگ ایستاده بود. معلوم نبود یک شکاف یخی است یا شکافی بین صخره ها، اما در هر صورت فرقی نمی کرد؛ مهم این بود که دره ای تاریک و بی انتها بود.

و رد سورتمه لرد عزریل تا لبه ی آن می رفت و از روی پلی از برف فشرده می گذشت و به سمت دیگر می رفت. پل ظاهراً وزن سورتمه را تاب آورده بود، اما ترکی در

روی آن در لبه ی پرتگاه دیده می شد و سطح پل در کنار ترک فروریخته بود. شاید وزن یک بچه را تحمل می کرد، اما مسلماً وزن یک خرس زره پوش را نداشت.

و رد سورتمه در آن سوی پل تا بالای کوه ادامه داشت. اگر لایرا می خواست مسیر را ادامه بدهد، باید تنها می رفت.

رو کرد به یورک بیرنسون.

گفت: "باید از پل رد شوم. برای همه ی کارهایی که کردی ممنون ام. نمی دانم وقتی به او برسیم چه اتفاقی می افتد. شاید در هر صورت همه بمیریم. اما اگر برگشتم، می آیم تا تو را ببینم و به شکلی مناسب از تو تشکر کنم، سلطان یورک بیرنسون."

دست اش را روی سر یورک گذاشت و خرس سرش را به آرامی تکان داد.

گفت: "خدا نگه دار، لایرا سیلورتانگ."

قلب لایرا از محبت خرس به شکلی تند و دردناک می زد، برگشت و پایش را روی پل گذاشت. برف زیر پای او جیر جیر کرد و پنتالایمون پرواز کرد و از پل گذشت تا در آن سوی پل روی برف بنشیند و او را به آمدن تشویق کند. لایرا قدم به قدم جلو رفت و با هر قدم فکر می کرد بهتر است سریع بدود و به سمت دیگر بپرد یا همان طور آهسته جلو برود و به آرام ترین شکل ممکن حرکت کند. در نیمه راه صدای جیر جیر بلندی از برف

آمد؛ یک تکه یخ در نزدیکی پای او فرو افتاد و به ورطه ی سیاه پایین افتاد و پل در سمت ترک کمی پایین تر رفت.

لایرا بی حرکت ماند. پنتالایمون به شکل پلنگ قوز کرده و آماده بود بپرد و او را بگیرد. پل دوام آورد. لایرا یک قدم دیگر برداشت، بعد یکی دیگر و بعد احساس کرد زیر پایش دارد خالی می شود و با تمام قدرت به سمت دیگر پرید. در حینی که پشت سرش کل پل به دره ای بی انتها افتاد، لایرا با شکم روی برف فرود آمد.

پنجه های پنتالایمون در پالتوی او فرو رفت و او را محکم نگه داشت. لحظه ای بعد چشم هایش را باز کرد و خود را از لبه ی دره کنار کشید. راه برگشتی نبود. از جا بلند شد و دست هایش را برای خرس که داشت تماشا می کرد تکان داد. یورک بیرنسون روی دو پای عقب بلند شد تا پاسخ او را بدهد، بعد برگشت و با سرعت از کوه پایین رفت تا به افرادی در جنگ با خانم کولتر و تاتارها کمک کند.

لایرا تنها مانده بود.

فصل بیست و سوم

پلی به ستارگان

وقتی یورک بیرنسون از دید خارج شد، لایرا احساس کرد ضعفی بزرگ سراسر وجودش را فرا گرفته و برگشت و کورمال کورمال دنبال پنتالایمون گشت.

"اوه، پن، عزیزم، نمیتوانم ادامه بدهم! خیلی می ترسم - و خسته ام - این همه راه و دارم از ترس می میرم! کاش کس دیگری جای من بود، صادقانه می گویم!" شیتان اش که حالا گربه شده بود پوزه ی گرم و نرم اش را به او مالید. لایرا گریه کنان گفت: "نمی دانم باید چکار کنیم. برای ما خیلی سخت است، پن، نمیتوانیم ..."

در تاریکی به او آویخته بود و می لرزید و گریه می کرد.

"حتی اگر ... اگر خانم کولتر اول به راجر برسد، باز نجات پیدا نمی کند چون خانم کولتر او را به بولوانگار بر می گرداند، یا شاید بدتر از آن، بعد از روی انتقام مرا میکشند ... چرا با بچه ها این کار را می کنند، پن؟ یعنی این قدر از بچه ها نفرت دارند که می خواهند این طور آنها را تکه پاره کنند؟ چرا این کار را می کنند؟"

اما پنتالایمون پاسخی نداشت؛ فقط لایرا را بغل کرده بود. کم کم که توفان وحشت فروکش کرد، دوباره به حالت عادی برگشت. او لایرا بود، سردش بود و وحشت زده بود، اما خودش بود.

گفت: "کاش..."

اما مکث کرد. چیزی نبود که بشود با آرزو کردن آن را به دست آورد. بالاخره نفس عمیقی و لرزانی کشید و آماده ی رفتن شد.

حالا دیگر ماه غروب کرده و آسمان جنوب تاریک و ظلمانی بود، هر چند میلیاردها ستاره همچون الماس هایی بر مخمل سیاه می درخشیدند. گرچه در نور آئورورا از جلا افتاده بودند و انگار سو نداشتند. لایرا هرگز چنین صحنه ی باشکوه و چشمگیری را ندیده بود؛ نور معجزه آسا با لرزش و درخششی خاص در آسمان می رقصید و پشت آن پرده ی متغیر نورانی جهان دیگر، همان شهر آفتابی، به وضوح و روشنی دیده می شد.

هرچه بالاتر می رفتند، سرزمین تاریک زیر پایشان گسترده تر می شد. در شمال دریای منجمد لابلای خشکی ها را پر کرده بود، کرانه ای سفید و صاف و بی انتها که تا قطب و فراتر از آن امتداد می یافت، بی جنب و جوش، بی نشانی از حیات و بی رنگ، ظلمانی تر از آنچه در ذهن لایرا بود. در سمت شرق و غرب کوه های بیشتر دیده می شد، قله هایی بلند و نوک تیز و برف گرفته که بر اثر وزش باد لبه هایی تیز و شمشیر مانند پیدا

کرده بود. در جنوب راهی بود که از آن آمده بودند و لایرا با اشتیاق به آن سو نگاه کرد، شاید نشانی از یورک بیرنسون عزیز و گروه اش ببیند، اما در آن دشت پهناور حرکتی دیده نمی شد. حتی دیگر بقایای سوخته ی کشتی هوایی هم دیده نمی شد، یا برف آغشته به خون جنگاوران مرده. پنتالایمون بلند پرواز کرد و در هیبت جغد برگشت و روی میچ او نشست.

گفت: "درست آن سوی قله هستند! لرد عزریل تمام تجهیزات اش را بیرون آورده و راجر نمیتواند فرار کند..."

و در حینی که داشت این را می گفت، آئورورا لرزید و کم نور شد، مثل لامپ برقی که آخر عمرش باشد، بعد به کل خاموش شد. اما در آن تاریکی لایرا باز وجود غبار را حس می کرد، چون هوا انگار پر از سیاهی بود، همچون افکاری که هنوز خلق نشده اند. در آن تاریکی فراگیر صدایی به گوش لایرا رسید:

"لایرا! لایرا!"

لایرا در پاسخ داد زد: "دارم می آیم!" و به سمت جلو سکندری خورد و با حداکثر توان تقلا کنان و چهار دست و پا پیش رفت؛ و در آن برف ترسناک افتان و خیزان جلو رفت.

"لایرا! لایرا!"

نفس زنان گفت: "دارم می رسم، می رسم، راجر!"

پننالایمون با نگرانی سریع تغییر شکل می داد: شیر، قاقم، عقاب، گربه وحشی، خرگوش، سمندر، جغد، پلنگ، هر شکلی که تا به آن زمان گرفته بود، شهر فرنگی از اشکال مختلف در غبار...

" لایرا! "

بعد به قله رسید و دید چه اتفاقی دارد می افتد.

پنجاه متر آن طرف تر، زیر نور ستاره ها، لرد عزریل داشت دو سیم را که به سورتمه ی واژگون اش وصل می شد به همدیگر گره می زد؛ روی سورتمه یک ردیف باتری و چند شیشه و لوازم تحقیقاتی قرار داشت که حالا از فرط سرما برفک زده بود. لرد لباس های گرم تن اش بود و صورت اش در نور چراغ نفت سوز دیده می شد. شیتان اش مثل ابوالهیل پشت سر او نشسته بود، پوست زیبا و خالدارش جلوه ای قدرتمندانه داشت و دم اش را با کرختی در برف تکان می داد.

شیتان راجر را به دندان گرفته بود.

موجود کوچک تقلا می کرد، بال می زد و می جنگید، یک لحظه پرنده می شد، لحظه ای بعد یک سگ، موش و دوباره پرنده، و مدام راجر را صدا می زد که خودش چند متر آن طرف تر تقلا می کرد و از درد و سرما فریاد می زد. نام شیتان اش را صدا می زد، لایرا را صدا می زد؛ به سمت لرد عزریل دوید و دست اش را کشید، و لرد عزریل با حرکتی او را به

کنار انداخت. دوباره سعی کرد، گریه می کرد، خواهش می کرد، تمنا می کرد، هق هق می زد، اما لرد عزریل هیچ توجه نمی کرد و فقط او را زمین می انداخت.

آنها لبه ی یک صخره بودند. در سوی دیگر هیچ نبود الا تاریکی مطلق. سیصد متر و اندی بالاتر از سطح دریای منجمد بودند.

لایرا همه ی این ها را در نور ستاره ها دید؛ اما بعد به محض آنکه لرد عزریل سیم ها را وصل کرد، ناگهان آئورورا با نوری شگفت انگیز جان گرفت مثل جرقه ای کور کننده بین دو قطب الکتریکی، با این تفاوت که ارتفاع آن هزار و اندی کیلومتر و طول آن ده هزار کیلومتر بود: همچون آبشاری با شکوه، خروشان، سرازیر و درخشان.

لرد عزریل آنرا کنترل می کرد...

یا از آن نیروی الکتریکی می گرفت؛ چون سیمی از یک قرقره ی بزرگ به سورتمه وصل شده بود، سیمی که مستقیم به سمت آسمان متمایل بود. از دل تاریکی کلاغی به سمت پایین شیرجه زد و لایرا دانست شیتان یک جادوگر است. یک جادوگر به لرد عزریل کمک می کرد و او بود که سیم را به ارتفاعات برده بود.

و آئورورا دوباره درخشید.

لرد عزریل آماده بود.

رو کرد به راجر و با اشاره او را به نزدیک خواند، و راجر از ناچاری اطاعت کرد، سرش را به علامت نفی تکان می داد، التماس می کرد، گریه می کرد، اما با حالتی مطیع جلو رفت.

لایرا داد زد: "نه! فرار کن!"

و خود را از شیب کوه به پایین انداخت.

پنتالایمون روی پلنگ برفی پرید و شیطان راجر را از دهان او قاپید. پلنگ برفی سریع دنبال او پرید و پنتالایمون شیطان دیگر را رها کرد و هر دو شیطان جوان مدام تغییر شکل می دادند و با حیوان بزرگ و خالدار می جنگیدند.

پلنگ با پنجه های تیزش از چپ و راست ضربه می زد و نعره ی او حتی فریادهای لایرا را هم در خود خفه کرده بود. هر دو بچه هم با او می جنگیدند؛ یا لاقل سعی می کردند در آن هوای ظلمانی با سیاهی هایی که سرچشمه اش غبار بود بجنگند...

و آئورورا در آسمان در نوسان بود، نور افشانی اش گاه ساختمانی را روشن می کرد، گاه دریاچه ای را و گاه ردیفی از درختان نخل را، چنان نزدیک که فکر می کردی می توان قدمی برداشت و از این دنیا به آن دنیا رفت.

لایرا پرید و دست راجر را گرفت.

محکم او را کشید و هر دو از لرد عزریل جدا شدند و شروع کردند به دویدن، دست در دست همدیگر، اما راجر فریادی کشید و به خود پیچید، چون شیطان اش دوباره گرفتار

شده بود، پلنگ قطبی او را محکم به دندان گرفته بود و لرد عزریل سیم در دست خم شده بود تا او را بگیرد؛ لایرا می دانست جدا سازی چه درد جان کاهی دارد و سعی کرد جلوی او را بگیرد...

اما نتوانست کاری کند.

صخره ی زیر آنها به حرکت در آمده بود...

کفه ی برفی داشت به طرزی اجتناب ناپذیر حرکت می کرد...

دریای منجمد سیصد متر زیر پایشان بود...

" لایرا! "

قلب لایرا با نگرانی همراه قلب راجر می زد...

دست های همدیگر را محکم گرفته بودند...

ناگهان دست راجر سست شد؛ و در آسمان منظره ای شگفت انگیز پدیدار شد.

در لحظه ای که راجر بی حرکت بر زمین افتاد، گنبد آسمان که پر ستاره و تاریک بود،

انگار با نیزه ای سوراخ شد.

نور فوران زد، فوران نور و انرژی خالص مثل پیکانی بزرگ بود که از کمانی عظیم رها

شده باشد و از نقطه ای که لرد عزریل سیم را به شیتان راجر وصل کرده بود به آسمان

فوران می کرد. لایه های رنگی و نورانی آتورورا پاره شد؛ صدای عظیم پاره شدن، خرد

شدن، شکافتن و جیر جیر از سمت دیگر جهان به آن سو می آمد؛ سرزمینی خشک در آسمان بود...

نور خورشید!

نور خورشید بر موی میمونی طلایی می تابید...

کفه ی برفی نریخته بود؛ شاید صخره ای دیگر جلوی ریزش آن را گرفته بود؛ و لایرا از فراز برف لگد مال شده ی قله داشت تماشا می کرد، میمون طلایی کنار پلنگ پرید و لایرا دید دو شیتان خشمگین، نگران و قدرتمند بودند. میمون دم اش را سیخ کرده بود و پلنگ دم اش را قدرتمندانه به این سو و آن سو تکان می داد. بعد میمون محتاطانه دست اش را دراز کرد، پلنگ سرش را تسلیمی شهوانی پایین آورد و دو شیتان همدیگر را لمس کردند. وقتی لایرا سرش را برگرداند، دید خود خانم کولتر هم آنجا و در آغوش لرد عزریل است. نور افکنی قوی روی آن دو افتاده بود. لایرا تصور کرد چه اتفاقی ممکن است افتاده باشد: خانم کولتر حتماً به طریقی از دره رد شده و دنبال او آمده بود.

پدر و مادرش، در کنار یکدیگر!

و چه عاشقانه همدیگر را در آغوش گرفته بودند: حتی فکرش را هم نمی شد کرد. چشم های لایرا از تعجب گرد شده بود. بدن راجر بی حرکت و آرام در آغوش او بود. شنید والدین اش دارند حرف می زنند:

مادرش گفت: " آنها هرگز اجازه نمی دهند..."

پدرش گفت: " اجازه؟ ما از مرز اجازه گرفتن گذشته ایم، بچه که نیستیم. عبور را برای

همه ممکن کرده ام، البته اگر بخواهند."

" ممنوع اش می کنند! جلوی آن را می گیرند هر کس بخواهد عبور کند تکفیرش می

کنند."

" خیلی ها دوست دارند عبور کنند. نمیتوانند جلوی همه را بگیرند. این یعنی پایان کار

کلیسا، **ماریسا**، پایان کار شورای مرکزی، پایان چندین قرن سیاهی! به آن نوری که بالاست

نگاه کن: خورشید دنیای دیگر است! گرمی آن را روی پوست ات احساس کن!"

" آنها قوی تر از همه اند، عزریل! تو نمیدانی..."

" من نمی دانم؟ من؟ در دنیا هیچ کس بیشتر از من از قدرت کلیسا خبر ندارد. اما برای

این کار به اندازه ی کافی قدرت ندارند. به هر حال غبار همه چیز را تغییر می دهد. حالا

دیگر نمی توان جلو آن را گرفت."

" همین را می خواستی؟ که همه ی ما را در گناه و سیاهی غرق کنی و بکشی؟"

" میخواستم رها شوم ، ماریسا ! و حالا رها شده ام. نگاه کن، به آن نخل ها که در

ساحل می جنبند نگاه کن! آن باد را حس می کنی؟ بادی از دنیای دیگر! روی موهایت حس

اش کن، روی صورت ات..."

لرد عزریل کلاه خانم کولتر را عقب زد و دست اش را توی موی او برد و سرش را بالا گرفت. لایرا نفس اش بند آمده بود و پلک نمی زد.

زن انگار که سرش گیج رفته باشد به لرد عزریل آویخت و سرش را با ناراحتی تکان داد.

"نه... نه دارند می آیند، لرد عزریل. می دانند من کجا هستم ..."

"پس با من بیا، از این دنیا برویم."

"جرات اش را ندارم..."

"تو؟ جرات نداری؟ بچه ات می آید. بچه ات جرات هر کاری را دارد، شرم بر مادرش."

"پس او را با خودت ببر. او بیش از اینکه مال من باشد، مال توست، عزریل."

"اینطور نیست. تو او را وارد این بازی کردی؛ تو سعی کردی شخصیت او را شکل بدهی."

پس او را می خواستی."

"خیلی زمخت و کله شق بود. حالا دیگر دیر شده... اما حالا کجاست؟ رد پایش را تا این

بالا دنبال کردم..."

"هنوز او را می خواهی؟ دو بار سعی کردی او را داشته باشی، و هر دو بار فرار کرد. اگر

من جای او بوم، باز فرار می کردم و نمی گذاشتم برای بار سوم گیر تو بیفتم."

دست های لرد که هنوز خانم کولتر را گرفته بود ناگهان محکم شد و او را به طرف خود

کشید تا ببوسدش. لایرا احساس کرد بیشتر بی رحمانه است تا عاشقانه، و به شیتان

هایشان نگاه کرد و صحنه ای غریب دید: پلنگ برفی با حالتی عصبی پنجه اش را روی

بدن میمون می فشرد و میمون با حالتی آرام و سر خوش روی برف ولو شده بود.

خانم کولتر خود را عقب کشید و گفت: "نه، عزریل، جای من در این دنیاست، نه آن..."

لرد با حالتی قدرتمندانه و مصرانه گفت: "با من بیا! بیا و با من کار کن!"

"منو تو نمی توانیم با همکار کنیم."

"چرا؟ من و تو می توانیم جهان را تکه پاره کنیم و دوباره به هم بدوزیم، ماریسا! می

توانیم منبع غبار را پیدا کنیم و برای همیشه جلوی آن را بگیریم! و تو دوست داری بخشی

از اینکار باشی؛ به من دروغ نگو. درباره ی هر چیز دیگری خواهی دروغ بگو، درباره ی

شورای نذورات، درباره ی معشوق هایت - بله، قضیه ی **بوریل** را می دانم و اهمیت نمی

دهم - درباره ی کلیسا دروغ بگو، حتی درباره ی بچه دروغ بگو، اما درباره ی چیزی که

واقعاً می خواهی دروغ نگو..."

و لب هایشان با ولعی شدید روی هم قفل شد. شیتان هایشان داشتند با خشونت بازی

می کردند؛ پلنگ برفی به پشت دراز کشید و میمون پنجه اش را در موی نرم گردن او فرو

کرد و از فرط لذت ناله ای سر داد.

خانم کولتر در حینی که خود را کنار می کشید گفت: "اگر نیامدم، مرا نابود کن."

لرد که حالا نور دنیای دیگر داشت بر سرش می تابید، خندید و گفت: " چرا باید تو را نابود کنم؟ بیا با من! با من کار کن تا ببینی چه زنده بمانی چه بمیری دوستت دارم. اما اگر اینجا بمانی دیگر علاقه ای به تو ندارم. فکر نکن فرصت دیگری به تو می دهم. یا با من بیا، یا توی همین دنیا بمان و سرگرم شرارت باش."

خانم کولتر مردد بود؛ چشم ها را بسته بود، تکان می خورد انگار می خواست غش کند؛ اما تعادل اش را حفظ کرد و دوباره چشم هایش را که غمی زیبا و ابدی در آنها بود باز کرد. گفت: " نه، نه، نه "

شیطان ها دوباره از هم جدا شدند لرد عزریل دست اش را پایین برد و انگشتان قوی اش را در موی پلنگ برفی فرو کرد. بعد برگشت و بدون یک کلمه حرف رفت. میمون طلایی توی بغل خانم کولتر پرید با نگرانی صداهایی از خود در می آورد و در حینی که خانم کولتر دور می شد، دست اش را به سمت پلنگ برفی دراز کرده بود، صورت خانم کولتر از اشک خیس بود.

لایرا درخشش آنها را میدید اشک واقعی بود.

بعد مادرش چرخید و در حالی که از هق هق بی صدا می لرزید به سمت پایین کوه رفت و از دید لایرا ناپدید شد.

لایرا با سردی او را تماشا کرد، بعد آسمان را نگاه کرد.

منظره ای شگفت انگیز که هرگز ندیده بود.

شهر آسمانی چنان خلوت و ساکت بود که تازه ساز بنظر می آمد و انگار در انتظار سکنه بود؛ یا شاید خواب بود و منتظر بود بیدارش کنند. خورشید آن دنیا به این دنیا می تابید، دست لایرا را طلایی می کرد، برف روی پالتوی راجر را آب می کرد گونه های رنگ پریده او را شفاف می کرد و در چشم های باز و بی حالت او می درخشید.

لایرا احساس غم و تنهایی می کرد و خشم؛ میتوانست پدرش را بکشد؛ اگر میتوانست قلب او را از سینه بیرون بیاورد حتماً همان وقت و همان جا این کار را می کرد و به خاطر بلایی که سر راجر آورده بود. و به خاطر کاری که با خود او کرده بود: او را فریب داده بود، چطور جرات کرده بود؟

هنوز بدن راجر را در بغل داشت. پنتالایمون داشت چیزی میگفت، اما ذهن او مشغول بود و نشنید چه می گوید، تا آنکه پن پنجه های گربه ی وحشی اش را به پشت دست او فشار داد تا توجه اش را جلب کند. لایرا پلک زد. "چه شده؟ چه می گویی؟"

"غبار!"

"منظورت چیست؟"

"غبار. لرد می خواهد منبع غبار را پیدا و نابود کند، درست؟"

"خودش این طور می گفت."

" و شورای نذورات و کلیسا و بولوانگار و خانم کولتر هم همین قصد را دارند، درست؟ "

" بله.. یا اینکه جلو تاثیر آن بر مردم را بگیرند... چرا؟ "

" چون اگر همه ی آنها معتقدند غبار بد است، باید چیز خوبی باشد. "

لایرا حرفی نزد. سکسکه ای خفیف و ناشی از هیجان زد.

پنتالایمون ادامه داد:

" همه راجع به غبار حرف می زنند و این قدر از آن می ترسند، اما یک چیز را می

دانی؟ ما حرف آنها را باور کردیم، هر چند دیدیم چه کارهای شرورانه و غلطی انجام می

دهند... ما هم فکر می کردیم غبار چیز بدی است، چون آن آدم بزرگ ها به ما گفته بودند.

اما اگر بد نباشد چه؟ شاید... "

لایرا با حالتی مبهوت گفت: " بله! اگر واقعاً خوب باشد... "

نگاهی به او انداخت و دید چشم های سبز گربه ای اش از هیجان او می درخشید.

احساس سرگیجه کرد، انگار تمام دنیا داشت زیر پایش می چرخید.

اگر غبار چیز خوبی بود . . . اگر قرار بود دنبال آن بگردند و پیداش کنند و دوست اش

داشته باشند...

لایرا گفت: " ما هم می توانیم دنبال آن بگردیم، پن! "

این همان حرفی بود که پن دوست داشت بشنود.

پن ادامه داد: "می توانیم قبل از او به آن برسیم و ..."

عظمت آن کار باعث شد هر دو سکوت کنند. لایرا به آسمان نورانی نگاه کرد. می دانست او و شیتان اش در برابر عظمت و گستردگی جهان چقدر حقیر هستند؛ و در برابر اسرار و رموز هستی چقدر کم میدانند.

پنتالایمون با اصرار گفت: "میتوانیم. این همه راه را آمده ایم. مگر نه؟ ما می توانیم."

"البته اشتباه کرده بودیم، پن. درباره ی راجر اشتباه کردیم. فکر می کردیم داریم به او کمک می کنیم... " بغض اش گرفت و صورت بی حرکت راجر را بوسید. " ما اشتباه کردیم."

"دفعه ی بعد همه چیز را کنترل می کنیم و تمام سوال های لازم را می پرسیم. دفعه ی بعد بهتر عمل می کنیم."

" تازه، حالا تنها هستیم. یورک بیرنسون دیگر نمی تواند کمک مان کند، همین طور فارد کورام و سرافینا پکالا و لی اسکورسبی و بقیه."

" پس فقط خودمان هستیم. مشکلی نیست. به هر حال تنها نیستیم؛ نه مثل..."

لایرا فهمید منظورش این است که نه مثل تونی ماکاریوس؛ نه مثل آن شیتان های سرگشته در بولوانگار؛ ما هنوز با هم هستیم؛ هر دو یکی هستیم.

لایرا گفت: " و واقع نما را داریم. بله. گمان می کنم باید این کار بکنیم، پن. به آن بالا

میرویم و دنبال غبار می گردیم و وقتی آن را پیدا کردیم می فهمیم چه باید بکنیم. "

بدن راجر بی حرکت در آغوش اش بود. او را آرام بر زمین گذاشت. گفت: " این کار را می

کنیم. "

روی اش را برگرداند. پشت سرشان درد و مرگ و وحشت نهفته بود؛ جلوی روی شان

تردید و خطر و اسرار بی پایان. اما آنها تنها نبودند.

پس لایرا و شیطان اش از دنیایی که در آن زاده شده بودند رو برگرداندند و به خورشید

نگاه کردند و قدم به آسمان گذاشتند.

HIS DARK MATERIALS

Northern Lights

Part One

PHILIP PULLMAN



فیلیپ پولمن در ۱۹ اکتبر ۱۹۴۶ در نورویچ، انگلستان متولد شد. بعد از تحصیلات مدرسه، به کالج اکستر در آکسفورد رفت و در رشته‌ی انگلیسی تحصیل کرد. ابتدا معلم و سپس استاد پاره‌وقت کالج وست‌مینستر در آکسفورد شد. او اینک به‌طور تمام وقت حرفه‌ی نویسندگی را پیشه کرده است. او رمان‌نویسی است که هم برای نوجوانان و هم برای بزرگسالان نوشته است. شاهکار او سه‌گانه‌ی «نیروی اهریمنی‌اش» است که ضمن دریافت معتبرترین جوایز ادبی هم نظر منتقدان و هم خوانندگان عادی را جلب کرده است. مجموعه «نیروی اهریمنی‌اش» اگر هم‌تراز با آثاری چون: «ارباب حلقه‌ها» و «هری پاتر» نباشد، در جایگاهی بالاتر از آن قرار می‌گیرد.

- برنده جایزه کتاب سال بریتانیا
- برنده جایزه کتاب سال پابلپشرز ویکلی
- برنده جایزه کتاب سال گاردین
- برنده مدال کارنگی
- برنده جایزه طلایی کتاب والدین
- برنده جایزه ALA
- برنده جایزه ویت بره



Lord RZA System

lordrza.blogfa.ir

dr_rza@yahoo.com

lordrza.blogfa.ir